



بازدید شد  
۱۳۸۱



سودا دوتا

مات سید

خدا بفرماید که ملک بجا  
جایگزین گم و دوتا ۱۵۰۰  
نزدیک دوتا را بفرماید  
که دوتا را بفرماید و دوتا



دیوان ابن یمن فرمودی



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي خلق بقدره الغالبه من الماء كل شئ حي وانطق بحكمته الباعزة  
 الارض والسماء كل شئ وفصل فهرست المعجرات بالمعدن والنبات والحيوان  
 واحب لفدك جامع حاشتها الانسان وفضلته على كثير ممن خلقنا تفضيلا وعله  
 القرآن منزله من قبله ولا يزل ينزلنا بعضه بالترسل والنزول النبوة خبر معبر في الاقوة  
 والنبوة بده المنع والاعطاء ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء حتى اتخبت وفائد  
 الغر المحجلين محمدا الذي كان نبيا وادم بين الماء والطين فارتفع بهن وذلك الذي  
 الفضا حله السماء من الارض وارندى بقرارة فضله البلاغة اورد بها الكرام الى  
 يوم العرض فمن الصلوة انكها ومن الحجاب انكها وعليه والدماء الا لا الفرة الله  
**اما بعد** جنين كود به عررنا من مفاياك ومعرفة بان كلمات العبد الواقف باللفظ  
 الصمد محمود بن محمد المسونة الفريدي اصلح الله احواله وانجني الدارين  
 كذا بر ضجف رادد عنفوان صبي الى يومنا يوسر خاطره بحال ارباب خاير فنيلا  
 ومصاحبا اصحاب احسن شمال ما بل به بود وازنبار بخار فوايد واشتر انوار عوايد  
 ابشار اعتراف وافبا سعي محمود ومحر من بران طر بهر ومبتين بر حقيقت وديب  
 به يافت **سببا** قل انك چون پيوست آيا واحدا من بند بفضل وهن مشهور ونيش  
 اشغال ديوان سلاطين من كود وامله ومنتشر ملوك بطراي وعلامان ابشار  
 ومزين ومفاصلك بك برك در حضرت اكابر واعيان مبين ومعين بوده بر منصف  
**انا وجدنا البنا على امرنا وانا على امرنا وهم اهتدوا وهدى الله سبلهم**

جل

وانجب حاشا

يخا

انتخت بقاءه

ما تلاءم الا القفر بآله (لا درجا)

آماله

هنا تيار موج

اعتراف

ثالث

مدته در امور دنيوي و دنيوي مدخلت كردم و با اكابر و امثال طر بون مشاقت و منافقت  
 كشود و بابت از اطايه و غايب آن به غايه ند بدم عايقه از امر و خاطر از ان طر  
 و در طبع كلاس پيدا آمد **مصراع** پشت پاغي زده و وار منيم لاجرم بلبل زبان  
 در گلشن بيان بد بديت مغر كهت صد شكر و صد سپاس كز اشغال ديوار  
 داد از دم مزاحمت و نيكو مزاحمتي **سبب** و م آنكه چون باري عز شان و عقد  
 احسانه بجهت اظهار اسرار كنن كننر تخفيا فاجبت ان تعرف تخلف الخلق لميت  
 طيبة آدم و اهل صباح بدست غدرت خود بديت كه خست طينته ادم بدي  
 اربعين صبا حا و احكام سعادت و شقاوت بفهم حكمت بر صفحه وجود او نوشت  
 جت العالم بالثقي والسعيد و اورا بشريعت نعليم خود كرم **و عالم ادم**  
 مشرف كروايد و از درجه شاكري بمرتبه انساني ملائكه كه **الانهم اسما ادم**  
 رسانيد و از زبان طبقات او با وجود آنكه مجموع اخلاص كرامت پوشيد و لغد  
 كرمنا **آدم** بعضي را استعداد قبول فيض لايزال بختيد و رطم **والله في العلم**  
 درجات بر لوح ذات او كشيد باسط صايب و فكر ثابت در آثار علويات و علاما  
 سفاهات مصنوعات او نگر و بفهم ند بر و فكر بر دوة كالان آن مي كند  
 و بر ايبات وحدانيت ذات كرام ال خود را در سلك ملائكه شمر طر مي كروايد و فو  
 ذو الجلال شهادت **شهد الله انه لا اله الا هو والملائكة واولو العلم قايما بالحق**  
 باقامت مبرساند فكل شئ له اية ندل على انه واحد بنا بر منصف مات  
 گروهی که بعضی عنایت ملحوظ و بحفظ او فراموش مخطوطند قدم ایشان در انست

کلی عرف

نظر

ابزار



بیشتر واجها در ثبات و حلاوت بیشتر باشد **وَلَا تَكُنْ مِّنَ الْفَاقِينَ** چون صورت حال بر این منوالست که نفرها را در موجب آن آیه محبت معالای امور و اشیاء و بگویم سفسافه و پستی و بلندی پر واز هم بصدد مرغ فضا بل کشتی نمود و طوطی روح بشکر الفاظ و معانی اصحاب معانی مایل می بود و یا مبدأ آنکه خرمین در فضا بل شوم در کشتی را فاضل خوشتر چیم بطمع آنکه عنان سعادت بکفت آدم مدتی در درک با اصحاب دولت غاشبه کشیدم و این پیش و در زبان کریمه در طلب معصود در پیم که **بَلَدٌ** در سه هوسم هست که ناپای بود اندر چنان دوم که آخر روزی **فَاغْفِرْ لَآبَوَابٍ وَمَسْجِدَآلِیْ** با طیف شامل و عنایت کامل هدایت بخشد **مَصْرَعٌ** و آنچه از خدای خواستم اکنون بخیر رسید سطر نصرت در عواشیا و امعانی بشر طاعت می نموده آمد و نقد اصحاب فضا بل بر حلقه احتضار آن نموده شد **بَلَدٌ** بهر صفت که بدین وصف شود انسان ستوده تر صفتی از سخن نرسید زهر چه طوطی جا از انان غذا دادند بگویشگر جان پرور سخن نرسید بدین واسطه شرم سوادان مبداء فضا و مبارزان مضار بلاغت مرکب باد پای سخن را در اطران و انانی عالم و دایه اند و در اظهار اعجاز عیسوی بدینضای موسوی بظهور رسانند و کلمات مهذب و عبا این مستعذب را بدینضم منشور و منظوم منقسم گردانند هر چند سخن منشور در طراوت و حلاوت کالور المخطوطه و الاری المشهور است **بَلَدٌ** در دانه ها اگر چه پراکنده هم نکو است اما کجا بگوهر منظوم میرسد

چیم و؟

مشهور و غلط است (الاری المشهور)  
 از آن که در کتب آمده است (الاری المشهور)  
 در کتب (الاری المشهور)  
 در کتب (الاری المشهور)  
 در کتب (الاری المشهور)  
 در کتب (الاری المشهور)

همانا بر دای عالم آری و ضمیر عفته گشای ارباب فراسف و اصحاب کبالت پوشیده نمائند که عروس دلربای معانی هر چند کسوت لطیف و حلیه شریف از اصحاب عقول سلیمه و ارباب طباع مستقیمه بمواصلت و رغبتی بیشتر نمایند و ملاقات او را بشکوه و مژده پیش آید و اگر مصطفی امثال مثال ربانی را که **وَمَا عَلَّمَاهُا الْقُرْآنَ بِحَقِّهِ** عنان عنایت از صوب شعر عطفون و دولت و همت بر اظهار آن فضیلت نمیکاشند چون آن اعراض بنابر اغراض بود و موجب انحطاط درجه شعر و سبب نقصان مرتبه شعر میشوند چه واضع در بی اسلم و مبتدی حلال و حرام را واجب چنان کند که بناء کار هابر بغنیات خند و در بین احکام شرایط احکام بنفدیم رسانند تا موارد آن از شواهد اختلال مصون و مصادیق آن از معایب اعتلال محروس ماندا تا خداوند طباع راست و مالکان خواطر بی که و کاست که طریقه نظم سلوک دارند و آرا از اثر گریه تر شمارند چون واضع دین و ملت سبقت بر بیان و محقق نباشند و خواهند که بگو فکر خود را در بنکوتر شعاری و زیبا تر داری بر نظر دانند کان حفاظ علوم و شناسند کان دنیا و منشور و منظوم عرض کنند او را بهر زور بگویند بسیار باشند و بدان که گفتار مطابق کردار نباشد لغات نمائند **أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ مَّجْنُونٌ** **وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ** سبب این بوده که صاحب شرع از شعر انشاع نموده اما خیرت رسالت علیه و آله و سلم مدایح شعر را شنوده و ستوده و اینها را خلعها از تن و بیشتر بقرائن الله تعالی خزان الحکم و السنه الشعر و مغایر آنها مشرف گردانیده و هم بر زبان نبوت وارد گشته که آن من البیان اسحر اوان من الشعر کما شعر و نفس خیرین

۷

احتمال؟

۷

کردار که را در؟

صراحت

کلمه؟

شعر











# في التوحيد

ای کرمت نظم داده کار جهان را  
والله اعلم بحسب ساختن جهان را  
داده شتاب و در ناله زره حکمت  
قدرت تو هببت رفیع و زیان را  
کرده گهر پایش و زخماز طبیعت  
از کرم امیر بهار و باد خزان را  
بهر شکا رخ زخمه و بارو  
داده بهر ماه روی بهر و کان را  
در چمن گلشن وجود خلائق  
کرده بسی جو بهار آب روان را  
هر چه ازین پیش بود باشد از این پس  
علم بود آشنه آشکار و نهان را  
می زسد پای آستان جلالت  
و فن سپاس خيال و همگان را  
لطف تو معنی طغنه در دل آگاه  
حکمت تو در زبان طاه و بیان را  
قدرت تو داده شرف جانی که درین  
ز اول فطرت سخن سرای زبان را  
مهر تو در سنگ بن ها و پیشه  
نعبه که راست داری خفایا  
ازین نظم امور عالم هستی  
فوق اعطاء و منع داده بنان را  
شهر مرغزار که از قبیل جلالت  
صنع تو که راست آینه طبران را  
لطف تو که از خلائق نه بدید  
نظم معاش و معاد خلوق جهان را  
از همه عالم گزین بهر رشت  
راهبری ساکنان کون و مکان را  
شمع نبوت چراغ دوده عالم آدم  
احمد مرسل مثلث ضمیران را

ازین پس است روحش و رکایش  
تا که باشد سوی هشت عنان را

بسی

الت

راهبر

؟

ت حکم

ایلهاد خواهی گزین در گلشن دار البقا  
همدگر کن بای خود بهیون کنه خار هوا  
و در بنیاده که پای از راه حق یکسو می  
دست زدن و عروق الوثقی شرح مصطفی  
راه شرح مصطفی از رفیعی چون نیکو نیست  
شهر علم مصطفی داد بهر از سر رفیعی  
مرغی برادان ولی اهل ایمان نا اید  
چون ز دیوان ازل دارد مثال انما  
غیر او که ازین بیدار سلوک دم زدن  
زانکه او دانش عاف و الشموال العلم  
خلعت یازیب و زین است گزینان  
ازین بالا علی کو داشت فتر انبیا  
در خطا بود ازل و در شرف عجل و با کان  
وین سخن دارد مصطفی هر که خواهد عمل را  
بعد از او در راه دین که پیشوا و گزین  
هیز از او لا در معصوم شریف پیشوا  
کینند او لا و او اول حق آنکه حسین  
بند از هر دم و دین و بهم و در دیوان شرح  
ی که ثابت بحکم مصطفی این مدعا  
ازین پس از ایشان پس ماندگان باشند ما  
ازین من کنست مولا چون شرف علیست  
نزدگشتی جعفر و موسی و سبط اورش  
بعد از او مهدی که او گزین جهان بود و نوا  
بعد از ایشان مقتدا و آنکه با فرات  
پیر نی آنکه نفی آنکه امام عسکری  
کر دکان ارجان پاک هر یک بن جمعا  
از کرم در صدر فرد وین بن نه مشکا  
بخشاید ازین رکان جگر هر یک بویانه  
درد پای فوق کو هر کان سخا  
پیری کن گزین از هلاکت آید و نیت  
هر که را در خاندان عصمت آید انما  
در طریق دین بهر که ازین فتر انبیا  
چون کنی باری و معصومان کن ایل افند  
کر چهر من این بهیم کرده ام عصیان  
لیک و دارم توقع چون که هستم در دیا

اعمال و کیم

مهره درون

۸۸

ارشتان پس بنده گان

نسبت ؟

ت ؟



دوستانه انداز مصطفی و مرتضی

کابران لطف کرم بخشد باین کاکا

مقتدای اهل عالم چون گذشت از مصطفی  
آن علی اسم و مستحق کز علو منزلت  
وانکه از مغرب بمشرق کمر جفت آید  
وانکه نبش حرف را بکس بد و کافش بند  
وانکه میز پید که روح الله ز بهر افتخار  
اوست مولا تا بفرمان که از حق نازلست  
بر جهان جانش سر او یکست و خوشبیدار  
خسروستان بر شمشیر فلک بودی سوار  
جز بقوهای روحانی که ماکشیده  
زان کرامتها که بیزد کرد و خواهد کرد نیز  
هیرایشان امامت گر بود فاضله علی  
آنکه در عین صلوات از مال خود داد و زکات  
آینه اورد از فضایل است از افراشته میوه  
کز سیدایش از نبودی فضیلت و صفات  
و همانا جوی ابدل کوشش ناسداده  
زان افضل بجز مفضول از فضول نفی و ان  
از عزم مصطفی و دادان علی مرتضی  
اوج گردون با جنان اثر ارض باشد با شما  
تا نماند با نهار او نهفتند در فضا  
سالکان راه حق از اولیا و انبیا  
نوبت صبیح زنده خورشید القبول العلی  
چون توان منکر شدن در شان او بر کن  
و در مواضع او بطلان سایر از عجا  
چون بدلیل بر شمس مرتضی و روز غا  
در زخیر کشند و بر هم در پناهیها  
با علی کون نشان از جبر سلاطین  
علم وجود و عفت مرد پیر باشد گوا  
جز علی کسر نمیدانم بقا انما  
جهل باشد جستن انسانیت از مرد گما  
از سلو فی دم زدن در بارگاه مصطفی  
چون تیرد این کعبه هرگز بسیر بر همتا  
در طریق حق مکن جز بوی عفت پیشوا

مولا جان

حین

از غزل

۵

دان ندانم هیچکس از نبی چون بگذری  
خود نباید بدینرا از نوال اول صفا  
دروغای او غایب پادشاهی همچو قطب  
منقبت کابین عین از جان و دل می گویدش  
من که باشم کشتن کوبم و مفسودم آنست  
از شمار بندگان اندر او ز غبار  
کرد کار با حیرم اتاوا آگاهی که من  
بند او ای چه باشد که بدو بخشه مرا

مدتی گردون ز غنیمت داشت سرگزار  
منت ایند که کبار از ظلمت حیران خند  
بودم اندر نه چهره مدتی همچون کلیم  
گر چه بودم ساکن بدین بحر زینب و فاطمه  
در حساب کرد خود سرگشته بودم مدتی  
صاحب کافیا رای مملکت آرای او  
صاحب اعظم فلان دولت و بر آنکه هست  
آن محمد خلیف علیه دم که وصف ناله  
در خیمه خضرا چه پادشاهم همچو خاک  
با وجود عدل ملک آرای او آید همه  
گر چه کار با لبم و در بخشیدن از نیست لیت  
پیش در بیا کفش ملک نایب کانرا

از



نگار

چون میباید؟

تا

دشمن

ثوابت پای؟

کشی

کافور

ناهم بدین سخای دست گوهر بار او  
 نیک می آید ز خود ابرو در پستان ما  
 چو بیدان اندر آید روز کبر و بخت  
 حمله هاء رسم آید سر بر چنان ما  
 نزه در کف چون کند آهنگ فلک شمشاد  
 در بد پنهان نماید پیکر ثعبان ما  
 عفت هاء گوهر موزون من در حضرت  
 آید الحاح بمشال زهره و کرمان ما  
 شعر روی عرض کردش نماید راست  
 همچو بحر سامریه باموسی غرمان ما  
 با کمال تفصیل الحاح از فصاحت هم رفت  
 نطق با فل آید اندر حضرت بحبان ما  
 صاحبان دانند که از بمن مدح بخت  
 با عطار دی هند سر بر خط فرمان ما  
 بلبل خوشگوی طبع در دفتر غم سوخته  
 و فشر و زانست و شادی بر گلستان ما  
 زینت و زور و روا باشد که سازم آیه  
 گریه باشد دست آید بر گوهر عمان ما  
 گریه بودی در محنت چون زانست بر باز  
 که چنین بستان و ش کردی فلک جزمان ما  
 از خواص و عفران چه باشد که شود  
 با چنین دلنگونی چون غم زنجیران ما  
 پیش ازین با خود مهر و فیض فکر کرده  
 کن برای چیست دایم کار بسیار ما  
 ناکه اینچنین بر سبدم ز عفل کاروان  
 کز چهری دارد فلک در جبه خندان ما  
 عفل گفت آفرین عیب و لغو راست گفت  
 و در دیگر چیست آفرین موی جان ما  
 چون همه دیدم که از روی حسد که روزی  
 خواهد آنکند چو گوی اندر خم چو کان ما  
 عهد خود روزی همی داند سپهر پونا  
 کز چقا کادی و بد گفتن کند فرمان ما  
 بنام اهرام هماون حضرت انصاف تو  
 در حوادث گوش دارد زلف و دوران ما  
 که چه در صورت سفر همچو سفر باشد  
 این سفر یکشاد و در دو دفتر رضوان ما

بنده خاص توام باید که داند ای تو  
 سهیل باشد که نداند عام از خاصان ما  
 جان نباشد در این بین بی شکر تو  
 شکر تو فرست تا باشد در جهان ما

کبریا

تبارت بر حق در جهان ما

دولت پانند با دانا الید که چو دولت

هر چه پیشین ز من و بخان و مان ما

حکمت در جهان ما

اگر تو جلوه دهی فاسد چو طوفان  
 ز خلد باز ندانند دارد پی را  
 که کی که سلسله زلف را عجبان  
 چون شود مفتی عفو لای را  
 ندید روی غریب پرست و گریه  
 گمان مبر که بر سجده کلاه و غریه  
 از ان زمان که بدین شکست چو ناله  
 خدا دست فضا خاوار باغ عقیه  
 بعد از لعل لب جانفزان چو کرامت  
 زمانه ذکر دم جانفزان عقیه  
 نموده پس که زلف و روشنی  
 بچشم خاوشی بر تو بختی را  
 شکست زلف تو با ناز سبیل این  
 زلفش اندک بر آتش روان مافا  
 ملائم چه کنی اگر غیب و عشق  
 باید بدیده بخون جلال الی را  
 زبان حال خط و عارضت می گوید  
 بدین خوشی که رساند بر روز الی را  
 لب بخون دلم که مدتی دعوی  
 خوش اکنون که خط آورد و صدوی  
 بخون خنده و کز آن که کرد و گفت  
 خاد عفت بهموده بر کتختی را  
 اگر نه هببت که شورش بر آید  
 دهد و زلف تو ز تار اهل نفوی را  
 محط مکر زلف که پای هفت  
 نبود نازک سر سپهر الی را  
 همچنان بود که از بد زهر صورت  
 خاد عفت فایلی هبوطی را

بسی



حقیقت

فلان دولت و دین بخند اهل کرم  
که انصام بچودش بود شوق را  
کفر نیش زده بان همت عالم  
ز خبر و ذی خلفان را زاجری را  
زمانه با فخر از رشک خال و دگر  
همه جفت <sup>۵</sup> اوج طاز کوه را  
سناند فاضل عدلش برای پیش کرد  
بجکم حرم مبرهن بجلل اوی را  
عقاب حادثه از بیم نبرد عدلش  
بیان ز اوج کان گوشه جنت را  
هر چه حکم کند ای آن ند و کنت  
فضا کشاده زبان در جو این را  
زهی بزد هر چه زب و زب از خرقه  
زسلک کوه لطف عروس معن را  
زمانه را فخر از ذی بخر بر صد باد  
بجنب حلم از چون باد ندم بر روی را  
خوف که نفس طعن از ذی کرد  
بدست و کاک نودست و عصا بر روی را  
بیان می کند اینک پیش و شمر و یوت  
زبان کلک تو معنی خوف و بشو را  
نماند در شو عیب هیچ سر محبوب  
چو چست لب بهمان خامه زوای را  
فرو شود برین منتهی سپهر و شک  
چو بر لب هر فراری اوای انوش را  
هر خصیه که منتهی عقل در شک  
ز لوح رای تو گویند جواب فتوح را  
نخاله پای تو گرفت پای و بد کند  
چو آفتاب دهد نور چشم اعی را  
نسیم لطفت توان باد بان سازد  
زمرده که دهد نور چشم افعی را  
موم فخر بود طبع خاکسار عدل  
کند چو آتش سوزن آب کسوف را  
کسی که فخر کف درفش است از بند  
چگونه باد کند جود معن و جی را  
ز رشک دست نود و با خاد و شب  
ببر است طعم دهانش و لب لعل را

هر

باران

تفتک

x

علاء بر چو فیض کفایت بود بهشت  
ز سزه مزین نوان کرد من و سلوی  
فلک چنان با این بهر بدست تو  
زبان خامه چو بگشا و بزم املی را  
بخاک پای تو کز غایت بلند شمر  
بر پر پای کند پست مز شوخ را  
کرم که آتش طبع بر آرد و شعله  
روان ز تاب بسوزد جرم را غنای  
دعاه جاه نواز هر چه گویم اولی  
کسوف بصدق پیویم طریق اولی را

نظر بعین همان بادا همان باشد

بیارگاه جلالت ملک تعالی را

واجب بود از راه بناد اهل زما  
در خواستش از حق بدعا شجرت را  
آن ساهر بزدان کز خوش بهد بارش  
را بش بصفاروی ز مینا و زما  
در دستش از ازار هنر ملک خردش  
و ز کوه هر شمشیر او کرده شمش را  
گر چله جهان صد و یک گفتش  
آینه اندازی را بود آنا و زما  
از دل الم فقر بر مرهم جودش  
و از نگویند که صابون برد از جلد و شک  
چون از چه بخیر کند غایم گویند  
فیمت برود در مسئله و ز عدل را  
با چرخ کان و شرنی نصرت کلکش  
سودا و صفت هر گشاد است و هن را  
بکمر و زه مصافحش زن زار اعاش  
صد ساله مزون طعم طایف و غنای  
هنگام ملاقات و در صفی نفیشت  
بد رود کند جهان بیدار پیش بدین را  
با جوشش و درج آنکه کشند در پیش  
از به خیره ساخت سپهر و جی را  
از بغیر فرماش سر آنکه کشند در پیش  
آمانده خاد از به خود بیع و کف را

چ

تغی و دلاور



آنگر خند از در که او روی بفرست  
 کمر هبل کند شتره بهاسلوی نوا  
 ای مظهر انوار ایلر دل پاک  
 نشناخته چون مردم بلین غم نوا  
 پیوسته ز پروانه رای بورد نو  
 این شمع در اندوه پیر و زکنا  
 بانگست خاخر نو ز خود کاف و نش  
 جز بهین خطا نافر آهوی خفن را  
 از گلشن خاخر نو و ز باد بهایش  
 در باغ که خوشبوی کند صحرای  
 شمشیر نو اندول چو زنگ عدو  
 مانند سنان که دهد بوسه سنا  
 گریخ نوسازد و ز انبان تر سخن  
 گریه که می از خشم بگریه و چشما  
 لغز بوی کند هبیت نو جمع برینا  
 چون دست اجل گردن خنم نو و ریش  
 از جمل و در پیش لیتا یافت زینا  
 بهبادی و هشباری بخت نو و ریش  
 از چشم بد جاسد جاه نو و ریش  
 هشتابن برینا جاه نو و ریش  
 آگاه ازین واقف هر ریش  
 نادر نظر دیده و ران حسرت زاید  
 تاب و شکر زلف بچشم و ریش

با دال اعداء نو از صحرای شهرت  
 چون زلفشان کرد ضلالت و شکر با

حرف الباء

ای کرده و روز از شب نه گوز غلاب  
 یعنی فکند ساهر سبیل آفتاب  
 دانه عرق چگون بود بر عذارو  
 چون بر صحنه کل مرطوبه کلان  
 در هیچ فصل چو زنده و خند نو سوا  
 دور و صفت وجود نزدیک هیچ باب  
 چون لعل آیدار نو خند که ز نو  
 جز غم فشانند بر زور و نفوذ و ناب  
 برافشاند ست دلم ناب زلف نو  
 باری نو به گناه و من روی بر ناب  
 از زکنا چشم نو دل به کند کله  
 هندوی زلفنا از چه بد و شوب ناب  
 عین آفتاب که چو زده دما  
 از چشمها گدازد ریحانه عا آب  
 باشد بوی روی نو و صبر و لب چمن  
 کرد آب دهن کشور صبر را خراب  
 دو گم رسیده خیل خیال نو و ما  
 بالوده کردم اشک و زلف ساقم ناب  
 بکره بید آرام و بیواز هیچ چن  
 ناچند کوشمال کشم از نو و ناب  
 ناکه حقا کنی مکرر آگه نه گمن  
 هضم کمین بند سلطان کامیاب  
 دارای و زلفا هم و رخان که روزندم  
 ی سازد داف عدو و شیخ او غراب  
 نشو بر آسمان و زمین و او و و و و  
 عز و سبک عنائش و حرم گز و کباب  
 سرخی صبح و شام برین بگوش  
 داشت و بر که خنجر خورشید کند  
 داند که چیت هم که کند که صواب  
 هر کوه پادشاه کند بند کتف  
 بیچاره مشرب به ندامت و شرب ناب  
 در پیش او عدو و شیخ کلاه و شمشیر  
 نه چه صوره و در کش و کلاه غلاب  
 فارون شود مال کسوی که بر خیش  
 بیست و پنج خیال کف را و او بخواب

چشم فشانند بر زور و نفوذ و ناب

باشد بوی روی نو و صبر و لب چمن

عز و سبک عنائش و حرم گز و کباب



ای دنیا سایدی تو آفتاب  
وعد که نویله انیا از خورشید  
چرخ انرا از آتش خشم تو بخت شرار  
کوثر چشمه سار صفاء تو بخت عیار  
زیر پیش که دست سعادت کرده بود  
چون سر و در و در و در من خال آفتاب  
بودم امید و آتش و طر صادق آنکه باز  
دولت رساندم بخوار خراب  
منت خدا بیا که کوز و جناب تو  
کردم دعلت خانه مدح مستطاب  
پای عمود خیمه نه پشت آسمان  
باشد پا چوب سر و فتنه جناب  
باد افروشد بر زمین شمس چرخ  
حبل و درید گشته بکین در شطاب

در روز و شب ملک داد و در افضل ملک

بارب دعا این بر باد مستطاب

دوش کار بر سرخ زدن بال بعضی آفتاب  
گشت در مغرب نهان حق و ازل آفتاب  
از شوق چرخ منا کون غفلت از نشا  
خجیر کف و از خوند لاف اسباب  
ارغوان در دو صفت سلو و فری آمدید  
چون فرو رفتن کل صید در آفتاب  
بر لباط از دگر و دین بدید آمد هلال  
همچو شخصی با توان بر روی بلع آفتاب  
اختران بر گرد او چون دستان هرمان  
دفعه از هر عبادت با هزاران اضطراب  
زاع مشکین بال شب بر سطح سر آشیان  
که پید اصد هز ان بر خفته کاه و ناب  
سبز ناد چه خرا بود از حیره جویبار  
جوبار از در جیلاب و سپهر مذهب  
آسمان چون رود نسل و اختران با بال  
همچو چشم ماهیان در پشته شب از روی آب  
از بنا گوش سپاه زنگبار و زخواب  
عقد بر بزم سپهر نیکو نایاب ملک  
از بنا گوش سپاه زنگبار و زخواب

اختر اندر رخ کشید مجمر نگار قام  
چون شادان نقش داد بدم کان بر دم کمر  
هر زمانه سوی این دیو سپهر بخت کعب  
از کان چرخ می شد بر زین شهاب  
در شب و روز آن که گفتم نامعدان جو چرخ  
آب چشم موج میزد آتش دل الهاب  
ناگهان از دهان غریب بگوش جان من  
دو میان خواب و بیداری سبیل خراب  
که ز عمارت طبع باغ فضل آید و خوش  
تا بگو در کجایم باشم چو کج اندر خراب  
خیزد بر کعبه ارباب فضل ابرام بند  
در هر دم دلگشایش نام جو و کام باب  
گفتم آهانه انرا کعبه گفتم که هست  
حضرت داری من و الله اعلم بالقواب  
خسرو اعظم فلان ملک دارای همان  
کاین سعادت با و دولت نا ابد بآفتاب  
گفتم آخرت و صیقل چو در کاهش و  
گفت کردند ای خاطر گوهی که آفتاب  
چون یقال بعد بنشینند و بسند با باد  
بر نشان در مجلس عالی آن که در جناب  
خسرو اگر خاطر خاطر نمی کرد و معلول  
ناخر و خوانم مدحی چون خطای مستطاب  
ای فلان در خیمه جاد و زج آفتاب  
گفتم که غمناک از حرم و غمناک شمه  
در زمین و آسمان از حرم و غمناک شمه  
خشکال مکعب بودی و خطای مستطاب  
جوبار از در جیلاب و سپهر مذهب  
کار دست در نشان نالید از ابر هید  
کرم خلی نوی پشته شب از روی آب  
کرم خلی نوی پشته شب از روی آب  
ناهای عدلت آهانه سپهر کش و بخت  
اشبار حیات ز دلبری صوفی در خیم آفتاب

چون شادان نقش داد بدم کان بر دم کمر  
بر دگر گریخت باد نوهای در دگر  
از کان چرخ می شد بر زین شهاب  
آب چشم موج میزد آتش دل الهاب  
دو میان خواب و بیداری سبیل خراب  
تا بگو در کجایم باشم چو کج اندر خراب  
خیزد بر کعبه ارباب فضل ابرام بند  
در هر دم دلگشایش نام جو و کام باب  
گفتم آهانه انرا کعبه گفتم که هست  
حضرت داری من و الله اعلم بالقواب  
خسرو اعظم فلان ملک دارای همان  
کاین سعادت با و دولت نا ابد بآفتاب  
گفتم آخرت و صیقل چو در کاهش و  
گفت کردند ای خاطر گوهی که آفتاب  
چون یقال بعد بنشینند و بسند با باد  
بر نشان در مجلس عالی آن که در جناب  
خسرو اگر خاطر خاطر نمی کرد و معلول  
ناخر و خوانم مدحی چون خطای مستطاب  
ای فلان در خیمه جاد و زج آفتاب  
گفتم که غمناک از حرم و غمناک شمه  
در زمین و آسمان از حرم و غمناک شمه  
خشکال مکعب بودی و خطای مستطاب  
جوبار از در جیلاب و سپهر مذهب  
کار دست در نشان نالید از ابر هید  
کرم خلی نوی پشته شب از روی آب  
کرم خلی نوی پشته شب از روی آب  
ناهای عدلت آهانه سپهر کش و بخت  
اشبار حیات ز دلبری صوفی در خیم آفتاب

دور گهری

کش

دست

دست

نار

نصفه



هر خانه  
قد بران

با وجود هم هماره سنگت آید مرا  
گر کیم زین پس بگویی سنگت داند مرا  
نیت اندر عهد بخت نوجوانی بچرب  
گر همان بر دگر در سر که شب  
دشمنه شد و ما همچون خرد آید  
مشابه در که ما اینا لبر نشر همچون آب  
هر سوله را که مشکل ماند از اسرار غیب  
منه کلکست زبان بکشاید از هر جواب  
غایب از عالم جناب غایت از کام دل  
خسرو این بین بر هر صندل فضل  
گفته اند این خود بر آید مثل مرغ غایب  
نخ نطق اندر دعا گوئی کشید از غراب  
نایاب هر می خورشید از وجود کمر  
بادت از برج شرف خورشید و لاله آید  
نهر عزه را که بگفت از دست افتاد  
بر عرض بادا گداز همچون ماهی غایب

چون روی اقبال در دولت هر دو عادت هم  
چون سیاه فغ و نصیر هر دو بارت در کاب

ای نیز سیاه زلفت مدار آفتاب  
وی ز خطا همچو بجات عباد آفتاب  
چون صفاء آب رویت مکرر بود میکند  
آتش عین و مهلا چشمه سار آفتاب  
نافتاد از شاخ سبیل ما بهر پرده کلک  
شعر مشکین گشت بندای شاعر آفتاب  
قطرهای خوی بهر زبوی آفتاب  
گر نه بدی دشمن چون شاد آفتاب  
آینه عشا امرا بهی و رویت ما بین  
گر هلا از شاک بودی بیک آفتاب  
هرگاه کوشش و سبب کوهر هوا بین  
زهره زهر است کوفی کوشور آفتاب  
زگر چشم چون بلور سپاه روی  
ع بر عمری بسره را نطق آفتاب  
هفت آن آمد که از شیب را کین بین  
از بلندی ساخت مسکن در جوار آفتاب

بایان (ره)  
و در (ره)

Se

Se

Se

Se

سانم آغاز مدح خسرو می کرد با خمر  
ناج شاهان آنکه پیش رای ملک آید  
و آنکه نا افکن صبت ز رخسار چرخ  
و آنکه دست دشت از ان تران بپشتند  
میرد نیت بنمسان بر این درویش  
دو مصاف او عدد و درویش بپشتند  
آفتابش بند از جور انظار بندند  
با علوفه را و گردون بهامد و ستا  
در صف صافه دلان گیند بنالوف  
کر هواداری نکردی آفتابش ز نور  
پای نهادهای بیرون از کعبه خانه سائید  
کر نه جباریت و سرگردان زوشتاد  
ز انش فخرش اگر بودی بگریوز شد  
ظلمت از شب دور کردی گردون تو  
خاطر مرد و وصف دایش آفتاب فرشت  
ناظر از کار عمارت کرد و منقطع  
از بسط خانه و در به شرا آفتاب

باد کار عالم از ناشر عدلش برقرار  
بر مراد او باد امداد آفتاب



در این کتاب

مستأمن در آگاه دیگر باره و انقلاب  
 ناید بتوان ادای شکر این کرم که باز  
 خدای قاف ناج ملک و دین کنایه  
 آن سکندر ملک که لطف حق کرد بایش  
 ارباب قدر است نفس من خویش و پند  
 آفتاب عدل و چون سپهر گردید  
 هر عدل شاملش بینم که ناشایع  
 بسپهر مردی در خشکال و کرب  
 گوهری شهور گردیده در بیک نظر  
 چشم حرم او چو از خواب بیدار شد  
 برنگد آید من از جهان خوش حال  
 کند با جان خصمان رخ او در روز دم  
 چون شود بیدار بگاه که نصیحت از نیام  
 و شمشیر چون در دلم با خنجر آمد  
 ناپوشد عاصی در دین و دین  
 با وجود او نیز بید هیچ کس از خسروی  
 لطف و عفو چو در دین من و دین  
 خاطر و نادان از گفته های خورشید کرد

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

در این کتاب

کرم لطف و بر پیشه شکران وند  
 در مسموم عفو و بر سطح دریا بگذرد  
 خسر و اهر چه از بند و نظر آمدند  
 نوردی عالم آرای ز خویش شده بد  
 رخ طائر کرد از چای حق نوارن بالجاب  
 خنم خواهم که باز بنی بر مرده عاصی  
 ناکند خورشید ز دین من سوی خورشید

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

فرخنده باد مقدم و ستودن کامیاب  
 سلطان شریفی که از اوج سرور  
 آن کز سر بر خانه او گوشه سالن  
 بختی ناجی جنت که ناریم خورشید  
 از سر و دیش آخر هر روز شود  
 ناعدا و عادت عالم بیانهاد  
 انجروی که کرم را زجر هست  
 کرم زین شود نشاند خورشید  
 و یکدیگر رو بپشت شکران و خلوت  
 کرد چو ناز آهوی نانا و شکران

در این کتاب  
 در این کتاب



کتاب

مکرم

خاکه

بسم

در نگه بوی زمزم زمان بخشم  
 طبع زمان شود چو زبیر طالب کون  
 شاه امیدوار چنانکه غریب  
 در خشکای کمر از ابرو افت  
 این چو چنانده اخلاص میرد  
 هر چند مغلوب کند احوال و ملک  
 حقا که ناشات در توان طبع خورشید  
 جز بهر جناب حضرت شاه هیچ فصل  
 در غیبت و حضور بهر رخزنگ  
 گر حاضر بود که شاه او مستطاب  
 واجب بود در عابث آنکس که جزویش  
 ناز و بزم فاعل خواست بود  
 از ساقیان شرب و زباز چاکان

هر کون بر مراد تو بزم همداساس  
 باد از دلش کباب بخون جگر شراب

حرف التاء

ایده در شناختن حال کائنات  
 باشد که باشد نظر از سر زند  
 بشاد کارها همه هفت چارون  
 نه از سر غنک و روی از سر شیان  
 زان هفت زبیر چهار که چو بازو  
 آتش هفت باشد و چار است اهنک  
 زابا و اهنان سفر زنده خاستند  
 چو از معدن و بهر هر شیان  
 حصول اینچنان هر از هر زاده اند  
 خواه بجز رنگر و خواه در فلک  
 و آنکه نظر فکر سوی دیوار اختران  
 مکتوب از و روان شد و کلام  
 کاه رسد بخت مرغان نکان مثال  
 کاه بود بهر دیوان نکان برات  
 کاه از رخ باطل غلک بهر زده  
 آردشماز پیل فکرا بشاد مات  
 ابدل بیه و موند اشارات در دست  
 قانون عقل گیر و پرواز و غفلت  
 کز نظر روی که انچه موجود خوشه  
 پیر آن چرا جاد شد بر گشت و جهان  
 طمع و عیان خطا و گشت که تلخ کرد  
 شیرین لطف کبک چشمه و کدورتان  
 آن کبک کوید باشد بیکجا و بجز  
 و حکم کبک کشته در و از جله و زان  
 هر صورت بخوبی از هر شست  
 کما حق و شمشیر گوشت و زکده شک  
 هر چند هست صورت البیاب و بشاد  
 هر یک قبول بخت و کربان و کسد  
 هر صورت و هر حال از کمال و کمال  
 هر چه هر چه که تو بخت و کسد  
 داند عاقلان که بود و آنچه بداند

حرف التاء

دود

خالق



فانی که در مادی ایجاد جود داد  
فصل بین بند و در انصاف بینک  
ماری فرخ نام ابدان نوم و از شبان  
ماری فرخ نام ابدان نوم و از شبان  
خواجه ز مکبر شری و خواجه ز شونک  
خواجه ز مکبر شری و خواجه ز شونک  
منزل چرخ و در و دشتا و در و چرخ  
منزل چرخ و در و دشتا و در و چرخ  
دین و دین غرض بر هر که ناکه خورن  
دین و دین غرض بر هر که ناکه خورن  
نام بری بر و شرف و شرف از نام  
نام بری بر و شرف و شرف از نام  
با نام و با لیل و فرین و صلیک  
با نام و با لیل و فرین و صلیک  
نومیدان و نجات و دود و دگر و دشت  
نومیدان و نجات و دود و دگر و دشت  
عادت الدی عری بل و انک و و  
عادت الدی عری بل و انک و و  
ناخظ نام و نشو و خط و نیک  
ناخظ نام و نشو و خط و نیک  
کردت نیک و جان و غفلت و انک  
کردت نیک و جان و غفلت و انک  
شیرین و شود هر و دمی و خور و انک  
شیرین و شود هر و دمی و خور و انک  
زاین بین که که طاعت و نیک و دشت  
زاین بین که که طاعت و نیک و دشت

طاعت و نیک و دشت

که نیک و دشت

ابدا که در شناختن راه خود و انصاف  
خود و ابدان که عارف و خود و انصاف  
غیر و دین و دین و دین و دین و دین  
زیرا که دین و دین و دین و دین و دین  
هر دم سران و دین و دین و دین و دین  
کرب و گاه و آن و گاه و دین و دین

کاه فرشته گاه به گاه و دین و دین  
کاه فرشته گاه به گاه و دین و دین  
هم اوست و دین و دین و دین و دین  
هم اوست و دین و دین و دین و دین  
هر دم چون و دین و دین و دین و دین  
هر دم چون و دین و دین و دین و دین  
معجزه است در دین و دین و دین و دین  
معجزه است در دین و دین و دین و دین  
صد نام اگر بود با دین و دین و دین  
صد نام اگر بود با دین و دین و دین  
چیز که دین و دین و دین و دین و دین  
چیز که دین و دین و دین و دین و دین  
نیک و دین و دین و دین و دین و دین  
نیک و دین و دین و دین و دین و دین  
کر شد و دین و دین و دین و دین و دین  
کر شد و دین و دین و دین و دین و دین  
جانی اگر دین و دین و دین و دین و دین  
جانی اگر دین و دین و دین و دین و دین  
وردی بر هر دین و دین و دین و دین و دین  
وردی بر هر دین و دین و دین و دین و دین  
مقصود هر دین و دین و دین و دین و دین  
مقصود هر دین و دین و دین و دین و دین

ابدا که دین و دین

که دین و دین

نوری که دین و دین و دین و دین و دین  
نوری که دین و دین و دین و دین و دین  
همه به حکمت جان و دین و دین و دین  
همه به حکمت جان و دین و دین و دین  
آنکه دین و دین و دین و دین و دین  
آنکه دین و دین و دین و دین و دین  
و آنکه دین و دین و دین و دین و دین  
و آنکه دین و دین و دین و دین و دین  
و آنکه دین و دین و دین و دین و دین  
و آنکه دین و دین و دین و دین و دین

نور و دین

نور و دین



آن طفل شبر دل که بشاید ببرد  
 در بند مهر که کار از دهه اعلیٰ  
 دان کن برای دین سیر کفر بشاند  
 از میخ نفع ساعده روز و غای  
 آمد ز حق نایب در مضبوط  
 کانکر که بر کند در خیر جماعت  
 گم بود مسخون سلفین و جوید  
 باشد بحق و محض بر مصطفیٰ اعلیٰ  
 و رحمت نبوت امانت عدالت  
 علم نبی همه طلب از علی طلب  
 با عفت و شجاعت و علم و خا اعلیٰ  
 نکست اگر ملائکه کردند فست  
 کوه شهر علم و دگر آینه اعلیٰ  
 هرگز جهان نبود کدر و علی  
 بود که هفت باشد و شد و شد  
 کردن یار زینت قدر و شجاعت  
 از حسب یک چرخ دین بر کرد رتب  
 ماعرو و زهد و پختن سبب در جماعت  
 از هر عطیه کاین بین را خدای  
 دارم امید عفو کرم هست گناه  
 ابد از نشکر قیامت سزا آلت  
 بر اعناده آنکه مرا پیشو اعلیٰ  
 سلف حوض کوشش و ارباب اعلیٰ  
 دانم که از تو باز ندارد هیچ حال  
 بخت شریف آنکه ایضا اعلیٰ  
 خردم که جمع سودای جماعت  
 فرخ سری که خاند کفای جماعت

جانه که جبرئیل را آنگاه ببرد  
 بر هزار مرتبه زبان جای جماعت  
 در دعوت ملائکه بر خوان آرد  
 هر نعمتی که هست از آلهی جماعت  
 در خطیر معرفت ستر کائنات  
 بکلمه حضرت زورای جماعت  
 علم که هست عالم افلاک را زبر  
 عکس ز نور خاطر و انای جماعت  
 کس حال کائنات بعد از یمن نیست  
 و در بد کار و بد بیتی جماعت  
 عقل ارجمند در مالات هست آفتاب  
 دیوانه وار و اله و شبدای جماعت  
 شمع جهان فرو که خواند شراب  
 بر زینت ناب مشعلی جماعت  
 کرم کنست بجز از پس سب  
 الفاظ جانفروای دلای جماعت  
 دانم که هر چه هست بر اهل معرفت  
 اول قدم ز منبر و الای جماعت  
 از صیغه الله بر یمن انگشت  
 هست انقاز عقل کیهلی جماعت  
 ز آری بر حوض جهان شاد است  
 کان هم بکون جمله اسمای جماعت  
 لطف که در خزانه غیبست مدخر  
 اظهار آن بسیرت زیبای جماعت  
 مژگانان عالم غیب را خشنود  
 از از مانهان هم پیدای جماعت  
 با جبرئیل هم نهادند در بیت  
 سری کرد صمیم هویدی جماعت  
 هر چند دارد این صبر جماعت  
 است از ان چه پاک جو مولای جماعت  
 منیند را بجبل ثولای جماعت  
 منیند از نزل اعدا کاعضا  
 منیند از نزل اعدا کاعضا  
 بهشت مدبر سبیل که دارم مقام  
 روز جزا حضرت عباسی جماعت  
 منیند از نزل اعدا کاعضا  
 گهر منجل جای که نامای جماعت

از آن راهی  
 سوختن







از صفای پای دستور جهان زده و خوراک  
 خاندان پایش خسروستان و تاج کیش  
 دای ملک آری او آینه اسکنده است  
 در جهان عیان نهاده و در شجاعت است  
 چون عرض غامض باشد جز بیک حرف  
 رسم دستانش هفتاد و هشتاد و هشت  
 در خطا ابرهای ملت چو کاز کش  
 عقله داند که باشد بخشش کان سیم وزد  
 بر میان چهره دارد و من خطا و جواز  
 روز جنگ از جنگ او در چشم باخ و لعل  
 شمع نیشتر که نقاب دشمنان سازد و لب  
 طوطی کلکش شکر بارد چو آید در سخن  
 روی ملک و پشت دین و سرخ و زرد  
 شاخ است که از آب دانه و لعل چون نام  
 صاحب این پهن ازین مدح مذمت  
 بیک فکرش میاید هوش از اهل خرم  
 کز بود بطول طبعش در سخن شهر زبان  
 ناگو بند اهل دانش از نظر اغفاد

این شعرها را در کتاب...

چون در...

اشعار

چند

چون در...

هر...

باز ابران عز و دل در جهان نایست  
 ساقی پاک موسم نوشیدن است  
 هم داغ هر دانه و هم داغ پرک است

منشیر بخانه خیز که صحران خیز  
 یکسای حلقه بلبله ناله غزل کند  
 به دایه مباحش که در بزم نوید  
 بلبله نواز پرده عشاق میزند  
 کمرش کشتن زگر محمود از آب  
 بار خنده و زدن از خون غرض  
 مطرب دینار و ده عشاق و غزل  
**جانانخ نو بلبلان کباب**  
 لا آرزوی دل چو پیر است براس  
 دیگر بزمی که سر مست میزن  
 کز خطا شکبار و یوشان و دو  
 دیدم میان ظلمت شب نور روز  
 گفتم مگر که حال منست که و نا  
 در حیرت زنده ای زلف که در  
 والا علاه دولت و ملک آفتاب  
 چون در از غریبی اندر محلات

**زلف تو غریبی که لا کاش بلبلی**

یا...

لا...

چشم؟ جو...  
 صاحب جهان در دین...  
 که بفرمود...  
 ایضا...  
 از آن روزی...

تخلی...

تخلی...

تخلی...



دستور دین بنیاد محمد که روز دهم  
 از بانگ دلالتش بفکرت برهز از لبت  
 ابصاحبه که ماه نور الهیست بهر  
 وی سروری که صبح حکم نو باردا  
 مفتوحه چرخ باهد دانش ز طبع تو  
 کرمای بر مشرب باد کان هنی  
 در منزلت که سابر عدل تو کلاه  
 شوان جهان جاه تو آورد و دینا  
 در دین صد خیر از امانت جهان  
 از بهر مدحش از بهر دینا  
 نادر عباد وی شمران شد و صبا  
 یاد او آید هم توانا و هسلانان  
 در پای حادثات لگد کوب چو زلیخا

این غزل چنانکه در بعضی نسخ  
 بنشاند آن غم دلمها هوای او  
 بر دل غریب خالو خال و نفع  
 در زهت و لطافت و دقت نظر  
 جام جهان نامه که خوانند از آفتاب  
 پیش صفای سار جاست مکتوبات

نسخه  
 در منزلت که سابر عدل تو کلاه  
 شوان جهان جاه تو آورد و دینا  
 در دین صد خیر از امانت جهان  
 از بهر مدحش از بهر دینا  
 نادر عباد وی شمران شد و صبا  
 یاد او آید هم توانا و هسلانان  
 در پای حادثات لگد کوب چو زلیخا

ناعکس جواهرش از دست بر دین  
 کرمی نگردان او هیچ صورت  
 (خضر و سل محمد مرسل که ابتدا  
 آن سیدی که خادم او بود جبرئیل  
 شهرت مجری این بهین خیزد  
 رفتم ناخالص این شعر ابدار  
 نه که از صفای او هیچ آید  
 نه که صفایش ز کج لبک چوین  
 و الا فلان ملک و دین کا و فضل  
 بدلیج آفتاب بردای او روش  
 ایضا صفی زمانه که طوطی و دهر  
 خصم تو خاک اسیر چو باد است و دین  
 بخت تو مادر مکر و رطب باد  
 بعضی علاه دولت و دین آفتاب  
 بسند اختران کمر بندگی او  
 جلوب چو باد که نادر بنه او  
 مانده در مقام بجای که بخت  
 امروز در زمانه شاد و دین  
 و چون خیزد در مقام توین اعظم

در

با

بج

در

با



دستور دین پناه که باد ملک چون  
از بند و فطرش جزو پیر هوش  
دارای ملک و دین که دین وجود او  
بنیاد و بن فاعده ملک محکمست  
والا اعلام دولت و ملک محمل ملک  
خلقش بخاصیت دم عین تربت  
جان جهان مکرش آنکر که زاناد  
از روی لطف صورت روح حقیقت  
ترا با آن جانفزی کند لطفش تا  
آن فطره را که دین دندارانش  
از شعله آتش خنجر برین داد  
پیر سرش بر ملازم اعضا حقیقت  
از بیم شهر دلب عدلش همیشه گزید  
پیر سرش زلف زنگش بهر دینش  
داند و خبرش گفت گویشانش ایر  
درگاه اوست قبله آما لا اله الا  
بها که حکم داد را خدا را نو  
و این گشاده برده زویرش کمال غیب  
زگرش نشان سر و قندرجین نه  
سوس اگر بدخ نور طلاله نشاند  
هنگام بخشش و که کوشش وجود  
ذک نور عالمیت که دوری فساد  
از خانه در که نور سرشند داند  
ذات نور و زمان نعل که نورش  
از بند و فطرش جزو پیر هوش  
بنیاد و بن فاعده ملک محکمست  
خلقش بخاصیت دم عین تربت  
جان جهان مکرش آنکر که زاناد  
از روی لطف صورت روح حقیقت  
ترا با آن جانفزی کند لطفش تا  
آن فطره را که دین دندارانش  
از شعله آتش خنجر برین داد  
پیر سرش بر ملازم اعضا حقیقت  
از بیم شهر دلب عدلش همیشه گزید  
پیر سرش زلف زنگش بهر دینش  
داند و خبرش گفت گویشانش ایر  
درگاه اوست قبله آما لا اله الا  
بها که حکم داد را خدا را نو  
و این گشاده برده زویرش کمال غیب  
زگرش نشان سر و قندرجین نه  
سوس اگر بدخ نور طلاله نشاند  
هنگام بخشش و که کوشش وجود  
ذک نور عالمیت که دوری فساد  
از خانه در که نور سرشند داند  
ذات نور و زمان نعل که نورش

① 1000

تم ان شاء الله

نعل سندانست مدغوز از پشت  
هموان گوشواری چرخش ساحت  
از تیغ آنگوز زلف و دلاست در حال  
دشمن ز لیل طمع از روی ملالت  
ابهر روی که آتپ حد است کلمات  
وانکاه آتپ که دوا و ملک مناعت  
در روز کار عدل تو شاید که علفان  
گویند بتر با بجز کر که تو امت  
ابن من چو ماحس خالک جنایت  
در نظم وی فکر که با لطف آتپ زینت  
بامدست تو ضم کند آکوز و عالجبر  
آن هر که با مدح و جان منضحت  
پروست براد تو سر آتام دام تو  
ما اشهب زمانه و صلی آتپ هست

بادی چویم برایت و چو ز جام جم برای

چند آنکه خلوق را سخن از جام و از جیت

بار باین ناکه جان پرور نشد منت  
 با دم غالبه زلف دلای منت  
 نفس روح ندید و مدان طوف چمن  
 با صبا الخضر جنبان گل و با صفت  
 از چه بادا است که برخاسته بشوایغ  
 کداز او فرش چمن بر دل گل و نشانت  
 بیکر لاله بر او طره باران هباد  
 چو مرصع بگر جام عشق و عیبت  
 بر دل و شاخ کرد و بدانت به بلبل  
 چون زهر و نه سنان و زیند منت  
 هر که بر سینه و تر کنش نظر افکند بگفت  
 گفت کار هر دو نمودار به هر چو منت  
 نارسد دل و دل و دل چمن بر باد و نوا  
 از خوشی غریب باغ نام آگون منت  
 با چنین بخت و نوا هر که چنان بید  
 مکن در و بر دلش از آنکه ز اهل فلفلت  
 که چنان فرها نایو دایر زینت و آفت  
 مگر این بر مکمل شاه زمینی و منت



ناصر دولت و در پیش از حبس ز غل  
 و آنکه گرفت چهار چوب ز سر تا تن  
 هر که از اهل بحر انجمن بسته شود  
 چون کرا بد بوغا با کبر گرفت  
 گریه و خوله که مایه صفت در  
 آسمان در صفت چنگش در می براند  
 ای که از فکر الفاطمه معانی  
 مگر از خلق تو بوی چمن سببا  
 در بر مشعل های تو نوری دهد  
 ملک هست هر سو که ناله است  
 گریه از هر زمین بوس تو آید چه  
 مسند ملک و ذات شریف تو  
 خصم از جامه کند ز طلسن لطف  
 سپهر سپهر بر کینه کند بر را  
 نکند دشمن از جنبه زبان تو  
 و در کار امر خصم چه خرافا کند  
 طلسن هنر و مری تو هر که شد  
 نابغای رخ همچون تو نیست  
 آنکه مانند علی دهم ز وصف نکند  
 وین از خیل و شمش از مدد و لطف  
 صف مکرش زینت آن نمک  
 آفتاب از پیشش می تیغ زینت  
 خاطر همچو صدف معدن عدل  
 که کل از غیرت آن جادو چوین  
 نابا بر شمع ز افشا که زو نکند  
 چون فدا مازان بر تو چوین  
 طفل از دم آید بر آمدن  
 مثل و شوق و به و جانست  
 اولین کسوت او کرم فرما کند  
 دشمن و آنکه سزاوارش باشد  
 و آنکه در گردن جمل و به در  
 و جو پیش برین تخت زویند  
 پیش او صفه و ستم هر سال وقت  
 و درش لطف از هر جنت

خبر این سپهر شکر و شکر و شکر  
 ابد الله هر یک که زبان گردان باد  
 هر که را در آفاق زبان و دهنت

بار بلیغ ارم با شاد کاغذ خرم  
 عکاشی با من بر آب صخره بین  
 هر شمع که ز باغ را در آید  
 هر که کز آب و خال او شاد  
 کام دل در خال او چون روح  
 دین از بد او و در شمع چوین  
 شاهان بین او که با گرد آید  
 چوین علی نبی و جعفر از جنت  
 آنچه کردون که چه دارد به جنت  
 نالید عشرت کنایه با کجاست  
 بار بلیغ ارم با شاد کاغذ خرم  
 رست که طلسم نیل و کجاست  
 چون دم جانفش روح الله  
 خنک کل صدف گردن و زوینست  
 دل زوینکام او چوین  
 زگر از چنانکه از او سوینست  
 گردن و غل و ناله ملک و جنت  
 بر روی صخره و زوینست  
 عهدش ازین کالمی هر جنت

دور باد از ساحل بلور از حادثات

کان ها چون جعد و زوینست

چون طالع از تاب مشعل و در گشت  
 خسرو سنان چون تیغ ضیا کشید  
 در کف طوط با طلق صبح خواجه  
 عرصه آفاق و اجاله در آرد گشت  
 آنکه غلظت شکست کشور از گشت  
 حضور نرسلان و زوینست

این شعر را در کتاب  
 حکم از زبان  
 ای که از آب و خال او شاد  
 کام دل در خال او چون روح  
 دین از بد او و در شمع چوین  
 شاهان بین او که با گرد آید  
 چوین علی نبی و جعفر از جنت  
 آنچه کردون که چه دارد به جنت  
 نالید عشرت کنایه با کجاست  
 بار بلیغ ارم با شاد کاغذ خرم  
 رست که طلسم نیل و کجاست  
 چون دم جانفش روح الله  
 خنک کل صدف گردن و زوینست  
 دل زوینکام او چوین  
 زگر از چنانکه از او سوینست  
 گردن و غل و ناله ملک و جنت  
 بر روی صخره و زوینست  
 عهدش ازین کالمی هر جنت



بان سپید غلک از افق اندر پدید  
 بیضه ز غنچه سبزه در کف پر گرفت  
 ناجور نهم روز با علم زرنگار  
 از طرف باختر آمد و خاور گرفت  
 صبح منزه صف از رخ روی و روز  
 طره ز نکی شب به صفا گرفت  
 خنده ز غنچه است صبح دوم از آنک  
 در دهن از آفتاب طر منور گرفت  
 معجزه سر بر دانه چوب کشید  
 منظر پیروده داد و زد و پی گرفت  
 دلبر من از دور حجره و آمدن ساز  
 مجلس من صفا از رخ چون گرفت  
 این منظر از نظر به رخ او چون غنچه  
 زودره گفتن این غزل بر گرفت  
**ماه رخا مهر نو باز دل از گرفت**  
**حره و شاد آن کوچه نو گرفت**  
 از دل و دین آگهی که بود آنرا کرد  
 جز رخ ابری نو غنچه و دیگر گرفت  
 گرمه انور زنده کافه نیا بارفت  
 اهل حرم داد و ستد به انور گرفت  
 از دینگر به چون نو نیا نشینا  
 پیشک ازین و خلیل خرم از گرفت  
 گر چه چنان تو ام تلخ نیا شد از آنک  
 بر لب نو چون کن شد لطف و فکر گرفت  
 لبت مکن پیش چو بر دل آنک چنان  
 راه عبودیت شاه مظهر گرفت  
 شاه سکندر بر تاج ملوک جهان  
 آنکه جهان بر سر هیچ مکن گرفت  
 و آنکه بر دوزخا کثر اعدا شد  
 در کف او بر لطف و خنجر گرفت  
 پیچیده عدلش چنان دشمن ناباه  
 کز ایشان کوفت جای خشن گرفت  
 شاه فلک و غنچه بند که خنجر  
 از به کسب شرف در دل و دین گرفت  
 بر دوشه من و او همچو دگر نیاکان  
 خولت که بنده کمر او و پیک گرفت

کار و اختر و از حسد دای نو  
 حجره هر چه هر کوه تراص گرفت  
 حرم نوگاه در ملک عزم نو کاوشنا  
 جلالت کسار و ادب سر گرفت  
 کلات ز امیر مدعی حجاز آنک  
 زوشیه به جافانیت کو هر گرفت  
 مثل بود به هیچ و در ناجور که نیا  
 ناشیستان این تخت مدو گرفت  
 نابودین شد قوی هر کس پیش  
 پرو و به چهل بود راه به چهر گرفت  
 بنده بفرمان نو بود و به چو نیا  
 منشو کردن از آن فایده به گرفت  
 بار قبول نو بر شجر آیم و نیا  
 بر صفت دست نو صفت گرفت  
 کرم به لطیف جهان شمس ز من و نیا  
 زلف و سر سالتش به چهر گرفت  
 لبت نو دانه کمال خنجر نو دگر  
 ناکه در دین سخن کرد و نگو گرفت  
 نو به کرم از سخن کرد اندر چنان  
 بر سخن من عجب سخن و گرفت  
 نابود اندر جهان فاش که خبر علی  
 به مدد مفضل و یاری مبر گرفت

باطل نیا و دین یاور نور و روح آن  
 کوسر عشر برید فلعه خنجر گرفت

آنکه دست و دلا و مظهر چو دگر  
 و آنکه داد و دهن صبر و نیا  
 ند و و فیما شادان جهان نو نیا  
 باور دین عرب داد و ملک عبت  
 و آنکه پیش که دین ز خنجر خنجر  
 رو دینش که سبب هر آیه عبت  
 فکر سبب نظرش دین و دینا  
 هر چه بر خنجره نقد بر اطراف گرفت  
 هیچ عیب و خنجره ان خنجره  
 فرج آثار و مبارک دم و معجز گرفت

کینه آنگاه که کنی که دانه  
 که ردیف سخن ز سر گرفت  
 زانکه ز کرد  
 به چنان سخن آید از آنکه مقدم گرفت











از نصب اجناس بزم او بپند خرد  
که مرا حق چون چکبک و در دل آفر گشت  
سکه بلند آتش خشن بکند و در شعله  
و در شارب شمع که در دست را بکشد گشت  
آستانش هر که چون در بوسه جای خرد  
حلقه وار از او دارد نه از دوا و در گرفت  
از شهان که را جز او گویند که از انجمن است  
هر کس با شهر را می با بکشد گشت  
خرد و مانده اند چون مریدان حلقه شریف  
رای نفس می میرد و لایم بکشد گشت  
ناعد و در آن زخم که در گزند در خواب  
هر یک از شاهان به پیش از خواب خود گشت  
کافر از جنتند و ایمان توستان و سوخته  
خود و بدیشان نشد و من و کافر گشت  
که جهان را بزم برود که داند ستر است  
که از آنکه و در بهرین صفت گشت  
هر چه باشد بعد از این که باشد بخود گشت  
شیر بکام خویش با می هیزان گشت  
کشور شاهان که نین یاد کار شهر بار  
دارد بخت هر سان هر چه گشت گشت  
هر که در آن حال از بکشد و نشد گشت  
کار ملک دین بجماله نظام گشت

ع

تست

کسر

ما در دست شرمه  
سخن گز (گفته)

ش

قلبی که در دوران از بوی خال در گشت  
خاله نخوان گفتش که راه عرب کجاست  
خبر بر نویشان رخصت سپهر بکشد  
و نداد و داشت را نورش چه بکشد و داشت  
رخت گردون گردان دارد آنکه بر سر  
جمع لغوی و عزت مرکز صد و صفت  
حاصل از نشاندن که راه رخت کجاست  
پادشاه انقباض از کجا و اصحاب است  
مترک العین به فرزند دلبند و صفت  
مقتضای شرف و غرب و پیشوای مجتهد  
هست بخندیم بخی اهل چهار اهل است  
وارث آفت کور در جهان حق است  
وارث شاه که از نشاندن خالص  
کسوت من کنت مولاه بقتل است  
طاعت صد ساله که باشد بوزن کوه  
چون کدبانند بخیلی به هوای او است  
کوکب روی و نایح شهر باران است  
با وجود نیم ذره خال پادشاه است  
هست سلطان خراسان که گفتن بهما  
بر سر ملک هفت نایم عالم است  
صدیق افضال که مرغان جوار است  
در بیخ خال به یون بکارد است  
اهل عالم که بخند یعنی از بهلکان  
در حقیقت با علوم بخیال است  
حاصل از صد که کجا با بخت  
به اشادانش که کلبان تو شفا است  
شاهان هفت لا مکن ساز و کمان  
نان پنداری که او را شایع شد است  
سفر و نارد بطوبی و بکوشش  
که فروزد که آن با هفت آب و کجاست  
بر عجب بود نهم خال که خوش نشانی  
چون زهرا خانم شایان است  
هر شفی کو خال درگاهش نیست  
پیش ما جلد و کمال در خور و غلط است

نری

س

ج

غیر الخ

ه

قلب به اندر است







زان خوشتر انگو که برین لب است  
 شکفت که آردند که برین عصبت  
 هر چه و جواز که نظر بر رخ لغد  
 با خجسته جوان بپند و یاد افش برین  
 در بزم بخت بند خود این بزم کوش  
 زیرا که نباشد ز چنین بزم گزین

از لبت جهان هنر آباد که بادا

دادای جهان تا که جهان نصرت

صاحب ز همت جا کزین در ایل لغت  
 قشیش به شریانی که طهر از قصیده است  
 که در دوا دین خرد نیست  
 غنچه سرست ده درجه نماند کرد  
 ز کس مخور اقبش و ساق شکست

# حرف اللذال

## في المواعظ

الوداع ابدل که ما زنجار سفر خواهیم کرد  
 مسکن اصلی خود جای که خواهیم کرد  
 هست و بنادر حقیقت روز عیال الیه  
 ما مسافر بی کمان دین پاکه خواهیم کرد  
 تا با که در چار منیع طبع خود بنیم رخ  
 نفس از چار منیع غم بدر خواهیم کرد  
 ما با که ابراهیم چون پوست صبر ز ناله  
 مصرع تر از عزیز آسمان سفر خواهیم کرد  
 همچو عده در بند شکر مالک ابرام الجود  
 ناشویم آزاد خود را ز شکر خواهیم کرد  
 حاصل و پاشا عین کز اقبش  
 ز وجود صاحب همتان طبع نظر خواهیم کرد  
 کار دنیا بدین ابرام و حال او دانستیم  
 چهل باشد و غیش بر بعدا که خواهیم کرد  
 ما از اینجاست که در خرم بر و بر از نظر  
 منزل اندر بقعه زین خیز خواهیم کرد  
 کوهی خواهیم گشتن مشجر از عشا  
 چون نماند خالی پنهان صحر خواهیم کرد  
 کرکلاه عمر بر باد فضا از سر حیدر  
 با فلک چون دست همت در که خواهیم کرد  
 هر که در لغز و نیشای و باغ قدیم است  
 کوه پنهان شو که ما نا که سفر خواهیم کرد  
 کس نداند تا کجا آرام خواهد یافت  
 ماهی دانیم و باران را خبر خواهیم کرد  
 مبر و بر آنجا که خواهیم چون از بین  
 عمر ناکه در سر بولد و مکر خواهیم کرد  
 قطع کردیم از همه عالم کفر و آراک  
 در جنان حضرت و خیر البشر خواهیم کرد  
 رهبر و لاد آدم مصطفی کز پیر و پیش  
 نازک افلا که باز ای سحر خواهیم کرد

پرو کردیم شرح مصطفی و انا کون

شکر ایند و کاندین عمری ای سفر خواهیم کرد







صبا زوی نوش بکفر نه بخیر بود  
عروس گل بنماش ازین دود بپند  
شکست نیش که در پیش سر و کمر  
فر شو بگل اندشک پای سر و کمر  
جواب الخ و شهر بر لب شدم و گفتم  
دشور بخیر من شد شرف بار و کرم  
بغیر از آتش عشق نو کیمیا کدش از راه  
که لشک و حشر عاشق کیم چون و عجب  
غلام آن لب لعلم که چون بخندد و تابد  
چو کلاه صاحب غم قلند در زند  
خدیو عالم رادی که کان لعلش نشا  
ز غریب کف لعل و در لعل خور و صفد  
مخبطه کز رفعت سپهر و جلال  
علاء دولت و ملک محمد بن محمد  
و در شاه نشان آنکه دولت ابدی  
جانباب دیوان کاینک سر و صفد  
بیوی جود و عیادت سالک بخیر  
خرد و نادجرب ز کار خانه ز روش  
لبی که ملک بخود نماید و دشمن  
کدوی ملک با آب سپاه کرده و موزد  
اگر بعد از آنکه نگاه بفرست  
شود هبش و چون بنات نشسته  
نیم الفجر اگر بکند و بر آتش و فوج  
شوند و نخبان و در باغ خلد و خلد  
ز هر دفعه محو کند سیدار و باغ  
ز خال پای نوسان دناج نار و نرند  
برک ز فخر و از آن هبش و دنا  
که و شود بعلات هفت نو تو که  
بمهد عدل و فخر خزان و نه تو که  
که و غنچه و این لب و چهره و نرند  
اگر شود چو الف نام حسو نو مود  
ز نفع نین نو باشد کشید و بر او  
نحرف نفع نو بکند شمشیر و نرند  
ز نفع نین نو باشد کشید و بر او  
حدود و سرای و سر بلبان خط بکند  
خند بر سرش از لباز و نرند

صاحب الخ و شهر بر لب شدم و گفتم  
دشور بخیر من شد شرف بار و کرم  
بغیر از آتش عشق نو کیمیا کدش از راه  
که لشک و حشر عاشق کیم چون و عجب  
غلام آن لب لعلم که چون بخندد و تابد  
چو کلاه صاحب غم قلند در زند  
خدیو عالم رادی که کان لعلش نشا  
ز غریب کف لعل و در لعل خور و صفد  
مخبطه کز رفعت سپهر و جلال  
علاء دولت و ملک محمد بن محمد  
و در شاه نشان آنکه دولت ابدی  
جانباب دیوان کاینک سر و صفد  
بیوی جود و عیادت سالک بخیر  
خرد و نادجرب ز کار خانه ز روش  
لبی که ملک بخود نماید و دشمن  
کدوی ملک با آب سپاه کرده و موزد

اگر بعد از آنکه نگاه بفرست  
شود هبش و چون بنات نشسته  
نیم الفجر اگر بکند و بر آتش و فوج  
شوند و نخبان و در باغ خلد و خلد  
ز هر دفعه محو کند سیدار و باغ  
ز خال پای نوسان دناج نار و نرند  
برک ز فخر و از آن هبش و دنا  
که و شود بعلات هفت نو تو که  
بمهد عدل و فخر خزان و نه تو که  
که و غنچه و این لب و چهره و نرند  
اگر شود چو الف نام حسو نو مود  
ز نفع نین نو باشد کشید و بر او  
نحرف نفع نو بکند شمشیر و نرند  
ز نفع نین نو باشد کشید و بر او  
حدود و سرای و سر بلبان خط بکند

عجب مداد که از نفع لبت کو چو  
که هبش کوری افق خلد و نرند  
هزار لبت شود گفت از صفد و نرند  
اگر بوصف تو مشون کم هر لبت  
ز غر مدح تو آدم بدست و نرند  
که بود و لبت حسان ز نین و نرند  
اگر چه فاضل ز لبت بکند و نرند  
عزیز بر شعر بود و نرند و نرند  
و لبت چو پیش از من محمد بن محمد  
بنام و لبت بر اینگونه کرده و نرند  
دو بود که بر دکان خورده و نرند  
چو آمد است که کرم و نرند و نرند  
دعای جاد تو گفت و نرند و نرند  
ز غر و فاضل کرم و نرند و نرند  
هبت ناز و غر و نرند و نرند  
جهان فروز و نرند و نرند

نظام کار و نرند و نرند  
کرامت و نرند و نرند

این مقام پاری که بخت پیشوانی میکند  
دولت بیگان طبع آشنائی میکند  
آنچه بخواست بگوید بنی و سنگ  
ز آنچه دل زوی و دنا و نرند و نرند  
دشمنان و لبت جبر و غم و نرند و نرند  
اخر و نرند و نرند و نرند و نرند  
بد کار از شام بکند و نرند و نرند  
هر که صبح سعادت پیشوانی میکند  
بکند رای این بهر آن که و نرند و نرند  
سوی شاه و نرند و نرند و نرند  
از شرف و نرند و نرند و نرند  
آنکه روز و نرند و نرند و نرند  
چون عصاد و نرند و نرند و نرند  
بدر شاه که نرند و نرند و نرند  
طبع رند و نرند و نرند و نرند

و آنچه

و آنچه

و آنچه



تغایر آید کازای کلک آید و است  
 زان بر تخت نمر پادشاهی میکند  
 دشمنش در صف چو صف اندر جلد  
 هیچ نه و ز غیر کز خود نمائی میکند  
 ناله می خندم و کز خور و گشت  
 بنگ صبا ماش از اکسری می کند  
 غنچه لطفش هر یو هر یک در دوز  
 سر همه آرد بیند و دلگشائی میکند  
 در علاج خستگان صفت کرم و زون  
 لطف روح افزاش کار موهبائی میکند  
 از دل نادر یک از شام خمش می کند  
 آه میل آسمان از تنگنائی میکند  
 با وجود وجود او کرم زندا بر از صفا  
 جز چهار تو که چه ناید بیجائی میکند  
 ابرو خواهد ز بجز دست با شرف  
 این همه زاری و سوز زنی نوائی میکند  
 شهر بارادرت فرخ جلالین همین  
 بر کل مدح چو لیل خوشوائی میکند  
 عقل کا کا آه نیت اندیشه کو می کند  
 بشکر کردن ماهر مدح سزائی میکند  
 بکر فکر کم کر نیاید از قبول زحمات  
 عالمی کرد حوق آن دلر بائی میکند  
 ز خطا رفت از بر یک خرد چاکر می کند  
 کردن دعوی حساب خود هوای میکند  
 پیشتر صرافان معنی طلب می اندون  
 زان رو باشد که لطف کجائی میکند  
 ناسیم نو بهاری چو بکشت می رسد  
 همی خلق جان فراتر خطری میکند

ناره باد اکثر خلق خوش کانتفر آن

چون نیم نو بهاری جانفرای جان

این معادست به که از اهل خراسانی  
 و بن کرامت بن کاز نایب پندارند  
 صفت کرم و دوشاخ خست و آرد و بود  
 داغ و درد خوش پادشاهی و درین باشد

روح نیر آید

بیاید

تو بهاری

۴

روح نیر آید

پوشان از آتش سخت جگرها نافت  
 چون خسر و غلام غم آید چون بافتند  
 ناچنان نکبت که در وی غم فرو نهد  
 چهره آرد از او کد ایشان بافتند  
 با خرد گفتم که ای فرزانه پیکار دان  
 از کجا بخت جوان این اهل حرام بافتند  
 گفت از آنجا کانتار ملک لطف حق  
 ساهر گستر بر سر اهل خراسان بافتند  
 سرفراز و بیع مسکون آنکه از روایت گشت  
 داستان بود و سنان جلد و سنان بافتند  
 شاه دین و جهان لطف غم ملک دین  
 آنکه قدرش از زبان کوان بافتند  
 آن مسجادم که اندر محل عقد کار ملک  
 دست او را چون گفت موسی عمران بافتند  
 آن همان داری که دین ملک اگر پیشتر  
 کار به سامان و جمعیت پریشان بافتند  
 این زمان از بهر عدلش حال و کار بر تو  
 در نگوئی آیتان کز صفت نون بافتند  
 از بهر نطق یکشادند جز و اثر چشم  
 آصفی را و الی ملک سلیمان بافتند  
 سالکان مخرج می شد یعنی حرص و آز  
 از دل و از دست او هم بجز و هم کان بافتند  
 شهر و هفتش چو عز و جلال ناکاره  
 عرصه از کماکان به و نشر میدان بافتند  
 روز هجده دست او و روح ما را آسایش  
 اهل معنی چون به پند و نصیحت بافتند  
 بر سپهر مکرمت به شگال در ده  
 فتح باب وجود ازان دست برافشان بافتند  
 ابرویشان از زشت دست گوهر را و  
 باد و بادیده سوزان و کمران بافتند  
 فدای و همان کرد و گشت و اورا گشت  
 هر چه اری از برای خوان و مشرق را  
 طرس ماه و خور بر این آستان بافتند  
 هست چون یوسف عزیز مصر و طاعت  
 در نشو و نشین خود به پند بیان بافتند  
 کز سلیمان و از کشت جلد از جان بافتند

باید بگویند

صاحب جهان را که در سنان  
 یعنی که در حدیث این  
 شایسته است

کمال



دفع از نور دانش عکس بر گردون نکند  
 انشعاع آن فروغ مهر تابان باشد  
 بر چراغ دولت او که زین پرده لایب  
 شمع زین کاندین پیروزان باشد  
 دشمنش از آب سیخ تیغ آتشبار او  
 رسند و بجزین دیده و زور جان باشد  
 دشمنان کز ربه ضامن سر میشتند  
 بر سراد در سانش جمله فرمان باشد  
 خسرو آینه که اهل عالم از احسان  
 فیض باد هر کان و ابرسان باشد  
 هر که شد در سایه مهر پیروز آنکا  
 کار بیامان او ابرسان باشد  
 کار چاکر هم بیامان کن ز جبر نام نیک  
 کز شایه رود که نام آسمان باشد  
 گنج مدحت باید از گنج دل این بهین  
 ع طلب زهر که گنج از گنج پیران باشد  
 مادر حق چون نوبه و حور و ایلان  
 لایق مدح محمد نظم حسان باشد  
 نامیان خانواریان این سخن که در هیچ  
 ماهر کاره چو گوئی که چو چکان باشد

باد گردان در خم چو گان حکمت همچو گوی  
 هر سری که خط فرمان نو گردان باشد

باد گردان زمانه را داد دل بباد  
 گردون ز کار بسته من نه بکند  
 هر چند بکند و دوزن کلان و کشت  
 دورم نکند و بر سر من ظاهران  
 بزم بسوی مرکز عز و شرف جویند  
 بخت جناب را و دوری ای دیندار  
 نوین عهد خسرو عادل که مبدیست  
 سطح بطاعت بلیب و دهمیاد  
 والا ملای دولت و ملت که داد  
 کام دل مستکش آنرا و کار بباد  
 کینه بعهده عدالت و جور و کدنا  
 نام و نشان حاتم و نو شهریان بباد

شهباز هفت چو پروانه بر شود  
 با فرادوهای بود بخطر چرخاد  
 گریه بر جهان و مدد خلوتی  
 گرد و زهرم خرفین بر حرف زیاد  
 نادیده آن جلالت و بخت کمال  
 گرد و درون خسرو و جوش کعباد  
 با عقل گفتم آنچه شود ال فایده  
 بخوان و بیدم از سطران کعباد  
 ابروی که مادر از کان صیدان  
 مانند ثوبین و صورت پیران  
 ناله ست در نشان تو ابرهارا  
 ناله پند عقل که گویند است  
 بر دهم دشمن من از جانت شد  
 در پشت من ثابت که از بام افشاد  
 تا که غم زمانه باین بهین رسید  
 وطن که بهید تو گرد و جفت شد  
 ناری پر مویش چو جان بود  
 بخت جوان هفتسرای پیر باد

باد اضحای مبر گردون ز حکمت

پسند مستفید چو اگر از اوسناد

مرا خدای اگر عر جادو ان بدهد  
 بیای هر سر موئیم صد زینده  
 صد هزار تعب هر زمان سخن گوید  
 چنان که دافضات که بپازید  
 بدان آلب دین مدین آید  
 کرد مدح شهنشاه کار بپازید  
 ز صد هزار صفات گزینش بپازید  
 که شرح عشرت شیر بپازید  
 جهان لطف و کرم آنکه هفت کج  
 بلی سوال و مدد گنج شایک  
 پناه اهل زمانه زین ملازمت  
 که نقد هفت به پیران بپازید  
 بنزد هفت وادش طاعت چند است  
 زدی که شاخ دندان در گزین بپازید

شمار

شمار







نکته کان بود غنچه ناگه زیند سر غیب  
 کاک شاه از باب پرویش و کند  
 هر که گوید که بر من است چون باغ ام  
 گلشن فرد و سرانیت انگلی و کند  
 کرد هد که درون بخت غنچه همچو مکتوب  
 کر که کشتن جو سحر او را معنی و کند  
 شهر را را خاطر این بهین در مدح تو  
 چون فصاحت صید بهان بین و کند  
 گوشه کرد در صفا چون زینت جلیله  
 هر که دایره زبانه هیچ سوسن و کند  
 لایکته منشی که درون زاد باب سخن  
 هر یک که صبی در خور معنی و کند

منصبی باد که منظر اعلا در نا اید  
 بر باض هر وقت مددنی و کند

بارب این نکست جنبه نکای آید  
 گریه از صحن چمن و صبا آید  
 معنای کشت هوا و اثر عالم آید  
 خوشتر و ناز از عهد صبا آید  
 کل رخ از غنچه صند غنچه بر ز آید  
 و ز طرب لب لب خوشگو و آید  
 بر درختان چمن یک که در نشان آید  
 شاخه این که چه بار بار و آید  
 لاله سرخی ز لب آتش روی آید  
 خاک را آب رخ از لطف هوای آید  
 چون نسیم بهمن آید که بشکری آید  
 سرخ جان از این ناز هوای آید  
 دست خراش چمن صند و زلف آید  
 زانکه سلطان کل از پره سرای آید  
 غنچه سپاند سازند و برون کرد  
 بهر مرغی که بر مدح سرای آید  
 زگر که صرا ز جاب صا صغیر آید  
 و ز سر ز چو شمان ناز آید  
 ایر بر فضل چمن به صفت و فضا  
 لاجرم که در نشو و نما آید

در کوه و دریا نامه

از سر و سهری ناز و بختاد مک  
 کز چمن باز دم مشک خنای آید  
 زندگانی و معشوقه با هم آید  
 گریه و است مرا بهین خطای آید  
 ساپاد در مدح انگریز کلان آید  
 صفت دای شمر کام دای آید  
 خسرو عالم عادل که در ای نقش  
 در رخ مکرمت خود دای آید  
 سرور مشرق فلان دولت و کجیا  
 پیش خود که مش خاله جای آید  
 و انکه رخسار ملایک خط و صبا  
 از خط سبز جد حسن و عبا آید  
 عقلمر ایضا را دو فلام در بارش  
 راست همچون بد به صلا و عبا آید  
 زانکه آدم بر زمان جنت بر و غنچه  
 لاجرم در حشر آید و عبا آید  
 صاحبانغ نو ناز عاده عدل فاد  
 عز و دین به صغیم حیر ای آید  
 آنچه گویند نیران منع و صغیر  
 و آنچه سازی نیران چو چو آید  
 نایز به قدم همت تو چرخ بلند  
 پشت و سر کوفت چو زلف و آید  
 مهر و لب رخ خیم تو بر و زشت  
 شمع جان تو بر باد فنا آید  
 گر چه بر صفحه دینار ستم کزشت  
 عدل دین پرورش از صغیر آید  
 سرخ حکم تو چون سربل و آید  
 زین جهان خیم زارای چو آید  
 چون های که سب ساهر با آید  
 بان با کبک خرامان صغای آید  
 خال و درگاه تو در دایه ابر و  
 بهر از سر و و خوش و صغای آید  
 ایر با این هر بخش که کند صلا  
 با وجود تو اش از جو و صای آید  
 نایب و ز تو بر ابر چاه الی شد  
 کز ساسر چو عروای صای آید

صیحه

صیحه

در کوه و دریا

در کوه و دریا

در کوه و دریا

در کوه و دریا

در کوه و دریا



خشن - کرم - اکر

هر چه خوشتر بود صد مژده کند  
با کف داد تو بگر و دندای آید  
هر ضاله که نشاند املا ازین  
بر روی از پیر و دندای آید  
بر دلاختم کم مدحت جا و ناز  
که دعا چون نوبه دینت می آید

بار از اقبال تو باد همه دوی زمین

نا هو اور وسط آتش و مای آید

چون نگارم گرو ماه از غایب چو کار کند  
عاشق از اول دلم چون کوی سرگردان کند  
کرمم مجدم بر چرخ زلفش بکند ده  
بخت مشک خنای در جهان انداز کند  
هر کرامت سر زلفش بر آتش محبت  
لعل چون شایان دهم در زمانه انداز کند  
هست خورشید بار بود خوش شیدا ای دل  
خط این گون بگرد لعل گوهر بار او  
عکس آن با فون شکر باش گوهر چرخ  
سینج دد باش مرا هر دم عین آتش انداز کند  
من هم که به چو بار و او هم خند چو گل  
کز بگرید ابرو خنای که خندان کند  
دل نکندم دهم زلفش مشکبش از انک  
کار این به اندر از خنای باسان کند  
هندی زلفش کم گوشت پیر و نازیب  
زانکه دایم گرد شمع عارفان چو کار کند  
هر که بدین فاست و آتش چون صبح الیت  
جای او همچو المی اندر میان جان کند  
ز کشتن پیر بلا کرمان کان ابرو دلم  
سرفه پایش هر یکم جانم اضران کند  
هر صحرایین کز آتش پان عین دلم  
طوط جانم هوای شکر جانان کند  
دل و بود از من ندانم ناچهره یی و آفت  
کاین ستم در عهد عدل خنایان کند

چو از این چو...

شعر

خرو

خرو عادل فلان ملک و دین کردار  
خاله پایش افری هزار لکبوان کند  
کو هر معنی که شوار اقباله و سالک لفظ  
خاندن مکن بن بانش نظم آن آسان کند  
دشمنان باد پیرا بدین ابداد  
آتش خورشید با خالده همان کند  
عکس اشک لعل مقام دشمنان غایت  
و ناله دند که بر آسرخ چون چکان کند  
آفتاب عدل او چو شد بگشای آشکار  
خند همچون دند اندر سایه رخ چکان کند  
چون کند آفتاب چو لاله شمع و آتش  
عرصه کز لا مکان بر نوبه میدان کند  
دست لسان طبع هر یاری هر یار  
سازد از کله سپرد ز خنایان کند  
شاه انجم همچو خالیک بکاه بنماد  
سجستان از شهاب برق باران کند  
دشمن بگردن خنای همت چنبره شمشیر  
سالماسیون افلاک داجران کند  
ماه نو خواهد که پایش را بر پیر چو کار  
هر می خود را کاب آسان بر آن کند  
خرو و ازین مدحت خاطر این زمین  
هست بحر بحر و او خواهد که کاران کند  
کز گفت باشد بر او و همچو باران  
درفشانه بر مثال ابرو در نسیان کند  
با وجود این چنین نظمی که در باز افضل  
فمنیت در شکند زخ که از آن کند  
چون بدد کاه دلی آرد سخن ماند از آن  
با کهر هر چنانست رخ سوی چکان کند  
بعد از این آن به که ناظم نذر اید صاع  
این شاد ابرو دعا و دولت پایان کند  
هر یک و آن هفت آکر دایم چار ایتش  
هر مولود سر زای پسنداد و آن کند  
مقتضای دوران در خنای و نفع و نفع  
آفتابان باد که دایم افرین فلان کند  
با و ابرو سرخ داده در شکم چو پیر  
هر که موئنه کائنات از نقصان کند

چو از این چو...  
دین شاد...







به نواز که انا هم جهان زندانت  
چون شود شهنشاهان و بختی که  
غم دیندم و سودای جگر گوشه مرا  
هست جان که در آن راه با مکان کرد  
فرقه العین من اجمان و جوله محو  
صبر دار و زحمت و زورمان کرد  
ساعتی نیست که یاد تو فراموشم  
از تو خود نام فراموشی منیان کرد  
گفت کرد و چه را با غم و جان  
جز نواهی شهنشاهان با فرزان کرد  
بدعا من اگر چند دغم گر با من  
درم شادی از آن چهره خندان کرد

جز من جز تو نیست نوری و سوره

کوی فضل و رضا اهل خراسان کرد

صبا هر شکر از انصاف که ناله دهد  
شکست غنیر الی او مشکاب دهد  
نکار من چو بزم صبح بر خیزد  
ز ماه چهره بزمی بر تاب دهد  
جوی میوشد و خوی بر خیزد  
چنان بود که منرا بشنم آید دهد  
عرف بکر و خوش چون کلابی کل  
ملی شکست غنیر که کل کلابی دهد  
نشر تاب و خشم و غلب بر بند  
رخش اگر چه کلابی بتر تاب دهد  
شام جان شود از زلف و شکر آید  
علی الخصوص که او صلیت تاب دهد  
منم که ساق عشق مرا بر مجلس  
ز خون و دلمه شکر آید جگر کلاب دهد  
خارا از ان لب بگوید و زنده است  
ازین خار ظالم از شراب دهد  
شکست آید از آن لب زنده گانه خوش  
که دعدن ها و هبه پیشی تاب دهد  
جز آب و آتش چشم و داند کسی  
که هیچ آب هیچ آتش الهی تاب دهد

غالبی که شکست جگر چو سبداند  
که گوشمال دل عاشقان غنیر دهد  
خراب صبر چو از دم که در عالم  
کسی خراج ندیدم که از غنیر دهد  
هری و خا و خور و شدم چشم آید  
کردی تو بخودش راه انساب دهد  
و له بروی تو آنکه نسبت کرد  
که نموده بر قدم آن فاکت غنیر دهد  
در پیراهن نشان سلطان غنیر  
که آتش لب و آتش انساب دهد  
علاء دولت و دین هند و حکایت  
که شکر از غنیر عد و غنیر دهد  
بعین عدل اگر بگر و بسوی غنیر  
فلک و غنیر کزان با غنیر دهد  
های مایه عدل چو مال کشتی  
خراب را خور و شکر از غنیر دهد  
کون شبانه عدلش بران شبانید  
که شکر بر ز پنهان مشرب دهد  
سموم هبت او که کند رکنی تاب  
صدف و سون آن گوهر تاب دهد  
زمانه در وصف جها آب شمشیرش  
و کاسه سر بلبل و او حباب دهد  
سرای دشمن او نیز می تواند داد  
از آنکه مالش و پول غنیر تاب دهد  
چو موج سر زدن بکد بافتن ساد  
سزد که کردن ازین بر غنیر تاب دهد  
جهان پناه و زهرافوق که غنیر  
بجور و کان ناله و دست غنیر تاب دهد  
عرف شناس و شر و سخا و غنیر  
که از سام جگر موسی غنیر تاب دهد  
خدا بکادان که جگر خاطر من  
چو موج نکر زنده و لو خوش تاب دهد  
اگر چه گفت غنیر و ز غنیر  
بجز خدا که مراد سخن جوی تاب دهد  
دلالت بر دیند با بد از غنیر  
جوی و جوی خطاب و غنیر تاب دهد

⑤

غالبی که شکست جگر چو سبداند  
که گوشمال دل عاشقان غنیر دهد  
خراب صبر چو از دم که در عالم  
کسی خراج ندیدم که از غنیر دهد  
هری و خا و خور و شدم چشم آید  
کردی تو بخودش راه انساب دهد  
و له بروی تو آنکه نسبت کرد  
که نموده بر قدم آن فاکت غنیر دهد  
در پیراهن نشان سلطان غنیر  
که آتش لب و آتش انساب دهد  
علاء دولت و دین هند و حکایت  
که شکر از غنیر عد و غنیر دهد  
بعین عدل اگر بگر و بسوی غنیر  
فلک و غنیر کزان با غنیر دهد  
های مایه عدل چو مال کشتی  
خراب را خور و شکر از غنیر دهد  
کون شبانه عدلش بران شبانید  
که شکر بر ز پنهان مشرب دهد  
سموم هبت او که کند رکنی تاب  
صدف و سون آن گوهر تاب دهد  
زمانه در وصف جها آب شمشیرش  
و کاسه سر بلبل و او حباب دهد  
سرای دشمن او نیز می تواند داد  
از آنکه مالش و پول غنیر تاب دهد  
چو موج سر زدن بکد بافتن ساد  
سزد که کردن ازین بر غنیر تاب دهد  
جهان پناه و زهرافوق که غنیر  
بجور و کان ناله و دست غنیر تاب دهد  
عرف شناس و شر و سخا و غنیر  
که از سام جگر موسی غنیر تاب دهد  
خدا بکادان که جگر خاطر من  
چو موج نکر زنده و لو خوش تاب دهد  
اگر چه گفت غنیر و ز غنیر  
بجز خدا که مراد سخن جوی تاب دهد  
دلالت بر دیند با بد از غنیر  
جوی و جوی خطاب و غنیر تاب دهد







ای محمد خلی موسی کن تو خود نشانی  
چون روا باشد که عشق بار خرم بکند  
هم بخت آمد اگر هرگز خافه و بخت  
جان ما را از بخت اندودان آخر میکند  
تا آخر پس زندگاری آسمان چون مالدان  
دختران سپهر را ز بهار و بهار میکند

نوع و فصل را در ادب طبع یاد از انک

مدت شد کلفا چون نوش و هر میکند

صبح سعادت از افق خرمی دهد  
ساخته بار باده که وقت طریقه دهد  
خبر آتش که بخند و آب بید و  
بغض که آب که ملون کن از بید  
هر گشتاد کار بن جام خوش کار  
آنکه فروختند و شادی و شادی  
بر نردستان بن به جام خرمی  
کروی شود چو لاله رخ چرخ شایند  
نادر کشد بدوشت شاهنشاهی  
کارا که در گه تواند چو او کشد  
شاه جهان طعنه و خان که آید  
مانند خضر زنده جاود ماند آنک  
که خرم از اطلال کرد و نایاب کرد  
مانند کرم فزونی خوشتر نشد  
در باغ ملک چون گل ایصال و کلف  
بخت عدد و بخت و شاد بخت  
هر کو با خضر و بهر خوشتر بود  
دان بر سر و نوازش و لعلی او نشد  
از شوق شکر بن سخن و لکشی او  
طوطی جانش از خضر بن برده به  
ز درماش با خضر آغاز کرد خرم  
چون که ز داند آخر اندوه به یاد  
پرواز باز و آب او دشمنی کرد  
در گوشه هیچ زان کلام با پیشتر

چون از صفای دای و بی گناه گشت صحیح  
دو آسره و احد و بهر هنر و دهم  
آمد بچو شخرون عدد و سرشت  
گفتی که موی او چو در و خوشتر بکند  
شاه از این عدل و لعل و زلف  
آن شد که پیش از نظر کرد بهر بید  
نادر پناه دولت بهادر نشد ملک  
در خواب رفت منت و آسویا دهد  
چندان ز بخت و دست خوشتر شد  
کروی بجای خوی هر آب جها بکند  
از باغ ملک بوی خوشتر شد  
همچون نادر خرم ز اول زغم کند  
دلفن خرم و ملک و کثر نام بهر بخت  
جبل الله شمشیر تواند که بید  
ز او از کوس و طیل و بید و بزم  
و بدم کرد و چو بخت خفا و طبع  
شاه که بخت بهر بخت و بخت  
کمر کاینک خضر و الی و بخت  
شهر بن نکرده از عسل و زکام  
تا که زمانه هیچ صفت و بخت  
و فتنه که بهر بن دل و بخت و بخت  
خواهد نسیم گلشن افسان و بخت  
ناماد و آفتاب برین کاخ و بخت  
خواهند و و بخت و بخت و بخت

عمر و بهر ماه نوای افسان ملک

با د اگر چه فایده را لست برین

دوش نسیم بهر باد و شاد ز باد  
ز دمن آمد و لعل و جانش و باد  
گفت که دای ملک خرم و بخت  
آنکه شاد و لعل و فاعله و بخت  
سرود کردن کسان بهر سلطان نشد  
کمر خرم اعلی و دشت و لعل و باد  
قاعده ملک و اگر بهر بخت  
تا بابد و جهان و بخت و بخت

دشمن گفت اند که از این  
بخت و بخت و بخت و بخت  
بخت و بخت و بخت و بخت  
بخت و بخت و بخت و بخت

حق

صاحب و هر وقت که بخت  
که ز بخت و بخت و بخت  
فیه نقل کرد و بخت و بخت  
هم بخت و بخت و بخت و بخت



روی هر سو که کرد پیش از ایاد  
لشکر و مگر شکست کشود دیگر گشاد  
هر چه دایات فتح طرّه هر شام آت  
مطلع آیات مصر غزّه هر بامداد  
عقل بشا که در دای وی آید آن  
گشت بکار آگهی و در هر فراوان  
در نظر اهل عقل با خبر عدل او  
منبت جزا سانه فقه بود زیاد  
کامروا خضر و او در هر باب از هنر  
ماد و در دوران پسر مثل فر هرگز نزار  
و شمن اگر میزند با خود و سر  
کشت که سپهر جزا باز انداخته  
دست شاه که داد و در هر چو آنکس  
بر سر او رفت و در هر چو آنکس  
گفته این چنین که چه خبرند بدان  
کو بملک دهد و در هر چو آنکس  
لیک پیرا اندر سر چو آنکس  
آوردان وی بدین گفته صفی بود  
زیر فلک تابود و در هر چو آنکس  
از دست و آتش و آب و خاک و دایم

هر چه شود در این چهار نظم اندر وجود

بنام و بدان هر چه بر نگین بود

مقدم میمون تو بهر جهان و خنده باد  
عمر و در کار افی نالید پاینده باد  
خسرو آفاق از غنای شاه که تابید  
هر چه در شاه از غنای برود هزارش بند باد  
ز هر دهر پادشاه چون ضرور  
عود را بر خضر و آنه نغمه ها سازد باد  
اعتراف بر ج سعادت با هزاران دوستی  
از شرف بر طالع میمون او پاینده باد  
صوت فتح و ظفر و دشتگر مضور  
هر چه کو هر دودل شیخ و سنان و شنه باد  
شیخ بر آن فساد و ضبط کار ملک و دین  
بر خط فرمان او همچو نام پوینده باد

در صفا اقبال ختم او که بر گشت و بار  
از هیوب هر صریح گشت و بر گشت بد  
دام اند و جویبار چشم بدخواهان را  
بیزه های جان نشان مانند و پند باد  
خان و پیران عمر و شمشیر اجل  
هر چه فراتر از بچار و ب فنا و پند باد  
دو کبر و در قلب شمع شیخ چو آنکس  
هر چه شمشیر اجل شیخ اصل بر تندر باد  
شهر و هفتش و در دوران اسب مراد  
بر سر میدان دولت نالید نازنده باد  
ماه و پنهانی دایم هر چه پند و خوش  
نامه شمشیر یکف که در جهان کردنده باد  
خالد پادشاه اسکندران برای نایب  
چون خضر مرآت جوی از اینجا و پند باد  
دشمنش که آتش دل زد و در شمشیر  
لاش عارض بخواب بیکر شمشیر باد  
خسرو از شرم نو بیکر چو آنکس  
ناکه گفت او را که از بیکر گفت شمشیر باد  
با و چون ترک و دلت خرم و کج میم  
و دلدل حرم دهانت خضر و ش خنده باد  
از بفرح طبع با و در بن فلک  
چون کیو بر هر هوای ملک با و دنده باد  
سلکهای که هر موندن که طبع نظم  
ز بوری بر نو عروس مدح نو پند باد  
نایب انداز مکام زنده نام اهل جود  
از وجودت در جهان نام مکام زنده باد  
نامش باشد که هر چه پند پاینده است  
هر چه جود خاطرین هم در زبان پاینده باد

هر دایم کاین منبت کو بدلا اخل اول

بر نشرو روح الامیر آیین بخت کوبنده باد

آن هر چه پند که دل عاشق و شمشیر  
هر چه بر شمشیر هر موی هزار شمشیر  
آتش دودل بر هر دایم و خنده  
شعله صاعقه بر شمشیر شمشیر

۳۷



سرکشانه دارم نکم مهبل بکل  
 ناسرا پای دل آندده خارش باشد  
 گنج حشمت رخ آید توان داد و دست  
 گرچه از غلبه صد حلقه مار باشد  
 عالمی صد کند غمز و ابرو در آید  
 با چنان بره کان مهبل شکا باشد  
 هر کجا بر کند رو جان و دل خلوت جهان  
 بر هم افتاده همداه گدازش باشد  
 روی من زده تر از برده خزان و فصل  
 از هوای رخ چون ناز جهان باشد  
 هر که در بحر شریانی چون کشتی عمر  
 زان میان غایت مضمون کانی باشد  
 رسد بجان جهان از تو کام این بین  
 گر زان مقام شهنشاه بسیار باشد  
 یکنم با دو خود عهد و عوالت مرا  
 غم آنکس که بکفت چون تو نکانی باشد  
 کرچه چرخ زلفت کند رو با دوسبا  
 باز چون باز کند مشک خنار باشد  
 عالمی مست لعل بزمین نادرین  
 چشم خود را که همداه خوار باشد  
 هر که آزاده چو سوار است چرا گشت  
 دستها مانده بسیر چو چار باشد  
 خاصه و نوب عقل شری شاهان  
 آنکه هر شد که بود تاج گذارش باشد  
 و آنکه باری وی ارم و وفا با کعبه  
 چون مد از خلعت او مهبل شری باشد  
 شد بر سر سپهر فلک از حد و نیشاد  
 زانچه که شب و روز درش باشد  
 شاه و پادشاه را از تو دهت مونس و آیدان  
 که فلک لغیم میان شاری باشد  
 گر بود خصم را از روی عدل باشد  
 با بر سر و جگر سردارش باشد  
 هر کجا روی خند را به خوشی باشد  
 فتح و نصرت ز بهرین بسیار باشد  
 خادیشی بود از هر نو و شرف کن  
 حوس و چند گفت و دارش باشد

کونه

X

گوشت فرس زد مهر ز دای تو بود  
 بر حلق خردار هیچ چهارش باشد  
 خشم از این بزم گز دل و جان بند  
 بخت فرخنده گز از لطف تو باشد  
 آسمان گرچه بود و شمع ابرار  
 دوستانه ز پی رو تو کارش باشد  
 نالاک و دوسای که گداند و طبع  
 بود از خرف و زان حد که تارش باشد  
 بارش از دین و دل بند و مطیع چنانک  
 همه بر غلب مراد نومدانش باشد

شاه جهان چو رخش بجز کانی باشد  
 ممداران چو گوی بجز کانی باشد  
 آن شاهان و پادشاه که اسلام گزید  
 بتش و عتف از در اهل و آورد  
 شاه که از هوای علم باز هفتش  
 سپهر از ایل و لکستان آید  
 نو شیران و عاظم داد و دهش و ملک  
 در گدایم و رسم و سنن آید  
 گرد و پیاده زابل و گز و بویار  
 چون با اسب بر سر میدان آید  
 اعدایان سازد چو نایب و شاک  
 هر دم چو قوم نوح بطوفان آید  
 که آیدش عیانت او گاه و دانه  
 از سبیل و بخت من و هفت آید  
 نصیب هر که که ظاهر بود و ملک  
 بر سر از هواش بیکان آید  
 رسمی که در ملک بر تو از آید  
 شاه جهان طغیان و خان آید  
 شاه که آفتاب بود بر سر و سوار  
 هنگام کبر و جویای بیکان آید  
 شاهان هم گلشن خلق نور و سوار  
 همچون دم مسیح بن جان آید  
 با ابر و فشار گفت طالب گهر  
 کشته چرا ایچیه عان و آید

بهر کس

X

بهر کس

آدم

بهر کس

آدم

بهر کس



با نایج کرد از نو چو طاهر کرد  
 مژغری صفت بر بفرمان داد کرد  
 خصم چو بوسف که باشد چو پیر  
 نه بر تو خوارشان در زندان در آرد  
 شاید که از حلق شترانم چو مطنی  
 بر سر نیزمگاه تو بریان در آرد  
 خورشید دای لب که در ساقه  
 صد روشنی بکار خراسان در آرد  
 چون حلقه بر دست خردم باغ آن  
 کو مثل تو بچشم امکان در آرد  
 از بارگاه چاه نو روی که مدینه  
 این بهمن برهم شناخوان در آرد  
 مفتی چرخ اگر شنود شعر عابدی  
 رنج دلش با الدو افغان در آرد  
 بالین همه چو بر نو سخن عرض کند  
 مانند بد آن که در بر بکشد در آرد  
 بین بر نقدش ایچ که طلبش ناکند  
 پای ملخ پیش سلطان در آرد  
 چند آنکه در روزمانه شست و دود نکند  
 در طی سال و عمارت بد و بد آن در آرد

با دلا در روز و شب سال و در چنانک

اینت مراد دل بی آن در آرد

نعل تو برد و هفت روز چو مفر کند  
 آشوب جایی بی تو دور مفر کند  
 چون روی لب فاضل حریفه دلم  
 اخلاص من بد که تو دلم در بر کند  
 بر حد شیخ و نیک ستار که چو نو  
 باشد و می دمی قدم از فرزند کند  
 داند که من چنین چه بود که کشم  
 هر عاقل که بر سر کویت کند کند  
 آم ز عاشقان تو بر سر کلاد واد  
 کر بخش بر بیان تو رسم کر کند  
 هر چند دو دم از رخ آینه بر کند  
 مژغری از آه دل که بوشت مفر کند

ما به پیش سپهر

دانه که سینه کرد کلفت از چو نو  
 در آینه هر اینده آهم اش کند  
 طوطی جان این بهمن شود سخن  
 شیرین چو باد آن لب همچو کر کند  
 در بوته فزان ندانم که نا بکی  
 رخسار من چو ز صم سبب کر کند  
 در خواهد از من آن به چمن زینت  
 جز چهره لب کران و چه در کند  
 جانا را و انداز که بی هیچ موی  
 چشم سباه کار تو خرم و در کند  
 زبسان که چشم من تو در کند  
 هر لحظه ز کت از بنوی در کند  
 بچاره من اگر نه بعین غنایم  
 شاه جهان طمانی و خان نظر کند  
 شاه که با دله و عدد گاه طاعت  
 خلق شیش باشد و عدل عمر کند  
 در سابه رکاب دای خواهد آید  
 از مردان سفر بسوی با خبر کند  
 صحرای کار دار و خرد و عدو  
 شش پندیل بیکر او چون شمر کند  
 هرگز بر از جباه نهاید غافلش  
 عاقل که از خلاف امید مفر کند  
 شاهان از کثرت دشمن چه مفر کند  
 هر چند گود پیش طرب بپند کند  
 خدی نو در کند بغلن امروا فی  
 از هر بند کت فضا بلند کند  
 چرخ زمین خود و بنید نظیر نو  
 گره جهان اگر چه فراوان مفر کند  
 بر نامت جلالت تو چو بخند کند  
 دوز و داطلس فلکش اسیر کند  
 شام از طریق آنکه هنرمند بخت  
 با دله که دلخواهی اهل هنر کند  
 در افتد ایست شاهان کا کا  
 در باب من غناست چو در کند  
 جبر صلاح کار من و همچو مفر کند  
 باشد نام این نظر شاه اگر کند

عجب صحرای کار و دنیای مطهر

نقد



نام مرا که بنده خاص ششم  
از دوزخ عوام بکلی بد کند  
تا اهل روزگار بداند رستم  
دینده پروی که شد اگر کند  
وین بنده با ضاعت خاطر بفرم  
عالم ز مدح شیخ صفتی که کند  
نصیب پیش از این ندهد شک  
آید سوی دعا و سخن خیر کند  
با صنعت مهند رودر آسمان  
از ماه گاه ناخ و گاه پیر کند

با داندی شهر سپهر هاد ثبات

چند آنکه ناخ و سخن او سپرد

فرخ صبح سعادت جهان شود کرد  
شیم نصرت حق ملک جهان شود کرد  
فنا و کار بد و نیک خلق باشد  
که در امور جهان از بد شهر کرد  
شهی که خیر تر آن کرد در سال  
که ذوالفقار علی در صادر کرد  
محیط مرکز شاهنشاهی خلق آید  
که مشکلات جهان از بد شهر کرد  
خدیو مشرق و مغرب ملک هفت عالم  
برای دولت پر و جوان مصر کرد  
بکارخانه نقد بر نقشبند فضا  
طرز دایت او در ازل مغفرت کرد  
دوان و او شود پر زنده شکش  
که بندگی نه چو کشتن نیال کرد  
خدای عزوجل دلت او ز نورش  
بدست خود چو گل بوالدینش کرد  
مرفعت عتال از بد اعمال  
بر او خلق خود در جهان فقر کرد  
زهی عجب جناید که خاک و گداز  
فلک بدیده چو کحل الجواهر کرد  
ز شرم رای تو دایم که افراط ملک  
هر پادشاهی گوهر نگار کرد



بروز عمر که اندود باغ و شهر ملک  
خیال تیغ نونفش اجل صورت کرد  
کسی که بوسه بر نهال آستان فرود  
فلک چو حلقه بدایا الفاش بود کرد  
بموسی که خلعت ناز و عام حادها  
صفاء مشرب اهل هنر و کد کرد  
ز سپهر هم بجای که طلسان بود  
ز مشرب و سپهر بکند و صحر کرد  
حکیم دای بود در پرتو جوان  
یکمپای خرد کار حلقه چون زر کرد  
خلیل وارث اهل شر که ایت کت  
بعد در سربه مفدا را مقرر کرد  
نظر زین غنای بیوی اهل هنر  
نکند و ز بیت هر کس خور کرد  
کز دیان بهمن را و بر هنر زندان  
بدین قضیه غرای غریب بود کرد

جهان یکدم دلت او خود چنین باشد

که هر چه خواست برایش غلاد او کرد

رسید خضر و عادل ز طالع مشق  
بمنتهای مراد و بغایت مقصود  
سرملوک زمان شهر پادشاهی  
خدا بیکان سلاطین و جبروت بود  
چو آفتاب جهان سرور جهانگیر  
که باد ساهتار العرش تا ابد مدد  
جواد بر رخ ماه از خط او نبود  
طرز منزل اول بر او شود صد  
صحیفه که در مدحش نویسد پیر  
چو حکم حاکم معزولی شود مدد  
بیاد مجلس از هر گزینان ملک  
شود ز بیم و لغو آسمان مطرد  
اگر بایست جاهش و آرد غرض  
که کسوف کجا افتاد و شکست غفود  
سوار عزمه میدان چنین بود  
که در دینم لهر جیت و گارم خطود



گریه بند که او بد آن طمع بند  
 کرد و عداد عیدش در گریه و بند  
 زهر کسب عادت خیابان و کباب  
 کلاه بدیده در روز شری امیر چاب  
 خراز کنگره قصر جا او نتوان  
 یکم بود فرو ما بکار و نتوان  
 فلک بهر دل از بهر وجه و هیش  
 صمیم منکران را بنا کند نفوذ  
 اگر رواج کلزای خلق او ندمد  
 لسم و خوش کرد و مزاج صندل و عود  
 همان زکرها با ما از وجود و ب  
 که هست عنصر را کز هر طایفه  
 صمبر و لبلا نکست فکر بگشاید  
 ز کار ملک بک خطه صدر از غنود  
 بیوسه دادن خالک مدش روان بیست  
 چو سوی که با اسلام پاز و نود  
 زهر نصف اسلام در مائیش  
 مجوس باشد و زبا که کوی نیش  
 چهار پناه امیران که طمع  
 دین بل پرچم و پادشاهان شود مغنود  
 یکبک با زن هر خطها کند و ازل  
 شتابت کو کثیر کبریا نام و عود  
 بیکر و حبله برآمدی و عد و نیش  
 برون شوی مجراندن از چهار نیش  
 نگذرد از چه روزی که گور و زندان  
 و نه ندارد بش آن سود و صانع  
 سر عدوی نوش پایال هبست  
 چو جای فوتم عادت با نیش  
 اگر چه رحم تو ناساخته است و نیش  
 با نیش که بود سنک آرمیش و نود  
 بیان عقل بوصف کمال و نیش  
 چنانکه مثل تو مدوح در جهان  
 بیرون بدین پیلان و جا و اندیشه  
 یل چگون تران شد محبت انچه  
 چون مدح سر سبز گم شود موجود  
 که هست زلف زکشا و عنصر چو

هبطه نازده و ذوق اهل معنی را طرب فرای بود با ناک چنگ و نغمه غم

من عدوی زلتی با دینم چو چناب

چو غود میر میر آتش فشانه بار خود

باشاد پیر خیمه سر حلسه اینکده خوش  
دانش داده بود کون دین برافزیده  
تور بقرین وادی این بد و نموده  
نوا بوالله اذلبک و دیار شنوده  
در حفظ اول آیت الفتح خبر بود  
نخجی که کشت حاصل آن بابش بود  
در باطنش زبان و زده الحال همچو بود  
از حمله اولیا فضا به تسبیح بود  
بریز و مزمارانده رقص قدم سیر  
ز تن شکوفه زایش روی شرف بود  
آمد ز جانشین و رخ دل نبود  
جا و بدخواهدش هم خانه چنان بود  
روشن شد اسرار عین الله معقود  
یکسر گشاده چون سلی و نوا گشود  
کرد و هم همتا بن طلب اولیا

بہارِ یاد و دولتِ اسلام نا اید

بایستد ملی که گفت یکبار گفتند

المجلد الثاني







تا چند کل زلف کز پرش کانا  
از دل خرم و عاشقش خوش خند  
تا بود نام از مکارم زند اهل جویا  
در جهان از جود نام مکارم زند  
هر داری اگر میان و دل ازین  
کویدش و صبح ازین آید زین

این سعادتمندین که باز آمدن زمان آمدید  
دین کرامت بن که ناکه در جهان آمدید  
شدن فغان از سپهر سردی جام و کمر  
دین جهان پر دین جوان آمدید  
دندای فتوت اندیشه نمود رفت  
گوهر کان کرم ناکه ز کات آمدید  
از بر سرودن شاخ و گردن سر کشید  
مهر زان شاخ سرکش ناکه ان آمدید  
خسرو و نشان از دین توان سرودان  
ثابت آن شاخ کز سرودان آمدید  
سود مشربین بکام و نشان از بارش  
ازین طبع عیش و شمنان آمدید  
نار جهان آناه و شاخ و چمن نو باده  
هم زینخت خسرو و نشان آمدید  
خسرو عادل که در ایام او با کوفتند  
کر که ظالم پیش دامهر شنان آمدید  
سرود گیتی جمال ملک و ملک شکست  
که موجود درین ایام جان آمدید  
آنکه پیش نو که بکانش نگاه کاردار  
جوشن نو لاد همچون برنجان آمدید  
از دینک دانه شتاب خرم و غرض شتاب  
آخه و طبع زمین و آسمان آمدید  
شدن چون در اندام ملک و شتاب  
گفت پیش نو دین که توان آمدید  
آب چون خالک با لطف جان از او است  
زان بیل دین جهان جاودان آمدید  
سفر انعام عاشق را بر دم ما خور  
فرض ندیکه برین بیرون خون آمدید

تازه (جای)  
چند خبر ده گفت  
ترانه بیک  
میرزا...  
در این ایام...  
و...  
و...

خسرو از خانه خود که چرخ و دای حال  
زان جود آخر که نشان از بان آمدید  
خسرو این بهر نشان کوی فرشت  
خاطر چون این نشان آمدید  
خسرو کرم بر دانا اگر نکو بداند  
از ملائت در جبین نشان آمدید  
نار مان باشد بجا با دین که ذات پال  
هر دفعه نشانه آخر ز مان آمدید

هر روز با داور ز ندان بیشتر از هر چه هست

کاخچه بچوئی ز دولت بیشتر از آن آمدید

شاد آنکه عیش طرب بستاند  
دین موسم بهار و فصل خزان کند  
فصل بهار موسم گلها و لاله ها  
فصل خزان فصل آینه ها و آینه ها  
الغالب باغ فصل خزان کز شویید  
باده بهار بان ز سر نشان جوان کند  
دنک بهار دنک و زار آمد و دهد  
بوی خزان معاونت ز کمران کند  
سرمه بهار شاه و پند و دوست  
شاد آنکه او مرافقت هر دو نشان کند  
چون کار و کار به یک حال کردید  
عائل کینه که فکر و دو زمان کند  
داند که بر بهار و خزان آید و رود  
کایام نام او جهان به نشان کند  
شاد و غم جوهر گذشت از نشان  
کازانه شاد باشد و از غم کز کند  
راحت آنکه راحت روح از نسیم است  
خون در عروق خلوت از بوی دانه کند  
بخت آنکه آخه فکر کرد و نمود  
برضا طرب سر به را خیم جهان کند  
بخت و شرب هر چه بچوید و از اندک  
تا بیک لون خواهد وی مضام کند  
هر که که سود خویش بچوید و از نشان  
سرمه بهار چنان رسد و از بان کند

تکمیل شد

فهرست

در این

تکمیل شد

تکمیل شد



ابدل عدیب بن بن حسن حکمت  
 بختی آن سحر که بر آید  
 بدین که بر غلظت شرم مفقوت  
 آرد آید که در دوزخ حور جان کند

بکند بکام و ام ایام زمان داد  
 ناعا فیم فیله الفیال نشان داد  
 المنزله که سراد که پیری  
 لطف داد که در کج حور جان داد  
 اینست جواخته من که فلک سپید  
 نوحه و زین بوس سافر از نشان داد  
 سلطان ملک مریم بچه کز شانه  
 ادرخت جاده شریف بخت نشان داد  
 برتر فلک و هم بس سال سفر کرد  
 آخر خبری که با پیر قدرش بکار داد  
 طبعش بکرم ابر هارست و لیکن  
 ز روشت ظاهر صفت ابر هار داد  
 عدلش بد که در کمال ستمگر  
 دود و روش بره و نه پیر جان داد  
 سبغ سفر فلک از بیک عدلش  
 در گوشه وطن بر صفت ذایع کلان داد  
 مدحخواه و عا از شرف نشسته کار کرد  
 آتش فلک از چشمه شمشیر نشان داد  
 ابر و دعا لم زعالم و جلال  
 آن و شیر که جی ز خالوت نشان داد  
 زان از مد و نوز و نوحه شریف  
 این خنک فلک که ادرست نوز جان داد  
 داری که پس برده ز نکل و چرخ  
 آینه و آب خنک از جمله جهان داد  
 دایم ز خطای فلک آمن بود آنکس  
 کور از حور که شرم خطا امان داد  
 باو بیست عدل نوحه گشت که گویند  
 هماره بیک از صفت آب نوزان داد  
 شمشیر و بر تندی نفع اجل کرد  
 گوئی که طبعش که بر شرف از بیکان داد

X

برقعه چنین نفع نوزانت که چرخش  
 از سنک سپاه دل اعدان غسان داد  
 در معرکه از غرض کوس بدل خیم  
 چون دایم خفا و نوحه بختان داد  
 خیم بود آتش که بخت جگر خورش  
 سبب آن صفت نفع ز آب روان داد  
 ایامه حق یکدم مدانم نوبه  
 هر نفع که خورشید هم عمر بکار داد  
 هر کس که ز ادبست بیوسه جو غام  
 بر بختش در ش بخت بکین دار بکار داد  
 اسرود آفاق سیاحان که خود را  
 شهرت بخت اگر نوحه نوزان نشان داد  
 انان و اضافت نک که که از آنها  
 جز این بهر کس که اوعاد بهار داد  
 نوحه بد هشتاد که شهرت بکار داد  
 اینست که گویند فلان دوزخ نشان داد  
 از دوزخ جان نازک شد است اهل بخت  
 ز اندم که نوحه از جان ملک جهان داد

ناحست جهان جان نوحه نازک

از هر صفت اعدان جهان حق نوحه جان داد

صبح صادق و بیرون نوزاد افق چون بر کشید  
 خسرو سبب ارکان از باختر لشکر کشید  
 شاه زنده از باختر با نفع زدن حمله کرد  
 رای هند از بیم او دایم سوی خاور کشید  
 شد روان کشته و نوحه نوحه چون نوحه  
 بادبان از پیر جهان ز نکلش بر کشید  
 نوحه و وس کعدار طارم نوحه نوحه  
 کز هر برده کوشان و نوحه نوحه کشید  
 دوزخ سنه و نوحه نوحه ز نوحه نوحه  
 بر مثال ماد و نوحه نوحه نوحه کشید  
 هر زمان صورت نوحه نوحه نوحه نوحه  
 بر هر نوحه نوحه نوحه نوحه کشید  
 باختر کف نوحه نوحه نوحه نوحه  
 جاور طاق آسمان را و نوحه نوحه کشید

حق حنیف (مصر) ۱۱۵

نوحه نوحه

نوحه







کج طرب طایع اند دل خراب  
گوئی که چاشنی بوی اند غزل از دست  
دلیل کار طلب سبک انچه و کشا  
بزم طرب بساز که شاه جهان رسد  
دروغ می کشند زندگیا را  
خاصه کون که موسم جگر خزان رسد  
باو خزان باغ زاورا و شاخنا  
چون دست شیر بزم دروغ زان رسد  
شاه که بر شاد بچو در شاد  
بیر کامه و آن که بر عجب کاروان رسد  
شاه اگر چه ازین بزم به پشیمان  
نا از چنانکه بگلزار و قتل رسد  
اکثر بفرستند همچون شهاب  
هر چه آن مراد بود لشکر ابدان رسد  
دانه که بعد از این نگذرد بکین  
گره و غنم نظر چشم هران رسد

عمرش دراز باد که ازین دلفش  
هر آرد که در بیان طراز رسد

باری این خرم نسیم از عالم جان میرسد  
باز بنشان ارم با باغ رضوان میرسد  
بدم پیراهن بوسفت شده همراه  
از برای فود چشم پر کعبان میرسد  
باشام جان پاک مصطفی از زمین  
هدم آه بر افکار جهان میرسد  
باز طرشادی طهای غم فرو مکان  
از غم زلفین مثل افشان جهان میرسد  
بای برای راحت و اسخف میدان  
چون دم روح القدس بلبل جهان میرسد  
باشانت مبدد که کشتاگاه دشمنان  
بر مراد و مستل و باطل سلطان میرسد  
تاج مملکت و دین علی کالج انطالیان  
بودش اکنون با حصول پشیمان میرسد  
بر پیشروستان او زرافشان کند  
از نشاط آنکه شاهشاد اهران میرسد

باز بنشان ارم با باغ رضوان میرسد  
بدم پیراهن بوسفت شده همراه  
باشام جان پاک مصطفی از زمین  
هدم آه بر افکار جهان میرسد  
باز طرشادی طهای غم فرو مکان  
از غم زلفین مثل افشان جهان میرسد  
بای برای راحت و اسخف میدان  
چون دم روح القدس بلبل جهان میرسد  
باشانت مبدد که کشتاگاه دشمنان  
بر مراد و مستل و باطل سلطان میرسد  
تاج مملکت و دین علی کالج انطالیان  
بودش اکنون با حصول پشیمان میرسد  
بر پیشروستان او زرافشان کند  
از نشاط آنکه شاهشاد اهران میرسد

مردم چشم عدو هم که در کمر نشاد  
دین عجب نبود از او که بجز غایت میرسد  
در صف هجاء و غیره پادشاهان او  
لشکر شرابم دم ناپید بزمان میرسد  
روی ختم از شیخ سبزه که در زندان میرسد  
لیک در سرخی سرشان و بجهان میرسد  
سعد و خمر آسمان چون خمر و شکر کشد  
ضم او و خمر او هر یک و کمرسان میرسد  
از سعادت آخر و درنگ می افتد بده  
وز معایب ختم او باند و زندان میرسد  
از سنان آید او و بدش آن رسد  
کر شهاب آتشین بیکر شیطان میرسد  
در سواد طوس سنوان زود که کار رسد  
ما چنین سلوک که از موسی قهر میرسد  
حاصل شرا از روی ریش باشد و نه  
که زهاب پا و کبر و آب جودان میرسد  
عدل او کشتن شامل اهل عالم او یک  
از دل و دستش ستم بر بزرگان میرسد  
باعطاء و عجز دست درفش طوطی او یک  
آخیر عالم از فضل او بر نهان میرسد  
دفعه بجهت خصم عقل گفت آه بایش  
آهت آخر بر کبر کرد و ز کون میرسد  
ناهی را تم سخن در او نفع نداد  
از بلندی شعر من بر اوج کون میرسد  
گرچه اهل فضل را از دست که در زندان  
رجح بر انداز و زخم فراوان میرسد  
آفتاب لطف او چون سایه او بر سر  
دم بدم در در او روی و در مان میرسد  
بآپشور القان بقیات که ادا میرسد  
بر طائر سبک و از شاد شاهان میرسد  
دود کویت اهل فرموده هم کابین  
اینک از تکلیف دیوان کشید جهان میرسد  
شهر بار خاطر و فاد و مزه و بیخ نو  
بر سر معنی شکل که بر آستان میرسد  
لیک خواهم از شناسوی دعا الفت  
هست نامکن که آن دفتربان میرسد

شقاوت ؟ حرمت ؟

۶۲

۶۳

۶۴

فرموده ؟

بکند



ثالثت دایر بود با دافضای ووداد

انجمن کد هر زمان ملک دودان خیر

ملکی؟

امیری کوسزای گاه باشد  
جهان داری که بر او زن شاه  
فیا که زالمس که دوش و دوش  
عروس ملک در عقد خیر  
دوامادی او چون یادش آید  
نیز چون خیر کفش بخشد عطا  
بجنب عالم او که گران سنگ  
چوی الفاظ عدبتر از لطافت  
بروز زم اگر شهر آید پیش  
اذان بگرفت زن آینه ماه  
ذجان سو کوادر سوی کردنی  
بشرف و غرب بهت مکران  
خرد هر چند میگوید حالت  
دل آینه شمشیر میباید  
جوان بخشایو آنگو کردی

دست  
کلاه  
کلاه  
کلاه  
کلاه

X

سپهر ملکرامه کرا و را  
به ماه بلکه خوش شمس  
زاع زید این دهم بود  
نهر شاه سزای نایب  
محمد سیر نا این عین را  
ندارد آرزوی دل بجز آنک  
همیشه نا کنند افلاک دوری  
که هر سه روز از آن بکاه باشد

زود است مسلم بود جای

کرا و ما با آن گاه باشد

98

کاه آن آمد که گفت سائبان  
جلسه عزت کند از خیره  
مطربان خوش فواید عشق  
شاه مشرف و غرب نایب  
دان خضر بدیدر کاندیش  
دان ملک رفعت کدایم  
سل بطون غریب کایا  
هر شبی چرخ نارنج کرد  
صبح چون اندای و دوش نشاء

چاه

تاک

پیل

آقا  
آقا  
آقا











حرف الراء

موسم پر به سپید بلبل جوانه نخل که  
زانکه نالایق بود کار جوان از مرد پیر  
هر چندان درین کشتام دست بخت  
می نشاید که چون رخ شاد و صبح منیر  
نکند و از کار جهان اکنون که در این  
پیشتر زن کاخ طراوت بگذرانند اگر  
پیش چون بلبل هوای گلشن نیلکن  
چون ز ابر سر مهر بشکفته جان نیر  
پای دلم زلف جانان بر گشت از رخ جان  
نازنده رخسار سار و طوبی مفید  
دل چیده بلبل از فتنه سر و مستعار  
چون کس دیگر بود هر ساقی آن مستعار  
نقد عمر خوشتر از نغمه صبا نالدار  
زانکه در داری چشمت از ناله این باغ  
قلب وی آند داری و آنکه از این صبر  
در ناله برب و نوا مانت چو دراز او  
چون شراب و نغمه جان آتش رخ آید  
گر نه زبانی ز هوای خال آبروی خویش  
آید از چاه ضلالت که خال صبا بید  
تاج بخت اندک اندک شب علاج ناک  
عرق و شفای شرح احد خنجر که  
آن سیم هر شفته و حنک که هر شفته  
بر کند شانه عرش و کوهی و در آتش  
و آنکه غم دشمن از ساختن سپهر پیر  
بر وضع و بر شرف بر صبر و بر کبر  
کره بر عرش ایشان شهادت و تما  
سایه از کس نماند و آنکه بودی ناله  
کوثر او و خواب بیداری و چشم از چشم  
ناشاند آتش او ناله عالم سود را  
باید و نور اند و خود صد و آنکه خویش  
با عزم و با لب و با عظم و با حق  
سایه نماند بود باشد حال او مستنیر  
بود بر جمع و بر نماند بر جان نیر  
از چه اظهار معجزه مستنیر و شاد که

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند

از کس که نام نماند







X

دو حبر نذر صحن چون ناچار گویم  
 فردوس را حال تو بازم شهر یاد  
 شاه جهان نظام دوله آنکه آفتاب  
 اندر پناه سابر چرخش کند خداد  
 خمر جهان را خسر و اولاد خسر و بیت  
 وین هر دور را خود بر پا می افکند  
 نگاشت مؤمنش سوی سبزه آستان  
 نعلی فکند بر سرده از دور عیار  
 کردند نام آن مد نوید و فرشته  
 کوش سپهر باستان از لعل گوشت  
 بحر محیط با همه آبه که اندر دوست  
 بکبارا اگر بر آید سیه شرکد گذار  
 این طایفه در جردی از نریده رسد  
 از لعل که از محیط رود بر هوا خیزد  
 گز غلام را ز باغ جهان آینه دهند  
 از دست عدل شده نگیرد خیر که گذار  
 کر بنگر و بخشم سوی هشتم آید  
 بهر روز عهد ثواب اندر چرخ زند  
 هر که سبزه بیک بر نماند شمشیر  
 و آن که در دای و دست او کشد  
 گز در دفتر شاه جهان دو عالم  
 و آنکه که دشمنی کندش کشد باج و دار  
 شاهان و نه که خیر و دولت صدور  
 نماند یکی جز بر فراز دفت از جهان  
 ازین مدح شد که ازین مدام  
 باشد و عفتد که هر بهار با باد  
 بند است و دو کار و بر او بخت  
 هستند بندگان را ازین دشت  
 ناکه میر و ز کار و ستم که سپارد  
 ز بخیله بندگان بگوید بگریه سپارد  
 نایاب صا و حسن نهاد اهل فضل  
 هر که شود در زمانه مشورت چون افشار  
 باد این شاه حسن کمال هنر و دین  
 آمدن نفع و صحت این ملک و دین

منه و در پرتو

رسم

نخستین

شیرین

X

بویان و نایب  
 کلام و کلام  
 کلام و کلام

منت خدا را که بناید و نیکار  
 نای که جنت یافت همه نیکار  
 تو بر عهد خسر و خیر و نیکار  
 آنکه که روزگار بد و داد افکند  
 هر آرزو که داشت نه ازین بهار  
 بخت جوان نهاد و نیکار  
 ازین بخت و طالع سعد نفاذ حکم  
 هر کام دل که خواست بران کشد کام  
 ای آفتاب عالم و ای سابر خدایت  
 بشنو حکایتی درم زار و افکار  
 روی با مناد چون ز سینه برافزاید  
 دایات نور از این ملک و نیکار  
 بودم نشسته را خمد و در فراز باد  
 ناکه و آمد از دم آن را و عکار  
 رخ چون گل شکفته و خندان  
 و نند و عالم از این گل خنار خار  
 چشم ز جای خورشید بودم سبزه  
 نایبکم ز جام لب لعل او خوار  
 لیرا که بدو گفت که خاست و رفت  
 حاله بیار زنده که لطف کرد کار  
 بندی بیست خسر و خیر و نیکار  
 همچو زیناه معدن خوب و نیکار  
 بندی که زو کشاد شود کار عالم  
 نین بیکو نگر چه گشت این کار  
 بندی که پیش چله طوفان سپاه  
 بید زمانه چون که جودش را  
 بندی که تو جهاد را شریک بود  
 کشتی تو خراب شود و نیکار  
 هر مایه که با باد از آب پاشد  
 ز کشتی که در ده چو صدف و نیکار  
 کر شاه سوره که بنشیند پیش  
 آرد چو بشک هر شیشه بیاد  
 و در سبزه و در سبزه و نیکار  
 سر بر فلک کشد چو می سپارد  
 و در سبزه و در سبزه و نیکار  
 دستان مستگر ز نیکار و نیکار  
 پیوسته بر دامن و در سبزه و نیکار

کرک

دور

صحن

محو

بر این

شوره گز



خدا

چند نوبه زانها بر بند و لکشا  
خاصه گو که کره کندا بر نو بهاد  
ع کفتم از مسکنده شدش بکشا  
باعقل کا دود به مرا گفت ز بهاد  
با خنود زمانه و این بند عکشا  
خاطر سوی مسکنده و آن بناد و باد  
اینجور می که امیر بهاد و زشت  
بسیه بر آتش و با چشم اشکیار  
آب حبا می جکندش دایم از سها  
از بر که از حقایق نکشتش شراد  
همچون زبان مار شکافد سر و  
نفت کشت پیکر او چون نایاب  
نکشتش فرس طمپد از آسمان  
نعلی نکند و دوازده نوکند آشکار  
نعلیم می کند نو کفایت ماه نو  
کردن چراش هر شرفی است که غدا  
او آفتاب عالمی از به عدل نو  
فخر جو ساهبان و شرفی است به بهاد  
اکتوز که دور کند که از یک نام  
بارب که دادا ایلان دود و فراد  
دور مدام خواه چون روز و خورشید  
باد لیرین هموش و خویاز کلعداد  
به جام خوشگوار زمانه دیر بر  
ای جام عشق اهل هنر از نو شکو  
یکبار نیز ساهبران بهین فکن  
ناهیچ آفتاب شود شمع و روزگار  
این بهین جو ساه خالیه نایاب  
دایم و گنج گوهر موند و نایاب  
هر کس که لاف گوهر منظم بنید  
کوهر شناسد و نو نه بهین که بهاد  
ناد و جهان ز هفت و چهار که گو  
وز کر و اینجهار بود هفت امداد

ذات یار منبع احسان که خود نو  
مقصود از آفرینش آن هفت و این چهار

فصل چهارم است خنود بهین کلعداد  
کو کینه کل رسد باده کلعداد  
چفت باشد که چون سوی جریک  
ز کر و عنا بود مست و نواز و خاد  
غرفه صحر غم زود و زشتا  
کشتی که در وان تا کم از می کند  
منکر تر کش بکر هشت و کوئی که  
برکت مسجین یار ساعز و عباد  
بر و زو لایه لطف و شک حاک  
چون حرف شکو و دروغ کلعداد  
دود و غنچه چون غنچه شد و غن  
لیکند و دند خند بر کره ابر عباد  
از سر سر و هم نافر و دود  
ز انبیا اندر چرخ کند و مشکبار  
جیش باد صبا اگر هم از انبیا  
دود بر باد بهام و دود و شک نادر  
نان شود هر نفس جان ز نسیم سا  
خاصه که می بکند در طریقه عباد  
حکمرانک بر سر که نشاند و چپا  
روی دین چون طالع کون که خرا  
خنجر چربین که خوش و و لکشی  
دست نو کوئی که هشت بنید که بهاد  
خسره و نشان از اثر چشمه  
همه به هر کرم ساه بر و روزگار  
آنکه شد از خندان از به کبیرت  
لیف چو جودا کر و دود و شک واد  
وانکه چون نعل بهم باره او شک واد  
بهر نفاخر ملک ساختن کوشد  
لطف واد و این بین هشت و کوئی که  
خسره و ساه بر و نو کرم و ساد  
کر بر و ابر عباد فضل و زجر کش  
هر که آمد بر علقه سیم غلام  
وی دل به ملل و روح نلد و شک  
هر چه ناک و دود واد و شک واد  
منه وای نو کر و هر که آن شک

منه وای نو کر و هر که آن شک

فصل پنجم است خنود بهین کلعداد  
کو کینه کل رسد باده کلعداد  
چفت باشد که چون سوی جریک  
ز کر و عنا بود مست و نواز و خاد  
غرفه صحر غم زود و زشتا  
کشتی که در وان تا کم از می کند  
منکر تر کش بکر هشت و کوئی که  
برکت مسجین یار ساعز و عباد  
بر و زو لایه لطف و شک حاک  
چون حرف شکو و دروغ کلعداد  
دود و غنچه چون غنچه شد و غن  
لیکند و دند خند بر کره ابر عباد  
از سر سر و هم نافر و دود  
ز انبیا اندر چرخ کند و مشکبار  
جیش باد صبا اگر هم از انبیا  
دود بر باد بهام و دود و شک نادر  
نان شود هر نفس جان ز نسیم سا  
خاصه که می بکند در طریقه عباد  
حکمرانک بر سر که نشاند و چپا  
روی دین چون طالع کون که خرا  
خنجر چربین که خوش و و لکشی  
دست نو کوئی که هشت بنید که بهاد  
خسره و نشان از اثر چشمه  
همه به هر کرم ساه بر و روزگار  
آنکه شد از خندان از به کبیرت  
لیف چو جودا کر و دود و شک واد  
وانکه چون نعل بهم باره او شک واد  
بهر نفاخر ملک ساختن کوشد  
لطف واد و این بین هشت و کوئی که  
خسره و ساه بر و نو کرم و ساد  
کر بر و ابر عباد فضل و زجر کش  
هر که آمد بر علقه سیم غلام  
وی دل به ملل و روح نلد و شک  
هر چه ناک و دود واد و شک واد  
منه وای نو کر و هر که آن شک



ابر خاری کجا چون کف دادند بود  
 هم ز کف دادند آنکه جنبانم بدم  
 کر ز سام خطاب بجای و یکد  
 چون نوری در دلم صفت بخت  
 هر که آرد کاه بنیغ بدست نوری  
 سرعت عز مرئی که چله زدن بران  
 دولت بیدار نوری چون غنای بران  
 خاطر از خبر فکر گوهر صفت  
 او هر آفات عدل آید در شان  
 حقیقت بود دانسته خاصه بدین  
 نابود از آن که بخت بد که حقیقت

خبر نظام جهان از مدد لطف حق

یا منظر کرامت مکر در لطف مدام

روز نور و نورانی اندیش و شکفتن  
 با در بزم چمن کس در شفا  
 بار دیگر بنفشه شاه خزان چمن  
 از بر بخت زنده چو شاد بخت  
 از بر عارض خیزد بیا و عروسان چمن  
 که در مقام لطف خنده بصد کورنگار

عجب چنانکه در دل بخت نشسته  
 به این شکر که کجاست که منتهی  
 در محبت با شکوه این صفت  
 کار عظمی است و در آن  
 نماند دیگر چون نغمه چنان  
 با این بخت که نقطه خط است

سبزه از طهره شبنم بکوه صبح نمود  
 از سر و سبزه باختر جو بختار بیا  
 یکبار با طفلان جز با صبا لطف نمود  
 در چمن و بوم حرم زدم با آید  
 آن چه پیش که اگر پرده ز رخ برون  
 گفتش بوسه بسیار از لب و کف دست  
 زان پس از خبر نماند سوز کلاه بخت  
 غنچه با ختم از بنغ خورشید خن  
 خروید و در میان دایره از او بخت  
 آنکه در دوشی از غایت لطف کرد بخت  
 بگردن چو حشید بود جام بخت  
 بنم غفل که بختند در سم و نوا  
 نامزد که کم عدم خلق بهر او بخت  
 نامزد بخت عدل و بهر بخت گفت  
 ای زار سر به جانی کرد بهر بخت  
 سالها موج برآورد ز میان بهر بخت  
 ذات پاک خود را بنام خاک بخت  
 عاشق روی تو شد چو جلا از آن

۱۰۰

۱۰۱











و عشق فغم از ده فکر بر این غلبه  
و بدش بر و ده کون صومعه و ده کلا  
مزل اول سهم مسکن از جنت  
آنچنان کش با که سرش کاند غبار  
در دوم دیوان دیری بود کافش کلا  
کوهر شکر لب بر او از سهم از جنت  
در سوم منظر نشسته حور منظر مطرب  
بر چهارم غنچه بدم خضوی غنچه  
در صف پنجم رسیده پیش که آفتاب  
فدا و شاخ که هشت غنچه و غلبه  
در ششم مستند چیدیم فاضل غنچه  
پیر و عفاف باصل از حد هفت کلا  
چون هفتم در غنچه هشتام آفتاب  
صوفیان با صفا و ساکنان با و فار  
باخر و گفتم که دانه کا با خفا عکس  
گفت نام مستفیدان عهد و دو کار  
شیخ عالم طلب ملک کاسان فضل با  
محمود دای منبر بود و دایر ملاد  
طلب در هیچ که علمش سرکان چهل با  
همچو عشق که داند بیک دم صد هزار  
آنکه عقل کل بود از نور دایر منبر  
همچو مرکز مهر باشد نور و دایر شاه  
دانه او بلند فدا لک جمع آن عشاق  
کر هوای حویر دارند با دارا القراء  
بلبل نطقش چو در گلزار دانش دم زند  
در دایر روح افند ز نور و شاد  
نیغ بران زبا نثر چون گهر پیدا کنند  
نا طعنه فر با دیر دارد که با بدینهاد  
کلیات گوهر بارش از بر سطح دنیا خاکند  
در صد کمر در زنجار آب و دشتا هوا  
آسمان چون کرد در زلفش نور و دارا

چشم بکلی  
قمر ماه  
کافش کلا  
تیر و طار  
زهره  
شمس  
بر جیس  
شیرین  
زهره

الله

ناه سر و اندر دل خفته شایسته  
فطره های خون افروز است نام چو  
زانکه به باید ماس بای کردن مایه  
مهر و بر آسمان خاک ز سپهر افتاد  
از سهم بکران او فعلی که افند آسمان  
رو کند هر شرف چو از بهر نو گوشتوار  
کر نیم جود او بر عرصه دینان و زد  
با کف خلایق خنجران چون دیگر چنار  
از سالها بر نژاد بجز آب حیا  
لیکدی که در دنج و دست از شرم سدا  
افسان ماه اگر باشد هم برای  
نا افسانه کرد آسمان از عارفان و از شراب  
چون نهال بر پایه منبر زهر و عطایه  
انکه چون که دینان دارد به جنت آینه  
باز ماند صوفیان خانقاه قدس با  
گوش و سر سماع و چشم صراشتار  
ربع مسکون رخ المثل که چرخ و شمشیر  
چون اجبوا احوال الله در متالکند با  
طول و عرضش راه و وسعت از بیرون  
آنچنان که بد که در عفا در انوار گذار  
مجلسی را که بر افروز دین که سالخان  
رحمت بزدان بود بر اهل آن مجلس شاد  
نور پاک اند سفای دل زهر آن بود  
دایر نهان ملک در پیش راه آتش کار  
خاک پا نثر فلک را بر سر از چرخ شد  
زانکه بکشا دست هفت اعضاء بیخ و پا  
غیر نای که در دنیا با دیش باید آگاهی  
برود از هر دفع خواب کوه کو کسار  
احصاب خرم او بیک چنان بد مشیت  
کر برای هوش فوش و بعد از سهم مفاد  
خرف و نملی که باید خضر میوه کفاد  
آید بران حله های سبز اهل خلد عار  
حاصل انش و هوس باشد که همچو زانو  
لیک مشکل مهره گرد فطره های زهار  
اگر اندک کار که کن کار گشت است  
بردا خاتم را از زهد و تقوی بود و دار

نور ابله  
تراود

در کتب  
نصایح  
الشمس  
از کتب  
ادب

چو در  
کوه



خاتمه

در حاکم المصلحت و در مقام عرض و شرف  
از ره چاکر فزونی گوشه سوی بند و دار  
آسمان انسان که اهل هنر آید  
و دیده و دانسته را من و مکر کون کرد کار  
چون همه دیدم که برین جهان انجانش  
غدا صاحب بخت خواهد نمود که عباد  
جز تو چه سوی دارا من بختی  
عبدیم هیچ راهی از غیر و از بساد  
از حارث و دینا هفت که هم خبر آت  
عقل و شور بدیم در حدیث افراز  
عرق و نعلی که بل کسوف طاعت است  
و اعصاب صاحبان باشد بد و فساد  
چون بخت آورد و هم اندک نگذارم که  
ناخجوا عت و عسپا نیز دکر و کار  
از خواستند هفت می کم از خبر  
زانکه طاعت کل بخیر و خوشی از نظر  
مقام از نعل طاعت که طاعت کسوف  
ناجور و ابریهار و ناشود بار خزان  
درفشان بر مرغزار و در فشان چرخان

با چون باد خزان زد پاش و ست

با چشم و شمع دیار چون ابریهار

نت ایزد و اگر بخت تو جوان پیرانه  
و همتا هم گشت می شهر با و خبر  
سر و سر و ارشد و عزیز باج ملان  
داود و دارای کیو خسر و جسد و  
انکه می بیند از او خلفان عالم این  
آخیزد برین بعد و خواهد از نام نظر  
وانکه روز کبر و عیبت که که بعد بیک  
اختیار از که رفتن جسد و چرخ از  
دست چون از طبر کا عالم برزند  
آن زمان یعنی که یکجا جمع گشته بود  
نایب آید از تشبیه و ست او با  
هیچکس که بد که اند بجز خسر و اشهر

کام بخش طبع آیت فیض اب و لب  
دست او و طعنه تمام بنفشانه هم گهر  
هر که چون انگشته بر دست را و بر  
چون نگینش عز و برین و میل و  
ماد و اکان سر و فک شود زین و  
چون حالت آنکه زاید مثل او دیگر  
آماش بر زمین دانه که بخت نظر  
از زمان کار و بخت احوال او و در نظر  
شاهیان و فتنه چون زانگ کان شد گوشه  
چون عقاب بر عدالتش بر جهان گذرد  
شدیم او جهان از اهلیت خایه  
هر چه فرماید بر فرمان خضا انوار  
کفر و کشت و فتنه آن داند و فساد  
عاشق و معشوقه عز و نافر و فتنه  
کشت ندیم و جلب و جز و بد و هیچ  
در شمشیر لیل و نخل و در و آفتاب  
که خیار و مالک پایش سر و کمر  
دزد و دوا و اثر و دوی ماه و بر رخ  
آفتاب جزای تو باز ای او که با فتنه  
جز جناب و حوا لنگه بنداند خرد  
خسر و ستار کار از بند کار و ای  
کره بهمانه که رفتن سر و آرد و  
گرفتند ای که در ملک و بیک و نو  
آفتاب از تاب و ایش و لب سر و آرد  
خاطر هم چون فکر و معن و لفظ او کند  
دست او و طعنه تمام بنفشانه هم گهر  
چون نگینش عز و برین و میل و  
چون حالت آنکه زاید مثل او دیگر  
آماش بر زمین دانه که بخت نظر  
از زمان کار و بخت احوال او و در نظر  
شاهیان و فتنه چون زانگ کان شد گوشه  
چون عقاب بر عدالتش بر جهان گذرد  
شدیم او جهان از اهلیت خایه  
هر چه فرماید بر فرمان خضا انوار  
کفر و کشت و فتنه آن داند و فساد  
عاشق و معشوقه عز و نافر و فتنه  
کشت ندیم و جلب و جز و بد و هیچ  
در شمشیر لیل و نخل و در و آفتاب  
که خیار و مالک پایش سر و کمر  
دزد و دوا و اثر و دوی ماه و بر رخ  
آفتاب جزای تو باز ای او که با فتنه  
جز جناب و حوا لنگه بنداند خرد  
خسر و ستار کار از بند کار و ای  
کره بهمانه که رفتن سر و آرد و  
گرفتند ای که در ملک و بیک و نو  
آفتاب از تاب و ایش و لب سر و آرد  
خاطر هم چون فکر و معن و لفظ او کند

بر

۹۹

تیره

۶

شهر

عالمی بر

۵



کر کے کہد کہد مانتے تیرا ہست و آن  
 عیاںکے باشند از ہر ہست نہا ہا ہر  
 شہر یاد اکامکار اگر اجازت دے  
 عرض دادم بد جلیات ہا بد بشخصہ  
 دود و دشت آمد کہ آن کا بن میں  
 ناکد و اندر عمر خود بن پیش دیوانہ و گد  
 یاد دیوان کرم اطلاع کنو دقت میں  
 باشند ہمہ جزا بن گرفت دیوانہ و گد  
 آسمان حکم را یاد مستحق چون ذ میں  
 ناز میں باشند نیز ہوا آسمان باشند ذ میں

دوش و شب محمد آمدنم مشکبار  
گفت کامد این منصور شاه شرف  
تاج شاهان جهان کور او از کفن بخور  
چون رساند از شاهان صبح آنگاه  
گفت این پیران چون بچای شب  
چون بعد دشتی جان کد شاهان جهان  
گفت کرد پای موج آنکه طبع درشتا  
پس نباید سعادتی پیش و بعد همیشه  
خضر با بگر که چاکر چون آب پی کند  
اهل طاعت قدری که ایستادند و عباد  
ماه نور با نعل ایران خوانند ز شرف  
نابر بر ما پیرانست در آمد آفتاب

هر شیخ ایدارت معذرت کند با د  
 لاله و بدایتی فلادون از باغ و باغ  
 گرسهات بکند در هر غفله با او عرض  
 رسم منی حرم هشتاد و نه افکند آفتاب  
 گرسهات صبح با باغچه اخلاقی و  
 عطراناید شکفتن روانه که شک افکند  
 در مدد از حیان جامان لطف بو  
 غصه ها و در دوز با کفت و در دوز  
 گویند و در دوز هجاسیخ بران و کفت  
 گرسهات لطف غبر از دوز افکند  
 و در دوز هم فخر نو بر سطح بداید  
 و در دوز هم خشم و در دوز سوک و در دوز  
 هجرافز و نه و مثبت گرسهات خود شکفت  
 خسران و گرسهات گرسهات و در دوز  
 مدح و ثوابت نداد و لکن از بیم ملال  
 ناچار و هر کاران علی شاه اخزان  
 در دوز و غرضه با دایم آید که هفت  
 لیل و هجده روز و هر کاران چون هجده



دوشی هیچ خبر کو کبه باد صحر  
برود کلیه من کرد صبد لطف کند  
حلقه ز بند و چندان گشته شد  
اند را مژده دروغ زدم رفت بد  
دم برافشاده و سر نماند ز کز آله  
سند بار زخمتی و بیخ مغر  
چون بر آسود زمانه بران آتش گفتم  
خبر مقدم ز کجا بر من آید  
لطف کردی چنان رفیق کیلیم چینی  
هان بگو تا ز کجا میروی و چینی  
گفتم من پیشروم میرزا گفتم  
را چنان طرازش هر از رخ و ظفر  
ناج خاها از جهان آنکه زبانه و سر  
آنکه در کشت و کشت و کشت و کشت  
آتشاب ملک جمعه کم خواجی  
و آنکه خبر از لب و اندیشه و کشت  
وان صحنی طبع که باغش از هر چه بود  
هر روز و شب که حاصل شود و خبر بود  
من نگویم که کشت این بهار است  
هیچ کس هر چه ختم گفت که اندیشه  
چکد زابر بهادی بخیر از طراز آب  
عفت اندکنا و وقت خالید زده  
بدم خلق وی را بد و سوچید  
کند آهو ز صندل و زبانه و زبانه  
و دیگر بکن تیغ کند و صفت بیک  
چون دم بیکر و بیکر و بیکر و بیکر  
از بسرا و دیار و فلان آلا کشت  
که با نا اشیاست کند از کاخ  
بلستنه کرده خاصیت ابراهیم کشته  
نمود نا ابد از شهر تر شوم و  
و در باغ فوٹ افکار شود و کشته  
هیچ سیار شود و صندل زبانه

بیم و نقش

کتاب در حدیث - مجله

از بشارت یا دیار دیگر که بشارت

و در شهر من سختی نامه را نام بچ  
هر شب که کبر و بد و بد و بد و بد  
اند روز پیشوار و من و من و من  
هر که کند جو عالم به خط و من  
دوشب من شود و من و من و من  
کر شعاعی فدا از دای و من و من  
شود از هر جگر روز و من و من  
ز نخم ابر چه کند و من و من  
کار امسال و من و من و من  
خسرو این من کر هر عالم بچ  
کر محال ملک و کشت و من و من  
با چو نواد کر و من و من و من  
آتشاب هنر سابه فکن و من و من  
تا بود از من و من و من و من

در این روز  
چون در  
در این روز  
در این روز

سعد اکبر ز شرف و عجز و عجز و عجز

نا اشیاست بسوی طالع معز و من

ز هر چینه شوی که من نسیم صحر  
بفرخ و سعادت بمن و من و من  
که ناچ و من و من و من و من  
که بر و من و من و من و من  
خدا بیکان جهان آنکه در جلا و من  
زاد مثل وی از زمانه و من و من  
سفره ناچ و من و من و من  
کد و من و من و من و من  
سیه و من و من و من و من  
کود و من و من و من و من  
بمن طالع و من و من و من و من

۶۳

دوات

پاس

اقبال

سفر



زفر مقدم مهر نکرش ز الملك  
چو دروغه که بود چهره را از کوفه  
چو حال و جفت و کفایت قدم بکشت  
بشارت کرم داد باد جان پرور  
چه گفت گفت که درای ملک و دولت  
که درین ملک بد و فرزند و پادشاه  
چنان بود که با طبعش از پادشاه یافت  
که در چنان که بود از پادشاه یافت  
محیط کریم و جلالت خواجیه علی  
که چون ملک او با ملک نام او  
نیافت کرم که کاد عز و جل  
هزار گوشت و فوج اندر پادشاه  
زهر جود خدا پیش نهاده نداشت  
نخستین سند به پادشاه دادند  
که با هزار شک و جلالت و دولت  
گذر مگوی که خوشتر بد بر عجب  
چنانکه با پادشاه بود و عجب  
چو با پادشاه بود و عجب  
بر این ماست و عجب و عجب  
ز بحر خاطر خوشتر از پادشاه  
نشاد که چو جام مبارک و کرم  
بفرستاده همانا که انصاف است  
بدین سعادت و عجب و عجب  
بالمطاف خوشتر از پادشاه  
مرا بر دو اختر فرخنده و از یکدیگر  
بجست عشق و دین و ملک و عجب  
زماه بادند هم و زده و عجب  
هر چه خاطر ایشان را ملول باشد از آن  
چو ملوک را بدین پادشاهان بود  
عز و رفاه و کرم و عجب  
بار ملک و عجب و عجب  
نام ملوک زمان شاه بیست و نه  
آنکه ملک و عجب و عجب

بیات ؟

مبشر

و آنکه سپهر از پادشاه سرکش است  
هر سر ماه از ملک و عجب و عجب  
و آنکه سر سپهر از پادشاه سرکش است  
چرخ فلک از پادشاه پادشاه  
دانش او چون خاد و عجب و عجب  
گشت روان هر هوش از پادشاه  
بسیار پادشاه از پادشاه پادشاه  
خسروستان از پادشاه پادشاه  
از خیر جنبش از پادشاه پادشاه  
هسته و آفتاب از پادشاه پادشاه  
هر پادشاه از پادشاه پادشاه  
وزارت و دولت از پادشاه پادشاه  
حاجت آن پادشاه که یکصد  
خودک از پادشاه پادشاه  
کار و اخرو از پادشاه پادشاه  
پادشاه از پادشاه پادشاه  
و او پادشاه هر نفسی او داد  
درد و عجب و عجب  
عبدالمعای نکراد و عجب و عجب  
کریم خوشتر از پادشاه پادشاه  
یکصد شاه و عجب و عجب  
دیرا که عجب و عجب و عجب  
بر خیز و عجب و عجب و عجب  
کریم و عجب و عجب و عجب  
نزد عجب و عجب و عجب و عجب  
نشیب این عجب و عجب و عجب  
کریم و عجب و عجب و عجب  
کازین و عجب و عجب و عجب  
خاصه کنون که از پادشاه پادشاه  
پادشاه از پادشاه پادشاه

چاکر ؟

سر و پادشاه  
آب و عجب و عجب  
مستور و عجب و عجب  
(برای)



شاه جهان که عالم کور خدا را  
آمد و بمنزله لاش باصلاح کا  
جان و جهان لطیف که پناه ملک بنا  
آن هیچی نایج سرور شاهان کا  
نغمین کنز گفته اسناد افروزی  
پلک بیت آید او را زور شاهوار  
نه از برای آنکه مراد نیست و شری  
بر مثل آن و غیر از آن هم هزار بار  
اشعار بکد که شرای سخن گذار  
اما چون عادت نیست که نغمین هم کند  
کاز هست حسب حال و دامن افروزی  
من نیز استعارت بنویسم هم کنم  
وی بپوش از آفرینش و کرم و کرم کا  
همچو زبان و کلان نوزد پائین  
باد خزان ندید کس و ابرو بهار  
آهیم لیس ویت نوزد که نوزدیم  
بر من و خصم نفع نو که هر کد نثار  
جوشن شود لبان زده بر زعدت  
از رخ نیر و بین نو کاه کار زار  
ز هراب کوز جام نو چون نایب  
آتش مزجت و جگم خمار  
کرد و اسیر خلعت شهباز هفت  
سبحر زدنکار ملک و کرم کا  
باد صوم نهر نو که بگذرد و صبر  
خیزد و موج از شر و چون نثار  
ندید شمس که نیری کاه اندا  
که شمس بود و بهر آنکه و شمس  
چون خالاک که پلک بود و خلعت  
کرد و بلند نیر چون شود ویدار  
از رخ حرمی نهد و شمس چو بود  
ناشرین بد و نهد و ناله ایار  
در نظم کا خصم نو چرخ ار شود و بود  
بر کفش آتش و بار و خیار  
خود را عدت اگر چه خلعت و صبر  
هر که هیچ روش نیارند و شمس

تقریب مدح بقیه الامراء

و صفت که هر که در این عالم است  
چون که هر که در این عالم است

بیت دگر جواب در از گفته کمال  
چون بود و من سب من کردم لعل  
عز و عمار بود و نوزد عالمی چنان  
جز بنده زان میاخر تا نداشت کمال  
کردم بر زبان کمال آنچه و شمس  
در دل همان بنده عالت افکار  
چون دست زده شان و هم چنان  
داشتم که بعد از این نکشم بار انتظار  
با ضعف از انشد این بهر کس نثار  
نه کبر و از بسیار بکس عین هزار  
ناد و جهان زدی طبعت علالت  
کل جفت خوار باشد و امل بود خوار

باد اعدیت را بکس عشت و شمس  
از مل خوار صبر و از کل حسب خوار

دوش با دست گوی آمد و شمس کام صحر  
گفتم انجمن نسیم از خلدی آفند که  
گر غیر نش عطر طاهر صاحب دل  
و ز غبار نش نور چشم صاحب نظر  
گفت نه که خلد از بنش خوش غایتیم  
بر چناب سرور دگر و نکشان کردم گذر  
سرور ما زندان افراسیاب کردیم  
آن نیری و جهان چون نسیم برسانیم  
خبر میدادم گفتش چون از چنان بهر  
ای بنوشتم و چو الطاف نو بدش از حد  
نامر زان از ان عالم جناب آورده بود  
روح را بعد آن در خور چو طوطی اشکر  
نامر بود از راه صورت و در عین تنگ  
هست و در چو الطاف هست و در چو  
چون بغیر بجز آن در غم و کرم با و  
با فتم و در کسوت و عطا اند و چند کرم  
شکل بر فخر و شمس الطافان و بدش  
صورت و معنی بنش و شمس کرم سر  
خو هم دادند که نامن روی و زبان بدش  
نامد است از من بجز نیر و روی کاردگر

نام و پیر و

این بیت شمس خوار و از کل حسب خوار  
کرم و در عین تنگ و در چو الطاف هست و در چو

میر رسیده

چون که هر که در این عالم است

چندین



من هم در بند آسایش فهم دانسته  
کز برای نصرت و بند زین اسلام دایم کمر  
نصرت اسلام و فهم کفر از آن آید  
کافرین گوید اگر بند اسلام منظر  
صلح داد بسلامت یک نام و هم جدا  
زانکه از کافر نباید هیچ صلح نمود  
اعتماد حمله بر تو حق و زانکه  
از خود و عدالت بسیار نباید هیچ کار  
زانکه تو حق است سوی فتح و نصرت  
کرمعاونی نکردی که دگر داند  
بلکه کرد لشکر بسیار از اندک منم

در صف هجاء چون تخت دایره فاد رطفر

عجز و سرفراز شاه چشید من  
برافراخت و این بخور شد بر  
همه سو که دوی آورد و اینش  
فوی پشت باد ابعث و ظفر  
شدیم ز گفتار کار آگهی  
که فرمود شاهنشاهی و بر  
که این همین نیز اقبال واد  
مدین ره بستند بخد مت کر  
هانا که رای ها یون شاه  
ندارد و عالم کاغذ خیر  
رسان و پیری و مجاط  
بنیام چشم آغیز گوئیم شنید  
که یک سفر قطعه از سفر  
کمال کرم راجه نقصان رسد  
اگر شهر بار و فریب و ن سپر  
زداد و دوش کار چاکر خفت  
بیم فراوان کند هیچی در  
پس آنکه اجازه دهد تا بجای  
دعا گوی به یلش و بخش  
زود کاره کنی پناهش در  
ندارد جز این التماس در

تکوا فی الله

جہاندار شاہا بہم رضا      ذمہ بشو این نکتہ مختصر

بداد و ادب چاره گریز بادست

کمر دایک دهد و او را دگر

آفرین باد آفرین به حیدر خضر کردار  
کامداد نفع نو آید ملکم بادنی کار  
مدائن بر خویش خند بدخلف چو گل  
دشمنان از کار زار از خوبی کمر داشت  
مختر بودند خلفان سالها این فخر  
دشمن چون حرر وادی داشت غالب چو  
شد باد فخر نو چون آتش کین بر خیزد  
دوستان از گشت خندان خیره دلها از این  
حیدر گزیند اردویی بر خشت پیش  
ناجیان بودند و باشد نامد و ناپاید  
آسمان در سایه خود جز نو هرگز کین  
بعد یاد چشم بدندان بنویس از چو  
زاد زدم آری گردون کردار بدین  
چو ز غبار زدم ناپای روی بلند بنفسم  
کر چه هست آینه شک نیست و نه درین  
هر یکند آینه منم خرم هشارش نشا

(2)

۱۰







آتش داد بخش که دوران دولتش  
آرد بهر کان ستم عدل و جهاد  
سلطان شرق و غرب نه نشاند  
خویش بد ملک سائر الملک و کلا  
شاه جهان طعنه و تازی که آفتاب  
دایم بر سایه چرخش کند  
راش نکند عدل خویش آینه  
کار از ماه تاب فروزند شرار  
براسب باین خرد او را بود بخت  
بر شمس آسمان نشسته بود  
در عرض اگر طبعه دانا کند  
خبل و سپاه او که فروزند زار  
کرده شداد چرخ ملک بعد ازین  
از وی بجز بیکه رود بر هوا نهاد  
اندای بر وفوت بخش جز شد  
ناحد مروتش مخضره فدا  
شهباز هفت چویر و از بر شو  
سبح رخ ز کار فکر اندک کار  
میرود بهر دل اندر صمیم کان  
گردن ز بهر بخش عاشق ز عباد  
در روز کار معدن لکنوز و شمشیر  
بشیر کشه همیرو با کریم کار  
گر بخشود خبر بگردن او کند  
گردن خال دست ز این بنگار  
شاهان و کز خضر و سار و کلا  
بود جناب جاه نواز بهر افتخار  
حزم نور هم من از انکوز نکند  
کز چشم دلبران زودنا ایدخار  
دو مصرع باشد مانند درین  
زانکه کردن ز نو باشد عواذخار  
کرده زای نو عکس بر آسمان  
اندازد آفتاب دگر کرد آتشکار  
با دافشان از نف فیهن شرار  
بر آب بحر چرخ زانود و چرخدار  
جوکان کسان بهر صفت از آفتاب  
روزی فساد باره قدر ز کاردار

نعل فساد از ستم گردن نورداد  
زودش ملک و بهر فساد  
لغیر می که برودن از سر و داند  
صفها بود کشیده زهر و بر دبار  
هر یک صعد و نوب بگریز و هلاک  
از چو زوال برده مسعود کارزار  
ز انجمل سروران سرگردان ملک  
چون که شاه بند نواز شر و کوار  
بر باده از جلالت زینت بفرشتا  
از فرقی آفتاب ملک نایج و نکار  
والا نظام دولت ملک که درین  
دارد چو آفتاب جهان بکشتنهار  
فرخنده طالع کشته شد احمد  
کو این چنین عین طبعه و رسد  
خواهان نظام دولت درین چرخ  
در پایتخت فرخ نوبت بند واد  
کرده و نشو بد پیش طر بر ستم  
گفت ای سوده شاه ز شاهان کار  
خبر از نویند که بود شورش از کما  
چشم بد از نو دور و دان کرد ملک  
او را نواز و زینت از وی مدار باز  
نام ملک ملک و دافران هزار  
ختم شاکم پس ازین دعای خیر  
نه خبر آنکه بر ختم نیست انداد  
اتاقچوبنده این بین ملک نصرت  
بر ناز که طبع نواب شاه کامکار  
آید که ناملات خاطر نباشد  
الحداب را بدل کند انکوز انخار  
ناراب و خالک و آتش و باد است  
ترکب هر چه در ملک است و کار  
با دافشان در کف عدل و افتخار  
هر چه در که هست کتابین جهاد  
نامد لغیر این خبر و کامد شهاد  
رستم از مازندران و هفت خوار لغاد

مطهر است و کلام

شیر

۵



آتش فشان چو خالده کرده پامال  
دشمنان باد بهما را بیخ آبدار  
اچنین باشد بلو شاه که دارد رایش  
بخت و نصرت بر بهمن فتح و دولت بیا  
همه ازین دولت شهر را شرف و عجب  
آفتاب ملک و ملت ساین پروردگار  
خسرو گویشتای سلطان نظام ملوک و من  
آنکه درین ملک را باشد بدین انش انصار  
و آنکه ندم غریبه آفتاب از او ای او  
و آنکه مهر و کین او بارند که از خاک  
و در ندم او شهر بدین بیخ آفتاب از او  
همچو شاه اختران بکشت عالم از آنان  
روزگار پیر ازین پیر خواهد آسودن  
شاد باش این شهر بار نایب بخش غنیمت  
چشم حاسد کو در داد روزگار دولت  
دولت برسدن همچون دکان از ابی  
چیز رسد آفتاب کار دولت بنامد خوت  
عرضه دارم که چنان دولت چراغ خورشید  
ناز ماه نو بود بر صبر خنک چرخ زین  
سبخت هیچ باویش زوین و صندان  
دشمنان از او لشکر کرده در بیخ بهار  
خرم صباح آنکه اقا اول که بگشاید پیش

نکته! عجز! (که در نمره است)

شش و ش

صاحبان بجزین شاه زمانه زمین  
سلطان نظام ملوک بدین فتح خفته  
آنکه در عدل بیکان کردست عالم احسان  
کافران خلقی در کان کا مدام منظر  
بگشاید شرم رای و وزیر بیکر خوش بخت  
آورد صیقل بر پیر از جزوان تابا خور  
ناگشت دولت بار او رفتند جهان اخبار  
پیوسته باشد کار او اقبال خبر و دفع مشر  
آنکه دور روزگار بدخواه او در بهار  
آینه رخساره ازین شد آفتاب  
هر بار کار سلطان نشان از خبر کار و دنیا  
باشد فضای آسمان بر دوقای او و دنیا  
با بوی خلق و مباح اگر بکند دوستی  
چون بیخ کین سلاکت که حله بخاک کند  
بارفت با مشر ملک چون با سلاکت  
اندوی هم آری جزو کسوی که در تکت  
کبر سپاهش روز کین تا سار هم دوستی  
بارای او خوش بود چون دانه بخت و صفا  
نادام کرد با نعم را بکرفت خاص و عام را  
از خروان ناچیز چون مکر و اولد  
اچیز و خسر و نشان کردی هزار آفرین  
زین پیش پیش اند جهان از کرد بود و کین  
اکون ز دولت هر دکان بکشد بر آفرین

چانه

نیکو

بربر

کرد

بیدار کند

بیکر



خبر که خود را داد و او را کارش گشت  
از دل نگر و دلباشم هم نو خوشتر  
بر دست جعد بکفر چون خام آلود  
باید نگر و بش از سیر ام بود و یاسم  
طوطی طبع را دمن باشد چیر شیرین  
کز هست ابر و در هر از شکر الطاف نگر

ناقصه شاد و جهان با هم نهند کس مزان

با دست کجا پایشان از آن که کز خندان نر

حبذا این صحران پرور که ناکش آتش کار  
کر پنهان رخ ز سر او بخت کرد کار  
از لطافت هست ناکدی که جانش در جهان  
کر نیند غیر ازین و طاف و ناکار  
ان خوش آن منزله دارد که در راه داد  
عقل کار آگاه نشاند فضل و جاد  
از هوای جان فرای و عجب نامد مرا  
کر سخن گوید و با صورت که کشد چیدار  
که کال نور و نقصان که خفته در خوض  
کر ز عکس جام او بودی و غرض سعاد  
هست بحری بر عجب که میان موج او  
کوهر شهور شاد و دل افند بر کار  
باشد از رفعت سپهری و غنای کشته  
چون بود خسته و او مسند شریف کام  
خبر چه شد و بخت داور در اصف  
آفتاب ملک و ملک سایه هر دو کار  
شاد عالم کاندان شتر گشته ابله و بیخ  
مثل او ناید بهیلا از اجماع هفت چار  
در چنین حرم سرای از گفته این بین  
زهره گونا خوش فواید که کشد شادوار  
مشط آید عبودیت بجای آرد نخست  
پس بگوید به عاشق پیش رخسار  
کای جنبان قبله انبیا اهل زندگار  
حالت دهم هر دستان آید زندگار  
آن گرفت آرام دایم و بخت بکیر و فلز

گر خلاق طبعشان فریاد صدای تو  
آن ناله اید و دوا این ناله صدای تو  
گر نهم لطف غیر پیشتر شری از تو  
در سموم فیهرفی باید سو و یاد کار  
در صفای ناب غیب در شود و بکیر  
کام شهر شری کرد و ناله هوای تو

قند و باغ عدالت از روی خواب غشا

نقش ناله از ابرو مسند او باشد و

آفتاب و آسمان خواند و کرم بدی

باد عین جادوان نادر پناه جاد تو

صاحب عظم غیاث ملک در پیش تو

وانکه چون کبر هوای دل ببار آرد

حزم هشدار خوار آید و بخت نکند

برود و بوار این حرم سلا این

صاحب این قصر عالی ناله پندار

فرهاد و مسند عزت یکبار دوستان

ناله اند و دیک چیر غنای تو کار

ناله باید و هاله از روی رخسار

آفتاب و قمر و آسمان با و قار

صاحب انصاف از دد خوشی و ناله

آنکه با بخت جوانش هست ای پاد

هیچ کس نشاند از آبرو مسند نبار

کر سر زگر نخواهد شد و روز کز کار

ز نبودش ناله اند که در غنای تو

ناله بود و دل و امبال شاه کامکار

مکن دانند اند این من خنده کاخ پادار

دیگر چه؟ (کمر)

ناروا

در برای هم از شیران

ناله کرد



حرف التاء

برین در سعادت و عدل کد باد  
 گریه و زاری شفا اندوه در باد  
 بکشاد و بدید باز های سعادت  
 زان پس که چشم بسته بود و در غایت  
 از سر و رخسار و لطف و لطافت  
 بخت در میان روی سوی منظر افتاد  
 بستم بسوی قبله اقبال عالم  
 احرام ناپسند و لش آردم نماز  
 بخت جناب حضرت دارای ملک  
 جبهه و اگر گذر و خورشید و لول  
 طلب ملک قدس شاهان و بکا  
 فرزند خیم ملک و در شاه سفر از  
 مهدی نشان علی مرید که اندازد  
 محمود عهد و بنده جهان پیش جنت  
 شاید که همسوی بهر که بکند  
 کار بلایان و بود اندر چهار دیوار  
 با و کار بیدست و عیان و صدق  
 از دیوانه کنایه فرستادن  
 بر تار که عدو کفر گزین کار شا  
 کوپال بیزشت روان بر سر گزاد  
 چون رام اوست و غرض افلاک بعد  
 اسب برده بر شترستان کو باد  
 ای خسرو که گزینان و انوار  
 پروانه ضیاء بر این شمع ناگذا  
 حرم و میاز و عقد و راس و ش  
 همچون زبان شمع بود و در عالم  
 بخت جلال که دیارای پر باد  
 پنهان نماند در شوق غیب هیچ در  
 نشکفت که زینب نو سپید  
 چو هست و در کبریا جلالت و بزر  
 رخ ترا اگر چه کوشش و انخوان  
 مغر نماند کم نکند هیچ از اهدا  
 دایم مدار چرخ بگر و مدار  
 دین و حقیقت که گفتند و بخا

۱۲۸

مهر

۱۶

مراد



کاشکی که ...  
نارایی ...

نارایی

کاشکی که ...

نارایی

شود

حمله

چندین هزار مهر و نقره خرج  
ابروی که فاعل رای انور  
چون هست نموده شرح مکان  
وانکس که بود برهنه زینت  
وانکس که بر کنار هنر مایه  
کر بکر فکر این پندار بجایگاه  
دارم امید آنکه ز اقبال تو برسد

کونه کم سخن کاتب حاصلت

آن خدام از خدای که عین بود دران

مرا بخور و نای روزگار مفلان  
بنای کن داشتد عمر پنهان  
نعمت توانی تو هر که بدید و چو  
مرا که همچو صراحی مدام خون  
شکایت که مرا از اجناس جور  
ندانم توان پیش کشد انفس  
مرا از آتش دل شمع دار بگدا  
یکجای عزت از انم نشین چون غدا  
بسی تو جوید و بیکر اساق  
مرا بخور و نای روزگار مفلان

نارایی

نارایی

نارایی

ز انبر است خود این سر زنگ  
گهی شکار که شیر شتر و دیگر  
ندامت که سر انجام با شمر چوید  
دور مشرق و مغرب علامه دولت  
اکثر چون ز غنی و ثبات بر چوید  
گهی مالک کرمان و کشور شمر  
گرفت غرض ز بدی قصه بگفت  
دگر وجود تو دانه که باز نشود  
مگر که ساپه زان غنا و کثرت  
علاء دولت و دین که بر شرف  
سخن و که جهان بخشگال اکرم  
زبان و حشر که بر معجز  
مثال حکم و و امثال که هست  
مسو و هفت و نازل از برتها  
اگر چه کار بداندیش او که ز غنا  
بگرد او سر مدغم و دهر  
دروی که سوزا گریند پادشاه  
معانی که ز لفظ و زبانه

خود

نارایی

نارایی

نارایی

نارایی

نارایی  
نارایی  
نارایی







به عدل تو که بکر است  
شود بقوت بخت تو پیش از آن  
فلک چو صدمت کرد و بدیدم  
نه بر سر تو و پیروی کدایت  
اگر بر تو بود آفتاب بخت گذار  
اگر ز دی تو پروانه زد و سدا  
جهان باده شایسته تو ازین  
امید بر پیش نه دست از داری  
کسی که بود بدیدان تو هر چه  
شکم ز خوان عطاء تو چار پهلوان  
فضایل تو از انداز بستر و نقد  
بجز سپید خبری لطیف که آید  
کم بصورت نصیب از آتش تو  
هر یک و صفا شکری فضل تو  
حق حق است که تو بدانی  
بجامه از بجهان آید الحاح کم  
همیشه تا که شوی و بوم بود  
نگوش تو مرصاد انداز تو بدانی

حرف ششم

حرف ششم

چند شاه مرا تشنه و شمران  
از نه شهر به شنبان بازیم  
فهرمان دی اگر سوی فلک حکم کند  
در زمان ملک فلک پای بندان  
طاف و فرسوخ از چندان  
چون به بهشت نظر تو کنی  
هست با پیش علاء و دلاوری  
آنکه بر خط وای سر نهادی

هر که در بخت ساعد بود دولت بار

کار و شوار بر کوه بود آتش

کره تر که درون کلام گویا شد  
کره تر از کوی یاری پند گویا شد  
پرو نور تجلی چون ز شمع غلام  
چون ندانم داوری با چه کس و خبر  
در جهان از خاکی یاری با هم  
با این خط هنر کاغذ و در جهان  
چون هنر پروردگار تو آید

مقتل  
صاحب جهان  
بدو شمران  
اشک تو  
شواله نام  
مقتل  
۱۵



چون کمره که نخواهم بود نه  
 کمرهای مذکوم در میانست که مباح  
 چون های هم بر سر نه طاعت  
 تا چاره دهی صفت نه طاعت که مباح  
 آبروی بهر نان بر خال نشان در چین  
 که خال رذن مار برین باشد که مباح  
 که توان در بند بودن بهر کمر همچون  
 سر و آزادی برش که نباشد که مباح  
 خوری متذکر آید و نشان کشید  
 ما و عزت هیچ بگر نباشد که مباح  
 هم از عزت چو موسی و هر دو آید  
 که چه تعلیم بپایانند نباشد که مباح  
 مرد باید کرده معنی بود آراسته  
 که ظاهر صورتش در خور نباشد که مباح  
 روی اگر چو آب و چون اندیشه نباشد  
 روی اگر چو آب و چون اندیشه نباشد که مباح  
 آید و باید که باشد در صفا چو آید  
 که زنده معنی ساغر نباشد که مباح  
 مت ایزد واکه در امان نه ماند  
 که چو ارم جیب کوه نباشد که مباح  
 چون بود این بهر آن در موندن باید  
 که چو کاش گنج سپهر نباشد که مباح

حاصل عاقل و نه چو نگو نام بود

این نیست حاصل و گنیا نباشد که مباح

چون آن بیک که هست از لعل ناچیز  
 و زلباس آل عیال است وایم و دیرش  
 هست سرخو یا سارنگ چشم خفا  
 و زلباس آل عیال است اکثر دیرش  
 هیچ بهار نیست بر لب که بهار بود  
 جنت است این همچو غارتان از دیرش  
 غیر کتاسی نه اند هیچ حره و زنج  
 کاهش اندر بهی که بندد کاهش دیرش  
 هیچ خون آلوده نفع آید و ملک  
 از سرین رخا باشد نه نام اند دیرش

خون لعل بکند بر خال و دیر و انگلی  
 خون لعل بکند بر خال و دیر و انگلی  
 در پیر هر بیکاه افزاره کوی و خو  
 در پیر هر بیکاه افزاره کوی و خو  
 گاه خفته و بوا که هر روز پیشتر  
 گاه خفته و بوا که هر روز پیشتر  
 راستی ماند بیری نامت و الهی  
 راستی ماند بیری نامت و الهی  
 سوزن با نو و بیکاه ماند و ملک  
 سوزن با نو و بیکاه ماند و ملک  
 چون بپایانست و کوفت و لعل  
 چون بپایانست و کوفت و لعل  
 هست چون شخص عاقل و نه کف  
 هست چون شخص عاقل و نه کف  
 خانه باری کد روی که زبان هاشم  
 خانه باری کد روی که زبان هاشم  
 لب که روی آید و سر بیکاه کا و دار  
 لب که روی آید و سر بیکاه کا و دار  
 خسرو عادل فلان ملک کافنا  
 خسرو عادل فلان ملک کافنا  
 ابر دست داد و بر آید اگر خاف شود  
 ابر دست داد و بر آید اگر خاف شود  
 نه نماید لب سکا لملک و نه جلال  
 نه نماید لب سکا لملک و نه جلال  
 ملک است سرخ روی دارد و فرزند دمام  
 ملک است سرخ روی دارد و فرزند دمام  
 آسمان که خون نمی که بهر نه ملک  
 آسمان که خون نمی که بهر نه ملک  
 حلد جاهش ملک است بهر ملک  
 حلد جاهش ملک است بهر ملک  
 جادوان و لسان بنیم بهر ملک  
 جادوان و لسان بنیم بهر ملک  
 دشمن او که شکست خا که هر ملک  
 دشمن او که شکست خا که هر ملک  
 واکه باید بهر از پای زهر ملک  
 واکه باید بهر از پای زهر ملک

اشک چون آب جلال آید و چشم لغوش  
 اشک چون آب جلال آید و چشم لغوش  
 ناسر انجام از چن کاه چو آب که پیش  
 ناسر انجام از چن کاه چو آب که پیش  
 زانکه بر شکل شهاب آید سراسر پیش  
 زانکه بر شکل شهاب آید سراسر پیش  
 که عصب و غالب سازند بیکان پیش  
 که عصب و غالب سازند بیکان پیش  
 جز در بند نیست چون مفارک کل پیش  
 جز در بند نیست چون مفارک کل پیش  
 لب که پیوسته لکن باشد و شک پیش  
 لب که پیوسته لکن باشد و شک پیش  
 بانو و لب است باشد عقد پیش و پیش  
 بانو و لب است باشد عقد پیش و پیش  
 که در اندر نه بعد اجماله دیر و پیش  
 که در اندر نه بعد اجماله دیر و پیش  
 لاجرم چون خضم خسرو نباشد پیش  
 لاجرم چون خضم خسرو نباشد پیش  
 هست دایم مقبل از نو دایم پیش  
 هست دایم مقبل از نو دایم پیش  
 همچو دریا پر کند دامن زود و کوه پیش  
 همچو دریا پر کند دامن زود و کوه پیش  
 بجای لب روشن و طالع زبان خیرش  
 بجای لب روشن و طالع زبان خیرش  
 از دم آب سپاه آن کلت زود و غرض  
 از دم آب سپاه آن کلت زود و غرض  
 آخر روز از غوازان را چو شد باورش  
 آخر روز از غوازان را چو شد باورش  
 سر زنی پیوسته ساری باید که سرش  
 سر زنی پیوسته ساری باید که سرش  
 که چه دایم سر همه بر چو لب پیش  
 که چه دایم سر همه بر چو لب پیش  
 چون شکر آب زلف در میان آید پیش  
 چون شکر آب زلف در میان آید پیش  
 زهر کرد و همچو آب زند که جان و پیش  
 زهر کرد و همچو آب زند که جان و پیش

کمره که خواهم

کمره که خواهم

کمره که خواهم

کمره که خواهم

کمره که خواهم

کمره که خواهم

کمره که خواهم

کمره که خواهم

کمره که خواهم

کمره که خواهم







ز هکشته فائز فضل و هنر  
بیش جنایت چو در روی فیه  
بیداد فادر جگر نشکازا  
چو آهنگ مدحت کند طبع فاعل  
چو سوسن بان کرده شمع حلقه  
سر بر و رایت این بین با  
بجز لطف جان پرورند و حو  
الا ناز آغاز و انجام دور  
چو دوران که دور که در میانه

مبارک خیری مستقیم سعادت

و ستمش که باشد مراد تو دلچ

### حرف الفاء

حیدر او را لحد بش کر معال و شرف  
بیکد و شاهو او بحر طبع مصطفی  
چون امام جله اصحاب حدیث و فکند  
افضل عالم حکیم الذکر که از مرآت ماه  
آنکه باشد و سلف از انبیا است نشان  
انجمن خیر جمیل و انجمن احسن و جلیل  
صاحب عادل علاء ملک و پیر کزادنا  
آن که می که نه پای امیر نیسان گشت  
از شکوه شاهان و قشربرج و برج  
کاک و داریش چو بریند و پند و ضبط  
چون زوای او ست نظم ملک و پیر ناخند

زال و لام و باز هجرت و رخت و پند و پند

خاطر این بین بر نظم این که هر شرف

که شود در عشق جانان شریف  
چشم من که شسته شد از اشک و پند  
همچو چنان ز پیش بر نام سرانند و پند  
باشم دل سوی او و دین و سواد و پند

شرف

شرف

شرف

مبارک خیری

رجب

رشته







خداوند اچو هست از جان را این بهر شد  
چرا باید که کار او فلان در چشم مغفل  
بعد از آن که کار من کشاید بخت  
کم این لطیف شام را با طایف کجین  
همیشه نابود پیل باغ حسن خو را  
درم چون پسته خندان لکش چو زلف  
بباغ آرد و خفت سپهر و باد چو زلف  
دلش چون پسته پیوسته مایه نغمه عشق

حرف الکاف

ندامم آن رخ حور است با جمال ملک  
که در شک سپهر از حشمت افلاک  
بلان پاره کلام شد است بیک  
ز عشق آن درم همچو نقطه کویک  
زهی حال تو هم شکست روی  
خجسته شرم تواند راجب رفته  
کار از روی مشک که کشته ناز کن  
کنده هر هفت خان از شفا ناز  
شد است پسته پسته و شوق  
شکفت پسته چو در روی کج  
خرد چو زلف را بدید بر رخ کن  
که در عجب فوی یکچه و لعل زلف  
من چو ماه تواند بر زلف پشته  
چنگ افروخته از بهار طایف  
دل چو ماه و رخسار مطلقه اند  
که در آب کج بود از شادناشیک  
مگرستم صفای بهر که ناکام  
رسد لب و آفتاب این سخن بیک  
امیر شاه نشان سر و حجاز کن  
که صیقل و لب نه مال ملک  
مخبطه که رفعت که متعبد کن  
کدر صفحه کینه نشان از ملک  
چو کلک از نه ضبط جهان بدارت  
فکده هر ستار که بر شمشک  
ز بفرای کلک جهان گرفتار  
چنان که آب نیاید که ز آفتاب  
بطل افشار از مشکل و درختان  
شود موافق طبع و در اندام ملک  
دشک نغمه کلک از خلق و جماد  
زلفش و خوشتر از لعل و در  
زلفش و خوشتر از لعل و در  
نوعی که ختم بود در غرض کاف  
دوروی همچو زلف و پندار چو ملک

بآوی

شده

سعدت

شبه

شبه

شبه



نوشته خالصه فله بر بر حقیقت  
امارت هم روی زمین نام تو ملک  
چو گشت مرکب ناله اولو کرد  
شدند ماه و خوشتر کوئی کرد ملک  
فله چو نفع فضا بکرم و مدبر  
نحرف نفع تو خواند بر کمال عدو ملک  
منو که خصم توانا لایب و اراز ملک  
خنده منتر از بار و شوهر ملک  
جبار حلسه جاه بکفر کرد  
رسید و بستان کار و شوهر ملک  
چو گشت این سخن وادعت سلم شد  
له و لایه فضل کمال امارت ملک  
سباه فکر از آقا و فکر از ملک  
دعا جاه تو گشت گشت و نفع ملک  
منم بزیب و دل و لایب و نفع ملک  
وجود فاطمه بود و نفع ملک  
هفت نایب و نفع ملک  
دهد و گریه و سر و نفع ملک  
همان بیکم بود و اچان که گریه  
کنش از نفع ملک  
چو ضری آنکه مکر و نفع ملک  
خو و نفع ملک  
نات خداد پای و اوج سر ملک  
دولت ز نفع ملک  
شاه جهان طغیان و نفع ملک  
دعا و نفع ملک  
هرگز شام جانی نفع ملک  
خوشتر و نفع ملک  
زانت و نفع ملک  
نفع ملک  
زانت و نفع ملک  
نفع ملک  
زانت و نفع ملک  
نفع ملک  
زانت و نفع ملک  
نفع ملک

مرد

خوشتر و نفع ملک  
دولت ز نفع ملک  
شاه جهان طغیان و نفع ملک  
دعا و نفع ملک  
هرگز شام جانی نفع ملک  
خوشتر و نفع ملک  
زانت و نفع ملک  
نفع ملک  
زانت و نفع ملک  
نفع ملک  
زانت و نفع ملک  
نفع ملک  
زانت و نفع ملک  
نفع ملک  
زانت و نفع ملک  
نفع ملک

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

۱۰۵

۱۰۶

۱۰۷

۱۰۸

۱۰۹

۱۱۰

۱۱۱

۱۱۲

۱۱۳

۱۱۴

۱۱۵

۱۱۶

۱۱۷

۱۱۸

۱۱۹

۱۲۰

۱۲۱

۱۲۲

۱۲۳

۱۲۴

۱۲۵

۱۲۶

۱۲۷

۱۲۸

۱۲۹

۱۳۰

۱۳۱

۱۳۲

۱۳۳

۱۳۴

۱۳۵

۱۳۶

۱۳۷

۱۳۸

۱۳۹

۱۴۰

۱۴۱

۱۴۲

۱۴۳

۱۴۴

۱۴۵

۱۴۶

۱۴۷

۱۴۸

۱۴۹

۱۵۰

۱۵۱

۱۵۲

۱۵۳

۱۵۴

۱۵۵

۱۵۶

۱۵۷

۱۵۸

۱۵۹

۱۶۰

۱۶۱

۱۶۲

۱۶۳

۱۶۴

۱۶۵

۱۶۶

۱۶۷

۱۶۸

۱۶۹

۱۷۰

۱۷۱

۱۷۲

۱۷۳

۱۷۴

۱۷۵

۱۷۶

۱۷۷

۱۷۸

۱۷۹

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۳

۱۸۴

۱۸۵

۱۸۶

۱۸۷

۱۸۸

۱۸۹

۱۹۰

۱۹۱

۱۹۲

۱۹۳

۱۹۴

۱۹۵

۱۹۶

۱۹۷

۱۹۸

۱۹۹

۲۰۰

۲۰۱

۲۰۲

۲۰۳

۲۰۴

۲۰۵

۲۰۶

۲۰۷

۲۰۸

۲۰۹

۲۱۰

۲۱۱

۲۱۲

۲۱۳

۲۱۴

۲۱۵

۲۱۶

۲۱۷

۲۱۸

۲۱۹

۲۲۰

۲۲۱

۲۲۲

۲۲۳

۲۲۴

۲۲۵

۲۲۶

۲۲۷

۲۲۸

۲۲۹

۲۳۰

۲۳۱

۲۳۲

۲۳۳

۲۳۴

۲۳۵

۲۳۶

۲۳۷

۲۳۸

۲۳۹

۲۴۰

۲۴۱

۲۴۲

۲۴۳

۲۴۴

۲۴۵

۲۴۶

۲۴۷

۲۴۸

۲۴۹

۲۵۰

۲۵۱

۲۵۲

۲۵۳

۲۵۴

۲۵۵

۲۵۶

۲۵۷

۲۵۸

۲۵۹

۲۶۰

۲۶۱

۲۶۲

۲۶۳

۲۶۴

۲۶۵

۲۶۶

۲۶۷

۲۶۸

۲۶۹

۲۷۰

۲۷۱

۲۷۲

۲۷۳

۲۷۴

۲۷۵

۲۷۶

۲۷۷

۲۷۸

۲۷۹

۲۸۰

۲۸۱

۲۸۲

۲۸۳

۲۸۴

۲۸۵

۲۸۶

۲۸۷

۲۸۸

۲۸۹

۲۹۰

۲۹۱

۲۹۲

۲۹۳

۲۹۴

۲۹۵

۲۹۶

۲۹۷

۲۹۸



## حرفه الام

جدم به خانه کوثر بکند را بیا دشت  
 به نو کو هسند را آتش ای لطیف آفتاب  
 جان مجبور ازین رنجور و دراز و غم  
 کرد خواهد با جوار حضرت حق انبیا  
 به کند به چشم عشاق و خواب خوش  
 غم نهاده وی بر نیک اندام و جلال  
 هیچ پیر از کمان ابروی مشکین  
 بر بخیزد تا نگردد طاهر و جمیل  
 مردم چشم خالت را سوختن خواهد  
 تا برود خشن خواهد کرد غم و خیال  
 که در دستان عشق چشم و لعل  
 پر چرا در وی نماید دم آید حال  
 از سواد چشم عالم بر من حکم  
 بر باختری چون ماه و آتش کشید حال  
 در جهان جز روی و ابروی نوهر  
 غرقه ماه که در وی خفته باشد حال  
 وصف آن شیرین دهر که زینت کمال  
 ز آنکه اندر وی خیزد آنکس چشم بحال  
 سر و زانای بازادی برآمد بآفتاب  
 کس که در از بندگی قامت و اخلاص  
 هرگز اندید باغ هستی بر لب آب  
 به زود همجو سر خوشتر است بکمال  
 بر پیر حسن ماه روی نرم آری لب  
 همجو هر پای دارای هنر و خنده نال  
 عالم را از غیبتش آید و آفتاب  
 مثل صاحب کمال و دوران و جمال  
 آن ملک سیرت که باشد از طهر و آری  
 خدو از باب نال و زنده اصحاب حال  
 هر یک از دانه های نور و آفرین  
 بر پیر فضل باشد آفتاب و جمال  
 هر مثالی که اندران نفع ابرو و آفتاب  
 همجو منشور و فضا عفتش نال و حال  
 صد هزاران مدد بکشایند و آفتاب  
 به نیند جز بچشم احوالش هرگز جمال

شش

عالم؟ عالم!



از هوای خالک با بثر و دود چشم و لاله  
 دلوراند و موج آبی و افش و شغال  
 اصبهار قباله شخرا داد اگر با بے گذر  
 حضرت به بیخ و دفت به لب و لاله چیدال  
 عرض و دار آخا ز من بوسه بعلقی نام  
 پس بگو این بهی به گویدای بکوصال  
 تو عروس بکیر و کز حسن رخ و داج و لاله  
 دلیری ذی با شردم و دل لاس و شغال  
 از یکای از سر اخلاص بروی خواندم  
 نایاب دید چشم زخم از روزگار بد سگال  
 هم بران منوال بچیدم شعاع و غریب  
 در صفا طلس کیدم بر سر بازار شغال  
 عرض کردیم سنگر بر پیش و رشا هواد  
 کاسته جلوی جام جم خادم از صفال  
 لطیف کنیز بن خرد و از راه بزرگ و گذر  
 ای از آن محض لطف آوده به پند لاله  
 نا نگری و خاطر خاطر با لاله و لاله  
 کر خواهم در عای و دلت ختم صفال  
 لبتو کای هنر و ندان بخالک پای تو  
 بر سر اهل هنر نایاب و بادی و پیر سال

دوستان چو پهلوانان در دشت و دشت

دشمنان چو زهر انجیر و دلت با مال

خشنه چید و کان نکار هر کسل  
 بفال بعد نماید ز حسیه چکل  
 نظرین چاه و دفر خال غریب و لاله  
 کند حکایت هاروت و ریح و مال  
 ز عشق و سلسله و دلف شک و پیکر  
 خرد و بیجا و دیوانگی کند مال  
 زمانه بر رخ او و دفت کر و دیو  
 کون همی کند از خط و شک و مال  
 زبان حال رخ و بر فشر هم گوید  
 که غلبه غریب از این و ست و مال  
 فروغ چهره و خورشید و دود نام چرخ  
 اگر بزدان رخ چون ما آستانه و مال

نهال قامت او دار رسد سوز  
 کپای سوز و شگفت و شگفت  
 دلش ناله از من هیچ نرم نشود  
 چه غمت و لطف آن نکار هر کسل  
 بلذت ناله زار هر چه رخ و رسد  
 بیکار و غمت و غمت و مال  
 جفا از جلاله جان و لاله و لاله  
 ز جان و بد و آسان و لاله و مال  
 امید و چنانم که باز از سر و شغ  
 اگر دشت نکر و دستان و مال  
 چو زنگی که دافعه پیاپی و رسد  
 بیای دوست و دافعه و مال  
 بگفتم آن مدد بان تو که غریب  
 بر بخت خون و دم بیکار و مال  
 بگفت اگر چه گناه است سر و لاله  
 مگر خرد که هست از دشت و مال  
 پیام دارم و گفتم دم تو دار و گفت  
 چه دل کدام و لاله و مال  
 ستم همی کند آن به که که اگر نیست  
 که هست این بهی و شغل و مال  
 محطه که ز غمت و غمت و مال  
 علامه دولت و مال و مال  
 جهان لطف محمد که خلوا و مال  
 هزار معجز علی و مال  
 جبین ز کم عدم سوز و مال  
 ز شوق و غمت و مال  
 بیک زمان گفت که غریب از این و مال  
 ذخیره که کند کان و مال  
 جهان ز ما و مال و مال  
 همان خرد و شرف و مال  
 چو ز که چو زار و مال و مال  
 ز بهر ای تو که ماه و مال  
 و دلت از همه عالم و مال

برای تو و دل

حافظ خلیفه ای که از این  
 دستور است  
 یاد از این و مال و مال







لبطف گفتند ای پسر این خیری چنان گوی که نام کویبت صوفی  
جواب داد که خوشه لعل چرخ حاجت گدیده رخ نکند بهر بدتر چرخ و حال  
چو آن تاب بفرسای هر جهان نکند بنای ملک ملک صوفی و حال  
بلایه باد که گفتی که در مگوی مگو حقیقت احوال به کمال و حال  
بناد گفتی که دستور بنای بهر بهشت شریف با هزار جاه و حال  
سپهر مهر فروخته خط امر که بهر علاه دولت و در خیر و حال  
محمد بن محمد که در دفعت هند کال یافت کرا و در باد و حال  
هنر شاه و زری که هیچ باو نیست که جمع نیست داد و انقضا و حال  
چو نصیب پادشاهی منبر او کردند رسید ملک شاه اختران و حال  
کهو که مرکب عز و شتاب کردی فضا چو مهر و در باد و حال  
چون صفات به پاخت گفت هنر بهر که بود چو دولت بهر و حال  
بنای صاحب خود و صفت و حال که هندی و خاک و در باد و حال  
چرا بنویشتن آخر و احوالی نشد نشند عالم که در باد و حال  
جواب داد که گفتی در ای افراود که غریب شطی بهر حاجت و حال  
دوای ناله این بهر و چون ملک بهر لیس است که در باد و حال  
همان شاه و در باد و دولت هم زلست و زفر که در باد و حال

نوشته خلاصه حال و حال جهان که

جهان بکام دولت ای پسر و حال

این کتاب در بیان حال و حال جهان است  
و در بیان حال و حال هر یک از ملوک و سلاطین  
و در بیان حال و حال هر یک از بزرگان و اعیان  
و در بیان حال و حال هر یک از عوام و黎民  
و در بیان حال و حال هر یک از شیعیان و سنیان  
و در بیان حال و حال هر یک از فرقه ها و مذاهب  
و در بیان حال و حال هر یک از اهل بیت و اولاد  
و در بیان حال و حال هر یک از اهل علم و ادب  
و در بیان حال و حال هر یک از اهل شریعت و فقه  
و در بیان حال و حال هر یک از اهل طریقت و صوفی  
و در بیان حال و حال هر یک از اهل دنیا و آخرت  
و در بیان حال و حال هر یک از اهل بهشت و جهنم  
و در بیان حال و حال هر یک از اهل عالم و کائنات  
و در بیان حال و حال هر یک از اهل زمانه و ابد

حرف المیم

ص ۱۰۰

روز و چشمت پادشاه خوابان محم وفت شادیت از غم ایام و د  
مجنور اند و غم گیتی بد عهد و ناکر ای نکند گیتی بد عهد و غم  
بعد از این رایت عشق و طریقت و کز افروماه نو عهد بر افراخت علم  
روز عبادت بخود داده کلک و کاد و وی کدم داده و نه با تو هم  
باده از دست تو در مجلس و سحر و آب حیوان بود اند و چمن باغ ارم  
جان فراموشی کلکون زلف و چرخ خاصه در مجلس دارای عرب شاه و جم  
آصف عهد علاه دول و در هند که بود ناله ملک و در کشتن بهر قدم  
آن جوانخت که در ایام ملک پر بود برودش حلقه صفت و در باد و حال  
و آنکه از غریب بگریخت و ابیهار دارد اند دول و در باد و حال  
کان بملک بشنا چون گفت و در باد و دشمن کوفه شناسد خبر از بجز ختم  
دشمن از وی شود انجم صفت از باد و کز چهره زانچ بودش به صفت و حرم  
شیخ بر آتش که درم نو گوشت که مکر رود نیست و او گشت و از آب و غم  
صاحب چون سخن از این باد و در باد آسمان از آمدن زدن ملک جم  
کسوت ملک بیای تو خطا اند آبخان و صفت که بایست و در باد و حال  
نادر حضرت مهرون تو ایضا گشتا دولت احرام درش نیست و در باد و حال  
صفتی رای تو چون آید از ملک و در باد هر چه در صفت آقا و در باد و حال  
شد سپاه آید و رای بداند و در باد لبکه و در باد و حال

ص ۱۰۱

ص ۱۰۲

ص ۱۰۳



هیکل عدل نو چون شهر شهاب آید  
زان کشتی که دیوی کشت و بوسم  
کر نام تو بر آهوی بر هر زنی بندید  
از دهری بخود شهر جز از شیرام  
خاله پای نوا کر باد رسا ندی چون  
گردش از دیده ز کس بر دافت نم  
خلوق را که نزدی داعی خود نوصلا  
که بصیرای وجود آید از راه عدم  
هر مرد را که چهر بود علت جمیع کاجی  
چار چلو کند از خوان نوال نوشکم  
خریدار راه تو بپند که بسیار غفلت  
از تو معز به مهر روانست درم  
برد عاخنم کند این بهین مدح ترا  
زانکه هر کسوت مدحت خود عاخنم  
نار نوال فلم کاتب نقد هر بود  
بر رخ تخته کرد و زید و بیلانم

بادش از آب سیه و بکر دوات  
هر که سر خط فرمات نکند چو فلم

خراسان بار و بکشد بهشت آسمان و خور  
و فرخنده عادل خد بود خفته عالم  
سرگردان شاه کرای عالم آید  
نموداری بود و شغل بود از جام جم  
نظام ملک و دین بجه که او را میخوان  
سلطان قد راضی می موی و عجب  
جوانم که از پوشید کار غیبی او  
گشاید به نماند که هر سر و هم عمر  
پیشتر که کند نیت کسی ابرها را  
خریدار و کجا دارد که چون دریا بود  
از بر اسناد صنع او را بهر و در عالم  
نشاید قد در شرافت از اهل طلس کرد  
فرا از معز دین شهاب از لطف شمع  
فلک در دو کجا اهل علم از دین  
فرا از معز دین شهاب از لطف شمع  
کند در فضا کشتی فلک نیز این فضا

مهر و خورشید و ماه و ستاره  
در این عالم هر چه هست  
از این عالم است  
و این عالم را  
خداوند تعالی  
سازد و بدارد

چو چکش کوش و شمشیر از مال دنیا  
ز نایش تا لها خیزد ز مافیه کاشی  
چنین که بود مردم را پر یوز که ده شیشه  
سلبان گریشود دند در انگشت کف نام  
نیم لطفش را خواهد کند زان جا پند  
ز دهری که سر و ندان فشانده و کف نام  
سوم نهار روزی کن رکوع استیلا  
نسوی پیشترش آن که میبوزد زین صبح  
اگر مان دهد که در بینانی کو بانه  
لبان چشم بغض و زبان عجب و مرم  
زبان سوسر آن دو چشم ز کس جفا  
اگر چه نیست این به نماند که هر سر و کف نام  
عجب شد خلا بود که آمد با هر خورجان  
ز شریف خانه لطفش لبان تو شادام  
صفات خلوق و خلوق او که کاند و بیلانم  
شوند از بهر قصد بقم حلاله متفوا  
فلک چون حلقه بخوراند که در دوات  
از او پیش خود دارد و لبان لطفش  
همانند انور آنکه کس که شاد و بیلانم  
فرغ شمع کرد و دند چراغ دوده آدم  
همانند انور آنکه کس که شاد و بیلانم  
بود در نوال ملک نور موز مهر کونین  
چو اندر حرف شمشیر صالح ملک ملک  
حضور کس چو کوشد که باید بیلانم  
ولیک را که هر گز نگردد و چشم و دین  
بمیدان هزار با و چو خصم اندر دوات  
زبان عالم بغض بکشد و کف نام  
از اندم کاشی و داسنه بران فضا  
ز غنچ بدی و حضور پای و دوات  
عد و چون شعر را خواهد که اندر دوات  
چو قطره شرک ز غنچ و لک و کف نام  
فلک قد را نوی دانه نیم زانها که دین  
ز بهر سرباکو طبع کند با و شمع نظم  
کران این بهین هنر ندانند کف نام  
اگر چه پیشتر این نامید هر کس عالم  
کر او از دین باشد زای عالم آید  
زند کوسر فصاحت ارباب کف نام

فرمان

۴

از این عالم است  
و این عالم را  
خداوند تعالی  
سازد و بدارد

فرمان

۵

تمام

از این عالم است  
و این عالم را  
خداوند تعالی  
سازد و بدارد



چنانکه از صفت کردن اگر با بدیها  
چنانکه از انشاء لطف آمدن بودم  
همیشه با غم و شادی و سوز و مانم کف  
بکی چون بگذرد که در کفر جای حکم  
بیکام و حسنات بادا هم دشمنان  
بیکام سود و رسانم بوفت شادی و غم

چنان شاد و خوش و حرم زادت و نا باشد

نرا نیز از جهان با داد لطف و خوش و حرم

زهی حال تو خوش شد آسمان کرم  
وجود پاک تو سرخیل و دمار کرم  
فلان ملک و دولت تو که بافتی  
جست و حضور و الا ان ملک کرم  
هر از جان کرم خدای هست تو  
که کشت نا امید آباد و هجرت کرم  
دعا و دولت تو و بد خویش کرم  
که افتاد بر حق پلشتی ز بار کرم  
بصد فلان ملک اندر زمانه نالید  
ببان هست تو که هری ز کار کرم  
بناخت پرورش از جبار آید  
بزیستی تو سوری بپوشان کرم  
هر از بار اگر خانه را زبان بری  
نرم کنست که باز اسندان بپوشان کرم  
که نام کرم بر زبان من رفیق  
فلک من و نوادی مرا نشان کرم  
چهره و جلیت شد با کرم طبع تو  
بیفت این بهر منقطع زمان کرم  
سپهر غلبه کرم که کرم پدید  
نداد به حکم لغت زخور کرم  
مراد گفته غریبه لطیفه با طفت  
که آید است غم و آمدن بشار کرم  
بوی فضل و کرم خانان ز ما کرم  
که روی فضل سپید و خاندان کرم  
نزدیک باشد اگر با مال و دهر شود  
سری که پیش تو باشد بپوشان کرم

همیشه بار کرم بان ساد کار بود  
نوشته بر روی و هر چنان کرم  
و چو پاک خواندند و انرا با داد  
که از وجود تو دار و دهنم جا کرم

کرم و دوزخ کان و کرداد بخت فلان کرم  
بجز پلعا بنور خانم دوم به عظم  
شهری که پای برادران خسرو و پسر  
سپهر افششت نهاد بر سر مردم  
ز فرط حکمت و دقت چه آصف و چه پادشاه  
بوفت کوشش و بخشش چه حاکم چه پادشاه  
جهان ز معدلت او چنان است که کرم  
رحمت تو و دهرش حاکمی بظلم  
بروز گاردی اند حقیق بد بگو  
سوی نشین با ز آید از برای منتقم  
عجب مدد از کرم بخت ز کشتن خلقتش  
که هیچ فطره دهد ما هر روز نالید  
ز پیش تو نشین مدد و کان مرید کرم  
بغیر نامه که شسته رسد ز فلان کرم  
زبان سوسن از آن نالید از نالید  
دفعه که ز طبع لطیفه زای آمد  
عطار را چه بر نعلیم هست شه و لیکن  
چشم عقل چه خورشید چه چشم غایب  
کرم که شاه نشیند بصفه صفه طالع  
بهار آن بود او را که از سر بر جوی  
نکین خاتم زینت کند بگاه نخست  
عدوش اگر چه نهد تاج پادشاه  
که زهره نشود همچو مشرقی منتقم  
بر خشم دشمن او باشد آنکه در صفه  
ز طبع و کورند آیدش بگوشت کرم  
شهنشاهان و خان کافران خلق آید  
که جز تو کس ننهد در جهان اسیر کرم

کرم که کرم بر گزیده دارد از کرم کرم  
یا چه چند

کرم و جوی  
شاه عاتق دار و دار کرم کرم







ما و عشقین بعد از این رخ و رخسار ناله  
 که گفت شکرت که از کج نماند  
 از کجاست بکند و ای این به نضج کن  
 که گفت سلفک مع فزایان و باغم

جاودان با مقصد و اهل فضا نشین

که بهان او جان جاودان با قسم

حسد آرا مکار خوش شاز دارانم  
 و زهری و بار صدف که پدیدم  
 هیچ چشم و خون و لاشه از تو نشین  
 لب باقر و چشم هفت درخشم  
 معذرت دروغ و او منم و تو فضا  
 محبتش آید ز معبود و لاشه نشینم  
 از فروغ جامها و روش و چرخم  
 بر زمین او هزاران بهر و بهر منم  
 آهک کافور و شامه و بهر  
 خشت در بر و طلا کبره گویشم  
 خند از لبر و رخ و لاشه و او باغم  
 گوشت او و منم و عسل و زلفم  
 جود و او امراض با صحت و بدلت  
 لب جز را از شفا که بنیانم  
 از نواد باشد اینتر که دروغ و صلا  
 هم تو با لشد عذاب و هم نعمت منم  
 گرچه می گویند در تمام باشد و بولیک  
 اندر او را در من با من می باشد منم

خیز این بهر ای بهر بهر خرام

ناپایید در چشم از حسن و خصلت منم

ای بهر که به چشم من سپیده دم  
 و چون مسج و منم و بیک و بیکم  
 از راه خلق و حریف که از لاشه منم  
 جان که هیچ کعبه نیست و منم

بعضی جناب آنکه ملک جبر بندگ  
 قامت ز دست بر در و صلفه و درخ  
 فهرست کار نامه شاهان و زندگ  
 آن مقصد طوایف و آن مرجع ام  
 سلطان شر و غریب جهان را بخت  
 آن مظهر قوت و آن مظهر کرم

که طبع را داد و نکند در فرغان  
 که نادر بود و معدود شود و قتل منم  
 از خنک الی مکرم و خط و رسم  
 با فضا و هفت او خلق و بهر منم

بر منظر وجود و شوق و لای او  
 آینه ساکنان سر بریده عدم  
 بر مادر او فرزند از لطف و شفقت  
 کرد و چون نورش و هفت و قلم

و در بگن در آید از بهر او  
 خیز و موج شعله آتش و آب منم  
 نماند بهر لاشه و شوق و شوق  
 چون شاه اخوان که در انجم کد حشم

بهر شکوه و موبه و من او بود  
 رخ شهاب و طره شب و چرخ علم  
 بلبل و کز از خنجر و دوزخ و کینه  
 ملک عرب و صخره و فضا و منم

ای صفدر که در زکات و کافور  
 از خون و شمعان و نوحه و کد حشم  
 که خاکش از مدد گویی و بهر  
 جز پنج و شامه آن بود و بهر منم

در وقت آن که در فلام حکم کرد  
 بر لوح کاینک و بیک و بیک منم  
 فرمان چنان شد که کز کل کائنات  
 ذات تو پیش باشد و از کز و کادرم

با شمع و خالک و کافور و روز  
 بر زگر و بفتنه و بهر و بهر منم  
 از روی خاصیت و بهر و بهر  
 از چشم آن معبود و کز و بهر منم

ای بهر که در دوزخ و بهر و بهر  
 از روی خاصیت و بهر و بهر منم  
 از چشم آن معبود و کز و بهر منم

باشد

چند



با این همه گداز نشد تا بلال از دیش  
 لب خط هر چه بنویس چون که اندم  
 نادر زمانه رفت کتاب و بهر دا  
 سر چشمه روان بود مورد قلم  
 به خواجگاه نوبی قلم بدو چو روان  
 ناسپند مشرکانه بر شریک شکم

حرف النون

هوای آن رخ چون ماه و فلک الکر  
 هیچ حال نخواهد شد از سرم بیرون  
 غلام دلبر خوشم که بامداد بکاه  
 چو سر ز جیب براده بطالع برون  
 رو بود که بدید آید آفتاب که  
 ز عکس همینه او بر سپهر آینه گردن  
 پیام دادم و گفتم که بوسه بدم  
 بکبر جان بعضی که چه هست غرض  
 جواب داد که از سر رویت کن این غدا  
 که این نشان خویش و اینچون غرض  
 چو شاخ سنبلیله بر من کن صفدا  
 شود هر سر و پیش هزار دل مضون  
 مرا ز عارض چون روزی ز لعل لعل  
 که عاملان چهار اهری کند بخون  
 صبا چو سلسله زلفا و مجانبدا  
 عز و بر غیبت دل سر بر آید بخون  
 هزار حبله کنم تا بکبر مشرک  
 چه سود حبله که مرا درش غیر از خون  
 ز عشوان و هنر همی هم زلف چو  
 مرا در است بد چون الف جلد بخون  
 چو یاد چشمه جویانش بکند بدلم  
 ز موج چشمه ز چشم غفل شود بخون  
 سر زد که در دل من دوا بدین بر شو  
 اگر ز حقه لعلش بمن رسد بخون  
 اگر چه عارض دلدار من بود هفت  
 و لعل بحر چو ماه و زات و زلف زین  
 ستم همه کذا آناه روی بر دلم  
 سر زد که هر من کنم حال خویش زین  
 پیش سر زد گفتم علاء دولت بد  
 که باد هم جلال وی اندوا و خون  
 نگاه عزم و هدیه اگر بیاوشدا  
 بوفت حرم و هدیه باد چو ناله سکون  
 بدست سابع حکم زین شد لعل  
 اگر چه سر کش و بد خویش بود و خون



طیب و اذوق را انقاع و عدایش  
 بخت و داد و بخت جان خلق انبوی  
 ز بهر خنده جاهش پیرا خنده  
 ز خط خمر طیاره عمو و صبح سنو  
 چون نعل کشد هلال و چو نعل الماس  
 ز بهر مرکب جاهش با سر کز نیکو  
 اگر عدویش کشد سر یا چو تیغ  
 فرو برد بر من اسب انزلی چون تیغ  
 تخت کسوت خضر چو کم فر کفنت  
 توان مبر که بود کسوت الماس کسوت  
 جواهره بگریزه خون عقیقت  
 هرازان خنجر که در بجزو کاز خنجر  
 معالده که مشردن زمانه نانویش  
 که هست شخصی فخر ایزان نانویش  
 هزاران شود که در انقاع الماس  
 و گر هزار غلبه بران کنم شحون  
 کسوت که حکمت بود نایان کند غریب  
 باست فدا نشاید هزار امان کسوت  
 بزرگوار و بر او نه که خاطر غریب  
 نماند مشکل و صغر کسوت نکوت  
 زمانه خصم ترا کردان بستاند  
 شک اگر چه که کرد ز من بچوین  
 ضمیر و دشت اندام کف و داند  
 که چپ ناز پریده سپهر داند  
 سخن بنزد نو آمدن آنچنان شد  
 که سوی خطه که بران کسوت و کسوت  
 زمین مدح تو این بهر بهر یاری  
 که کرد جمله جهان پر که هر روز  
 دعای جبهه نواز هر چه گویم از این  
 مبار جز با جانب دعای من  
 هبت تا که بود کسوت سر کسوت  
 ز داشت بخت جاهد سپهر کلان

کسوت که با او نبرد رحمت سقیم بود  
 خفته غایت کشید و چون کسوت

صاحب جبهه  
 بهرین شکرایی  
 گویان! گویان!

صاحب جبهه  
 بهرین شکرایی  
 گویان! گویان!

منت خدا را که علی غفله التیام  
 پیرانه سر بقوت اقبال نوجوان  
 بزد و دوسر و وار و این که چشم  
 خاک جناح خضر و سنو کارین  
 دارای دین جهان کرم انکه عدالت  
 لقا شو خاندان  
 شاه که کز خلاق طایع و عدالت  
 کوی زمین بدو آید چو لسان  
 آرد حکم بوسه پشت پلنگ باز  
 از پشت دین ادا نشاید لسان  
 دشمن بکام و سورت صفر و کلک  
 آرد نغبه غنیمت آب نادران  
 اهل جز و بجزو اسرار غیب را  
 بجزو کلک شاه نادران  
 کمر بکشد ز آتش شمشیر کاه کین  
 باید کند و بلجیه و ربای کین  
 ماله عجب مدان کیم آتش نیند  
 از نفت مهر و چویند در آید  
 از بهر سازش که منصور و کند  
 چرخ از شهاب و روز نور شمع  
 دروغ فرخ چشم که چو شمع  
 شاه جهان نازد و دلدوز جانان  
 از تیغ و شمشیر و شمشیر آتک  
 بکنان دو کوه و دوزخ آتک  
 شهباز هفت چو پیر و از بشو  
 تشریف چرخ را باید نا شبان  
 عین عسل جادو ساز باز بایش  
 سبزه رخ و از کشته در ناز و برون  
 ابله کی گسار با جام و بیار  
 وانگاه مطربان خوش آواز و برون  
 نای کشند نغمه عشاق و از برون  
 خوانند و دوزخ و برون خدا بکان

در آب میخند و برون آتش مداب  
 چون خالده بیار و آتش جهان

شریک تو را بر کوه و نعل  
 بهرین شکرایی  
 گویان! گویان!



زان ی که از مسام شرح گزیده  
آید بجای خوی زبان طغیون  
جان نخواهد بود بسط از انوش  
باد افشا اگر برده هم بران  
ای که هوای شعر سپاه فرج  
شد بیکر ضعیف از نار بران  
دست طرب رسیده که نامش  
از دشمنان نماند بیکر و نمان  
درده متوجیان که زناش بر سر  
گرد دهنر سبک و در هان و گران  
صاف و طرب فزاید که کوچه خندان  
در جان باد خاص طبع زعفران  
جان برود و جلال یوسف بخشان  
جام چون بار عینکام بران  
از دست ساخته که ز عکس حال او  
شد کف سوره که در دهنر نمان  
خامد بریم حرم شاه که لطف  
همچون دم مسج بود با بر بخشان  
شاد بخو طعانی و خان که حکم او  
در کاسان مظهر آثار کنان  
این بر نه بر که ای آفتاب ملک  
دارد بر نه صاب الطاف کنان  
در سایه عنایت خود دارند را  
از تاب آفتاب غم و درد امان  
تا بر کشد با وج طالع و بدیع نو  
شعر که هست شعر که در نوبت ان  
هر نو که بر شایع است پیروز  
همانرا طغر نوید پیش بر کنان  
نار و صفت بر کلهای ایشان  
باشد شکفته بر صفت گلشن چنان

باد اکبر را در دهنر چهار عمر

شاداب و نوبت کلهای و آفتاب

سایه یار اده که چون خلعت  
شد باغ روشن از کهر ابرین

اوهی سر و نافرینک و در غل  
با صبا که گشت دم نافر خفت  
ز در نوبت بلبل شد چنان  
وز و نوبت آن بر نضر و مساندان  
شد روی آبگیر چو صحران آده  
نا از صبا که گشت بر اندام او شکن  
لاله ز یکد قطره شبنم بر افش  
شد ساعر عقیق بر از لولو عدن  
نابان رخ معن ز بر شاخ سیزه ام  
چون از خراز گنبد پیروزه کوفتن  
از در شوق انجم کلهای یوسان  
کوشه مگر بجز کشتند ندرین  
جز بر لبه بد و سرخ کلاله عجلان  
گر خفته در فریب دل غنچه شبن  
باشید و بنیل ز نوبت کوفتن  
زلف سبزه و لبر و حسا و درین  
آن دلبره که عارض زلف مسان  
بشک نریخ سبیل و از او با من  
در حرم ز طلع افنا چو خوش  
ماه شب چهارده با شمع انجم  
ماه است که نهاده بود خسته عان  
شمع است که نهاده بود خسته عان  
جز خط مشکوی در رخ جانفراو  
هرگز نرفته و بد کوی مستورین  
جز نیت خود بخرام و در چرخ  
سرد و دان که در بد سرش و در نیت  
جز بدتر که پای بند بره و درین  
زلفش یکا کفری دل زدم اسیر کرد  
زبان که کند به سبوی و در چرخ  
سپهر آگر چه بدیدیم و درین  
در چرخ و ان شدند چنان غیرین  
شهری اسیر فتنه غوغای حین  
داو برینا خضر و آفتاب و فتن

اوهی

اوهی



والا فلان دولت و ملک که داد او  
 آن سرو دی که از حسد بود جلوه  
 برخاک اگر نفس کفش طرکه جلد  
 گردون شد انداخته و سر و مهر لایق  
 حلسد جوارج چاه وی آید و خیرال  
 دشمن برود معرکه از پیش آن کند  
 اینها نبوده لوح جلال بودست و  
 دود و دم و وزم بر سر عد و ولای  
 تا عدل درین چاه نوبط جلال  
 عدل عمر بجهل در آتام عدل و  
 در جنب از عالم نوکان و نوافع آ  
 این چنین کینه شایان جاه است  
 پیوسته باد مرجع خلفان و نایب  
 دایم دل چوستان بهاء خالغان  
 باد از برای خیر و بخوار و من  
 مرا که هست زبان شیخ آید از سخن  
 نهائی کند ایام و نه یک نام  
 مبارز از سخن چون صفی الا کند

العدا و اولی !

شعر

منم که خاطر من تو عروس معنی  
 زمانه دست تقدی کشا از اوجند  
 کز این نه هر که این سر کافران  
 اگر نه تربیت خسرو زمان باشد  
 سپهر حشمت و در صف جلال و  
 محمد بن محمد کدور مالت فضل  
 سخن کز آن نه صفات کال او بلند  
 بکارگاه لجهت و دهنده فکر  
 بدل خاتم شکرین با نثر شکو  
 سپهر فضل شود بر کو کبک  
 بنظر نامه که بوی فضل او بید  
 زهی وضع حلق که نفس ناطق  
 نوبی که در کفر طرب ز دست کج  
 مدد که تو که بازاد کو هر هنر  
 کون چو کالک نو معمار خلق  
 چو کلک نیز با نسل آن سخن  
 که هر که موج زند بحر طاهر شود  
 زابر دست نو بدین بخشش کارم

بکارگاه طبیعت درون  
 یافت کسوت ...

چند بیت



خدا بکامان این بهر جو مایه نش  
 بهر مدحت تو دارد آرزوهای سخن  
 کراهل فضل بر پیشه معرفت کز  
 کدنبت همچو وی سرو کشته سخن  
 هفت را ز لطافت عروس معنی را  
 بکاه جلوه شناسند در کار سخن

عروس خود رخ مایه در کار تو باد

کده در جهان چو نوبت نیست غلطان سخن

ترا سر ز بصفاه آسمان گفتن  
 ترا سخن توان زینت جهان گفتن  
 اگر توان ددم الجود چه روز آت  
 توان مقام مرا خند جاودار گفتن  
 کز است در نظریه چو صنوبر  
 سخن ز داسق سرو بوستان گفتن  
 اگر تو قصد بجانم کنی و انبوه  
 بدیش طلعت جانان مرا ز جان گفتن  
 بزل جان و جهان زده ای تو ام گفتن  
 بزل صحبت جانان نمیتوان گفتن  
 بدان هوس کرد طبیعت بروی تو  
 توان سرشک را لب نازان گفتن  
 ز شو و سستند تو بر چه بنوع  
 ز ضعیف مرا داد و بهمان گفتن  
 وصال چون نویی که چه حد و حد  
 توان بزل سرو جان و خانان گفتن  
 مژگان لب ز لطف چو نو سکر  
 جواب عاشق بچاره سران گفتن  
 کفین چو باد غزل داد طبیعت  
 بوصف حال و خط و زلف و لعل گفتن  
 میان خام بنید و زبان او بکشان  
 بر آن غزل بدیع خدا بکار گفتن  
 مریخ اخضر شاهنشیر فلک الدن  
 کده توانش چو شاه شادان گفتن  
 زمهر در کد او را ز بر جان بکار  
 توان بکاه بیان سطح آسمان گفتن

جواب حضرت ابوالحسن علیه السلام  
 سخن ز مژگان او بکار بکار گفتن  
 بر روز معرکه که هرگز نه بکفت کده  
 توان ز قوتش آن بر کارستان گفتن  
 کهنه رنده کز اندک کهنه و آن کرد  
 توان بکشور و عدلش مرزبان گفتن  
 ز عدل او شده با گوشت کز کشته  
 کدی توانش ز شفقتش بکار گفتن  
 جواب ختم زان پیدایا بوزن  
 بر لبی پیرو با خیال نو جوان گفتن  
 همان زمان که نهی می ز میز  
 بر آسمان رسد آواز الامان گفتن  
 بجز تو در هر عالم نمی رسد کسرا  
 پناه اهل زمین خضر و زمان گفتن  
 عطاء بکده بزم ترا بجز از این  
 توان ز خیره صد گنج شایگان گفتن  
 شکیه ام ز سخنها می سوزد پی  
 مناسب بار چهره تو ام نظیر آن گفتن  
 مده بصورت ز نقیر چرا ادا نکشم  
 چو توان سخن خوش بر پا بکار گفتن  
 دروغ دانست فایست در کشته  
 ز عدل او بره با کز آن توان گفتن  
 جهان پناه شهانیده و پیر زمان  
 که نا بود جهان صنعت بان گفتن  
 مدح جاه تو گویم که مدح چو نه  
 زبان بند و ناند صید بیان گفتن  
 تو بوسق و سلیمان صفت زینت  
 دعات بر همه انبیا انوار گفتن  
 هفت تابان در دست و اهل  
 زارخوان صفت طبع زعفران گفتن

ز دهم بر رخ چو زعفران ختم تو باد

نوی خدایا که توانش ز لب ارغوان گفتن

ندام صفت الله است با کلام کون و کربان  
 نباشد و چنین بکن مگر لعل نبات

همه

ع

همی



در قفسه

تبرستان

آب نر

زابر بن السوی ماخر روان کرد اندر شرف  
 در هر دفعه دو غم فزایدی شهادت این  
 حساب اندوی جامی جوید رفتی خرد گوی  
 که بر خورشید رخساره سپهر راست این  
 خوشاد و نضو سپهرین شاد جواب ده  
 که پنداری هلال آینه در آفتاب این  
 چو روی ملک مهرش تاب و خورشید  
 ز ملک و روی او گوئی مگر کلاکت این  
 نماند خواستم آید شایه داد کلاکت  
 بلطفش کفتم ای مهرش آید این ز کلاکت این  
 نگفت این بین نشان که آید این ز کلاکت این  
 نگفتم روت از می شاد چو بنفشه کفتم  
 شاد عادل جلالت ملک بدید معوضه انگس  
 فلک و حجب غم را و غمیز و پیش این  
 عدل چون مرغ غنچ او بیند کویا کفتم  
 حساب جوید او با خود همی کرم فلک کفتم  
 بر روزین چون آید کفش و کلاه کفتم  
 فلک ندانم و این از غم و باری سر کفتم  
 بهای پلنر است چنان عا جزی کفتم  
 فلک میخواست اگر در کماند ز غم کفتم  
 معاذ الله خطای کرد کلاکت معجور آید  
 خراج غم معین کرد معیت بر کفتم  
 جهان دارا من این دولت که بوی کفتم

فلک گوئی بعد آنکه رخساره بچشم  
 بدید که با نور ارم داد چو رخساره است این  
 بان جلودی و نام بان زانکه کفتم  
 صلاح اهل عالم را دعای خجاست این

زود می؟ پرس می؟

فرجوان شد گاه بهر دین دولت این بین  
 ساه چون گشت و روی آفتاب است این  
 خسر و عادل امیر شه نشان کرد عادل او  
 گشت با عا هب کیو ز از حجت همنشین  
 شمس ملک و درین محله آنکه روزگار دار  
 از روان جدید کرد آرش آید آفرین  
 و آنکه کرد و در پیش کرد و از انشا کفتم  
 در نگه مداری و چون ملک چو این  
 کبکرا آواز ز ملک باز آرد و در میان  
 در زمان عدالتن فرزند روی زمین  
 شره و شمشاد را بر سر کد خنجر کفتم  
 پوسن با پیش ملک آید محکم از پیش این  
 چون رخ و در صفت غلغله رخ کفتم  
 خلد و اگر در دین از طیب غلغله غیری  
 هر که چون آنکه می بگوید و در کفتم  
 نابود برین نشان ملک نشنید چو این  
 گزین چرخ دست با خنجر مدد باید کفتم  
 هر یک از فطره هلو او شود و در کفتم  
 هم ز فخر دست و دبارش همی کفتم  
 بر کمان دل چو بر چنان چرخ کفتم  
 از کمان چرخ روزندم آید بانک زده  
 خسر این پندار پندید که زانکه کفتم  
 خسر این پندار پندید که زانکه کفتم  
 کمر این و روی کسب و در دل انکار کفتم  
 گو بسوی شعرین نگه از این عباد



شیر کرد و من کوسن ادا اولد انشیرین  
 ملک خاص من شود ملک تنجی  
 ناز فتح و نصر اشد در جهان نام و نشا  
 چون بقصد ملک اعدا دین و دعا  
 چون صلاح ملک و دین آید و عاه دولت

آیدش آمیز صفا خاخر از روح الامین

چون شد عیال پادشاهی با ملک و دین  
 در دین و ملک انشیرین فرزندانش  
 تاج ملوک خواجیه علی آنکه زین دین  
 سبزه ناز و روضه ملک و بهار دین  
 دار و دار زاده کلکش ز بهر جهت  
 وجه با چو کوهر نعلت در کفش  
 کریم مشیری و کهره دهد بهما  
 دایم ز قیصر ابر کف و در نشان او  
 ای دین پناه ملک سنان گچ و چنان  
 جز دولت جوان نازان به نیاز یافت  
 اصحاب دین و ملک همه شاد و خوشترند  
 از این عدل شامل نوح چشم قدر ما  
 در خواب کرد دولت بیدار ملک و دین

زنده بر زنده اراده پادشاهی را که سیر کند در ملک و دین  
 (ع. ۵)

شیخ تو سر به خنجر افرازد و دگر سپید  
 در دین و ملک جز دل خصم غلبه نیست  
 در نظم دین و ملک شد آثار نفع تو  
 دودگرین بغیر تو بخار ملک و دین  
 ای ساقی خدای تو آنکه بر تو نیست  
 در ظل دامن این سپهر بیدار ملک  
 سلطان سنانی چون من و حال و نشان  
 نامدیده به و نامدار افسانه ملک و دین

از دین و ملک نابود اندر جهان نشان

باری بنام نیک که دمار ملک و دین

هزار و شکر سپاسم بخالق ثقلین  
 بنور طلعت مجنون فدا فی الثقلین  
 سپهر مهر فزونی جهان طاعت کنم  
 بن دگر ارامه که برضا هم تو  
 اگر گشت بمثل شیخ بر سر کساد  
 بچنان شیخ که جنات و دهر و خیر  
 بدفع دشمن از دود و دشت گرد و باد  
 جواز بر رخ ماه ابر حکم او نبوده  
 و گریز بر خود ایش سها بدو باید  
 که باز کرد و لطف خودم فراموش  
 سنبوده سرو و کادار و الثقلین  
 علاه ملک و دین افضل از این چنین  
 اداء واجب حکمش بود و نفع چنین  
 همه فزونی دین شود نیم بهین  
 ز دنیا افتاد و کف بر فتن و حیرتین  
 همه چه بر دین جاوید و دین دگر  
 نیارد آنکه چو شطرنج بر دین  
 شود جز بر شاعر غنچه بکرین

بود دین و ملک را  
 سحر حشر را  
 بگویند که نبی است  
 باین شعر این

تا که ! (انا تا که یل نطقه کلام و عرقه)

شود و در این شیخ  
 که در دین و ملک

بجز ۱۱  
 (مصحح)



بودیم گفت داد گوهر افشاش  
 درون قلعه خاداهمه مکن  
 سماع دشمن او در که طریقی  
 بغیر ناله زهر ویم خرابا لهن  
 عدو من اگر در غش شده لطلب  
 بود ساحل و جگر من  
 اگر زدی نشستی مثاله تو  
 قضای حشر من تفاوت ما بین  
 صورت من چه بماند و من غم  
 و لکن قصد و من لایستخانی  
 هنر پادشاه را در این بین  
 بغیر ترشاه تو کار ما که من  
 عروس مدح توان جمله طبیعت من  
 بکاه جاده معرفی بود کوشش  
 در از قبول تو خود زوری ما بود  
 شکست خورد و بد بکند بیایه  
 صمبر پاک تو هم بشناختی کمن  
 درین خنده نه سالک سالک  
 هفت تابو از من در ماضی اثر

ز دشت نزار باد و در زمانه من

لها و در زمانه و فرمانده زمین  
 سلطان جلال دولتی شاهان  
 عشق چون نایج سر و شاهان و کاه  
 و او زان خیری و نوشید باو شهن  
 هر امداد هر شرف و عید و شهن  
 بیضا که در کهنه ستارگان چین  
 از حق عدم بسوی حرم و جوه  
 او شوق بندگی لیس و بد چین  
 شاهان ضار و برادر و سرچین  
 نادان و تو کرد و بدین چین  
 لاف برایی و ندان و خصم و آنک  
 طعم شر نکرا و بدین چین  
 شادند عالی و نواز ساز که کشت  
 در کاهان و خبر و دی و بدین چین

تحدید ۹۹

شیر

نشر تالک

صیحه مدک (ص)

صیحه (دو ص)

یا و ش

نخستین

از جلف و باج خلف سباه روی  
 گشتش ناز و دیدن آهوان چین  
 در عازم کارم اخلاق تو نماند  
 چین و بد چین هیچکس الا که در چین  
 از کام شیر باغش خلق خوشوند  
 همچون زان آهوی چین خلق نماند  
 تو شیر و ان و حاتم اگر در زمان  
 باد و کشتند قدم هر سر ز بین  
 چون بر رخا و عدل تو بابت طلوع  
 و در زبان هر و نیک و بد چین  
 ز در امان و دست خطا تو کرد  
 از سنک خاد که کشت و چین  
 چون خانم آنکه دست تو بکند بوی  
 بر تخت نر زشت همه عمر چین  
 کرگان تو بدبخت و بدین عدل  
 در حفظ گوشت و بدین چین  
 ای آنکه بارها که روزم بافتند  
 از نواد منزه تو سران طاع برین  
 سازد کار تو سر فرج و دشمنان  
 چون بر عدوی تو کشت و بدین چین  
 صبت و کام تو کبار و بدین فیه  
 در طار و نکار ملک انک چین  
 چون ابله ملک منزه و آرگت را  
 غیر از حیرت و بدین چین  
 شاهان و کمر که در زینت چین  
 اندر میان اهل هنر کاه بر چین  
 لیکر انان چیدال و بدین چین  
 چون شهبه و بدین چین  
 این و جنم و بدین چین  
 اما باران ندانند از بدین  
 کر و زنده این من و بدین چین  
 دار و بدین چین  
 درم بسوی و بدین چین  
 با بدین چین  
 نادر پناه و بدین چین  
 سبک و بدین چین

صاحب کلام  
 این کلام را در کلام



تصدیق دامت بکر حق و کون نام و مات ختم کن بیبا آفرین

ناحور عن مقام بخند بر کند

با داجر خلدن ز نگهت بر خورن

مراد ملک بشاد و داد و گفت آمد زمان  
که داد بکر ایفادان سوی خرم دلستان  
ضیای صبح بر روی غافل سعد پیدا شد  
فلام شام بکشت ز بر نور بود بهمان  
چون بنیان زده تا که بگوشه و نرسد  
میان شب و شب که فزونی زان شد بر زبان  
چه گفتیم گفتیم اندک بانه نا اید بانه  
که از دهن نوری گوید بریم زده دلا جان  
که اینک دفت آن آمد که بخشد از سر غمت  
ز تاب آفتاب غم بخاشد بر سینه زبان  
عجبت که ز دولت سپهر خفته غمت  
همان رفته دشت خند و کشت و ایران  
سلبان قدر از صف رای ناهج حالت و آفت  
بخشیت چون حاتم بخشایش بر زبان  
فلک در ملک برت علی آن شاه نام آور  
که نامش بر بکین خود نگارند از سر زبان  
برادج طارم جاهر که با عزت و شرف  
مروزش باستان باشد بکین بکین  
نیک و عدل و خیر و این پرفتنه کوفته  
جز این کار که حاکم را با ضای و دقت  
سپهر دشت پیچ که بهار است نام او  
کنند بکین خورشید اینجای سبز زبان  
فرز مست شاه صفای دن پاکش بین  
که خوش بستانند ز روی آسمان ایران  
نوی زهره زهر از از و این بر آمد  
که بر ساز طرب گوید به بخشید لعلان  
عطارد نامه خضر پیروز و چون بود  
کند نصر من الله و اعطاه کس عنوان  
بیکدیگر بر سر کرد و در دنیا باز شاد  
بمیلد طلت ز بر و فرو ماند از او آفرین

شود

ایک و

سعد ز کلام

چو خورشید با صحرانند بر عزم دهم او

نهم و دشت و طغیان کو اعلی آمد

سوم آتش قهرش بد را که کند آرد

نکونم بر نیسان بود چون دست در آید

ازین چون فضل ز بر و در اعلی آمد

سحر آورد و عظام همه گفت از سماع آید

اگر چه در موز و لنت شعر آید ز نو

بلکه چه صواب است که عظام را و دکن

کفر چون بخند را که در و بیدم کار

فرز مست شاه نوته سلطان عداقه

نوزن شاه که دانه کاه حال مرید

باند جاودان نامش بشعر و نغمه جرات

ز شاعر زنده می ماند بکین نام افشا

منم بستان ملک با تو آید بکین بکین

هبت نام را بان نام چشم خلفا را

ملک کردش کرد و دشت و دشت و دشت  
ملطفت بکین و دشت و دشت و دشت  
ز فخرش کرد و خاکش بر سر بکین کرد  
که اصحاب کال از سر شانه بکین بکین  
که در عالم بکین چون فکند لعلان آن  
چو بحر ساسی باشد بر دهن و دهن  
و بکین ز بر که شود کمر بر دهن و دهن  
چنین دولت یافت بدین کوه آسمان  
عنان این سعادت داد که دهن و دهن  
بسان عصری بند بر دشت و دشت  
عز های بازی را که داند بکین لعلان  
که نامش نانه می دارم با بکین جرات  
فروغ از و دکه دارد جرات و دهن  
نوازه ده فرا کارم برای دهن و دهن  
که چون کوی و که چکان بر دهن و دهن

میلان شادان باد گواست خرم

بهر صورت که دانی که دانی

دوش وقت صبحدم از صبح و بکین  
هانفرد کوش و دشت گفت که این بین

زمان چون در دشت و دشت

چون جویا  
که آورده از کوه



آنجای که در جهان است

صاحب جهان که در فرمود

و فرمود این شعر را که  
بزرگوار که در این شعر  
و در این شعر که در این شعر  
و در این شعر که در این شعر

تا که غنای کوه بر سرشان داشت  
خاطر فرمود که کوه شد بر سرشان  
گفتن این بخت و بران عمارت  
گفتن سلطانم زین مقدم و سونو  
سرو عمارت لاجل الله و التباع  
آن چه سرو آزاد طبع هر که خوش  
هر که چون آنکس که کوه بند است  
حاکم طاعت در این دوران که آید  
دیده بختی و سونو آن چه که در عصا  
هست با خورشید و من و کشتن با خورشید  
روز همی آید و بگر و چون سیر از پر خیم  
سرو از این زمین که بر پدید آید  
کتب جنکام خلا کوبد دعای سحاب  
در دعاه دولت هر که که کشتن آید  
ناجوان و سپهر عالم تواند بود

را بهت هر جا که در آید بفضل کردگار

با و قشربهار و باد و خورشید بر زمین

با و چه موجب که در سونو نشاند  
والا لاجل الله دولت و در آن صف مان

همه پهلوانان جهان همان فضل  
روزی که بر سرانده اشغال و جنت  
چون و در چه کار و در چه موسم  
سلطان نظام و در چه زمان  
ای پسر ای انور و کشتن آشکار  
از راه انبساط سؤلله می گفتم  
مفتی شرع مکرر و در این  
پهلوانان خورشید و در ملک و در  
خاصه کنون که چون نو هنر و در  
برای شاه اگر بکشی حال و در

تا از جهانان بود اندر جهانان

به نوجوانان و در مقام جهانان

صاحب جهان که در این شعر  
این شعر که در این شعر  
این شعر که در این شعر

این شعر که در این شعر  
این شعر که در این شعر  
این شعر که در این شعر

داود و زو



# حرف الواو

معبود بود و چو طلعت فرخ لغایت  
 مدبرین علی الصبیح رخ دلکشای نو  
 شاهنشیر ز مهر و زلفان تاب ملکوت  
 ایناچ خسروان جهان خاکپای نو  
 منت خدایا که در کعبه بقال بعد  
 دیدم حال صبح صفت با معنای نو  
 ناهست ملکک شیر نوزد بر ملک  
 داماد نام داشت بفرقه های نو  
 هر چند باشد اطلال گردن علم  
 حقا که آستر نسر و بیای نو  
 معراج هفت پا به از ان ساخت  
 کجوان چلبه با نام سرای نو  
 هر با مداد خورشیدان بنیاد  
 سر به خند زهر خیز و زبای نو  
 پیش از تو گفتند ضو افلاک کز لوت  
 کائنات ای اوست مثبت حکم کفوت  
 چون خلق عالم از زبده هفت  
 ملک موقد است زخا لوز جزای نو  
 اهل زمانه یکسر کر بر در کردند  
 ز لسان نوشند عید و المی نو  
 حکم خدای کرد مرا حاکم جهان  
 حکم در چنین کرد جودای نو  
 بخوایست شود چو خورشید است کفوت  
 این هم بگویند که ز امور خدای نو  
 چون در زمانه نیست کوی ابله آتک  
 نارد شدن مخالف دای و رضای نو  
 با آسمان بگو که بگویند ضای به  
 او کتب کا بنده نکند از برای نو  
 خیزد ز آب شعله اگر بگردد  
 ناپه ز آتش غضب جان گزای نو  
 از گوش زهر حلقه را بدید چاک  
 نوک سنان نه در شمر و زبای نو  
 زان نبع آفتاب جهان کجاست کفوت  
 عکس و بر رخسار کوه زبای نو

یا (ره)

نکته شماره ۱۲







که چه صد و پیش مالش یافت و در شرف  
 شد نهان آینه که درون گردان نه بدست  
 که نشیند که در نفسان بر کال ریش  
 لب که طبعش و دست دارد عفو و رحم  
 ای جو انجمن که کرد و گفت علو و داد  
 هر که درونی بست هر سینه که نو کمر  
 خلوت یکست شد که در خلوت لاجرم  
 خشکسال اندر زمان دولت نبود آن  
 خسرو این بدست که نسیم لطف تو  
 در مدح بخت بلند شدی شعر و شری  
 ناهنگام کتاب هیچ کتب در جهان  
 هر که سر بر خط فرمات ندارد و حق

آیا بود که باز بینم حال شاه

خرم شوم بطلعت منور خاتون

از بخت کو که سو گشتم خوشا  
 دان دولت از کجا که مشرق کنگ  
 نادر ز خشم که شود شادی و دم  
 آبا درین سرای که باز نشود

ک

ند که چون سپاه و ناسب مراد  
 هرگز ز چشم و دل نروانا ابد  
 دان فضل و آن هنر که بگاه بخور  
 شاه جهان نظیر ندارد و جو عقل  
 گردون مگردید به لعل کند نگاه  
 این دستان خبر و مشعلت خداد  
 دولت ندیم باشد و فتح و ظفر  
 نادر و خلوت با وجود از عدم فضا  
 خالک وجود ختم هوای عدم کند  
 هم شیر شریزه ناز و هم زند بگل  
 ختم حرام زاده با جام اهل فضل  
 شاه نجوم با سپر بغیر از دود  
 لاف فصاحت از چه زدن نطقه  
 خورشید در برابر چرخ شمر  
 شاه اشاکا بنم ز ملک هست پندار  
 هرگز نمکون نباشد می آتش  
 بارب بود که باز علی و غرور نگاه  
 بدیم بر و باز که انشادی کنم

ک

فرز بخت بجهاد رسد و صاف  
 لطف شما با دل خوش و جویا  
 از ناطق سبقت میرد از حال شاه  
 در هر چه آن سوره بود از خشت  
 با صد هزار و بد که بین مال شاه  
 در دست بخت ام پند و لایزال شاه  
 در حالت سکون و که از خال شاه  
 نادر و شان ندارد بال وصال شاه  
 از بخت آب بیکر آتش فعال شاه  
 از بیم بخت بگاه صبا شاه  
 کرد است خون خویش بخت شاه  
 لرزان بود چون بگاه فال شاه  
 گنگ گاه گفت و صف کال شاه  
 ز بخت آس که چه بخت شاه  
 لیکن نکویم از چه زیم ملال شاه  
 نادر و دم از خطاب چو آب لال شاه  
 خورشید و رایت دولت به امثال شاه  
 در پیش شخص صاحب حال شاه

در بارگاه ایام  
 همچون نی پاره و نایب  
 در این صفت چگونه است

صیدال



این بین اگر چه مشقت بود کند و در این جناب حضرت که در مفاضا  
 لکن غم جهان شود در این خفته آن ساعت چشمه که بیند جمال شاه  
 ناصح و شام و در در شبی مال و کاد فلان مباد بجز امثال شاه

با دلاطوع اخرا فی الدور مخ

در صبح و شام و در در شبی ماه و سال شاه

اگر بایم ازان نرک دلستان بوسه زحور بافتد باشم در این جهان بوسه  
 بر آسمان لطافت هفت عارفه خوشا اگر دهد آن ماه آسمان بوسه  
 که آشکار کردی ز ناز کوی خج دیان بوسه بر او داد و عیان بوسه  
 بخواب لعل لیش را خان بچسبده هنوز در بخت هفت و آن بوسه  
 سوال کردم از او بوسه جواب داد که کس نخواست خوابان بکاز بوسه  
 بجان از او بخیر بوسه بلب لبی که بدین بهمان فروشم بر او طلق بوسه  
 جمال دوست جو شمع من جو پیرانه شکست نیست کرا و می خرم بجان بوسه  
 بپای بوسه خدم رفیع و نعل افغان چون آن نرک بایم ازان دهان بوسه  
 جو چشم من و هنر کشش که کفر نرک کرداد بر کف و سطور کاران بوسه  
 وزیر شاه نشان از صف سلیمان من که خاک در کرد او داد و انوار بوسه  
 جلال دولت و ملت که پیش رویش زمین و هند بظلم جبر کان بوسه  
 لبان جبر نوا نکر شود بلب لبان که بر خواب دهد من و تران بوسه  
 دهد ز معدنش شهر چشم آهوا جو عاشق لب بشو و میران بوسه

کفر را در بوسه از این کفر زور بوسه نیاید زود

ن

بجان

گرش

کافه

؟

؟

عروس ملکش در جبال از آند کرداد بر لب شیخ و سیرنان بوسه  
 لب بدیده باز نهاده خیم نرک بیکانه کرداد در کفش از فضا کن بوسه  
 بدین امید شود ماه نور کار بیا که ناده در بخت پاشن آکلان بوسه  
 شکست در قی اکلیل آسمان بخت کرداد بر سم اسب عدلیکان بوسه  
 ز در جناب تو در در صف آینه بخت ز آستانش نیاید صد لایق بوسه  
 ز کاینان اگر بکن زنده و خیا کان مکر که دهند بر نشان بوسه  
 سپهر بهر پیرا اسراران خلد بر کف کرداد در سستار و لایق جوان بوسه  
 زبان خام سخن گوید او سر شیخ بدین صید که مراد او برین بوسه  
 ستر که خرد و نکجه شه با برین کرد جناب تو آورده بر زبان بوسه  
 دلم بوسه بخوبان من با لب و لب روغن صلیح تو که هم با خصل بوسه  
 همیشه ناند هدای کلام هوای برین کویا شهنش مان بوسه

برین بخت با دلاطوع بهر چنان

کفت کتاب هدیه بهر گفنان

باز آیدم بخیر شاه جهان بیا خوش بهد خدایان جهان سایه اله  
 نه من بخود کجا بچین من نرک دم مشکل توان رسیدن به رایج ماه  
 که چون بتر عتاب دارای کشود سوی جناب خود نمودی لطیف ماه  
 همچون من سپاه و اسب مرا خوش فرزند صفت بگویند و شیر شاه  
 شاهنر زبیر و زبان ناصح بخت کافر از دست سرور و نایب بخت



خانه دل با شکر دل

سز قمر

فرماندهی کردی و عارفان کند  
دانش اهل عقل کردی هر اشد  
مادعرا اگر چه بود برین طبع  
ماه از غرق ضیاء کهر بارگاه  
دعوی شهر یاری عالم با نقره  
داشت سلسله عدل آتش کوه  
هر صفت آدمی که بچو بند بر دشت  
صفه صفای شاه بود خوش  
چون که سر بک شود با عفت  
از کوه اگر بوزن کمر از بوردگاه  
حاسد کجا پا بر نذرش هیزد  
که سر کشتی سده و طوع کند کلاه  
هر کس که بداند که برین دشت  
بر باد است نه ستاد کان کلان  
دانه که زلف آینه آسمان چیت  
زان که زلف عدل و حکم و عدل  
صدق کشید سر بران که راه  
وز بخشید غنیش و شکر آینه  
از غاف تا باغ عدل و کرم  
عین عیان است از دشت و تر است  
سایند بر چناب و بحر و قیاس  
شاهان و نه که جلالت شاهان  
کوهر ز بیم خود نو باری بر دشت  
در دین ملک نفع نو حاصل آید  
گوهر ز بیم خود نو باری بر دشت  
کاک را ز مشهور و پویشتران  
جز عده خطاب غنی آید و فدا  
این بهر چو روضه ز بهار آید  
شعری بشعر از مد با علو جا  
از بهر صلح نیست که شعر آید  
راحتی ز چو و صافی و ریاض  
دام نکو طرب من سخن کسری ملک  
در من ملک چشم حسد کند نگاه  
دربای خاطر که از نشان و رزق  
در آب چشم خویش کشتی کشتی شاه  
فریاد من بر ای شاه عالم که دست  
داری که دارم ز نجای فلان کاه

ناصر و شام مقصود و دشت  
ناشام با صفا نبود هیچ صیگاه  
هر روز که خشم فوی آید و دشت  
باد ابلان شام رخ صبح آن سپاه

دادم ز جودت اینم غنیمت کل  
صد گو نرد و صمیم سو بای دل کلاه  
شاید نیست از نو که با آن حال  
باران هست اینم طر و عیال  
چون گوشت پیوسته بهار و فولاد  
کوشه که قلب نیست و از بر و لاله  
برندد لم ز جیب چون سر از زلف  
کر بند زلف خویش نمود سلسله  
ناروز هر شب از نفت شمع حال نو  
آتش فشانم از دل و زبان و شعله  
در باغ افساد کار دل از غم چو دانت  
نادست بر دوش کربان انگار  
چون ماه از آفتاب شود از تو  
خویش شد با تو گرفتار و رفا  
در عهد این عهد و کرم و کرم  
باشم هنوز کلاه صفت با تو بکلاه  
آمد زمان آنکه در کرباره در چمن  
کردم در سبیل بلبل خوش گو و بلبل  
کردن کربای نگاری ناب انگار  
عصای دوزخ و کرب و بیکار که باه  
بکشای حلق بلبله ناخفته آید  
کر بلبل او نشاند در آفتاب و غلغل  
نوسید نسیم که ز باد بجز مراد  
چون هست از ضیاء تاب با حلاله  
نیکر که عهد کینت کرم و کرم  
بر من که پیش ازین نکند کرم ساله  
برای شاه عرض کرم حال خویش  
تا کاه در مرا حیدر و در اساله  
شاه که در جناب وی از اهل انجیا  
نکند ز فله بکشته فله

ص



تاج سرملوک جهان پهلوان حسن / کز بیم او فساد بر اعدايش و اوله  
 فرمان اگر دهند فلک زهر خزان او / از سرخ شير آرد و از فاخته قلعه  
 نصر نغبر او نشو بخاضع فلک / سپهر خراگي ننگد است در راه  
 با هنرم کار ديد ز او بيز و ملکه / اندیشه که بود ز ملالت ها پايه  
 از زخم سم نوسن غار شکو او است / بچو سنده و ساکن اعدايش ز لاله  
 ابواحي که حاصل در باو کان بود / با جو و دافتر تو کم از بیم جز و له  
 ابروت نکو هم از ده بخشش از انکه ابر / به ناله بخت و در که اعطاء ناله  
 چون آورد مجرب بحد و بخت او / نصرت شود بزم بهر او چندان جمله  
 شاهها بجان اين پهلوان بخود / در مداحيت نکند کرم رساله  
 اما فلک نمی کندش ضرر از بهر / آری بر چه چه سبيل چو سبيله  
 من بعد با فلک ممکن کار بند / زيرا که او بکسر رسيد چو طایفه  
 آخر کار رسد چو بفرجه ببرد / روزی نام اين طایفه ناله حوصله  
 کس با هم از تو ترديد پناه بشکنم / با دار نفس نا طفره گاه عماره  
 عیتر منشی فلکي در حق مجله / او هم حرف من نبود در عقاره  
 نا آفتاب و ماه بر یک کاه زندگار / باشند مجرب کنگره ها بر طایفه  
 با دافتر و دی بها گستره  
 با آفتاب و ماه بر غف ماله  
 فرخنده با مقدم شاه جهان پناه / خود بنده ملک شيخ علی سابر اله

شاه که باشد از بر تخت حسرتی / تابان دشتی ننگد کرد و زو هفتله  
 از فقر مزو او که بر آفتاب سرود / بر آفتاب سایه کند کشته کلاه  
 انجمنی که صومعه داران فیسرا / اینست و در دیر بیکه شام و چکام  
 کز لطف حق پسر که بر رخ شمشاد / بادستان بحال عیش و شادمانه  
 بچند که ماه برج معاد است بکام / با آفتاب گشت مفاد و شکار  
 شاهان کجا که این بین منم / آتم که کرده عینايت بن نگام  
 دود از جناب جاه و اعدايش رود / کرد اعتدال طبع مرا صخره ز راه  
 نوش شربخانه لطف چو نرسيد / در کام جان من ز کفن بخشش کجاء  
 از فقر شاه و فقری نوش و شمش / باید شفا هر اشد بن بخت عمر کام

و انکه بدح شاه کز دود جهان روان  
 شعرش دیوده گوی دشتی جلد ده

شعر

باد صبور خضت دایه شاه در پناه / آنکه بر خلقتش بجز کرد دست خالق و شاه  
 و انکه شاه اختران در بندگی او کمر / گرفتند آسمان بر پادشاه سر کلاه  
 شاه دین پرورد نظام دولت و مالت کز او / سر بلند و پای بر جاد جهان پدیم و کام  
 سر و گردن کشان کز بد و فطن بشکوه / خامه منقش کردند معراج او بر دشت ماه  
 کز همان پر فتنه و آشوب کمره دایه / هر که در انچه انصافش آورد و دینا  
 با وجود او عدد و الفت شاه که رسید / آفتاب از ذره بشناسد خزه و لاشیا  
 ناله از سر دم کجاء آنها که اندک زادی / دید و در صورت و چون آدمی مردم کجاء

۱۴

و انکه بدح شاه کز دود جهان روان  
 شعرش دیوده گوی دشتی جلد ده



کر کند دعوی که ملکان و سلاطین  
مدعی ثابت بود آزا که عدل آمد کلاه  
در شکستم ناچار آینه نه زنگ  
چون بگردن بر نشاند و هم در هیچ  
گوشه بود نه عزیم او بکا سر سبک  
با کند عز مش بسوی کوه با بر جانکاه  
از کز انباری خز مش که را بپوش جو کوه  
وز سبکباری خز مش که را بپوش جو کوه  
از نسیم و از سموم لطف عشق ز هر دو  
آن و نه را جانفز او از جد و راجر کاه  
هر که داد در صرع عالم کرد لطف و عز  
رو چون بوسفه لاله چاه خوری و سبک  
شهر را دایره زمین هر چند کلاه ناسا  
و وجه باشد هم هر غیری از عین ناسا  
چون بجمع ساکنان ربع مسکون بگذرد  
خانه از این پهن جو بدخشنه از کوه راء  
آسمان چون در بدعدک و اکام ظالم بگذرد  
آفتاب اوج رفعت ما به لطف اله  
خسرو عادل نظام ملک و دین کز غرور  
بر زمین سبک پیش او سرافرازان جباه  
طاعتی مقبول بود جز دعاء دولت  
و انچه خبر این بود در دفر و بکناه  
که کم هر دو عارضه بود پیش از رخسار  
زانکه افند مبل بقصر شاعر از کاکاه  
عرضی دارم کفون برای ملک آید و  
استماعش بگوشت شامست بن بکفواه  
ناهنکام کنایه هیچ کاتب در جهان  
از دولت و از ظلم خاله ندارد و سنکاه

هر که سر به خطه داشت نداد و جز نام  
چون دواثر چشم ادا چشمه آب صفا

حرف الباء

چند کاه در بلمان کشید سبک مری  
خار و خراش بودم همچو گلبرگ طری  
خامنه مشتاق دیوان سعادت مدینه  
رو مدد کاری من به کردی سبک مری  
ز کوه رحمت شبار دنی چشم و رخ  
کاه بودی سبم با کلاه کوهی ز کاه  
ز اختلاف دور کردی طالع بد حال  
مقطع می کرد امپاد و دولت نیک ناری  
وقت سبک مرغ امنیت های همت  
کوشه گیری بود چون ناله کان از دوی  
گرچه بود اینها و صد چندین بزم ناله  
چون دالطه از دی بر رخ جری  
بر سرم یکبار دیگر با بر رحمت نکند  
منظر فردا طی آفتاب خاوری  
اختر هیچ سعادت آنکه زینب از شرف  
بر مهابان زمین چون آسمان شرف  
مهر معنی آنکه سلاک در الفاظ کند  
نوع و وس فضل را در کوه و کوهی  
قلب اسلام آنکه جز و انرا انجمن کرد  
چون سلبان و انکه بچشم آنکشی  
و آنکه خاک پای کوه در سا ابراز دوش  
شاه انجم را کند بر نادره سراسری  
آستان او که عز برای بوش بافتست  
داران اهلان کوهان در جلالتی زری  
خاله ای اوستان کحل همچو اهر کافیا  
بهر نور چشم خرو باشد بجانش مری  
عقل کل در جنبوی حریفشادی زده  
گر نکردی بای ملوک آوازه او را مری  
در نیروی اهل دانش سر به لطفه  
معجز نا هید کشتی طلسان مری  
نامدج جاده او گویند چرخ و آفتاب  
خوشتر اینها پند از دین و افوری  
دین پناه داد در مدح خطا این بین  
کند در کار کاه شاعر و صراحی

در کوه کاه  
کاه و کوه کاه  
کاه و کوه کاه  
کاه و کوه کاه



گر بخاند ساری زین مهر بوی بگذرد  
نالهای لاسار آید زخاند ساری  
ناز بهر زین نظر کار اهل دل  
غصهها خندان شود در گلشن نایابی  
دوستان اقبال نو کاهل هنر واکرم  
در پناه سایه عالی آن ی پروری

از نسیم لطف بزدل و قیاب زندگ  
شاخ او را باد سر سبز و چمن طاری

حیدر ایمنی که ناکه کشد از دهنای  
بر در نوین اعظم سرور و خندانای  
خسرو عادل امیر شه ناز و کلاویک  
حارس ملک شهنشاهای و پرخدای  
آنکه سرخ سمن از بیم شر عدل او  
دارد اندک گوش چون ناله کان پیر و پیرای  
و آنکه اند خیر و شر و نفع و ضرر پیوسته  
عقل پرشورای نیت بخش و خوار خدای  
هر کجا شاه سپاده همچو فرزند رخ زند  
دگر بیزان پلن اسبش خند و خندانای  
دشمنان و دشمنان و دشمن و گاه بنم  
عنف او شد و گاه لطف او شد و خندانای  
نال و ناله و هم خشم و چنانچه خندانای  
کر نرسد ناپاکش و نغم دارد و چندانای  
بر خطا و اهلای و خشن و خندانای  
همچو آید سر ز قنار زخم کر ز سر گرای  
کو نال فلعه و غم که کوان نام و ش  
هست کمنر خا و مشر و دگر برده ساری  
هر که در نظر عقاب با نثر آرا یافت  
نافا لب غم شد و سایه فرهای  
گر چشم احوال اندازد و نظر بر روی پر  
شادمان بپند نظر او هزارا کدخدای  
ای محو طبعی که چون سابل و کاه و ش  
از صبر و در نال و بگوشت کاندای  
کر نطاف هر گهت بود و دلت و ش  
نودا و گشت و بی و عذرا و جهان فلان زای

از صیب سابر عدل نود عالم نماند  
رهزن و خو بخوارا آسمان و بر پهلای  
با سینه کاری طبع ارد و فرزند نو  
ی بنار و گشت کرد و کاه از پنج کمرای  
مادر گشت و نگر شود و نگر و نگر  
چون نو فرزند ی چو دارد و گود و گودای  
خسرو این بین کر ز نیت با بد ز نو  
دیده کرد و نیت و نیت و نیت و نیت  
نا بود گلزار حسن و لیل از دلت و پوی  
از کل سیراب عارض و نود و نود و نودای  
خبرین باغ ارم بعضی که بزم و نود و نود  
از بنان حد و یک و یک و یک و یک و یک

هر و نود و نود و نود و نود و نود  
بار و نود و نود و نود و نود و نود

عهد است دوده ایستم کله دارای  
بنای صورت نظیر اند و صفای  
شد کاه و نود و نود و نود و نود  
زیر و نود و نود و نود و نود و نود  
مطرب گوی نغم خوش و نود و نود  
ساخته بسیار و نود و نود و نود و نود  
با جامی نود و نود و نود و نود و نود  
ساخته و نود و نود و نود و نود و نود  
دوده و نود و نود و نود و نود و نود  
خوشتر و نود و نود و نود و نود و نود  
زان که که گفت و نود و نود و نود و نود  
عظم شنید و نود و نود و نود و نود و نود  
کر و نود و نود و نود و نود و نود  
مشور و نود و نود و نود و نود و نود  
پس گفت و نود و نود و نود و نود و نود  
گفتا که حکم طالع و نود و نود و نود و نود  
والا فلان دولت و نود و نود و نود و نود  
بر روی آفتاب و نود و نود و نود و نود و نود  
آن سر و نود و نود و نود و نود و نود  
آمد و نود و نود و نود و نود و نود



کبر و بیک سوار و پیشد بیک تو در دلم و بزم کشور بغداد و ملک  
 چون هفتش بعام علوی رخ کند آید بر پر پای و رفعت مریدی  
 هرگز بزم و بزم و بزم و بزم لب تابندش که نکو بد هر ای  
 کامد بفال معدد که باره در جفا در ستم زحمت دایم و جان نذر ای  
 تنهاد باز کم عدم خلق و جود ناجو و او گفت که از انکم علی  
 گردون پر گفته شفتن هزاراد باخت ای که اینک الله یا صبی  
 نشکست اگر در دلبه و پای غم در عهد عدل از کان جلاله پی  
 انجروی که رای تواند و بچشم نورها بخت همان در میان غی  
 سوء المزاج ختم و چون در کشت آن بر کشت بخت و هند و لعل ای  
 قدر زان طلس که روز سرفشا ای در کلاه کوشه قلعه شکوه کی  
 نعل سم صند فو همراه شد بر داغگاه المیز که روز بجای کی  
 ادیاب فضل و انجذاب رفیع و چندان نفاخر است که امر بر ای  
 عدل تو که ز دافع ظلم ملک شد بر صفحه وجود ماندی نشان غی

کار جهانان نظام از جهان نشت

با دست جهان ناورداند روزمانی

برآمد صدم باد بهاری همان خوشبوی که از شکبای  
 چه باد خوش نفس بود اینک بکشت بهکدم فیمت مشک و ناری  
 مگر هر صدم بر هکذاش همی سوزد که وجود فادی

باز (۱۰۵)

نین ؟ صبی !  
 خورشید گوی (ربان)

مرا کند بر سر

کون در باغ نقاش طبعش خبر نقش کند صد خزه کاری  
 بسا از جام لعل عنبر اندود ز شکل لاله های کوهساری  
 کشد بر صحن کلزار از زمزه برای نو عروس گل عاری  
 شاد و مضمون مبهوت کل دا دبایمن و در کشد بر عیادی  
 شب و سوسن طغان بانه هر گفت که خود را نا بگو در بندداری  
 تو هم که بر بند که خواجرو تو چون نای با زادی براری  
 محبطم که ز رفعت که چون طلب بر او خفت کار برد باری  
 فلان ملک و در کنش ملک سیه گشت روی ملک داری  
 خداوند از من بیک خفته که نا بر گویند از صنع باری  
 گذشتم صدم بر مرغزای زن هفت جا بگاه کی ساری  
 نوا ی این غزل آمد بگو شم ز صون مطربان مرغزای  
**بیا تا از اندال فوجهای** **چرا بخت الماوی شادی**  
 درین موسم هوای بلخ کبره بنولد خامد که مرغی نکاری  
 کون کریم نوافه مشک کشن چرا چون چشم خوابان در ناری  
 خوشا آنکه که چون زگر صفت فند در پای سرو جوی باری  
 زمین ملک بدین فیهن که به بشنو چو گل بشکفت خیز از خوشباری  
 شمع من شمعم عرا بخشد فایدا العشبه من عرار  
 بنوش آن که از بویش نقشه ببندد از لباس سو کواری

که در این کوهساری  
 در این کوهساری  
 تو که کند لاله های

کرم



وگره سوز خود که بدنه باش  
موج خضر آفاق جاری  
وزیر مشرف مغرب که زان  
بنام ملک و ملک استوار  
فلان ملک و ملک که حاکم  
بر در طبع نبی بفراری  
مدون فعل اسبش گشت فخر  
کند در گوش که در گوش  
لبی بان و عمار خیر می  
کند در و ز جاد و افکاری  
زمین که در بنای که ملک  
وزیران چهار شاه را بری  
عطار و گفت با کاک نوروزی  
که تا که عمر در دبا گذارد  
نمیدان که دست خواجه در  
نواز در این چنین در و زاری  
چو بنشیند این سخن کاک تو گفتی  
و قال الله چه شکوای  
ولی که جای من در پاشاند  
بنام کردن این کوهر ناری  
ز به این پیر که بنی در  
ز ملک در جود با پاری  
خداوند اخلد با دحمت  
که تا هواری اندر کامکاری

ز مایع کوهر مودت شانه

پیر آنکه نذر ناموزنی است

ولا که پهلان داری که خلد جاود  
وگر باغ ام خلد که در عالم جان  
نظر هیرناش را برین عالم سرائکن  
که تا از غایت نه هم ازین عالم  
سراها در جهان سازند و خود عادت  
سراست ساخت که هر که اندک جهان  
ازان ساخت که شد از این مهور پیر  
در او انوار الهی بفرست میسان

مزار سطح او انش که با چرخند  
شبان ناز و کجوا از اسم پاسبان  
های اوج که در دوزخ پند است نام  
بر هر ساهر نقش خاوه آشیان  
ز عکس خنجرهای و در خای  
فلک بر ماه و خور و زهر و زهر  
هر این معنای زان که در دست  
خاک و زلفش صدرا از جهان  
ز روی خاموش چنان صحت  
که روی جز نبی را عجب که زان  
مگر چنان عدل است که چشم  
هر جای که بکشد روی در چنان  
چو علقان چهار زان و جان  
روان چون سبیل که او هزاران کار  
ز بهشت لایق پادشاه ملک  
ز عترت بای بر او سر اندر اسرار  
وزیر عالم عادل عالم الدین  
که دایم رای پیر شایسته جهان  
ز عدل عالم آراش نشاید که  
که اندک خطی که کرا هیچ شایسته  
سلطه کو ز امعا چون عدل و پند  
بیان نیست و مودت از فداوند را

در این خرم سلام به شادی باد

که چون این پیر پیر پیر

چون معانی ره یافته که در دوزخ  
بسم اهرام طواف کعبه پهلان  
حضر سلطان عالم سبزه پهلان  
ذره از نور ایش آفتاب خاوری  
تاج شاهان جهان که بد و خطی  
بر معنایان زمین چون آسمان سوزی  
ان علی نام حسن پیر که در دوزخ  
ختم شد چون پیر پیر پیر  
وار سبیلان نذر کو را چون  
سفره فرمان ولی که منت انگیزی

بد سر پاسبان ؟  
چو خلد ؟



سروی هستان عزیز گویا چکه لایزال  
 ی نهارد که رخبره زن پاکتر چه ری  
 از مناز لایحه نهاسو که بهر وز بود  
 کر نکرده آفتاب را بنوازی واد هری  
 به نهارد شد چشم آدمی خاز چو دزد  
 گر پیش تو در آتش بگذرد و دشت بی  
 کار ملک و در لایحه کلکش آید افرا  
 گر چه باشد سو کلن بفرش بی  
 کلان او بار که آورد و نهوار از شب  
 کر سپهر سر آید آنچ اندر صورتی  
 شمع او را با عری در همان باشد که بود  
 دوا القهار مرصو را با جود خیری  
 دوستانش از بغض دست را در نا اید  
 داغ به سبب سخن او بود و دود زنی  
 و شمشیر هم نهالیم و دزد که نا نکست  
 چمنش اندر سیم بالانه و رخ در دگر  
 امان بهرام و تا عهدش بر و نندم و زیم  
 از یک خنجر گداری و دزد که خنجر آری  
 هست خورشید باز برای نوین چرخ  
 دزد از خالک یا ایشرا بصدا شری  
 در جهان از این حدش هر چه گشت اند  
 انشا که باز او پند آسمان و آفتاب  
 باشد و شهبان با کجک و اکین در  
 خسته و دامن که داند رای ملایک  
 زان سبب خود را ناپند از تقو انوری  
 چون فکر که کم آن نه بیز اموج  
 آنچه بود از زبیت محمود را با عری  
 عصری زین پیشتر چرخ شاعری گاه بک  
 عی بنیم هیچ دیگر غیر شاعری  
 که بخاک ساری زین بوی بکند  
 به کند این بهین مدح اکون لای  
 هست شمر عذب و نوری و صفات شایسته  
 ناله های کاسار آید ز خالک ساری  
 چون ترا فرمودند جلاله و صد جود  
 به کند طوطی جاز از ازل و شکر  
 که نیم از عنصری در بار به جک شری

پرخشان زبید زلفش مثل کمان نیت  
 باید از ایناه جگر خود مرثی برزی  
 به تواند و نام از پنج دلم و دوز خلاص  
 بکرو از این عنایت گریها لایبگری  
 در چهار حسن خیال ناک و فاش صنع  
 از خط نهلو مری زین کلر لایطری  
 باد بزم چون بهمان از نوع از کلر  
 همچو از گلهای انجم گلشن نیلوری

جلوت باخود گفت مشو کای پیر و زان  
 فو نه کن حل هر مثل کل شمر با سله  
 توان آینه ندی که شصورت نافی  
 چه باشد از حقایق آنکه غصه قشیده  
 کرامت و دین دوزان که قفس و دین  
 بود کشت ملان را نکون ز ابر نه سانه  
 خیزد کشتا که در عالم بی چون کوی  
 بکشم نام کرا با به دود و چرخ چو کانه  
 گری نام خوبه را که زده است و دوش  
 بهار و کربانه بهر بود از غمت فانه  
 ندیدم در جهان لعلی زین به جود  
 سزین هیچ ذائقه را از جمع انص و جان  
 بجز وادی ملکت دین امیر عالم و عالی  
 محمد بنک عبدالله مولای نه سانه  
 بهانکری فضا اندر نه جهان در عکس  
 کردی تا ملچو نو زاده و دانش فرزان  
 سبب از بهر و ما آرد و فرزند با خیر  
 اگر کند و شود و دین و به نظر بهانه  
 صبا از آتش طبعش نظامان را برود و  
 بخیزد آید جواش خنده خالک پیشانه  
 گوی کاند و حدیث آید روشن و کمال  
 عجب بود که بکند از دکره در رحمان  
 جو خشم از بهم جود او در رخ آید  
 بروی کمر را کون و فشان از شک جان  
 جهان را از نونه آنکر که دانه ز لطف  
 زاده و میده فطرت هیچی دگر نانه

شاعر و ذکرانه

مکرم

زاد



تو آتش که بخشش را بیکشانه در آید  
 هر کان که غنای او باشد کوه کان  
 ز غنای او که آنهم که بیخ و بن  
 کند و وقت کین من ز غنای تو که آید  
 ز عدل کشت عالم را بهار و بهار  
 که جز دوزخ و دوزخ و دوزخ کین آید  
 اگر مستندش باشد چو خورشید که کین  
 و وقت باشد در میدان بر روی تو که  
 را با اینچنین رای که آید و بدو خلقت  
 شود به منت خاتم یکت ملک آید  
 جز در این خلد قدرش نباید که کین آید  
 که کین خدای ضایع بدو کین آید  
 قدم در ملک دشمن که وی بخند آید  
 اگر خواهد و دوزخ و دوزخ و دوزخ آید  
 ز جبرج درفشان باشد و باغ و دوزخ آید  
 اگر صاحب کال است و عالم و نور آید  
 بهر عوی که وی کوم و دوزخ آید  
 را با عفت و حکمت شایسته و دوزخ آید  
 در اینها مختصر بدین کال نفس آید  
 بظاهر که چه محروم و عزت پای آید  
 و نه این چنین است ز جان با تو آید  
 نمی کرد و دوزخ بدوی غایت آید  
 عجب کج آباد است اندر کج و دوزخ آید  
 ندارد جز هوای آن که بود خالی آید  
 بود و کاند و دلش آتش آید  
 بر این من که دوزخ و دوزخ و دوزخ آید  
 ز عنوان نامش و قدر و دوزخ آید  
 که برش و دوزخ و دوزخ و دوزخ آید  
 بدو که عجب بر بیای استند آید

مخاطب باید بر این کلام کوه

که شاهان جهان را با دوزخ آید

الا له نسیم صبا که نو آید قدم و خیز کن این محرابه نو آید

را طول و عرض جهان در آید  
 چو بهر سفر چو بهر روز آید  
 ز بهار مشرق یکدم چو خورشید  
 رسالت بختیای مغرب آید  
 سزد که بری هم ز موری پیا  
 بیا اینجانب سلیمان آید  
 اگر به وسعت نیازی آید  
 زمین و آسمان من را با آید  
 ز دوزخای طبع بکوه آید  
 بیز و شاه جهان آید  
 سلیمان علق که به سعادت  
 مسخر شدش ملک آید  
 جهان که تاج شاهان عالم  
 که او را سزد بر شهبان آید  
 خلعت در نهان که دوزخ آید  
 ندیدش چو صاحب آید  
 دل و دست او را توان کوه آید  
 جنگام در باغ و دوزخ آید  
 کران شرباد است ابر آید  
 دوزخ خاک را است باغ آید  
 جهاندار شاهان و آنکه کوه آید  
 بجا انداز شاهان و آنکه کوه آید  
 بود چون سجالات خاتمه آید  
 بود چون سجالات خاتمه آید  
 سپیدار سپیدان بخت آید  
 زدن و دوزخ و دوزخ آید  
 شد اختران همچو دوزخ آید  
 ز شادی که شربت خورشید آید  
 بود ز هم را بجز برم آید  
 سماع او عنوان شایسته آید  
 بکاری که کاکت بهار آید  
 کند بر کردش هدایت آید  
 بر اندر صف انجم آید  
 که او را بیکوه هر بود آید  
 نازید اندر جهان شهر آید  
 که هم شربت شاد و هم شربت آید







چندان که کان بر کان از کجای آمدند  
 از هرا یون حضرتی که چرخ دارد برتری  
 حضرت نوس ملک و داد و داری دین  
 آنکه اندرون ملک و داری داری  
 آن سلمان حشمتی که او در دوزخ است  
 ملک حق و انرا به منت انگیزی  
 خسرو عادل و شایسته و عادل که است  
 هفتش بر زبان کاند و نوس و آوری  
 خسرو پادشاهان پیوسته همچون کرن  
 پهرین لشکر کند و دوزخ کان کری  
 مثل بر شرح اشواق و محبت افتم  
 هر چه داند از نشان سیف اندوزی  
 شاه و امصد و فرما و الحوا چون معلوم شد  
 که از انب لطف گلزار محبت طری  
 عز و اول فتح کرد از شوق نوس و حشا  
 خود چنین باشند و دستم شمشیر گهری  
 هر دو را با هم بد آمد بفضل کردگار  
 در امور و ملک و ملت اتفاق و اوری  
 دوستان از لب شادی گشتند و خوش  
 و دشمنان غم عینان همچون شوق و خوشی  
 من از بهر داکشتن آفتاب ماه ملک  
 آن سر و پای مرزا اول و جان شیری  
 مهربانها کند بن پس بین از صفا  
 شمشیر و بر کوز و بان بر کلبه ری  
 آنچه در میان بین در نظم کار ملک بین  
 گفت رمزی هم و آغان مدیح گسری  
 این زمان پیدا هم کرد که افتاد آفتاب  
 اجتماع مهر و ماه او بود چرخ چیری  
 کوهری شمشیر ایشان که خواهد بخواند  
 بر عروس ملک و دین ناز و دین و پوی  
 روشنی پیدا شود و ملک و دین و پوی  
 از همان روزند پیر و پیر که کافری  
 هر کجا کردند اهرام متقون هر دو تا  
 نگشتند از هم طلاق گشتند و پلوی  
 ناز محمود و سجده خواهد در جنان  
 نام بلند از کفها و حضرتی و آوری

ع

ک

بکند

با چون محمود و سجده هر یک بر صغلام  
 مادها نشان بر روی از نور و حضرتی

بهار است با پس و ده نبرد و ملک  
 شراب چون کلان المخبوت و خوشی  
 نکه که نشاند طبعش آید و نپسان  
 چنان را آب و بند هر از ان نپسان  
 جهان شد خرم و خوش که آید و نپسان  
 که هر طریقه آید و نپسان  
 بیزم خسرو اعظم حد و خطه عالم  
 چراغ دود آدم شفا ملک و دین  
 عد و بندی که روز کبر و پیش نشاند  
 در عبادت و دین و دین کند و نپسان  
 کلاه حکم نابر سرش از دین عد و  
 بجز چنین نیا که از نپسان  
 سید و رصفی که کرد و دین سر و  
 کند بر دو که هاشم و نپسان  
 بران عز و داری اگر ملک و دین  
 سعادت مستعد هاشم و نپسان  
 مد و بر جبر که روز از دین و نپسان  
 بر سر نعل اگر خواهد غلظت بر نپسان  
 دو نوس بود و دین از نپسان  
 سب و آلت دین و نپسان  
 طبع عادل و لطف نپسان  
 چو شیر شمشیر نپسان  
 اگر کرد و بکشت نپسان

از هر  
 صی که گاه  
 در دین و دین  
 در دین و دین







اسیرش کوهل به ؟

کر نکاهم بر نفع از خسار بر کرده  
 عالم جان از بصر پند نظر کرده  
 هر که بلند خط بسا گوز بگرده لعل  
 در کان افتد مگر طوطی شکر کرده  
 در نغمه بوسه برید و بترخا دم داد  
 عارضش از ناز که زهرم از کرده  
 گر خبر بودی ز خود و لا اله الا الله  
 مشکلم ایست کوهل ز خبر کرده  
 هر که پادشاه عشق آن بری بکشد  
 شرطش آن باشد که اول زندگ کرده  
 گفتش آتش ز سوز عشق در سحر  
 کف پنداری مگر پامان در کرده  
 ز و نهام شد حلاوت و زوایا  
 کر ستم سبیل خونین هک کرده  
 عه کز چند نکی خواهر ستم بر عاشقا  
 در شکرش این کوهل انحصار کرده  
 کر ستم ز بهنای بود زود که چاکر  
 راه و درگاه شه جو شد من کرده  
 شاه بچه نکر دای او چرخ آفتاب  
 دارد آن حد مرگ که ملک بجور کرده  
 و آنکه هر جا ناهلاری پیشش نشاند  
 دست هر کس عزت بر سر کرده  
 و آنکه چون آید عطارد و حله و ظلم  
 خامه و زلف از شهاب و از تر کرده  
 را بلبش هر سو که روان و فضل کرد  
 لشکر و بکر زند ملک و کر کرده  
 هر کجای بند کاشرا بود هنگام کار  
 آن توانا که شاه ناجور کرده  
 روی کن بارگاه او روان کرد بصد  
 چون طوموسوم باشد شیر کرده  
 روز کین بهمان شود و زخم چون شکر  
 و در جوهر از خندان روی شکر کرده  
 چون کند هر روز از بار و لبش آفتاب  
 هیچ سمیخ فلک مدبر پر کرده  
 وقت جود و گاه بخشش و موهبت  
 عالم را غلش و قسم و ز کرده

ابر نیسان مگر از حجر منشر بر باب  
 کر رشاش او صدقه دگر کرده  
 کر ستم غلش و باد کند در خطابین  
 از غم آه و ناله خود خون بکر کرده  
 شهر یار اکثرین بندگان این بهن  
 از برای مدح تو چون خاله بر کرده  
 منش و دیوان کرد و نیک کرد و شیدا  
 بفکند و غنیز دیوان راه در کرده  
 با چهره شرمی که هیچ صید عالم کرد  
 ناخدا و از حد و د با خنر کرده  
 کر کم دعوی که مدعی لایق نشا کم  
 خرد هار من خرد به حد و مر کرده  
 نا نکر و بعد از این خط طوطی  
 چاکر آن به کان بخش انحصار کرده  
 خوبتر باشد شاکازاد عا آبدیش  
 بنده اول آنکه راه خوبتر کرده  
 ناخبر باشد که چون آمد امام منکر  
 سر بسیرا فاضل از خشت و ز کرده  
 بادش آن قدرین که حکم ناندن آفتاب

سر بسیرا چون امام منظر کرده

منت ایند که داند و کد و بانم در  
 سوی عالم در که کج چرخ دارد  
 در که و الاجلال ملک و در  
 بونش طاهر نسب کو را براندر  
 آن هابون مشر که نا آرد سعادت  
 بکر از ان طالع غایب نکر در  
 و آنکه هر دفع با جوج حواش در  
 دای ملک آرای او مدی کشد  
 هست خورشید پادشاهی کوهل  
 ذره از نور را اشراف بعد از شکر  
 نظم کار ملک و دران کلان کوه را  
 با وجود آنکه باشد کار کلان سر  
 ز به طایر آفتاب شخت غلش بافت  
 هم بر پیا منطری هم بنکو عجز



خون دل در طشت نعل آتش باغ و به  
شکوه سوزی چرخ برود پیش از آنکه  
دشمنه زان به حال مایه زینت  
هست عین هم بالان و عیان ز کبر  
زرد موسی خضه آورد است بصر  
فتیحه جوهر ننداند کس بغیر از جوهر  
و در کوز احداث دهرم برک شمع  
چون نذر دارو باین الطاف چاکر بود  
که کم اخلاص خود ظاهر بدست کش  
طوطی جان را که الفاظ عزم شکسته  
هیچ دانه <sup>من چو</sup> دانه چو گویم ردا چاکر  
خلو را از شرخ و روز عید بیکر  
بیشتر باشد از آن کاند شاز آورده

یاد چون دودان گردن بنمایند عمرات

تاز ملک و ملک از جاز و جوانی بر خوری

بہا نادر میرا آبادی جو خلد جاموں دان بیچے  
خرد پسند و راخواں که خلد از سران  
بلہ ہمے توان کن خلد اندوی آغشے  
چہ خلد جاموں کا بڑا میری سے خلد از سران  
کہ نا گشت از سپید از سر آغلان  
کہ چون رضوان دلوام از ازل امان

۱۵۰

نیامد در جهان چو ندان گفتند باغ کیند  
 هوا را و باغ صاحب چنان صفت می خشد  
 و صفت او که از طوبی و سر سبز و خوش  
 سر و کمر جانش خوش است زهر آنچو کمر کوثر  
 میان جنت او بندد کیسه کوثر عجب بخ  
 شبان نارود و فخری را که زنده با برده  
 خوش اختری که اندوی ز عکس طالع رود  
 فلم چون در حرم او حق از غایت رفت  
 فضیلت بر پیش او انعامی که کردگار  
 شهنشاه که پیش او هند و ملک آنچو  
 سلیمان نذر آصف درای تلخ دولت  
 سم سوزی که در ملکش خضر را بخت  
 عجب جنبش و آرام عز و حریم او دام

عبد شہ ناز خیر صہب و ذکر نام باب۱۵

91-

هوای خاطر شاهان علیح مارحان بنی

نازمان باشد کہ در مکان سرور  
 از حلال الدین و الذین بیدار  
 آن علما باشی خطابوش کہ انداز صوفا  
 در مالک شد مسلم بر سران اورا سر  
 ولن و بزور نشان کا لحنی بیاو خورد  
 کر کند در ملاح و محمود کار عنصر

فصلت بیست و نهم در بیان  
تفاوت احوال و عقاید و ...  
اینها را در صورتی که از اینها  
و از اینها ...

عزیز و محترم



مشق از طالعش گرفته سعادت کب کوه  
روز و شب بشکند باز آرای آفتاب  
حاکم طالع و دهم را بکام برزم و دردم  
چون بیدنی بخش و کوشش از او هرگز  
کشود پای اسر و غوغا و حل و عقد  
اوج کبوتران بگویم کاشنان قدراست  
خدمت در کام او کردند اهل قبول است  
خسرو این پیر کز بندگان ظاهر نیست  
چرخ چو کانه چو کایش مضطرب و بدام  
کار او کوه فرودش و اندازن از رفت  
حاصلش فلج بجا است چه باشد و رفت  
بر سر بازدارش چون نهد دگر بخت  
در خراسان بویید عجب و در پیشگاه  
دار و از لطف نوزد شاه او بدست  
من چه گویم مریدان چون کج خاندان  
نا نسیم لطف بزدان بشکند اندر هیچ

بزم از کجهرگان یاد بزم است آنجا که  
ز و خا الهام و این کاشن سلو فری

[illegible]

باز فراتر چو بوی نسیم فوجبار  
 بر زمزمین کوشد که عکس آسمان زان افلاک  
 زامنراج خاند باید دادا شکین نفس  
 کل سالها نشخوار می نماید بذر الملائع  
 لاله کوته مجر بلبلت کا نذر و صبا  
 سر بر آرد از کهنه که کمر برید از بجز  
 صنع اساطیر طبع چو کنان ناشر او

باد بگرشد حجاز از مغرب

بر چرخ چون کروا بر نو چاره کلفش  
 حدی افسوس که شکر شریع از انبیا و  
 صیdam باد صبا من در دنیا از حد  
 چون صبا عین نیمه حال شد از آب  
 اندر این سو که چون آب نیمه مرده  
 عشرت از خواص گردانے همچو لابل ایا  
 در همه خواص گردانے خوشتر است همچو

خروء کاند رکشن باشد بطنه

چون دم عیسو عهد آمد نسیم صیفا

شجع في المديح

بر چون کسره رفتن از پرند هفت کلاه  
شد ز مهر چون آسمان ز کسره کوه کلاه  
و در سراج لاله بخت آب و آتش شهاد  
زانکه غنچه را بهر سوی میرد با بخت  
نازهای مشت مهر بزد ز سر و جویبار  
چون مهر بپند که پای بخت برادر نثار  
غنچه شد پیکان نواز بپند شد خنجر کلاه

محبوبم خسرو آفاق نجم ملک

شد چون در باغ چون مرغی در ده که کشت  
و کند سوز و غم و جو چشم بکشت  
طوطی شد که بر وی مهر و کشت  
خیز و تاب آتش خراب آب ز کشت  
اهل عالم را هدایت و نواز کشت  
بر مثال نان کلبه که کار و کشت  
عفا ناصح پند را در بزم خسرو کشت

لا حول ولا قوة الا بالله

شاید ارجان یا بدایا القفر مردم

آپوی ! لیکن کی ؟

صاحبزادہ کی طرف سے لکھا گیا ہے  
کہ اس نے یہ سکہ اپنے  
پیشانی پر لٹکا ہوا ہے

در کتب لغت آمده است که در لغت  
چهار معنی دارد یکی است و هر سه معنی را  
مستحق در لغت است و هر سه معنی را  
بله می دانند و یکی را  
در لغت گفته می باشد  
و این معنی را

في تاريخه  
التي هي



خاله باد صبحگاهم که طریقی خاصیت  
 در شکم آن بنفشه ناچار شد فدا او  
 کوشا جوان پنهان در لایر آمد بدید  
 شکل ز کس نیست که چون از سم و نایب  
 این نسل چو جام مسیح کل پر لایق  
 ایست کس بجای او بدید عشرت بران  
**آنکه از بحر کفش کار کرد فضله**  
 و آنکه طهر صراطی دام صد کمر و ناب  
 طره هندوی شیر از برای رایش  
 در جهان از بحر عدلش پدید آمد  
 ناز باغ عدل او خود است خنده کوکباد  
 از سحوم مهر غلام سوزا پند فزاید  
 کمرشای دانشش بر شایه را بگذرد  
 و نسیم لطفه بکمر و دزد بر کمره باد  
**گر از او کس بپایان بافتن کرد بدین**  
 کمر گند با باد ز خلایق و نسیم و چین  
 معذورم و گاه بر آید ز عفت لطفه  
 ذوقه از خود را پیش که خوشی بافتن

شد چو آب زندگانه خزان و ریخ کاه  
 در جوانی بر مثال خاص پیران و ناه  
 شد و ناچار صوفیان ناعذر خود بگذرد  
 کوشا خورشید نابا باشد بر رخساره  
 نو بر هرگز کاران شاهدار گردیدند  
 ناشوم فرزندان خرام از باد حلقه شد  
**پر که باید بدید و شجره از این**  
 خنجر زدن کشد در روی خضر آفتاب  
 آسمان پرچم کند بر رخ زین شهاب  
 بیغ بران جز خلیف است آسمان در  
 مرغی که بر چوخت طبله نشین و خواجه  
 آنکه شورش و افند زین بسوزد تاب  
 چشمه جوشش مار به بسوزد اندراب  
 مهره کرد در دین و دین او یک لایع  
**پوست پایش پلنگ و حکایت**  
 گل ز غریب تابایی از سر به پیر  
 زندگانی از این جهان مرد کارایان  
 نا جهان اغوز شد شمشیر بی خنجر

غریبی که در راهی که رفت  
 درین راه که در راهی که رفت  
 درین راه که در راهی که رفت

نه المثل که اطلالی بی پوشید و شفق  
 کمر نشسته در صحن روزی حلقه کن  
 فرخا باید که ناچار صوفیان  
 ساطع باید که نایب سنان صوفیان  
**خون لعل اندر عرفان و کنگر**  
 ای شده بر ذات پاک ختم کار سینه  
 آسمان سر کشند و جان زین شک فزاید  
 پیش فودت کر نلک لایق سر از نایب  
 شاهدار هرام و ناهیک بکار و دین  
 خضر و اعلیٰ این جهان کعبه خرد  
 خاک پایت را طلق کر نایب سر خوانی  
 چون نو پیکر تو اندکند صدف چیده  
**اوری شد فتنه از سر چرخ**  
 خضر و چون بود سلسله سم در پایش  
 آفتاب چو نور چو سیه بر کمر نکند  
 ز ریحمن کان در و دین کاران و کلاه  
 بافتن انعام عامت اهل عالم خردی  
 آن بلای ز کس بیرون شد پیش از جهان

هیچ کرم فرخش کوشش کرد و کفن  
 که شدند منظم ارکان بهار و پایش  
 بشنوا اندر صوت نصیبش از این  
 لعل کرد و در لایعشان با حبه لایق  
**ناشو با خانم کبیری شاد و شبن**  
 هیچ بر ذات محمد مجرب پیغمبری  
 و دریا بر جوار و اودی به پیغمبری  
 عقل و اند مجرب موسی و صحر ساری  
 آن شود خنجر کن او این کز شهابی  
 کمر نبودی بر جهان کز دین و دین  
 زنج کوهر نشکند هرگز بطعن شری  
 ناگاه باشد توان دانست حد شاعر  
**ناشای حضرت کعبه چوین**  
 در کف دریا با نایب حسرت و پند  
 شد حجاز از کز حرم طاق و باد  
 کالبد در پایش سیه و زینت کلاه  
 من چو کرم کز حرم طاق و باد  
 و بر کرد و نوبت معدن از ماد و نایب

مهر

چند

در این راه که رفت  
 در این راه که رفت  
 در این راه که رفت



تا بخندد نو بهار از ذکر پیر مرغان ایر  
تا نگردد دشتام هرگز هفتش با یاد  
با دشتان نو بهار نان از آب پاش  
با عدد عشرت دشتام خم در پی باد

**بشنای خشت کوید هم آفرین**  
**دره عالم و اینست آفرین**

**ایضا شمع**

ناضم مهر کار از ذکر آفرین شد است  
لبشان با خرا زبور هم در بون شد است  
نارون از براف هیزم خفته کافور شد  
ایوان باران لبان کعبه آفرین شد  
ایم چون کافور سوخته و شاد بر چین  
عقل اند کز چه نفس نامی چوین شد  
گر نرسد ری کعبه با خزان با هر که  
بهر حال نماند شد روی چوین شد  
شیرین کاری صبا از مریض از در که  
با عروسان چو کوه که اندر که شد  
ظرفه باران زیر کافور شد بر شاخها  
هر یک شاخه نو کوه مطلع پر شد  
گشت هیزم چوین و در خلا چوین شد  
و اندک آتش هر یک را چوین کل و شد

**جلالین با کعبه کوشا آفرین**  
**نارجه پویند وین پویند آفرین**

چون سپاه هیمنه و ایهم جان از آفرین  
بشت که خلا بر این زمان از آفرین  
گوشت آتش گشت اندر روی سبها  
دین نقیهای و خانه به کان از آفرین  
درویشان ناخدا چوین گشتان لبان  
چو بهار از سافرنه و از غوا از آفرین  
گر شود آتش اندر ز جبهه روی روان  
پروان کفر روان درین معان از آفرین  
کرچه از سر عازم ناهاش شمع آفرین  
شیلان رنده است کاندن شمع آفرین

آتش آورد است آیه هم بر روی کار شمع  
بکر اینک چشمه کارش روان از آفرین  
کرچه با روی جان پیر آید و ملک  
اهل عالم اسیر در دفع ان از آفرین

**این زمان کز آسمان نماند ما هفت**

از خم دایم زمین و پای به پای باشد  
بارد بکر بر ملک بار چه نصیب باشد  
گر نرسد مهر اندکان چون نرسد پاید  
پس چرا آن ناب کمرش سره چوین باشد  
هیچ سبیل معقد دالمه بار و بار  
درویشان ایر کوه معقد باشد  
این زمان چون ماه هیزم چوین شد  
خلو را چوین چوین آتش کده عریش  
آب هم تا آتش غی باید شکبایه کند  
در سبیل رطوبت از آتش مریض باشد  
چون زفق آسمان خام زمین از شد  
از زمین آسمان هم کسوف سخا شد  
نفس ناله بر چوین باطن این نام شد  
هیچ عین حاسه در جهان رخا شد

**هر چو در معدن آفرین**  
**حمله بنام شکا آفرین**

آند خورشید در نشان زده و آفرین  
آسمان چون زمین سر کوفته بر آفرین  
و اندک حشر عقل آفرین کند فرزند  
کرچه عقل از بند نظریه محروم شد  
و اندک از رشت کعبه شمع طبع داده  
عبر دایم درین لاله و سحابا شد  
در مخافتای او کسرا بند نام زانک  
کوشیده سابلش صد چوین جان زد طراش  
باید پای کون آید بهمد عدل داد  
گر دهد غرمان هر ایخ اندک از ناخ طراش  
حاصل شرا چون دایم این توان کوش  
زانکه بر رخ و اندر بند مانند و است  
با ظواهری بعضی که خود شمع و است  
گشتان کوه و گران این سر زنده است

بشنای خشت کوید هم آفرین

دره عالم و اینست آفرین

نرسد آتش اندر ز جبهه روی روان  
پروان کفر روان درین معان از آفرین  
کرچه از سر عازم ناهاش شمع آفرین  
شیلان رنده است کاندن شمع آفرین



و شش چونه لب و دانه را با آب

اشد و با چوب قش از خرم کرم با آب

از دل و دست که کوچک بزرگ کند و بخل

از دل و دست و سر و زنده نشان کرد و بخل

آنکه خاله پای کرد و زنده نشان کرد و بخل

کریمت سر را از آسمان کرد و بخل

پیر که چون کرد عوی دم زنده نشان کرد و بخل

مفلح داند که پیش از آن کرد و بخل

دوره از نور دای ملک آرای او

کریمت بر جهان خوشه نشان کرد و بخل

با وجود شکر که در جود حاتم طرازند

صد چو حاتم از جود او روان کرد و بخل

از مسام برای آب جبار دولت

چون در جود طبع و دلش هر زمان کرد و بخل

کریمت در فشانه کفر با خزان

از چنان زنده باشد خود بیکان کرد و بخل

سابل از بفر کف و شرب کلم کریم

هر یک از آن خود را در صد فلان نشان

صاحب امر و دولت و خلعت با دولت

پیش از این هم عمل فرموده اند

مسند صد هزاره از جود و شوق

با چنین خری و نام او صد و صد

سابل از چون از گردن دانه زنده نشان کرد و بخل

ذکر ایشان و زنده نشان کرد و بخل

هر یک از کس که در ناله از غلظت

از بر زنده و جود و شوق

آن منان آید و بر لاله کرد و بخل

دام از خون و دلش سرور و شوق

و شغلات ایچو غلظت الش من لاله

در سنات و امکان بر زنده نشان کرد و بخل

نور و سر خاطر این پندار و دان

در شغل و شوق و شوق

چون و لاله و شوق کرم ملایم بکند

چون ملایم کرم ملایم بکند

ایضا از جبع

مه عبد از افو چون گشت طالع

مکر او فاک خویش اید و منع مانع

بنفد اسرو و عیش کن که من دا

کرد اند ناچه خواهد بود و مانع

بغیر صدان که سعد و شکر کرد

نخواهد شد بند بر تو راجع

مدد نقادان برای و فیه از دست

که دیگر کون نکرد حکم مانع

زمانه به شرب ناب منشین

اگر چه حکم شرع است مانع

که هر یک مصیبت هیچ عامل

نگرد و زک لیب و مانع

بخواه از زک و شرب شرب

چونند بگو اهان طبع و مانع

مقروشن که بر گرد و زنده کشر

شود و زنده شرب و شرب طالع

مقروشن که بر گرد و زنده کشر

چو دای خسرو آفاق لامع

امیر شرب نشان نو کال فلفل

سر کرد و نشان نو کال فلفل

بیار ابله کسرخ شرب

بزن بر آتش اند و همه آبی

بآب کرد غم از دل ضر و شوق

که داد همچو آتش الهی

شراب لعل را این کرم بکند

که بیند آب از آتش نغاب

مدد وقت صبح از دست کرد

که باشد صبح از دست کرد

مکر چندین دندان آخر چو دای

که داد و عمر و در متن شرب

سیکند و ده آن رطل گران

بینم خسرو کرد و زنجاب

جهان مکرمت را فیه مانع

سپهر معدلت را آفتاب

آتش و دای و شرب و شرب











المقطعات

بسم الله الرحمن الرحيم

اخلاصة انتبهاكم جميعا بان الله تعالى لما شا  
 جو خواهد گشت و افلاحت چه در غرب چه در باوی و نشا  
 مکن شادی گشت گشت بیکست بخور و غصه که بود کارن را نشا  
 آنچه که دانست که درون او مهانه که خوش گشت آنکه که در پیشا  
 مکن جز اهل معق و افلاحت کناری که خوش میگرداناشا

ولست بضائع الا اليكم

و اما خبر که کلا وحاشا

بر کاشان خوش بخت اندک بیک چون سرزدند از پی خمر خلد

املا نگر که چه نوین کار که

و نشان بخت که نوین کار که

این بین اگر همه عالم بکامت باید که آن مزج نقر باید دل را

و در ملک کاشان در دست بخت همان ناغری باز باید دل را

چون هست نه به هر دو نالید که آن بر کران باید دل را

ترتیب دولت در پیشگاه  
 بفرمودن خورشید در غم و دشت  
 در وقت نوبت

خبر خوشتر

نافع شود و منافع عقل برکن که بدختم جز او نکشاید دل را

جز صفا و شادمانی و اسنادی خود

از زلف هر که در راه دل را

بیاز این بین باید دست نشو سرایش آینه بند را بیکان را

بیک خستی و بخت آن که آنها نباید بود عامل مؤمنان را

زده عشرت و ناپسندید اگر ممکن بود بر بدن آن را

نقش را بر روی گردن و اینها که اینها پرورش باشد دل را

برین عزای چیری هم مگر که

منت ضامن بخت جاودان را

عزت و از واد آنهاست برهانند از هزار دلا

دست از دام هرزبون گیری از چنین حالها بود غضا

کوشت و جریده که در او جمع باشد الطاف شعرا

هر که دارد لبان این بین

نیت نهاده است با آنها

هر که در مال کند صنعت سعی و رجعت از بود آنها

غلط است آنکه می کند نادان ناپسند آید این بر و انا

جمع نهاده صنعتی باشد که نه فقر و آید شرف و فنا

جمع و فقر و هر دو می باید تا که صنعتی شود پسدا

یکی سی و دو پنج است

نویس

مغرای و

نقد



آنچه داشت گفت این چنین

کر چه داند بیچیت سبیل شما

گفتی کم کنون نهان و ایند از اینی کند پیدا

کریم دو لاله از این بیست

که کند با آن روز جزا

بش

مورشد نشین ملت و دین رو کوی چون دارد عجزا

خرد در جنبه ناک پادشاهی فروزا از هر اورد عجزا

شکست نهاده در عهد کنگر سبهر اندر کجی دارد عجزا

بصدا جان بدخواهانش مرغ کشیده در سینه دارد عجزا

عده طبر هنر پندارندش نوی صفی صحنه دارد عجزا

اگر خصم را افند مرا نه روا آن به مرین دارد عجزا

بعون دولت ارشد مرا دش شجاع و با حین دارد عجزا

اگر خواهد عجب بختش که ناست چون زمین دارد عجزا

فلک ناگرد آن سرور و قدا مؤخر چون سرین دارد عجزا

مکان سر فرازی را مکن است بجد الله مکن دارد عجزا

نشان مکر من چشم خرد گفت که آن مستند نشین دارد عجزا

سز کازین بین با مجلس او

که از جای چنین دارد عجزا

همین لیست جهان کریم

افترس اعتراف کرد که ز کفر

صح

خداوند اسرار عالم مقول زبان و دبد که با کشت و پینا

بعقولات بین م دشمن است اگر چه نیستیم چون این پینا

را اگر مال بیدار است شاید

و ضیافتی از عجزا

من این چنین که نتوان کرد جز بین انساب شعر مرا

در میان بخوردان باشد فضل فضل الخطای شعر مرا

نتوان کرد نفع تا باید همچو ام الکتاب شعر مرا

نبود فرق در حجاب نگریه در زلف انساب شعر مرا

تا اهل دل هوش بر دین ۴ بر مثال شراب شعر مرا

از حد آتش اندر آب افند کر نو بی و اب شعر مرا

عقد گوهر کنند نجیرش هر که بپند بخواب شعر مرا

بیت معمور با فتن خرد در جهان خراب شعر مرا

کر معارض نمیشود شد بجاوب و صواب شعر مرا

تا آنکه خود را فتنه آرد وین

هر که گوید جواب شعر مرا

با اهل خطه زبونی در طرینا مکر بعین عنایت نظر نکند عجزا

که آتش سپهر کرم طالع بعد فکند سایه الطاف خود بپینا

سنوده آفتاب غمزه بپینا که ز پیدش که کند پادشاه عجزا

و این



دست

زهی کرم خادای که بی خط بین  
 سپهر با هر و پدید می آید  
 نوته که بر چرخ جان هر که زلف دل  
 ز صغیر از حای فولت مهر کجا  
 نوته چنانکه اگر فزونی شود  
 ز عزم و حزم بود بیکر و بر  
 زمین شود چو سحاب بر سر کوه  
 ساشود چو زمین با در و بار کجا  
 گذشت بر دل من بخت خیر و بخت  
 خدا بکای زلف اگر گذشت  
 سعادت از لای با عباد دولت  
 همان راوی و مری سپهر و جفا  
 ز بند و قطرت و آغاز آفرینش  
 مفاد زلف من حال را فزون کجا  
 سعادت نه همانا که بر نماند بود  
 ز انقراض ملاقاتی چنانچه لغا  
 بکام دل ز جهان و در عشرت  
 که هست بگذشت بخت گذشت  
 زمان دولت و اقبال منت  
 میفکند ز امروز کار با زما

مگر بخت شایسته با بیان بین

فرغی که تواند گذارد و در زما

بنفش این بین نکسته  
 کند عرض منشا و زمان روا  
 هر مند مانند آری بود  
 کدا و را بدام آوری از هوا  
 بتعلیم سپیدش شود بخت  
 که بکشد دل منشا و جفا  
 همان بر که آن باز بیکار دا  
 کنی با خود از راه لطف آشنا  
 چو وحشت بکوی طبعش بود  
 دهدان پند از هنر و عیال  
 و اگر عفت پند چو پادشاه  
 کند خردش را ز دامت رها

ملفوظ

ملفوظ که در اگر بابت

که باشد بخت شایسته با بیان

علاقه (نسخ)

عطا و خواست از من ماهر و نه  
 بکفتم جان ز جبر است مارد  
 و نه باید ز فرمان سرزنش  
 که این معنی بود فلک عطا

قلب

گشت

بر او

مرا فلک بگو بعد از من بخت  
 از آن هزار یکی با روی نکرده  
 زمان چند کوه و هوای بود  
 عز و داد با سبب ز خبر سرا  
 چو از عز و در بخت و در شد  
 ملول گشتند اصحاب منشا عطا  
 محبت حال خود اینک بیوشت  
 بر اهل معرفت این بخت کم املا

حدیث من ز فضل عطا علان بود

من از کجا حق من ملک ز کجا

بختی ز من و سبب امروز  
 از بختهای قد و الشعرا  
 مرغی افضل بکای و هر  
 خیر سادات ندون نقبا  
 آن هر پرورد سخن گستر  
 وان نکوس برین چنانچه لغا  
 دانکه با صد هزار دین ملک  
 جز با حول پندش رها  
 هر که درون ز در شک خامه او  
 در کان او فشد که انشا  
 گلب فضل را که انشا  
 کر چو طبعش نماند نشود  
 داسی قطعه ز غایت لطف  
 هیچ آب حیات روح افزا

تقریر ۷۴



نطفه نه که بود و در باغ  
 موج او جله لؤلؤ ۷۷  
 از لطافت که هست کاد کزین  
 در مزاج عقول چون بهیا  
 مختصر چون شنبه این بهین  
 گفت از اخلاص نزد وی دیا  
 کاین سخن کزینک خامر رسد  
 دم عجبین نند زبان صرا  
 باد باغ که بلبل طبعش

کر کلرا بفضل را بنوا

ای نسیم صمد م بگفت و بخاله در که  
 کز غبارش چشم جان کز غبار  
 در که آنکر که ضد بشر کند غافل  
 که کند دعوی که منهد بهایا  
 آصف ثانی علاه ملک و دین کز عتقا  
 باد داد ابا مشایخ نام سلسا  
 آفتاب ملک و ملک آسمان بروداد  
 آنکه آمد ذات پاکش خلق بر دوا  
 چون من بوسید یاقوتی از این  
 عرض کن تا از تو باشد مشعل  
 کوز خجرت اسفاده کردم از درگاه  
 تا لطف از تنگنای عیش بر ملا  
 این سخن دلم که نامدای نور است  
 و ز جنت کشت پیدا ختم بهای  
 بپیش خویش خواند با پیش دوا  
 با پیش خویش خواند با پیش دوا  
 و در اندام با هم آزادی ز بند و کاه  
 کز عداوت کاند خویش کز دوا  
 حاش لله که گدازد درت نازند ام  
 دور کردم و در بود امید سلطان  
 هم در اینجند ز دوج خبر دمی با فم  
 بر فشانم چون بدست آمد آساف  
 خاک درگاه تو فروشم بملک هر که  
 آغشان نادان نیم آخر تو میدان

جاودان الحیا لادت بافضل کر دکل

ای نسیم زلم بروداد بهیانی

رایبش شریعت و در و فها  
 ابرها بد آید از پیشها  
 چون تیغ زبان اندر آدم بکار  
 کم از هر بران طی پیشها  
 ز تیغ زبان من آنکر که او  
 بنار و بخاطر دراند پیشها  
 سرانجام داند که بر پای خود

ز ناخبر وی میزند پیشها

خسبش اگر لای آن میزند  
 که باشد بکری و نیاسل ما  
 نیم منکر این دل در حسب  
 میان من داو بود من فها  
 اگر چند از آهو بود مشک و شک  
 و شک چون مشک نادرها

ای نسیم صبحگاه بر بزم انشان

کر که آکد ز ما در خواجده نظر

آن سرافرازی که دایم دارد اندر کشت  
 منرا بر دست او طبع السان افوا را  
 دانکه باند بهر پای او نور کفر کن  
 کز کثرت نعتی هست کویز ما را  
 چون بوسه می خاند درگاهش کفر کن  
 عرض در احوال این داعی دو نخواست را  
 گو با این جبهه آرزو بودی آنک  
 نویسی به بد ساز ز حال آنرگاه را

این مش چون کشت مکن با من مطلق خویش

لطف کن بهر ره بکشاید رگ راه را

از

صد

کرد

استجارت

نخست

با



ز رخسار جان خوش معانی که چلتی دهد خلد برین را  
 نقوش لعل لب جانقراش بر آید نکا رستان چین را  
 ندانم کاین ادم با ماغ بنویست که چهرت بنم ازوی آید این را  
 ۳ صفای سبیل و زلف خلد بخاطر نگردد روح الامین را  
 ۴ ز نظر گاه بالا چون ببیند روان در زبر او ماء معین را  
 ۱ از اساعت کدی گفت خازند و او صاحب این بهرین را  
 جز در باروح گوید که بشاب بهین بزم بر دل خرد بهین را  
 چو به بقی بکف جام سرفوف بزم هکله بقاء ملک و دین را  
 و ز بهر نشان کنز شک کلکش سواد عین بید خود عین را  
 دل اندر وی عشق شاد باد سرام از زمان خیز زمین را

وای که که نگردد دل

وای باید که نگردد دل در

که نگردد دل این بین را

که نگردد دل این بین را

یک گفت باین که خورید نافت را اسیر از خواب مستی چرا  
 بدو گفتم ای هیران باین زانیت با من در این ماجرا  
 نبودن و نبودن مرغزار غزاله کند چون غزاله چرا  
 مراد و صف پیر و اطفال در در خود بود حقا ثم حقا  
 منها انانیت الغرور و حبال بلوق الظهور و قاتم دقا  
 چشم به زلفت روی تر شد فرزند و لغز زمی ای بدبختیا  
 بر این خود خنده زستان بهرین القوه مع وجه البیات بصیرا (متمم)

وای که

ای پروردگار

حرف الباء

لعل همان بکام تو که زینت کوشیا منت خدا بر که جهان هست مثل  
 و در روزگار زبر و غور ای نیست خود داند در غم این کار مضطرب  
 خوش باش اگر چه روزی بشد بنا خوشی  
 آخر در شام و سحری هست در عقب

حکیم (متمم)

سالم حال جهان از یک کوه سوال آن شنیدی که چه فرمود حکیم بچوب  
 گفت دنیا و نعیش چو بیا از سر با خباثت که صاحب نظرش و بد بچوب  
 خواب دارم بیدار دل اصل بچوب  
 نشو نداهل فرود عرقه پیوسته سراب

بتمو

ز قدت الذیبا الذیبا کلها فای سوی نیل المعالی مطالب  
 عطف المعالی و التکریم مذهبی  
 و التماس فیما یشتغون مذاهب

لبه و چین و باری و دیو چارم خودم هر روز خج خج خج خج خج  
 هفت خطر و طعن و زشتی و بوعاس و زنجیر گشت مرا و خج  
 ای بود ملازم او ای فلک جفت کرم  
 و ضلع امانی دهی کلکون بای

وای که اورا (بتمو)

ای خدای که عهد دولت تو هست چون در زمان عمر شایب  
 در روز حرم تو سرشت و رنگ در روز عزم تو خا و شایب

وای که



روز ظالم زنج معدلست چون شب و بوشد ز نر نهتا  
 هست آگاه دای انور نو زانچه دارد خلقت و راه جفا  
 شد بمعاری عنایت نو بیت محمود این سرای عزت  
 حال این بین چو میداشته نتوان داد ز حمت املست  
 لبت فرصت دوست نادان نبود و دران طریق صواب  
 گرفتار کنی هم اکنون کن که فند در زمانه امر بجای  
 نوشانه چه سو خواهد داشت  
 چون شد از ملک زند که سحراب

کتابخانه

لبت چند وقت من سپید کار خلعت بودی چنانکه رفتی کروی ز شب  
 و اکنون چنان شلست که چشم من چو کافور نام گشت شب عنبرین سلب  
 بر رخ روزگار بشاید روز کار تا بعد گشت خشم و اندوه با طرب  
 در جفای چرخ سر آمد بفضل حق اکنون ز خادای مدد از هر من لب  
 بامر سپهر دور و ناگزیر گرفت آوازیب نرگس زخم بود و نرغ  
 ناباد مشتم نیاید زگر گشت منت خدا برا که شد چو چکرسب  
 ایند نظر بعین عنایت بمن نکند و بنهال که عنایت ایند بود عجب  
 گر حاسدی بمن نظری شود کند و درود هد صدق من شود و از شب  
 با نایب ماه چار و شب ناب ناورد و در ناورد اگر چه که نایب نکند  
 المهدیه این ز خفانت در جهان بدست در صفای حب صحت لب

تقدیر نامه محمد خیر

شعر و نثره و شک بر شعر و نثرین پاک آن شب که بود و باشد این  
 این بین کتابش کارت ز خلوت کمر حاجت هست زورگاه و طلب  
 بر آتش جگر ز نه آب زندگ  
 از دست سفالگران که بر سحران بخت

ای جوانی که در خلوت سرای کاپش دای پیرتی گشاید پرده از یکا عجب  
 در جهان عدالت جو موی ناید چنانکه کوفته انداز کر که بپند هر باق شب  
 نانش چون محراب بر سر برنگ من بپا اسناده ام در بند که همچو صعب  
 در میان خلعت از روز شبایم حرکت وین خلعت بر شب و شر از انوشب  
 پیش ازین بامر عنایت ایند بود و لبس فیما بین عبد العبد باموای رب  
 پای دمدان گشادم و زنجیر زان شب و ز نگر سر ز و بدم گشت اسباب

شعر

موجب حرمان ندیدم در وجود خویشین  
 هیچ حلاله که کان هست ز دلان نوب

خبر

هر چند که در خلوت و عد شهر جهان شدی چو عریب  
 با این هر ز من عزیزی  
 چون بویست هر ز من عریب

در مشتاقان و لب طیب بر سر نگاه دار عزت دلاد لب  
 ز در دست شوی که الی الی و طیب  
 به چهل ایند شوی که بر بخارا و ادب

بدر (مشم)  
 برج (مشم)



مرا دردم چنان شد  
 چو یک در بونغم با کین قیاب  
 چرخش کندخ زرق قیاب  
 نعل خور گو قیاب و قیاب تراب (مستم)  
 اگر یک و گرد چو خورشید  
 سرانجام کاسه بود تو در شرب  
 بهین در دانه صبح و شب  
 غم به کله در شب با طوب (مستم)  
 یک در بهین بر دایره چشمم  
 حزنه هر روز منی چو شمش از آرد آید  
 دهنه صبح طنزه زنت بهشت  
 بود روز تن گشته صراحی ز دراب  
 از تو طلق نه او رنگ دار اگر  
 وقت ما بمنی ده می لکون هدیاب (مستم)

گزارش

حرف التاء

هر که موجود حقیقی باشد ساخت  
 ذات ایزد و ابداء و اشیاء گفت  
 ده بین دان هیچی دانده که بود  
 آنکه لا موجود الا الله گفت  
 ای معاصی این چیست  
 اگر چه ز غایت لبی و دگوش  
 ناند و کمر هست در ذات خالد  
 اگر باو عفویت بر او برگوش  
 آیزد اسحق عفو توام  
 را نکه من بده را کتا بهیوت  
 ندو خود را عفو همی خوانی  
 پس بر این قول به خلفیابیت  
 عفو کردن بران کناه بود  
 به گذرا عفو طاعتیت  
 ای ذرط و نوئے که هست  
 من پر کنه را بغفاریت  
 فراوان کناه خنانم کنم  
 و له بند چون هست ز بهاریت  
 مکن آشکارا بر دوزخ را  
 بجای آری بند و ستاریت  
 سر آمدن هیلایت و گبری نهی  
 همین که گشت مرده و مردیوت  
 که بعد از حق مفیدای سخن  
 علی بن ابی طالب هاشمیت

قرات ۱



ای پسر در ضبط آنچه هست همدیگر نگاه  
تا نه هیچ آن نیست لذت و ناله خور

لینا که ضبط ازده امش او هر که  
خون نام و نیک و نیک بود در گریخت

بشود از من نام نام در معاش و مراد  
من این بهر باید بجای آوردت

از در افغان ضبط بودن حضرت

بر مگر با فساد آهنگ نام گریخت

گر خواند فلک خیز مسازان آن  
که صوری نبود کشت و هو طریقت

و در پند و دهنه خفت بران جزو  
کار نقای نبود کشت و هو طریقت

و ک و خیر با است داد اند و ضبط

هر که داد و خیر او را بعد از خیر

مرکب سانی و هفت و صحرای که هیچ  
و بطریق حق را و نود و هفت

هر که خانه دارد آزادش هر که هیچ  
کافران صورت که دادند و هفت

شتر اندک و خور مشرب و نکاح و هفت  
کافران صورت که دادند و هفت

هر چه میبوی که هست آن و خواهد بود  
و صد و صد که بود و صد و هفت

دی که گشت و گریه نماند که جزو  
و صد و صد که بود و صد و هفت

آنکه و جبهه هر که سازد از نفع و هفت  
هست و دانه چری که بود و هفت

دستی و خور و جزو بر ملاط مستقیم  
و آنکه راه بهر و بهر و هفت

به نعلی با بید با فخر و هر آنک  
الفان خاطر آنکو پاس و هفت

کارد پاس و بهر باطل شمس از خور  
هر که چون این بهر و هفت

استاد کار خانه نظیرت و بیچوشت  
از هر که نقش و باطله شایست

چون رسد زمانه بدین کار گشت  
استاد با روی و از روی باطله

افزاد و در کاش آن نام چون کان  
آنکو بدین فکر و خور و هفت

از هر که گشت بدین آزاد کان  
کرد و در ضبط این و هفت

ناله نهافت عاقلان و جزو و هفت  
ناچون شود و بهر و هفت

دینا بجای دین مطلب با بهر آنک  
با دشمنان و بهر و هفت

بکر زانین جهان و بهر و هفت

عقار و بهر و گران و بهر و هفت

ابدال اگر زمانه بدین شایست  
بیش و صبر و بهر و هفت

با دور و روز کار نشاید و بهر  
و آنکه کرد و بهر و هفت

باز و بهر و بهر و بهر و هفت  
کر چنان و بهر و هفت

کر کار عاقل و بهر و بهر و هفت  
از روی و بهر و هفت

و در جاهای و بهر و بهر و هفت  
کان مال و بهر و هفت

چون کارها بهر و بهر و بهر و هفت  
آن و بهر و هفت

کر کار و بهر و بهر و هفت

و آنکه و بهر و بهر و هفت

و در مفسوم و بهر و بهر و هفت  
ساعت و بهر و هفت

هر که و بهر و بهر و بهر و هفت  
چون و بهر و هفت

تافت

با نژاده (من) گویا و بهر (من)

حز



کریچه کند؟

آنکه جفت مراد خود باشد

ز هر طایفه سپهر اطلالی نیست

کرم شاعت کنی کرم مرگ

کثر از عاظم مفرش نیست

لذای کرم شراب خرسند نیست

از شفا خانه پهنندس نیست

بندم کوش تا بکام روی

سرد و دامنه کاوان در نیست

هم بخود جوی هر چه بچوئی

که بغیر از خود بجهان گزینی

مخوای این بنم که وفات چو رسد

مخوای این بنم که وفات چو رسد

مخوای این بنم که وفات چو رسد

مخوای این بنم که وفات چو رسد

مخوای این بنم که وفات چو رسد

مخوای این بنم که وفات چو رسد

مخوای این بنم که وفات چو رسد

مخوای این بنم که وفات چو رسد

مخوای این بنم که وفات چو رسد

مست فیت

استاد

بسم

بادشاه ز داهل معرفت ازاد گشت

هر که بند آرد و بکشاد از دل بادشاه

گر دخت آستان کلید ازاد کان

گر جز داده کس چشم خرد از انبیاست

ده بعضی بر که در صورت هم ماند و ده

از یکی خبر دست کرد و انبیاست

گر صفا خواهر و بخت سپهر ازاد گشت

نامش ایچ خالک باشد که گوی که صفت

مهر بد خواری ز آینه شریخ خانک

عزیزه کرم صفا از جبر ازاد گشت

کج عزت گبر و دهقان کن از این بین

تا ندانای کچه سبکبارش و نشو و ناست

جشن کو که در سخن و صنایع گزین

ز در به خاک سپاه آورد که کبر کزین

ای شده ظاهر است املت آباد کن

حزین پاک چه سود که بدین نیاست

مردود عشق را که ندی و دوست

حاجت بخواهد و نشان و مساو انبیاست

که بقلل بر کشد و این رفعت چو مهر

صیغ صفت که در صفت جیب از جلال نیست

روی براه آرجیت را که گزیند کبر

هر که سبکبار نیست چایک و چالان نیست

سکر و منم

آینه و انبیا

آینه و انبیا

در کمال صفت

ز روشن

کار کش مشهور

نکته بد و هر چه در کلام

این بنم و در حال غم و غنا نیست

هر که در کارها مشورت کرد

کلین باغ و دولتش شکفت

هر مهستی که باشد از بد و نیک

در جهان با و دشمن باید شکفت



اولا آنکه او محو صکوٹ هيجو الماس در نواندست  
 ثانيا با کس که صورت صدف بانو برون نياورد نهفت  
 ثابتي که هر يك از ايشان کرد غم از دل چاکوز برفت  
 سخن دوست در جهان طافت بار دل خویش کرد با بد جفت  
 و در جلال پندار صفت ختم  
 غم خود خود کرد و در کار صفت

ای دل خوشبار اگر چه سپهر بانو در مشرق مولا نیست  
 غور اند که با همه تنها هست این حال بانو نهانیت  
 کبک باری سپهر زری کاینادن در پیش یار نیست  
 بی شانیت بهر و پائے در جهان یا کشتار نیست  
 سر مر و ناوری بو عثا ده بیستی که پای بر چانیت  
 کر بخول که بر خوی از غم خوار خود جز این غشائیت  
 نقد سر و زنده اندست  
 دو کشت امید و زانیت

اگر در جمع مال بیستم از همه چیز ها فروز هست  
 کر نکردی ز مال بر خور در روز مانده که هست هست  
 پیش من هيجو روز معاوت که عدد خود خواهد شز نیست  
 گرد آئے ز پا مدار طمع که شود دست بکیر هيجو نیست

بشنو این چند را از این سخن  
 که بود در صلاح کار نیست  
 چنان سزد که در کار جهان غوغا کس که بهر و گفتار مردم دانست  
 ز بهو فائے کین اگر نفع آگاه بقصر خواجہ که کر که اندر لوبیت  
 در اینسر او در این صفرو بر اینست بنوشت امیر و اسیر ناد بر خاست  
 نو هم روی تو مانده در اینو مل جلاید کرش خوش آید و در من کجاست

چو این پندار اندامی نیاز این  
 نکو راز همه کارن شادانیت  
 ابدل اندر جهان کرم محو کاند ران عهدن نخواهی یافت  
 جز کرم که با و عفا را نالته در جهان نخواهی یافت  
 چون مستمندان در این اسما بر یقین دان کشتار نخواهی یافت  
 مطلب آنچه در زمانه از او غبر نائے نشان نخواهی یافت

بانو این سخن بیان کردم  
 گفت ازین بهار نخواهی یافت  
 کس که کو طریق نواضع رده کند بر سر هر شرف سلطنت  
 ولیکن تو مجلس بدیان و مکن ملوک سپیده در که شطنت  
 نواضع بود با بر رکان ادب  
 بود با فرو پایگان سکت

از کجاست که گوید  
 ز کجاست که گوید



اهل از احوال خود بیشتر دایم با خبر / طمع از احوال خود کمتر و بیکار بیشتر  
 که کوی گریه و ناله و فغان کند / اهل عقیق از برای عیال و محبت بیشتر  
 نقد عمر آن کس که در تحصیل نافرمانی کند / بر سر بار و بار داشت هر روز کار بیشتر  
 مکن راز و دوزخ نظر رجعت الما / تا آنکه حاصل زین و منزه العاقبت بیشتر  
 عمر را بخواه یعنی نام نیک این بین / کاین و دوزخ هر روز مستعد بیشتر  
 که نماند کوه و دشتان چراغانی دهم / دان ما بانه نادران و پیکار بیشتر

کمالی

کمالی

شهر عالم شکوه خون باغ نماند

غایت قصای عشق شاهان بیشتر

که جهان دوست تو بود / خود اندوه آن که چیزی نیست  
 عالمی نیست اردبست ابد / هم مشورت دان که چیزی نیست

نیکو بخت همان چه در گذشت

در گذشت از همان که چیزی نیست

خدایه که بنیاد هست را / پروا نکند اندر افکند خشت  
 کل پیکر با چهل بامداد / بدست خود از راه حکمت خشت  
 فلم با خبر بود تا بر سر / هر بود نه با یکایک نوشت  
 فریب که گوید در او و خشر / که این کار خویش آن کار خشت  
 ندارد طبع و منشاخ عود / هر آنکس که بچش شر غاز کشت  
 چو از خط فرمانش بر و زیند / چه احباب مسجد چه اهل کشت

شتر غار را صاحب چه گزیند  
 میدان را صاحب چه گزیند

خرد را شکست آید از عدل او

که ابراهیم دهد دوزخ آزار بیشتر

صد لیل بنور و نوری تو می و لب / از کد طبعی خویش هو و خواست بیشتر  
 چه نشسته جو سراصف بر سر کج / از سر جلد سراخام چو بر ناست بیشتر  
 رنج بر جان چه رنجی بر جان آید / این خود آید از سر جلد آید بیشتر  
 روشنائی که دوزخیت هر روز / که معیال از چو سر و اندام بیشتر

لور

در جهان و شورش خود بیکار نیست

درین و شورش خود بیکار نیست

که ضبط طالع خویش یافتن نمی / عذرم نیز مردم و نا نامم بیشتر  
 بام سرا و فدا ده و بنیاد منهد / سهلت کار و فضا بل بیشتر  
 از مال هوشی نبود که بصل / کار که فضا بیکر سو بیشتر  
 که جمل با غناست هم کار کثرت / با خبر ساختیم که خبر محبت بیشتر  
 باز آمدیم زانچه هوا بود رهش / عظم نمود واه که این عود بیشتر  
 چون با خضار ام موافق غایت / زندان مرا معادل صبح بیشتر  
 این بین محمد غم اخلاص میرانک / اسلاف دار همه ایشان معیت بیشتر

عراق

برج

باز آمدیم

مراد

؟

کار و مباشرت چه چیز بهر دیگری

جامه سفید کرد و در او سفید

چرخ و کلاست و در آسمان / تا آنکه هر کس اگر اندر کشت



برگشتش کوفه و لایب وار

پرنگوش کرد و آبان ریخت

سالت علم و مال اگر خواهی که بدانی که هر یکی چو نیست

مال دارد چو بد و روی بگشای عالم چون ماه نور و افزونست

رفع مایه که حق اود بر است خفص را من که مصغره و نیست

طلب مال هر علم بود

هر که را طالع هبوط

آفت مرد چون ز شهرین است حرم آنکر که حامل الذکر است

تا ناکه در مجلس اکر برسد

ناظر العوم کامل الذکر است

نیز عالم و مال که در سفر و غایت را عاقلانند و بیست و اندک به نام است

حرف صحیح ساکن اگر پیش از او بود دالت و هر چه در پیش ناله بود

جهان از عیال و زینتها

چیز دین کامل است و بیست و نیکو

نیز داری که در این است ناجی ز بهر آن مهیا نادر که نیست

ملاحت با شاعت توانمند چو هر صانع در زمانه که نیست

اگر صد لب داری و بطول به از سرک از آنها جز یکی نیست

اگر در خیر باشد چو پیشی توان گفتن که چون نوزاد که نیست

نیز عالم و مال که در سفر و غایت را عاقلانند و بیست و اندک به نام است  
حرف صحیح ساکن اگر پیش از او بود دالت و هر چه در پیش ناله بود

مست

و نه که

کفایت از غلظت دارد و حدیث

نماند بحد و بن الذکر نیست

مرد بیمار که احسان نکند هیچ دانه که حال او چو نیست

و حدیث نیز از سر جمل

بعد و نه که طالب خونت

هنرمند باشد بیان که هر کس را و در آخر بدان نیست

ز حاصلی که نخواهد طبع هنرمند را به هنر عاری نیست

نیز به آنکه دان اگر مقلی بدیل مایل در شهوات نیست

چو با من ندادند چنانست غوام از به این کم یار نیست

چه خوش نیکه گفتند اهل کران خویش هیچ گفتار نیست

هنرمند باید که باشد چو پیل کزین نوع هر جای بسیار نیست

به به در دین باید نگاه شاه

کدام لا یزاهل با ذرات

در جهان هر چه می کنند عوام مز و خامان رسوم و عادات

انقطاع از رسوم این حشرات اتصال هر معاد است

و نه غلبه محض در بین

افشاح در مراد است

نکند عروقتن صنایع هر که در عقل او شور و نیست







هر که جنت چنین مراد بود همچو او در زمانه طاعت نیست

خود کوی کار سعادتمند باشد

هست شاهی و طاعت نیست

نهد و عفت که صفات عاشقان صاد با فطری خوش بود باشد پاری خورشید

خوبتر بر هر چه غایت نامد خال هید کسوت عفت بقدر کار و عفت

بوی دافتر در مقام جان اهل معرفت در عاقل از نسیم مشک داری خوشتر

خوی نیک ادا داری از هیچ دیگر گوشتیا همچو آب و خاک لطف بر باری خوشتر

باروان گزینی نباشد هیچ خوشتر و بختا گزیند و بندش ناسازگار خوشتر

گر غنا و عزت حاصل آید از دولت

دستور این بهین افروز خواهد شد

یکفشارا کرد نشانده کوی خوشی بسیار از آن خوشتر

خیزند خاشاک بود و چون صدف

اگر خود بود و فخر از گوهر است

صحت و امن صحت و وجوه مشا گریه باشی شکور کفر است

شکر انعام منعم از نکتی آن نه کفران که بحر کفر است

هست کفران مزین کفر از آن

که مشق کفر کفر است

آرزو مند به باد و ال عود تپا همچو الطاف خداوندی غایت است

چشم آن دادم ز لطف حق که بینم روی تو ز آنکه هر مان از مرادم از غایت است

انفس و دماغ که در کان جز ملک

آه بین عدل تو حکم اسرار نیست

نیت حق کم گفت داد ترا بکان کان مسکن در دکت نواضا نیست

هر چند آفتاب ملک جز عالم است الا در نور دای نواضا آفتاب نیست

در شمشیر شکوه شبر ببیند رسولت گم آنکه چشم لیسر چو کار و خراس نیست

خواهد چو خوشتر خیم ز اسیر و پیچ زان در کفش هلال بجز شکل و لیس نیست

اسیر و دی که نود و آینه سپهر الا درای تو یوم انکاس نیست

این بین که بند عا لیس است دارد حکما بین که در الیسار نیست

هر کس که بافت صدمت صحیحان چون ساسریش نامر بجز اسرار نیست

بیت مرا که در کن و اساستر مدح نیست مگذازمند سر که اندر اسرار نیست

بر عقد های گوهر موزن نازا کردم از آنکه شل نو کوشش نیست

آکون که در پناه هر چه حمایت از چنین باز کیک در بر اهرار نیست

از دور و دور کا دستنها کشیدم کار از جان عدل تو حد و نهان نیست

از شد با دها دشوار سر گرفتارم و ز بیم روزگار مجال عطاس نیست

بستان زود کار ستمگاه داد من سهلت استغفار بجز این التماس نیست

با داهیت طالع سعد بود صعود

چنانکه در صعود تپ همچو است



ای غلام بامن اگر بد کنی اینک دعا  
 دردم بخت دور تو کشد پاک بخت  
 رسم عت کشا اهل هنر جایست  
 لبت در ملک طرب کاروانا هست  
 هرگز درون همه انواع خضایا  
 چه کنم عود زهل نو چو شاخ بخت  
 کرکال که سرافقت تو نقصان  
 در صفای بودند نظر تن جام می  
 گداز خفت عقل ترا چو بخت

مناجیه  
 حاجت روبرو  
 در روزی است  
 که در آن روز  
 بخت را می بیند

محل

چشم خفاش اگر بر تو خورشید نهد  
 جرم بد بخت خفاش بر تو خورشید

دیده ام آنکس را که باز هفت  
 کفش بر پندکان در گشت

از ناکاه اول طبل

کر ما دور فلک کردی دست چو  
 چکم کنج ز در و رخ نکه داشتن  
 هر کجا نازه کلی در پرتو خورشید  
 در دوشب منظر حادث و وار بخت  
 نشوم شاد مسکن و دسم از پرتو  
 در نکه داشتنش فاله خورشید

نکته  
 (چرا به نخت)

شکر هاء کنم از سم وندی بخت مرا  
 کم فراغت نگه داشتن ترا بخت

نوز من میری اگر جیست  
 گفت آنکو ز حال آگاهت  
 کر چه غریب غل میر کردین  
 دست عادت ز عرق کونا هست

در که بخت بدایه طرب

جاش یا لای طرب و الهیت

مرا صور ساز لغو کر که شود  
 چه نقصان رسد زان بیخیزد  
 اگر چه خند شیر در لعلان  
 و کر چند گره زن ماه کاست  
 همان سرودی ماه مانا بخت  
 همان دانش شیر کرد و بخت  
 ز معنی ندارد کسی آنکی  
 که مانند آینه صورت ناست  
 ز انسان هر شکل و بصورت  
 که این صورت و شکل هم کاست  
 جز این هست چیزی که انسان  
 کدان هست باطن و این انسان

چو معنی آن یافت این بیت

اگر صور نشیند و گریه درون

آنکه از براف صحاب کرم شاد  
 تا ابد حاتم طی و دل و جان دانا  
 و آنکه خمش بمثل کر بود لاهوت  
 در که معر که لرزیدن زار سیم  
 نفع چون آب می رسد بر آتش  
 و شسته رسم و ستان و دل سیم  
 اتقان هر خلفان جهان و نیک  
 چلو اند که بدین روز و نواز نا  
 حارس و حامی انعام هنر شیخ  
 که ز بیداری و چشم متن و خوا  
 بجز این درد ندارد کرد و کرد  
 رویشان از بی طاعت و کفر

کس از از جهان بخت جعلی با نداد

کنم امر کفر کشتن اصل شاد بخت



هر یکی از شهان عوفا شکاد صد دیکر کند حقوق بخت  
شاه عالم جو عزم صبا کند شهر یاران دبا دبا از سر بخت  
باد پاینده نا بجهان گیرد

بمعانی بخت و اوقاف

دی گفت دوستی که ترا موی سپید بر تو دگشت اگر چه که از من بایست  
لیکن هنوز موسم این نیست برو مود اخصاب کن که بشو از گناه نیست  
دام جواب و گفتش ای آنکه در بخت از دوستان یک جو تو ام بنگر او نیست  
دانه سر خصاب چرا نیست از امانت باز سفید که در کلاغ سپاه نیست  
هر چند شام موسم آدم در بخت  
میدان که در لغز و زار صبا کانه

ناهما که خبث باطن انسانان را  
که طعنه زنند بر اشعار عذیب  
در هم مشو که بهیمن از غایت  
خواهند ناچو طوطی طبعش کفرنا  
این بهین صریح که بدیشان سخن شو  
این مفرق و عوام که بعضی غلامان  
بهاهل فضل و دهر ابواب عجب  
گردند ملک مغز نشاند خرد و دین

هر چند است از در سیرت و من

هرگز کجا جو رسد وین کنار بخت  
گر بایست از نامت حنادید که  
خاخانه فصیح و دبان باب یکدو  
کود از صد سخن که بگوید یکدو  
گفتش بشوید که او بر لطیف بخت

خاخانه آنکاز که طریقی بر تو  
کبرم که ما جو بر کند از شکل مار  
کوز هر صبر و شرف و کوه هر صبر و

اگر روی که در ده مردی بر تو دستم از امثال و احام نظیف  
که از خم شمع دست از اخصاب نشا بشو که هیچ عذر و جبر این پذیر نیست  
دست که بر نشان ظاهر است و منبع بر  
هر جا که ابر خاست از روی گریه نیست

احرام بستم از به عالجصاب شاه کز کاینات قبله بگریه بر سر است  
گفتم که خاک در که او در کشم بچشم کان و پای روشنی و بدی بر سر است  
نوشتم شریک بدین تمام لطیف کان اصل شادی دل خنده بر سر است  
در بیان از مفصل است با از دست

مهر نیز هم ز طالع شود بدین نشا  
زبانی با ده جنم در غایت کان کردم که او را است بخت  
بهم که ما را لیکن بد نباشد  
ز چشم که او را است بخت

دی مرا گفت محرم باری که دم هیچ راز از او نهفت  
که بکشتار طبع و قادت دو چهار سخن چه خنجر شکفت  
نوک الماس بگر تاب تو کو هر نظم در مدح که سفت

۱۳۵



گفتم اکنون بدیج و فحیو که نشود مکر با ضمیرم جفت

ذات که در دفع نیست

و ندانند و در هیچ درخت نکند

والا خیال من بود که آنکه در آفتاب  
در پیش روی او در آفتاب  
الفاظ و لکشی از آن عالم  
اند و از آن طوطی از آن عالم  
دی قطع نیست مرا تا آنکه  
از گفتار تو که با طبع آب کوثر  
چون نوری باشد چشم من از آن  
و دهم که قطع نیست که در آن  
نیز صورت نیست که بکسرش  
هر بیت از آن که در کرم و کرم

عین در آن باد که ملک بخوری

طبع را بقوت مکرر مکرر

بزدگان عرائش را بگویند  
که چاکر یکدینا بدین ارباب  
که اینجا جانش سوی خورشید  
دوام ده روز باشد غایتش  
که صاحب خراسان سپند  
که در ملک عریان اهل که کتب

چو اینجا از کرم تشنه بود

جواب آنچه گوید مصلحت

مایل طبع شد بر نفس  
که آواز او غل مدحش کند  
ذیانه که وقت نوائ کشا  
فریب و بکشتن گوشت کند  
که اندر خزان مشبه فساد  
مها و شبای فراموش کند

بهار (مستمر)

نهند کل خرقی دان سبب

و باز اضر و لب و خاموشی

گفته (مستمر)

دید (مستمر)

قبض (مستمر)

تور (مستمر)

مطهر است تا کواد مسرا  
شهره گشتن آتش بخشن کند  
ناشام از صحرای بنگ  
تا صحر که دشام باشد دست  
هر چید از ماهیان بافتن  
هر چه از جامان بافتن کند  
کر قبض آورد عصا کلیم  
و در سدوی و الفغان در دست  
دایم آتش بود سوراخاب  
اگره انجمنش باشد بر پوست

بکر تا بغیر این بین

انجمن و طبعی که در اوست

کردم زبان همکار عزیم کرد  
ناپ شده یکبار و نپیش کرد  
گفتند که اسرار غار داشتند  
بر که که سلاطین حرام کرد

گفتم که بکشد غار و در آن

و اسرار غار را شنید این کرام

مزد خواجه در غار خواجه کند  
گرچه در شکل و صورت و هیئت  
منکر و ناکه این نیست آن بداند  
بر مغز کردی زنده و دلباش  
خانان بلند خضر و مثال این  
گفتند که بشنوا ناکه در کتب

گفتم که ما چه کردیم و ناکه

کوهر و بر دشمن و کوهر و بر دشمن



رسید نام نه بزدان بین بناد که حکمران نه و جانیان

دل که بود که فرخا غم اش را نش

چو کشف که حفا بوی این جانیان

بنام این دانه خرم سراف که چون فردوس را لکنانیت

هوای از اعتدل طبع دایم چو انفس سچا فقرانیت

غبار آستان از خوشی لبسان لغت آموشگانیت

در او سوزا بریده ریشک و خویا و کر ناله کو آن چنگ فانیانیت

ز نور جام چون ماه ثامن که چون مهر از چنان نمانیت

بر اسرار ملک و اصف توان شد که همچون جام جم کف فانیانیت

چو بخشید ساقی به فقر سعاد چو جای سا پر فز هانیانیت

لطیف آمد عمار دفاش یکید بله معمار او لطف خدا نیت

فلک حیران شود ز بخت و مو چو بیند کثر ز سب آرم جانیت

سرا نیت این ندانم با جشت هشت این ندانم با سرانیت

ز خلوت خوش نسیم صاحب هوای او هیت عطر جانیت

مفاد روی ندای صاحبان

که لحن یا صفا و نیک دانیان

فرهاد خوشتر که در ماه هجری شهرت که خیزه خویانیت

مشار و آد سنوزانیت با حور با چه بکه حسن بزدانیت

ای کلام  
نست

با

بر ناز و لطیف و خوش است

اودا هزار خیر و برکت

گر چو سندان بود نرادندان چون کهن شد ز درد سندانیت

در جوانی مرا چو سندان بود آنچه در دنان و وزن دندانیت

وین زمانه که نویی پیرانیت ضعت دنان و و هر حدانیت

کر یکی ناولن شود چو عجب

چند کام کند سندانیت

چو افادیم طبع خام بشدند در ملک دین که بدایم تعینیت

زین گویند ناپسند یکبار یکب شود هرگز که با خرد و رای با فزیت

اندو هناك و خشمگین طبع نام هر یک ازین گروه که کوبار خاشیت

من فاعلم بدایچه برای و هضد کام ازان همیشه ز لطف انیت

فان مدام خرم و طامع دژم بود

بار طبع مکش که کرانیت و حرکت

سرد آداده در میان گروه که هر چه خوشی و عائل و دانانیت

محرم آنکسی تواند بود که از ایشان جانتر استانیت

و آنکه هتای خلوت خوارانیت

و وجه با علم بود عیسانیت

غزال مصطفی است لطیف الدین فاعلم ابکه پیش روی بیرون عفا اول کویت



با صفا از کوب در قی غلبه نوب شد  
 هر یک تا جی مزوزان بر فراز آرد گشت  
 صفا را بایست با نوار بفرز و و شر کند  
 هر که را آینه ز دل بره از زن شکست  
 هر چندی کان ز نعل ستم بکاز قضا  
 هر رخ در پنج نام دشمنان آه گشت  
 هر که داد چون کان در سر کز یاعفت  
 هر نه بر چشم شوخ شاد بفرز گشت  
 سینه معجون خیار بشت چون این بین  
 هر یک با بوی و دودوی بخند از بر گشت  
 از ده جا که نوازی بکاز نایب داشت  
 بنده را با عجله عالیه اندک کان گشت  
 بر من از وجه شریعت هست نه طریقت  
 هر چه زود هست بسیار خیر اندک گشت

ملک ملوک از من سنان در وجه آرد گشت

اوشا الله زده که حاله و دین زده گشت

اصحاب که هفت منهای نو  
 آهین جودی ندهد بکاز نه  
 بکشار کار خلق همان کلاه اغر  
 زاندم که در مصالح خلفای ایش  
 رای منبریت آب رخ افتاد بخت  
 دست عدل نور و نور با و کل گشت  
 معلوم شد آنکه در سنان بعضی  
 بچاره جا که بر وجه سنان بخت  
 باران جوهر گشت و آن از کلاه  
 زاندم که هر پنج زن اندک گشت  
 هر که که داد هر فاشی گشت  
 از ادا سر حاد و شاه جاد و آن گشت

نابنده دار ز حجابان و حجابی

باران طیف بد و بخیز از آنکه گشت

صاحب اگر چه از ضعفی ز

۱ لایط طبع جواب و آتش من  
 ۲ لایق کسوت مدایح نو  
 ۳ لایق کسوت مدایح نو  
 ۴ لایق کسوت مدایح نو

لایق کسوت مدایح نو

لایق کسوت مدایح نو

بر زکوار امیری که بخت ز منت  
 در انساب حبیبی و سیر شریف  
 سرا کار سادات مشرق و مغرب  
 عاد و دولت و ملت علی بن حنف  
 ملک صفات بر که که خلق را  
 شکست و نور یا زار از خشت  
 ز نور مشعلی رای انور شد  
 فروغ شمع در اندر و بک گشت  
 بر هر سازه عالی مثال عدل  
 درخت سده و طوبی و جوی سده  
 جریحه بر هر دود و عفل آفت  
 سفینه که در او بحر بود و عدل  
 مثال دار که اشیا کن را بخت  
 که طبع راست است لطف و عدل  
 که اشتال ندیدم که بر بخت  
 اگر چه بخت بکشت و عظیم گشت

نوشته خادم و کفایت که لایق

و لایق شاد و عظیم گشت

که عده که داور آصف زمان  
 یکی از که خاطر عالم گشت  
 بروی که گشت بخت که بخت  
 در خلق را که هر دایم داشت  
 و انگاه دین و عدل بخت گشت  
 چون لایق کرم بخت گشت

لایق کسوت مدایح نو

لایق کسوت مدایح نو

لایق کسوت مدایح نو

لایق کسوت مدایح نو

لایق کسوت مدایح نو



وز باد بنده گرد زنده و ده ها شکست آن که بنده بران درگاه

مانند او نیست که اندر جهان بود

دل فشرده و هاشم خان

جهان بود و کرم تاج ملک خواجگان  
 طوف که کس نپوشد سنان و کس  
 لبخوت در اجای و کلمات  
 که غنای صفت آنکه بنده نیست  
 دامن دای که سراسر مار و نرس  
 هزار منزل از او آفتاب از پرت  
 هر چه که غنای تو ندیدم و پیش  
 هزار اهل حق و نه ای بنده نیست  
 سخن رای که در دشت شای و نه  
 سرافراخچه بشریست داد و ده  
 زهر خمر بر آسای و نه کار نیست  
 جیبی چون بزم دهای خمر نیست  
 فساد اکثر او و نه در بنده نیست  
 لایق که بال و پر بنده نیست  
 بخت و مال و چه از سال ز خانیست  
 کدوهای غریب و از کوه نرس نیست

کون که در دشت و سنگ گشت

من ز دست و نه و از کوه نیست

صاحب عظم سرگردن کشان ملک  
 ابکه در دریای و نه در دشت  
 فتنه و در خواب و نه در دشت  
 که جهان چون خرم و نه در دشت  
 لایق چون بخت و نه در دشت  
 در دشت آسمان بر کارش و نه در دشت

صاحب کرم و نه در دشت  
 این شکر و نه در دشت

فخر نازد و پیش عدل سرور و نه  
 در جهان عزیز با لاج و نه در دشت  
 آرد و در دشت کمال و نه در دشت  
 کس و نه در دشت کوه و نه در دشت  
 صاحب اگر هر روز و نه در دشت  
 کس و نه در دشت و نه در دشت  
 پیش ازین که شاعران بودند و نه در دشت  
 شاعر و نه در دشت و نه در دشت

بانو اولش کرد و کلان و نه در دشت

بلبل چون آید و نه در دشت

وزیر شاه نشان ای بکار و نه در دشت  
 فخر که ذات و نه در دشت  
 چهار ماه بود تا پنج کار و نه در دشت  
 دشت و نه در دشت و نه در دشت  
 زه فتنه و نه در دشت و نه در دشت  
 اسب و نه در دشت و نه در دشت

که در دشت و نه در دشت

ایمان و نه در دشت

مار احکام و نه در دشت  
 ناید بیان حال و نه در دشت  
 در دشت و نه در دشت  
 انا و نه در دشت  
 خاطر و نه در دشت  
 و نه در دشت  
 جنم و نه در دشت  
 نایب و نه در دشت  
 کنا و نه در دشت  
 و نه در دشت  
 اکنون و نه در دشت  
 و نه در دشت  
 درگاه و نه در دشت  
 و نه در دشت

و نه در دشت

و نه در دشت

و نه در دشت



شاه اقبال من نظری کن ز راه لطف  
 دل به ز تو نظر لطف کبر است  
 شد مدتی مدید که خاند خدای  
 در چشم رخ دیده این و نوشت  
 نو خود بگو که با چو نوشا و نیا  
 به جبر از کفای چو من شد دولت

این بر که لیل کلز در مع نیست

از لطف طبع نون نون این که بنواست

مارا شکا بنواست ز کرده و ز نوا  
 کا زاجود و او سر و پا به نواست  
 بر ما چرا که خاستندیم ز هر کد  
 و نند میان جمله صفای به نواست  
 کردم نگاه از کل و لیل باغ قیل  
 در هیچ فصل برده و نواست به نواست  
 شدینه کار فصل چنان به نواست  
 درین خم بر که علف کای به نواست  
 گفتم به عمل جان بهیم ز بهر خوف  
 ز و نیز هم اسباب را به نواست به نواست  
 دیدیم و آن سوده بکران حال  
 ز و نیز هم اسباب را به نواست به نواست  
 ان خود طلب براد خود لیل که خبر نوا  
 در خانه هیچ خانه خدای به نواست  
 کردون بهریت ای که دگر نواست  
 معز و آن مشوک و نواست به نواست  
 ای دل اگر علاج نوز بنان کن نواست  
 دسان و دد مشوک و نواست به نواست  
 در شام خم نواست و لک نواست  
 کز صبح حریت ضیای به نواست  
 ان شکال مکرش اعصاب نواست  
 در هیچ وقت نشود نواست به نواست

این بهین کرم مطالبه جهان که آن

صفای مغرب که جاقی به نواست

یکده و نوبت در جمل خضر و حبیب  
 آنکه با بد ملک از او همچون نواست  
 و آنکه بهر بخش او سیم و ز و امیر  
 دو صمیم کان ز لطف مهر با نواست  
 و آنکه زهر ساثر بهر شیب ناید  
 کز نوز و ماه با بد نواست  
 من بعون رای پر و فونک نواست  
 عرصه کردم شعر و نواست  
 خود به چشمن نایب عز بود و نواست  
 کرد و داشت ناکند از نواست  
 از عمل نواب و امیر رای من کو نواست  
 ز آنکه نا اکنون اش پیا نواست  
 نقیر المصد و در کرم عرض نواست  
 آنکه اند و باب منش نواست  
 نوبت کرم که خضر و نواست  
 ز آنکه این چو آفرین نواست  
 نایب شود خندان چو باید نواست  
 نایب نواست

این بهین کفری نواست

باید از وی غنچه و لهای طلق نواست

ای سیه خدای نواست  
 با خاص و عام سر نواست  
 کرد بهر طحال نواست  
 نادر و نواست  
 مهر را مهند نواست  
 مر مره که نواست  
 من بند که نواست  
 لطف دلم ز لفظ نواست  
 بل چند اگر چو نواست  
 از آفتاب رای نواست  
 و دشت حصود مانع نواست  
 از محیر چو که نواست  
 شکر خدا که نواست  
 باز بر افشا نواست

نواست

نواست



دی گفت خرمیست در این آنگاه  
داند نکو طریقت هفتاد و نه  
کز آصف زمان شنیدم که بعلت  
این پیر شد اسد منور و نه  
گفتم بی درین ختم نیست شمع  
زیرا که میرسد بر آثار و نه  
در حق من سبط جهان سر بر  
چون هفت عدل شامش ازین  
و گفت اگر بیا به لطف و داد  
آن دو چه مبارک و پر بار و نه  
خوشگوی بلبل چون آفرین  
مهر و رو به نصیب کلز و نه  
ناهنس عادت اهل کرم و اگر  
بر کف حاصلان چنان بار و نه

با داد و ان دعا مل و یون لطف و

بر اهل فضل متصل و در و نه

صاحب است و بکند و ی  
بموا عبد شاد و نام داشت  
و از وی حال چون سایه  
بر چه مهر و دو و نام داشت  
و عدد و چون ندیدم لغای  
و سبب آخر و بر اسم داشت

که با گویم که من بد و لک نو

چون نوصد و این و نه

سرا کا بر عالم علاه و لک و نه  
نوی که رای نور آن ابلیس و نه  
و حکم شعله رای عالم آرای  
هزار ناب درین شمع و لک و نه  
حکام و است مرا با نور و نه  
چگونه در عرصه ندادم چه و نه  
جهانان هم را بود اعطای و نه  
که خواجیه منبع و آب و نه

چو بر سر این احوال و نه  
که زده او شبیه بر سر و نه  
ازین سخن هر دو اعطای و نه  
شود هر این را طایفه و نه  
کان برند که جنب نیست و نه  
از آنکه جنب طایفه و نه  
بزرگوار و نه به طایفه و نه  
که سر و پیش و نه و نه  
و نه زوی حقیقت و نه  
شکایت از و نه و نه

شکر این که کر ناند و نه

بهر طبع و نه و نه

ز و جوهر شمس و نه  
عقد و چون بود و نه  
زانش خاطر ابر و نه  
شعله آفتاب و نه  
ماه و در منازل و نه  
فکر من پیش و نه  
ذهن صاف و نه  
کرم و موز و نه  
نکته های لطف و نه  
در مزاج و نه  
طبع طوطی و نه  
معش و نه  
چند معش و نه  
معش و نه  
هر که اند و نه  
کج نشین و نه  
باجزالت و نه  
با چنین حال و نه  
که اگر نای و نه

«در این باره  
که خلق است و نه  
که خواجیه و نه

نور و نه

در این باره و نه



فادغم از جهان و هر چه در آید  
چون سرانجام جلد بر گردان  
لیکن این روزگار و سفله نواز  
بیک بد مهر و سخت کینه و دانا  
ناو که کن کار چرخ جسد  
سینه من پیش آن سپر است  
نه کنم جو در و رها در زای  
و در هر حادثه ام این بر است  
کافنا بجهان فلان لفظین  
از من در شکسته بجز است

آن هنر پر روی که این چنین

درد او که نه خاک و دانا

آکون که هر کس بر او است  
هر مان نکر که بند بجز روی آید  
این هم یکی جمله شود به طالع  
کاین چاکر ضعیف بجز روی آید  
هر کور این مانر طلب کار و صعب

همچنان صواب عقل بر او است

کین بجز ضرب نداد و طایفه  
از وی خلقت و عده نمود و غریب  
سرور کند لطف و زبانه کند  
اینست عادتش روی اینها چو نیست  
گر روز نوبت برسد به طایفه  
پیر و روز آنکه حبیب نیست  
این چنین کرد عمل به طایفه  
اول بدان که آخر این جز نیست  
حال نجیب و آن عمل عزرا و نگر  
بخت و اعطاف چو حال نبی نیست

چون عزالدین است یوسف ملازین

خرام کسی که فاضل و شیخ و خطیب است

شاعران که پیش ازین بودند  
کر ز منتان بجا بهر بر است  
آن نه تنها از شعر دان که را  
با یکایک و دین بر است  
این زمان نیز شاعران هستند  
که نو گویند که هر یک از این است  
لیکن پیش از این هنرندان  
رسم کردند و دین ستمگر است  
من که شاعر عطاروی هستم  
کو هنر را کسی که شاعر است  
چون بن دین اهل عصر کن  
مرد بلی من و من جوهر است  
زین پس این بهر این کل و مل  
گر سچی طلب کنی خبر است  
پدکن اسب فصاحت از آنست  
رسم اینای و هر جز خبر است  
بیشکی حب حال خود بشنو  
که ز ازان عظیم باور است

نهیاند زمانه محمودی

و در هر گوشه صد چو عنبر است

و در مشرق و مغرب مگر نیست  
که منقبی که بر او است هیچکس نیست  
بر آستانه جاه و عیال از طایفه  
شری بهر بیت او که از شیر نیست  
شهر ملکش راستی نیست  
کسی که در هر حال که پیش نیست  
مندان قبل که از افراد روزگار بود  
از آن قبیل که گفتن صبح بار نیست  
بزرگوار و روز بر خاندن و علوفه  
بحال بند چرخ بزم است بهر نیست  
بجست نو کرد با نمونه است  
بغیر بند که از آرد و مپا نیست  
بلو چنان بود با و موج از کشت  
و چه سود که این نیز بهر نیست

در این لغت  
این نیز بهر نیست  
چون در هر گوشه صد چو عنبر است



تا رخ از جهان و هر چه در آید چون سرانجام جلد بر گردد  
 لکن این روزگار سفله نواز نیک بد مهر و سخت کین و در آید  
 تا و که کز کان چرخ جسد سپهر من پیش آن سیر است  
 نه کتم جو در و در حاد شر ذای و در هر جا تا نام این سیر است  
 کافناب جهان فلان المیزن از من دل شکسته بچهر است

آن هنر پروری که این بین  
 دوده او کینه خاک و دشت

اکنون که هر کس میرا دست داند حرمان نگر که بنده بجز روی تو  
 این هم یکی نه جلد شود به طاعت کار جا که ضعف بجز روی تو  
 هر کوی این ماز طلب کار منصب

هم از نصاب عقل مراد است

کفر بجز فریب نداد و طریقه از وی خلاف وعده نمود و غریب  
 سرور کند لطیف و زبان بگوید اینست عادتش روی اینها عجیب  
 کز دوز نسیب نرسد به طاعت پیر و روز آنکه حبیب است  
 این سیر کرم بعل مبل غافل است اول بدان که آخر آن جز عیب است  
 حال نجیب و آن عل عزل او کز همت و اعطاک جو صا الزام نجیب است

چون عزلمه همت بوقت ملازمت  
 حرم کسی که فاضول و شیخ و خطیب است

شاعرانی که پیش ازین بودند کز زلفشان بجای بر سر است  
 آن نه تنها از شعر دان که مرا با یکا بابت دین برابر است  
 این زمان نیز شاعران هستند که نو کوف که هر یک از این است  
 لبیک پس رسد با هنرستان رسم گردون دوز ستمگر است  
 من کز شعر عطار دی صبر کو هنر را کسی که مشرب است  
 چون بن دلبک اهل عصر کین مرد بلخی مژ و مش جوهر است  
 دین پس این بین این کار دل کز سحر طلب کنی خرم است  
 چه کن اسب ضاحک از آنک رسم اینای و هر خرم است  
 بپیکر حبس حال خود بشنو که از ازان عظیم باور است

نیک اندر زمانه محمودی  
 و در هر گوشه صد جوهر است

و در مشرق و مغرب مکتوب اند که منصبی که مراد است بچهر است  
 بر آستانه جاه و بی از جلال است شری بیست او که از شری است  
 مشیر ملکش را سوسو نشاند کسی که در هر حال که شری است  
 نردان قبل که از افراد روزگار بود از ان قبل که گفتن به چهر است  
 بزرگوار و در بر اخذ بوخل و نفع بحال بنده چرا بکیر مانع و این است  
 بخت تو که در دایم تو را نیست بغیر بنده که را آرزو مپا نیست  
 بلو جناب تو در باد و موج آنکارا و لحد سود کز ان نیز بجز زان است

در وقت بلخی صبر  
 این زمانه بی شک است

نبرست



من از کوه در پای خود محرم

کلاه بخت مثلین کلاه در بخت

ایضا اگر پیش مو لا نارس

کر خجده و مان نوک واجب

در چه در پای علی پر گوهریت

در طرب سرده آن الکرام

خود نوبه دانه در بخت

با در کردن در سنا از شطرنج

مراد و که دولت پناه سرده

اسباط طفت آرد و آنکه یگانه

بلون هر چه شدیم هزار چند

حق کند بنظر رحمت باین

جناب حضرت والا شریف

بغیر نده بخت بران لب دریا

کوه شریف پیش از او پنهان

جو که دباغی ز غزل باز دارند

ایست عشق از کبریا که دم انگاه

و آنکو که هر چه صند بود

خاموش و خاموش و خاموش

این

کینه نظر

سینه

از ملک ضاحک بکای شاد

از دلبند برگان جهان

کوه که نقش است خاشاک

اوصاف برگان بخت

از شربت اهل حق

سردمان یا بیکد گر دامن

من ندادم با کعبه در سرت

گرچه پیش قدم

عالم آمدن

در طلب مال جهان

عرض هر چه من

عرض پیشه و دروغ

ای زمان یک نفس

طایب ملک

لذت و یک جهان

اگر که جویی

بیش طلب

در چه سرت

۹۵

اگر

وای

الطاهر

کلیت

دوستی

۱۷

تغیر







فرمانه که داشتم زین پیش که از ایشان بمن رسیده ریخ  
همچو نافرودن مروندند بخانه جمله و باز ماند از ایشان کج

هر یک را بغیر بطلبند

هیچ حاصل این کسب

سکرت و لفظ  
سکرت در شکر و در حق  
چیت به جانشی معنی  
کافه خام شکر بود  
کافه چیت بود معنی  
(نمونه جایش)

حرف الحاء

هر که او بر چار و مطلوبان مطالبه  
رسد کاهش و شرب باشد چاق و صبح

او لا اصل و هیچ و ثانی عسل صبح

ثالثا با و تصح و دلیع انظر صبح

ایکه اندر شرب و میادان است که شرب از شد باشد از کز او خنجر صبح

و نیکو دارد نفوس خاوی از عسل خل

و از کز او آید خاوی باشد از اهلان

مت ایند که هم اینا عسل بن پسیم با کز جو کریم هم کر صبح

تکرم بر صند مخلوط از کیمیا الیم نیکرم در صند مشور از صبح

باپاری کاملست این بن اندر نظم در صند و در شرب در جاد و در صبح

و بن چنانست خوار شکر گشتم چنان در مداف عسل باشد در حلقه ها صبح

ختم شد بر من سخن از ساز که صبح و بن سخن در روی اهل نظره کوم صبح

و نداری با ورم شعری زده بوانم خن نا از او آهات معجز و نظر آید صبح

کو را مدوح نامد پیش که آغزاند لفظ آن باشد فصیح و عزم صبح

من در این اظہار به نسبت خود رکاز رحلت فر ما بعد از صبح با عسل صبح

گویدم چون هست در دنیا چنانچه در دنیا آتین بیاید با حلقه صبح

با چنان دارا الشفا در رکاز و خلوا دلچرا واری چنان از مدون کز صبح

سوی و کاهش سر کز کز سر آید چنان طارم پیرو که دوز و طن گاه صبح

فصح ؟

تیب ؟ (فول)

فصح



رو بظلمت و جاهل و جاهل از آن سرکش باید نو خود و نو خود را سازد  
 نطق صبا از باغ که توان آمد داشت و در حال آن خبر باشد بخاطر از شمع  
 گفت خوبتر از اخبار ملت و در بلاد آنکه همچون مغل که آمده و نال نایب  
 در جهان باطل و در راه و در راه  
 نادان اند و کلام الله بود خوشتر  
 یکی گفت صبح مشب و مبد نو و خواب غفلت و غفلت  
 بد و گفت آخر ندانسته  
 که خوشتر بود خدای تعالی

حرف الدال

یکی از هزاران شکر که بشم بنام گفت هرگز نیست موجود  
 بخت آن کرم کمال بودی

گردان (ششم)

کر آن کرد عافیتان کار بخود  
 الهی را چون سرای سپنج سر انجام باید بفری سپرد  
 از این منزه اندک اندک هر که خوش شد آنکو بیکار سپرد  
 نخواهم جهان که هر شخص را کز آنسان بود زنده نتوان شد  
 سعادت و غایت که کجاست

گردان (ششم)

که او را ز گیسوی بیکار سپرد

خالق جهان که خدایت داد او کند هفتاد و هفتادم که اینکار او کند  
 فسی شد نماز و خشت خدایت وین هم دعا و این که بخار او کند  
 نوری که شد ندید چرخش نیم وین کار بند کاف که احوار او کند  
 جمع و کز این روز و جهان غم که او کند بر کار هر دو طاعت انکار او کند  
 چون خبر خوبتر که هست بختا بر کرد خوش و بد چو پر کار او کند

گفته (ششم)

نظر (ششم)

اینست ماهی که سم غرق می روند

سپهر سلول و راه بخت او کند

ابدال آگه نیستی که بیکریت با دقتا ناگه انگیز و ضایع چون دینار که  
 ز ابر خدا کان و مهر بر فهم چون بالشت هر که دارد در دماغ عیان و دست بر دین

گردان

خداوند از هر یک که با خود در میان دارد



آنکه بودش اندام و خیر و فرصت بود که  
چون بود آن ناشناس بختی نامرد مرد  
در مصلحت ناله که کاین چرخ مالد و ناله  
بره را و بجه که ناله و شتم و کرد و کرد  
ساقیاد و زمان ندارد و خستایه بختی که  
جام دوده و آفر و بزم بروی در دیده

ختم بخود این زمین بپا که این چرخ کی بود

بیا بر و پا و شد و کلاه و خفا و خفا

ابدا که گشت و روزی و دوسه و بیانشه کرد  
خوش باش که اول جهان را انسان که آید بکند  
کار جهان بپوشد و دوسه و بیانشه کرد  
خوش و بیانشه کرد و بیانشه کرد  
نکند از کجور و او را و نکند و بیانشه کرد  
کرملد را نکند و بیانشه کرد  
ماشم و دوستش باشم جائه غرض غن  
او کاشکی باشم غرض غن جان را بکند  
برما چو و دوسه و بیانشه کرد  
دانشد با بکند و بیانشه کرد

از ننگ آن آید و مسکین و بیانشه کرد

که چو و دوسه و بیانشه کرد

ابدا که چو و دوسه و بیانشه کرد  
کجور و دوسه و بیانشه کرد  
کرید که دوسه و بیانشه کرد  
نکند و بیانشه کرد  
کرید و دوسه و بیانشه کرد  
نکند و بیانشه کرد  
بیت حمله پای و دار که دوسه و بیانشه کرد  
نکند و بیانشه کرد  
منت خدا بر آید کشت و بیانشه کرد  
افساد با دم و بیانشه کرد  
این زمین و موج و بیانشه کرد  
هر چند و بیانشه کرد

خود خرد؟

بکند که گشت و روزی؟

بر آید؟

نکند؟

نکند و بیانشه کرد

ابدا که چو و دوسه و بیانشه کرد

دوسه و روزی که با کاش کش غم  
دوسه و روزی که با کاش کش غم

کره و روزی که با کاش کش غم  
دوسه و روزی که با کاش کش غم

مال که دوسه و بیانشه کرد

چه که دوسه و بیانشه کرد

انچه دوسه و بیانشه کرد  
با کاش کش غم

چون و دوسه و بیانشه کرد

چون و دوسه و بیانشه کرد

بر روی دوسه و بیانشه کرد  
از خط و شعر را هیچ که بکشد

شعر و خط و بیانشه کرد  
با کاش کش غم

مصطفی از هر که بود بران قدر  
کاین و آفرینش و بیانشه کرد

لیکن آن هر دو پسندیده را هیچ بیانشه کرد  
نکند و بیانشه کرد

کره و دوسه و بیانشه کرد

هر مگر از دوسه و بیانشه کرد

انچه دوسه و بیانشه کرد  
مدت عمر و کج و بیانشه کرد

بیکانه که مگر از بیانشه کرد  
نکند و بیانشه کرد

کره و دوسه و بیانشه کرد  
لیکن و دوسه و بیانشه کرد

نکند و بیانشه کرد



صاحب چه گوی و در دل لب تیزند آبا  
منقسطه لغزایه بین استوار کند

جهان ختم

لیکن از صورت و پیر و بیضا دارانک  
آدمه شکل بود کوبل از و د باشد  
مکش از بقعه فر مان سر نلیم و منا  
که شرنک از کت محبوب طریز باشد  
دستار بفرمان پای و فشار چو که  
ناظر اطرف کر لعل و زرد باشد

سحب کعبه خلدی بینا برین  
و نحرین ز کذب کلمه خور باشد

کلمه را لب از خود ببرد

چون غنچه را با باد دارد آن و مش کر ادب نهاری کرد  
باید آبی روز بر آتش خشم  
نابند هیچ از او براری کرد

آب صبر ریزد بر آتش خشم (خشم)

هر که در اصل بد کمر افشاد  
هیچ نیکی از او مدار امید  
ذلت هرگز بچند نواز نشنا  
از کلاخ سپاه باز سفید  
دون نوازی مکر کی شود  
در صفای هیچ دوه چون خورشید  
هر که داد و در چرخ جاء داد  
باصارت نکست چون چشمید

نهاد و خوار (خشم) (جهت)  
نتران کرد (خشم)

بید را اگر بپروند چو عود  
بر نیاید نسیم عود ازیند

نسیم (بر بهر)

ابدل از چند در سفر خط است  
کس خط به سفر کجا باید  
انچه اند سفر به دست آید  
مرواد در حضر کجا باید  
هر که چو سابر گشت خانه نشین  
نا بزش راه و خور کجا باید  
وانکه در بحر غوطه بخورد  
سلک و ده کهر کجا باید

خود را

چون را بی بدو کار داری شکر آید  
چو به شکر می داند صومعه در خلدی

وانکه چلو می کند از کان  
صرة سیم و زر کجا باید  
کر هنر مند کوشه کر بوبه  
کام دل از هنر کجا باید  
باز که آتش بر دهن خرد

بر شکاری ظفر کجا باید

ایضا الرافعا نیو و دل بر او نه  
عمری که در غر و دکن اوی هاید  
و در نیش و لوت و زنا نیک و فخر بین

ایضا الراجو طلب کنی کا عبا بود

ابدل از احداث روزگار نگری  
نیک کش و رشتو که نیک باشد  
من خرابان عشق را بلست  
سنگ مزین جرس که نیک باشد  
در بر آن آد کاف هیچ طریقی  
پیش کسان بد مکر که نیک باشد  
گر بد بی بیند از نو که کینه  
زود و دلش را بگو که نیک باشد  
بار کهر را هیچ رومد از دست  
هر چه بر میان تو که نیک باشد  
با همگان باش بکران و کوفت  
رشته و حدیث و تو که نیک باشد

هر که میاند که بد چگون فریج

هیچ نیاید از او که نیک باشد

روز گاری که ذکر هیچ کردند بنو  
و ند را و وجه معاشه بنطاست باشد  
دو را طبع نو مزه و دی به مزه کند  
گر ز بادت طلبی را خجسته نامت باشد  
صحت و وجه معاش و زکی بوی  
این سعادت بر آنکه نیک باشد



زهد راه بود و شبهه رفتی راهی زین دو بیکر کبدل کد لایق باشد  
 مرسان غم بدیل هیچکس نشاد بزی عقل باید که همه جای امان باشد  
 آب انگور نکو خورد که مباح است حلال آب زمزم بخوری بایکه حرام نباشد

اگر نه سیرت از اینسان بود ای بزمین

چشمه آب خضر جریه حیات باشد

ابدال ایام مثبت میگشت بعد از اینک هوش باید بود  
 از کد و دانه شیطنت رسته با صفای سر و ش باید بود  
 سوی شریست دای باید خفا خبر راسخ کوش باید بود  
 سرفکنده چون گس اندیش هر سوسن خویش باید بود  
 بر سر آتش بلا چون دین باد له بر ز جوش باید بود  
 سپیده گر گنج دو و هیچگاه چون صدق جگر کوش باید بود  
 اندر این دور و دین زنا این چنین گر چه زو با خورش باید بود  
 کز کربت باید از ناز و دین کاندرا و زهر تویش باید بود

گر نگوئی خوش آمد همه کس

ناخوش آمد خویش باید بود

عقله گویدم از عالم و خدا مکن کرمی دوست نادرش باید بود  
 گوشه گیر کنای زهر تلخ چشای نامهان تو و غیری نبوده داد و ستد  
 ناله با هر که از داد و ستد پنداشد گفته آید هر نوعی از نیک و بد

تقوی صفت

بکن از انجمن لایق زید باشد باشد آنکس که مهربان بود پیش رفت  
 چشم پرورد و دوا جوهر مضاعف است که کشد تیغ بلا را طبیعت سوی خود  
 زن زنی این چنین برین نیتها و نیتن گر چه تنها نبوده هر که بود ز اهل خرد

بکن از صاحب هدم که شرافت دلی

هیچو آید و آید ز دم بزم شود

هر که را با خود مصاحبه کنی بگرش ناخوش این چنین میرید  
 گر بگذرد حال سامان پیش است مایل او کن کوفتافون میرید  
 ورنه بشکند و نعل در کار او ز آنچه حد اوست افزون میرید

سالم اگر زینت خواهی کنی

هیچان نباشد که اکنون میرید

اصل اول چو رعا کتبی طلب مطالب غصه خالده مال سوی پیش باشد  
 بخیر و آتش که از حال خود آگاه بود آفتد ر عمر که در بطن هستی باشد  
 مسکنه باید و مقدار کفایت رشتا زین فخر و رنج مستند آید باشد  
 باد آد و در با ندازه دهد ای و شپا پیش خولستان غایت صفتی باشد  
 بسوزان این چنین بخت اچار غریب اعفاد و بختی کرد و بختی باشد

بشد اندر طلب پیش از اندر کفایت

بخت گوشتی چون نواز غایت صفتی باشد

ابدل چو ممکنست که در روزی شب باشد کام کام جز بکام نوبت کام نهمه

بخت کس از راه



نویسند بر ما و بشا و کد ار عمر

خدا که عمر و همه را نکون بگذرد

مرد باشد که در جهان خود را مثل شطرنج باز بندد اود

هر چه با پادشاهان خصم بود

و آنچه دارد نگاه و دارد

مکن هرگز ستم بر درویشان که ایشان چون نوح و ابراهیم بگذرد

حیات دایم از او و در حق

که نوسروان و حاکمان بگذرد

در جهان که از عالم تو کسب نباشد که بگذرد از همه بر خوان پدر کاسه بنده

دست کفیه مکن ابدل که ترا خوان نهند

آنکه خود را بجز از کاسه سکه کاسه بنده

بدد که مرشد او با دانا ابد برود خیال دوست و دشمن را بخواه بخود

چو بدد از آتش محبت کباب کشند و فاد روی سوی من بعد شکر جوده

در شفقت و از روی رحمت طلال زدیج کوهر شهاب و قفل لعل گشود

سؤال کرد که این چنین چه عیب بود که روی غنچه را تا نخرن با نر شخود

جواب دادم و گفتم که بجز غرور عیبی اگر چه در فیه و الدت نیست و عیب بود

ولیکن این غلت به هنر بدیدیم ذوق فرایبرد و دود بدید خراب بود

غیر بطلعه هر گویم که خوشتر شیا اگر یکاست بر شاد و بد و غنچه افروز

چیزی (نویسند)

شکایتی که مراد از ملک گفتم

چه گفت گفت ز چشم پر دل برد

مباش و بجز ز غیر چهار که کشیدند

مدار آمد ز اهل زمانه که در

ندیده که چه گفت شاعر و کوش

هزار سال نغمه کنه بدین رسد

نویسند بر ما و بشا و کد ار عمر

خدا که عمر و همه را نکون بگذرد

دین عضو است و دین آن معتبر گشته بدین از آن و بدین از آن حاصل نموده و بجهت

هر چه بود آید نیک و بد بدان خبر رسد کاش چه خواهی ز آسمان نازل می کرد و بجهت

هر که باد باد آید نوا از آغاز کاد کور بخان خوشتر امشب غنچه کرد و بجهت

سوسر آزاد چون از قول محرم آید که چه دارد و دینا قیاسی کرد و بجهت

هر که چون این چنین بخون لیلی بنظر است

مژله او که بدید که عالم می کرد و بجهت

ابدل مدار آمد کرم ز اهل و دکار کانه که عوده اند که جان نمانده اند

و پنجا که بر زدند از جیب خواجگی بر مکرمان و امن همت فشانده اند

از جیب بار و هر نیم خوشی بخوی زبیرا که ناخوشتر بیایب رسانده اند

بر کنده اند سرو سبزه و از جویبار بر جای سرو و بقله حفا نشانده اند

چرا که هر که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

نویسند

بعضی می نه که هر که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است



آوی چو چهار باز بپزد و صبور باشد  
 کاندازد هر چه رود خامه زنداند  
 بیخ روزی که جان چنان آید  
 با خلاق بزرگ که و پیش نهان آید  
 دولت خنجر و سبزه چنان آید  
 کذب بگانه و از خویش جان آید  
 هر چه روزی باشد می سرود  
 بیغیر و آن که گریه خواهد خورده  
 و آنچه روزی دیگری باشد  
 نتواند بجهت حاصل کرد  
 چون خنجر است نداشتن حزد  
 هر کیم بود آذرا پرورد  
 گر بمشغال ذره بد و نیک  
 آورد فعلت از عدم بوجود  
 در نهایت جزا خواهی دید  
 پس بین ناچاری کن خود  
 نابود و سرنگ که هماره  
 بگدست به صداع ننگ آید  
 پای وید از فضاغت کش  
 تا زنجیر بود دست و آید  
 غم فرزند خورد از جهلست  
 که خدا این آتش دهد  
 کرد کاری که آتش بد او را  
 می تواند که جان آتش دهد  
 از کال کیم چو جان آید  
 نکند آنکه آتش دهد

بگردد و بپزد

یعنی تا ذره

مر و آتش

کریم بدین آیه معذرت و عذر دارم  
 کار آید و بیند و بپزد و بخورد  
 باران چو بپاید شد کردند ملولان  
 و آنکه کینار و جبه و صلت و عاقلان  
 در جهان مر جا کشت آذانه  
 بند غم از شکست سخن ے کشد  
 وان مشغول هم چون بگویند  
 اکثرش از به پرسن ے کشد  
 کر حکیمان است و گریه نماند  
 آخر کارش عیسی ے کشد  
 ز کس اند و جگر کما نگر  
 سر ز منی سوی پی ے کشد  
 ز کس با غم خوش و یاد بگرفت  
 چون سرانجامش بکس نکرند  
 هر که داد و است از دخی نیک  
 گر چه او نمانست با آنها بود  
 و آنکه خوی بد و در حال او  
 گر چه با آنها بودند آنها بود  
 اهل عالم سر فرزندش نیستند  
 چون طاعتند و هم در او رفت  
 فرزند چو طعام در خوردند  
 که از ایشان گریه نماند کرد  
 باز جمعی چو داروی کاوند  
 که میدان که گشت حاجت مرد  
 جمع دیگر چو در بیاورند  
 تاوانی بگرد و در مگرد  
 شادی هر که که خدای شود  
 چند روزی چو عهد کل باشد

در آمد



بعد از آن عزیمت آزاد  
بند و شوق مضطرب باشد  
نواند هیچ روی کر بخت  
و چه دانسته سبیل باشد  
زانکه بر پا و گردش دام

از دم مهر بند و غل باشد  
هر که دل بر اصابت خبر است  
بند و تنگ مطمئن نکند  
مانند طبع خوشتر و چه  
مهر اصحاب ملکن نکند  
که نمیزد بایدش کشن  
نا هوای حجاز عفن نکند

صبر در کارها چه بکند  
از اما دان بخردی باشد  
دروغایع نمودن اسب حال  
رسم شیطانی و دوی باشد  
بشباب از نور نخواهند  
هر فضائی که ایزدی باشد  
بفضا دادند رضا و ایت

گر نکون و دگر بد باشد  
هر که از خبر خود نکفت سخن  
غرض آنکه دهد بر عین بدو  
دشمنان هیچ و ستان کرد  
اهل عالم همه کشا و زند

هر چه کارند همچنان زند  
کو که خوش لب و چرخش  
میان شایطین سر و شوی کند

غرض؟ (و است)  
در این عالم  
آزاد در هر جهان که بر غرض  
از آنکه هر روز غرض است و حال

نفسی که از جمله سپهر ها  
به آفت کویم پوشی کند  
وزان سوسن آزاد که بافت  
که باده زبان خوشی کند  
بدین هر دو گمروم خوشی چرا  
بفصلت کوی سخن کشی کند

حکایتی که بدین بین  
کوی که حکمت بختی  
غلام مستی آم که در خار و سحر  
ز باد مصیبت خورد و پیوسته بلرزد  
از آن چه باک در مغفرت کشاده شود  
که هر که در خنجر عیان بر و در بر  
بکوی زاهد مغرور و آگهیست  
بر رسم اهل راه طاعتی و در  
که پیش رخبر مدار و سرخ و چرخ  
که در پیش بی مردن خاک سبز و در

چاک پای ضاعت که در بند تو  
چنان رخسار آزاد می آرد

از طبیعت شبت ام روزی  
او سنا و بزرگ بود آن مرد  
کشتن آرا که در شکم نا کا  
از غذای غلبه آمد در  
گر طبیبش معالجه نیکست  
چشم او را علاج باید کرد  
زانکه چشم دین غذا و غلبه

که هر چه بد پس چرخ  
مردم را نرکز بلا رسد  
زانکه این حال از و بهر نیست  
بجای افکار و خطا نبود  
افضا است با فضا نبود

باز در این عالم  
نور علی و علی



گر فضا هست بعد نیست مفید

و فضا نیست خود بلا نبود

که تواند بود بی وجه معاش هر که اندر عالم هستی بود

لیکن از سانه افزون خوشی نزد هشیاران رنقش بود

با کفایت روزگار ابد باز که خوشی که بکند خوشی بود

کنند میزان غنی باشد بلند و آنکه بر باد است و پیوسته بود

نه نگر دارد از آن رسد ماند

سرمه آزاد از غنی و مستی بود

ابدال آخر تا که بارهوس برین بار تا توان باشد

که توانی عا در روی مرا چون که کوچ کاره زان باشد

خود که فتم سبک روان گشته بارت ابدل چو بر گران باشد

چون کنی که دوستی مقصد خویش خاصه این راه به گران باشد

لیکن از خوی پیک هر نیست مطلع این راه به گران باشد

هر که میزان گران رکاب کند اندر این راه سبک خنان باشد

هر قطری که بخشد هر عمر

نوشته راه تو همان باشد

دود و سنا هم اگر بکند در دهان هزار طعنه در شمع بنم جویند

که اتفاق نایب و عزم جزم کند سر که حلقه افلاک از هم بدیند

کای (نیمه بود)

بسته ؟

در هر (رویت)

پرده (رویت)

مثال این شاهم را از مهره نزد بیکان بیکان بسوی خانه روانی بود

و بعد مهره چو هشت یکدگر کرد و هر یک به شصت و پنج رو بخورد

بیکش این بهین و مستی بود

که دشمنان سوی بیکر صد گزیند

از اعدای تحال و الکس منیع من الفضة البضاء فالعود احد

و اما ان تلغى الاجز معسا فذاك بشل العاشقين مبدد

فان كنت ذامال فقولك مثا و فذلك محمود و انت محخد

فان صرت محنا جافه كل حارث

مفهم لك الهم المبرج معقد

ابدال آرد هباش که با کنه کبروی تو خودی بجد و کنه

صبر کن بجد حاسد و دلشاد بجز کان ملباندیش خود از رخ حلیه

غم نخورد که حسد آنکه شد دل آید که چو بریزد ز ناز ساعت دل کند

آتش بر هیچ نباید که خودش سازد از آن

کارش اینست که بشنید و خود را بجز

ملازم نمکند از تبید بنویم که در سکاروی آواز کان بود زبید

کو که بخل تو در بد سکارو یافت

حکام ایند که سر انجیل ندای

آنها که داشتند شد و گذشتند زانسان که داشتند که گوشت داشتند

در تاپه خضایی به روزگار (رویت)



باد خا و خا اشرشان بود از آنک  
 نقش بر آب آتش روشن گشتند  
 نیک اختران کرده که بر کار و کار  
 تکی منهای اهل بصیرت گاشند  
 اندر حجاز چو کفتر میرانده است  
 کردند دل طوفان در دوزخ گاشند  
 ناز پیشتر که باستانند در شان  
 چندی که گشتند بر غایت گاشند  
 این چنین نعت دنیا برده باش  
 چون دانم که در پیش گاشند

سنانند

زحمت کش که دانش مرغ جانت

چرخ سار که شد لبم گاشند

کسی که اهل فرود باشد از ناری  
 که همچو روغن از آتش را بگریزد  
 و لغت از فتنه ما عین با عجب  
 که به حجاب بینا العین آید  
 گرا از فصلت هشیامی که آید  
 چنان منزه که در مسکن تو بر آید  
 اگر به عفت شریک باشد که نوبت  
 و گرنه مزج کند و در دوزخ آید

نمودی و نمره و فزاده بخت دور

بر این که این بهر گشت هر کس بخت

بزدل زاده ای چند که کشت بخت

بدانکه اینقدر آخر که شیر بچه خرد

بزدل کرد و او نیز شیر شریزه بود

مرا از هر چه در عالم خردمند

طرب و هفت آمد مسوده کرد

گفتند

گفتند که صحبت بزرگان  
 از ریخ نیاز واد هاند  
 روزی دو بخیرت ایستاد  
 عمری میراد دل نشاند  
 گفتم که کسی که روز خود را  
 بر بول و مکر بشیر یاند  
 سر ما به عمری ده بخت  
 پس مشو به شوستاند  
 اول مهر زحمت باره  
 تا پای آخرش که داند

س

بر زبان نبود که مرده عاقل  
 چون این بهین اگر تواند  
 کرد هوس از جهان فانی  
 از دامن دل فرو نشاند  
 پیوستن ز مصحف اودن  
 جز آیت عاقبت بخواند

فشانده که در راه

نور

چ

ناهن هیوش کند گوش

جان که فضا شمع چشاند

نه چنانکه در چشم

هر که داد و نفعی ایند

ملک الموت را بیا با دا

وانکه آزا بیان جان آید

بشاند بد بگریخت

ای مراد اگر شرب خوری

تا بخور اهدا بخت بخور

چون بخور اهدا بکشد بخور

بمیدان اظهار مرده آنک

س



رحمتم بر او کند

که نارد بهاد آنچه ناید بکار

خود از حسن اسلام مردان بود

حیث از دوزگار به عقلان کنز خرابی عقل آباد ند

عقل و غم و با هم گذرانند و زحمت هبند و لذت اند

هر کجا عقل مشتاق و نیست

عقل و غم هر دو توان دارند

در قصه شنیدم که ابلیس دوشی سر هزار بنی داد

که دند سوال از او که او چیست و زهر که می فرستاد این باد

گفتا که هزار بنی بر پیش کوه ملک دهد و چون داد

پس وجه معاش خود را از او خواهد بفرستد و بفرماید

ثلث و گریز بر پیش آنکس کورنج کشید و گنج بنهاد

وان گنج بخورد و نمر خوراند تا گشت خراب و وارث آباد

بنت ثلث و گریز که ماند از او آن نیز بر پیش آن دو گریز باد

ببار چهر کم گشت این بهر یا

بمقدار خود از سر و تن نکاهد

چو دولت از بهر و ناز صفا شد اگر جز بد نکاهیزد نپااهد

دست در حق او خود بد و بگم و کات

ندد تا اگر خواهد و گریز خواهد

شهریار جهان بلغا بنمود شاه ستارگان غلام نو باد

جام کبخی ناکه خورشید است دور او ناید بیکام نو باد

هست بزم نورش خلق درین خور و عین سکه مدام نو باد

نایمانه خضر خشت جاوید

آب حیات شراب جام نو باد

عبد و کابینه دله از دینم زد بر و بر شمشان فرخند و بر و باد

چون بر لک و دد باد اهریثه شمشاد

روز عاشق از سرتی چیست و چیست و چیست

ای سروری که خسرو ستارگان سر و پیش روی او در کاز سر و عبید

در خانقاه عالم و سر و جهان غی رای تو هست شیخ و شمس اند و سر باد

پا جوید ظلم راه نباید بوی غافل نادر جهان عدل و نوسدی بود سدید

درگاه دهر پر نصرت و دایود بخت از آنکه جوایب است بر شید

حاصل دوی فضل تو که چنان کند تا باید جعل و نکست کل ز محض شدید

خفت بر پنج سکه خیر است شد خوشتر بر نایب و آن سکه را مقید

بشکاف آفتاب دل و شمن برونغ قد بطلع الحدید کا ضیل بالحدید

هر لحظه میرسان الله و بخان خصم زهر که لذت بد لایب ز هر چه بدید

هر دم ز ناب حادثه تاز و شمت بادا جو بایز بد که زند که قد بد

آن بایز بد نام و لیکن بر بد فعل فعل بایز بد نیست مناسب زیان بدید

الکس و الجری

کس و بدید



در بای هر گاه  
گلان بر نه که حسیت آن وقت ضم  
از که جنس ملک جنس و نیست

شعور بد ظاهر و از خشت بالفتش  
هر چند کشتی است و از خور او برتر  
کز خلق است علف غم و در نه چه کرد  
هان تا بقول او نشوی غره زانکه او  
از گفتن جبر بر کجاست آبدار  
شاهار و امار که مفعول من اراد  
انجروی که باه لطف صفت نیست  
خوشبید رای نو نظریه و صفی نکرید  
دوباب بند و اگر چه می دوروی  
گرام از تو برین از دشمنان چه بک  
نادر جهان ز جسد و نو و نو و نو است  
روز و شب بختی هم روز و بار و عهد

با داح و دجاء و چون نه چار میخ  
دو که در شتاب است و شتر و ورد

عظیم که افضال از ملک و دین  
سب هر که چه بهر سو هزار دین کفا  
خیال در هر عالم بکشت و همچو نو  
فبا سر کلک و با نیری کف و سپهر  
ز راه بند و نازی شانه کردی  
بسته که ز قمر ما نیری کز هر بند

خلاف رای تو چند از عقل و شوق  
شکستند مدح و چون کی بیف  
مگر خرو بران بنده که طاعت خویش

بجز شایع خاطر خطیر ندید

حلال دولت دین چون ایمان کرم  
فلک بگردن من یا هزار دین بکشت  
پناه مکرمت و فضل را من از حال  
در شاک بجز کشت هیچ دین را بهار  
بطحس سال سرت ایستادین بین  
بر آستان تو چون عرض که حاجت خویش  
مکانم تو ز انجاح او کز هر بند

هزار سال جانم که در جهان کرم

بجز شایع خاطر خطیر ندید

مسکه کا ند و سخن و دسی طوی و شایع  
مشوار گویند که از نزهت و فری شایع

اول از بالای کوهین و دین آمدن

او که بار از دینش بر و در کوهی شایع

خرد داد و ش میبزم خلوت  
که ای بیدار دل بهر بخت  
که باشد که نه جو دوی امروز  
زبان بکشا و پر کار و گفت  
علاء الدین و الدین احمد

بغیر از آن سر رفت

زاد

سینه و مسکه



جانی! حیوش هم

سپهر خشمک و صفت که دارد

بکام و دوشان و جنونش

برخ دشمنان یا داغش

خلعت شاه جهان شهر بارش در غریب

تاج ملک و عین علی آیه برود کاک

دوغو عالم و فقر و دلت مهر و دوست

تا بود عالم بر تو و دلتش یابند باد

ناشایان بر تو خالص خواهد بود باد

داور هر چیز کن در هر چهار آید بدید

آنکه ناکند صفت علما و عیال مستغنی

وانکه ناکند دانش بر روی و بهشت گشت

مادر کار کن ز ایندنا بد چون او پس

در هزار باو عدد که لاف هر نگون

شاد باد و انلطفت از ایندنا بد بود

زانکه چو ازین خلیفان و مستغنی

بر لوح فلک و لبت سرفرازی

که داد و ستد باشدش با سخود

چنین گزینش چو ازین نسل

بابشند پایش او مدح خواهند

می کند

خا و بر وزن و سرفرازی که  
علیواج شپه و سبزه نامم بفرستد (زبان)

چو خوش بکند گفت شب بزم باغ

طبع چون بدم من از الخواجه

ز نشخو که خود را کم از خواجهداند

امد و صیام که بر صفت زمان

والا طلق دولت و ملک که باطلان

در بند گشت صفت ده آزادگان

هر کام دل که حاسدا و از و برد

از بیم لشکرش که چو سوزند بشاد

و ایم ز کوشه حکم خصم جندال

تپه ها نیزه ها سپاه مظفرش

ایسر و زمانه زلف و سر و رخ

نیغ مزاج و آهش از کان و نرفت

شیر سپهر اگر نهند سر بر بخت

چون شمع آسمان همچو از نور و دود

پوشنده روزمانه ز خیل و خفاش

این بنیم هم مساعی و لک

از بحث و توابل آهام رسند باد

من این همیتم که چون طبع من

نختر ابد انش اساسی کند

مستقیم است از کوه و دره  
و در هر دو طرف  
نیمه است

رایب



برایم سخن آبخیزان که گویند که خوانند و دوهرای کند  
 اگر سامری بیند یا ساری سخن وقت بر لاسای کند  
 ندارد شعر مرگش آگهی که بر شعر غیر تر میاوی کند

من آن لحظه دینم ناشعار خود

که خبر آن ناشناسی کند

حاصلد سگال بادی گشت او بجزان من چه می سخند  
 زود باشد که مای کلکم چون ز خوشبختان بگری سخند

چون نندگم بناخبر هر

از سرش همچو از سر سخند

سراود بار جهان دیده و دوهرای کند که بکز مان نتوانم گزیر از ایشان کند  
 دو طفل که بپایشان بلطف ظاهر طبع دو مهد ساختن جرم و نیازشان پیوسته

دو نوامند که هرگز بیکدیگر نرسند بخانه کرده وطن هر یک محتره و عزت  
 دو زکند زو ناز و وقت صحت نفس شوند کامرین هر یک گفتن جود

دو خاد مندر از روی قطع آفتاب از آن جهت که نه خلق و نه زنده و نه  
 باخبر از من لحظه جدا نشوند نه کاه شب و نه سود و نه وفای و نه

بچوشت ز من چانه طلب نکند هوا اگر چه بود گرم و گر چه باشد سرد  
 ز خانه پای بر من نایماده می پویند بگرد حمله آنرا در مشقت و درد

هزار میل مسافت بطفا بر روند نه بودند تسلل هیچ عز و برود

۱. ص ۹۹

چون زود و نش

سکه

عاجه نامه خولیه

معرفت نشوند این دیوانه شام سپاه را ز سپید و گوید از دزد  
 شود بیان شبیه روز و شستن اگر بدین این هر دو بر نشیند کرد  
 گنشت مدتی یک هفته را هسی بدین که گذر و شده اندام و بیک راه نورد

اگر بنزد و شفق آورند در کارد

باغی که دین نری که بیاورد

بزم آصف جبهید ریش گهی کاین بین از یا نشیند  
 ندارد خویش را در مضی ز نا اهلی اگر انا نشیند

فرود پا بر دارد مرد نادان اگر چه بر سر از نا نشیند  
 ندارد قدر که هر جمیع خاشاک بدر پا کر چه زو بالا نشیند

زحل هرگز نگردد بعدا کبر

بجای ار چند از او علا نشیند

مرا کطوطی شکفتن گلشن غنچه چو پیش بلبل نطق او فند بر اندازد  
 عرو و بر این تو میزند نگار در شرم چو بگریه بر او بد زبیر اندازد

خرب و زبیر سودایشان همایه بدان رسد که سود و زبان بر اندازد  
 و نه همایان افضل از من و نه کز منی فلکشن بر پاسر اندازد

فلان دولت و ملت که محض الله که نلاطم امواج کو هر اندازد  
 فلت شود همز آفتاب که با این بلطف ابر بر این بر نظر اندازد

چنان نیست با نشان که پیش کردی کز است هر که در می فلان دولت اند

غریب و ریور

جست و خیز



هیز را دم باد خزان جواهل کرم بر روی خاک بر از شاخه از اندازد

سباد حاسد چاهت جز اینجا نکند ز جرح

فر از صفی زو گوهر در اندازد

گوهر فرزندان حسان چارم هست از جان و موش از هر که بر نگینم شده

منش از دما که فرزند از و جانم هست

نایب است عزیز زدن و جانم باد

در بلبل زنی و حدیقه نشان در میانند کوه و نوبه نمانند

بر کارگاه خشت طبعی که هشتان بکند سالجالت بلبل نمانند

نادیده قلای بیوگان چرخ موی غریزین اولد جلیت کاشند

ظلمات چنان فنا که بهار مدین از یکدگر غریب و شادانند

ریخا لایق هم هر یک که می رسد

ویشان چرا مثل به خوب باشد

خال باغ و نادرش فلان و فلان چو سر و بر چرخ فلک و فرا نماند

عرو و فضل که هدی سیه فروغ برود کاروی اند و نیم و نماند

بهر شایع و زهر الکال و حش و کمر چربا بپزند و دافتر از نماند

و کمر چرمه و معالیز و عاز نشن و کمر چرمه و زکبش در کد از نماند

جوانان به جافش کلک لبت دزد

نداه نیز جفت القال باز نماند

حیات تبیس

خز

بران گریه بخند و خرد که برین کدو و دامن از او در کشید گریه

هر مسافر آنکه ز جلیخ و برین

بر آنکه پیش بخند و سبک گریه

در اقبال و ادبا و گریه و زین رک جان در بر ما بگسلد

چو آید برون و افش کشید

چو بگشت ز جلیخ و بگسلد

ایند و ستان حکام و لایق بود که آوی زمانه و شمن اهل هر یو

رسمی است در زمانه که هر که بقای رفتن پیش از اهل غریب ز یو

دعا صفت که منصف باشد از دلا بالا و عفت گوهر و سلوک در دود

سهلت اگر چنانکه از دین و دین دخت نصیب مردم والا گریه

و دین سنان و دین سنان

و دین کوفه و دین کوفه

زیر پیش بر لب و کما و حش آزادگان چو سوز و چو سوز و دین

هر یک ز روی خورش و از دله نظام بر فر و فر و دین و دین

زیر گلستان چو باد صبا و دین و دین و دین و دین

یکشایع و چیم عرب و دین و دین و دین و دین

در کشتار و دین و دین و دین

نخ کشتار و دین و دین و دین

جی (جی)

بلکه که این گروه (جی)

بران رود و دین (جی)



بهرین از چهره هر برین صفت دارد که سوی حضرت شاه همدرد بود  
 ز دل برون نکم همچنان هوای من درین حدیث کوی دلش شاد بود  
 که شربت به خود و سر از او داد  
 که در ملازمت با خجسته شاه بود

یار یک مبرود سوی اعیان زندگاد آنها که راه فضل فراوان سپردند  
 و زودی عرض خویش عیار بهر گداز مکرمت بجله احسان سپردند  
 در عالم وجود بدست بخت و جود در چشم بخل غوره خدا نشان سپردند  
 و در وجود حاتم طی راهزار دست ده خصل طرح دارد آسان سپردند  
 و در بحر شریعت مضطره بود و حجت الا دلال چمنه حیوان سپردند  
 گوید که گفت این عین طریقت است او را ز فاضلان خراسان سپردند

نفسه تلباسه برگی زانکه  
 و در زوایا  
 برده اند  
 که در گفت این بود که گویان

دلگرمی کرم زلبان نبرد  
 منت خدا بر آنکه گریبان نبرد  
 سپید بود مرادوی حال و موک  
 زمانه برین بدل هر یک چگونه نبرد  
 سپید روی عالم شد است جبره تو  
 سپید رنگ موم نصیب طالع نبرد

گریه که گفت اسیر از نظر اند  
 گریه که گفت این بود بجزم کند

دای خودم که از عالم خجسته است  
 حال من بنده کاه پیشتی نبرد  
 من نه آنم که بجز شریعت و ملامت  
 عیب من همت و الا م خود نبرد  
 من آنکس که در اکبر هنر خاندان  
 از شید ساختن و نه شین نبرد

لبت ازین گونه مضجع که نم گزیند  
 وین حق به سخن آن داود بنی نبرد  
 چه کنم عرض را و قصه بر قصه جواد  
 بر دهن حال من فارغ بر نبرد  
 دولتش یاد که او مصلحت این بین  
 در هر حال به از این بین نبرد

کرم بدست فند سانه سخن سانه  
 که در لطافت لعلش و نورش نبرد  
 ز شام تا صبح به خودم که خوف و خش  
 تا ز شام زمان شروعش نبرد  
 صبح کان نبود پیش از آنکه  
 بجان دختر و کان عشقش نبرد  
 غوام آنکه شود تا لایحه مزاج ما  
 و کر چه بجزم صفتش نبرد  
 بکام مستی اگر بوسه از خواهم  
 چنانکه عادت و منم خوفش نبرد  
 شکفتن آید از او در کدام او کند  
 نندی آنچه سزاوار بودش نبرد

طالع بر عجب این پیش از کدام  
 با وی و لادن نای سببش نبرد  
 کاود و حرم من از کفن خرمی که چینه  
 هر چه گویند جو عجبش نبرد  
 نه المثل و دهر کس که چه ترش نبرد  
 چون رسد موی من بر صفه نبرد  
 سهل باشد که آسان شکند شربان  
 گردن کون خزان کرده و گرد نبرد

منم و نفع مجا و سر ایشان بران  
 و روحه اگر لعل و زمره نبرد  
 غریب اگر چه و نه برشته جهان نبرد  
 هبند به دلش سوی خانان نبرد

غیرق

باشند

باشند

باشند

در چو که آنکه فصل و زور باشند



اگر چه سعادتها از یزدان

دل به کام دل باز آستان باشد

دشمن و دوست و هم افلاک  
 کز همتش نیست خواهم شد  
 هر چه کان گرفت اندر پیش  
 گشت خرسنت و بنداهم شد  
 بر که درای ناصواب مرا  
 عرض و عرض و مال و جام شد

و کانی ز دست او بیم

سلاحت سر را کلام شد

گرم گردون گردان چند روزی

طبع و نکند یکبارگی هم

بدینسان بعد از شایستگی

هر بلا که فضا می باشد

ببیند و روزگار درسد

سروها که زمین بکند

که ادا و سز و اقبال رسد

دی که گفت که در مجلس و منور

لایق بشوید و او دردم و نیند

هر که در صف فعالیت کوفت

گفتم ای ماه دل اندیشه بخور و آید

و نه که بگویم که از شمع زان  
 و نه که بگویم که از شمع زان  
 و نه که بگویم که از شمع زان

که نه ؟

جلست از ره نغمه چون که این بود

کعبه را خاصیتش در که در پیش او

قد و مقبول که از این فاضل بود

مرد و طالب غایت ناز و خوش

من از آن رندم و تلاش که تا خوش بود

هر که بر لبش لبینانین پر گوید

داد و روات خود این چنین گوید

گره زان افغان بشو و غافلند

من هنر و جسم ایشان می بیند

من گرفت سر بر کان زوید

نیت با ایشان عنادی و دلم

فایده هر چند خواهد گشت دال

سهل باشد بنشان و در پیش او

هم شد روی بن و بر و گ

یکی گفت ضایع چراغی عمر

بروز که او که در پیشش بکشی

نار خود رساند بنو هیچ خبری

خردمند ازین گونه که او است

فایده ؟

با خبر ؟



که داند که دو وحدت از او  
چرا سانش جانم بمن میرسد  
کشا دست بر من ریاضه کز آن  
خز و دانستم بمن میرسد  
دعادم لطیفی و گریه من  
ز نادگان ز من میرسد  
دست هر زمانم بدل دلیری  
چو سوری که سوی جز میرسد  
بر او زبورا ز عقد هانی که آن  
ز حقان و ملک بمن میرسد  
بعثت بر اهل دانش جهان  
که بعد دانش من میرسد  
معاشی بمن ز اسبای دیر  
بلای دشت کبل دمن میرسد  
نرم بر کسی منتهی هم  
نرم بر من مشقت دمن میرسد

شد این من فارغ از غلو از آن

که ز مشق چو سلوی بمن میرسد

بیش از من که فاسقان با یکدیگر  
رازم گفتند گوشت می شنید  
و بر من مان ننبوتم اسرافیل اگر  
صود خود در گوش من خواهد شد

وای باین بمن زین بسنگ

که تکرر دلفظ نزد او کلبه

آصف ثانی جلالت دولت و دنیا  
همچو سلیمان جهان بکام تو باد  
تا بودت عمر جاودان چو خضر  
چشمه آب حیات جام تو باد  
زهرة زهر اکبر مجلس شرف  
خسروستیار کان غلام تو باد  
زینب و زینب و بهاء سکه ملک  
از لقب فرخ و ز نام تو باد

گفتند

گفتند فضا نیخ ابد از ترا  
جفت حد و کشتن بنام تو باد  
ختم حکم نشند و دانش غیب  
آنچو ز چشمه حیات تو باد  
هر شفق و صبح کز افق بید  
فرخنده لیل صبح و شام تو باد  
تا که بود سینه خفت چرخ شوی  
المی نند زمانه زام تو باد

و ذکر است ز برین این بمن

بارت رهوار خوش لکام تو باد

حد بود کثورتی بهام و دانستی  
تو نه که اگر گفت لولو خوشی  
اگر نه فیض تو باشد عظیم باقی  
بشنکان اسرار و عده سرای تو  
چونست سانه ماد ازیم طبع جان  
بحال آنکه با جریه شراب تو  
چه باشد از کم شامان که چون تو  
هر نفس که زند ما بهر عجب تو

المی خیرین بچون دلکش ای تو

که فتنه دل نداری از بیهوش تو باد

نهالت ملک و دین آنکه طوطی جان  
ز شکر سخن خوشتر از این چه بود  
چرا نفضل که پر شمع بنشیند  
خبر ز حله فضا بهر و لطف تو بود  
حال مهر و دم در میان جانم  
دیان دانند دل و صم به سینه تو بود  
سفینه برده داد پر ز بحر کمر  
سفینه که در او و در هر یک تو بود  
سفینه که در او لفاظ عتاید معنی  
لطف همی به سانه رفتن تو بود  
چه گفت گفت که در با جریه تو  
که گنجها که بر اندر او رفتن تو بود



جواب دادم و گفتم مگر نرا آگاه  
 زم که با من از آن ساز طاعت بکنید بود  
 که پیش صدمت در دنیا و آخرت  
 چنانکه بر گذر دست آید بکنید بود  
 سرا که با من از این ساز طاعت بکنید بود  
 چه جای گفت و بیا چه بکنید بود  
 اگر قبول کند عذر من خداوند  
 ز جان من این بین بند بکنید بود  
 و اعوذ از شر و بدین بر می نامد  
 و این باشد شرط کرم چنین بود

ای خداوندی که از رفعت های غنی  
 بر فراز کمر کس که در پیش من ساز کرد  
 هر یکا میزان عدل شامش است  
 از سر بخت عاجز ظالم با شهید کرد  
 دشمن از پیر تو چون داغ کان شد گوشت  
 روز روشن چون عذاب را بشود کرد  
 سفر ای که نام خورشید نموز عدل تو  
 چرخ خویش از مهر اند ساز کرد  
 به یار و گشت ظالم روز روشن همچو بوم  
 هر که با تو به شبانه چون غرق کرد  
 ناچو مری طوفانم بود در آید  
 همچو بلبل بر گل و صفت هنر آید کرد  
 که بود از این عین صفت عین کرم  
 چون بدین عین صفت عین کرم

ایست که امین و جبر الدین  
 وی چون نام تو طالع سعید  
 رخ خاده ببنده که چو ابا  
 بر باطت هزار چون محمود  
 چاکرت لاشه بر کوی دارد  
 همچو مری پیش کمر می محمود  
 هر که کرد مرا و سوار بود  
 در عدا و پیادگان معدود

طهر بچشم عارف در سر نهاد

کریم کرد و چنان اسبی  
 که شوم نزد حامدان محمود  
 پیل با افتخار از دل پاک  
 در مدح تو که هر منقوش  
 زم خدایت خدوم من فتح الله  
 که با رسا از عالمش ناید مدد  
 که باشد آنکه در روی نهان کند  
 که از نظر تو کرم کریم طالع سعید  
 عنان خرم سوی غلطان خود مانده

شود باز تو از راه بند کرم  
 ضیاء دولت و دین بیکه مادران  
 بصیرت تو چون نور نماند ناموران  
 بخشاک کرم بر سر خال امید  
 ز ابر دست تو باران جود یار  
 بهر دولت تو هست جلال سبایش  
 جز آب روز تو آنهم امید دارد

وزیر کشور جام غنای دولت  
 توئی که دای تو صد ملک ابا را بد  
 هر چه بخت جوان تو حکم کرم  
 سپهر بر بران نکند به غیر امید  
 قضا بد تو که از خود غافل کند  
 چنان بود که بکل آفتاب اندام  
 هزار عفتد اگر بر امور ملک  
 ضمیر تو بسرا نکشت فکر کشاید  
 روا بود که در آید دولت چون تو  
 زمانه همچو منی را بینه بغیر امید  
 ز کوفتند جوگاه و اندیشه حق  
 که بر نیست که این رخ کانه و ابد  
 تو گفتی که مریت کند ملک چهره  
 ز دست ناب و حاجب و صف ناید

۱۶۱



منبر را که چون حال بند و داند سز که بند بکوش صراع نماید

کنوز چو کامرایی استغفار نشد

گرم با جانت رجعت دهی غیبی

آسمان زد او را چون بوی زین نازمان هست نبود است بزرگ نبود

شاه ملکت کردی در بر خود فرزند واد جای دارم و پسته ز تو هر کشتی

بند بر رفته اخلاص چو رخ راست و آفرین گشتی بکوشی

من چو پیام که فرایشتی تا پیشتر خود شرجو پیشتر که دل من صبر کس کرده

بند عزم سفری دارد و خودی داند آنکه به اسب شدن راه پیش نشود

معنی شرح مکارم چو نور هدی

کز باط کرم بند پیاده برده

خند بود کسور دانش شرم مالک فضل جمال دولت و دین صاحب کرم نژاد

تو نه که مثنوی کردی بیان شاگردان خطایان زده تعظیمی کند اسناد

چو کلکت از پی نظم جهان باز دین چه عقیقه بود که از کار ملک نکشاد

هیچ دور بجز فانی پر فضایل تو نشان نداد کسی آید فرشته خاد

پیش نظر اخلاص و روح پرور تو بیان معجز عیسی بود سرسرای

بند کشت کسی که چون کمر دین بسان سرود شد از بند و کار آزاد

که پند و رای دگاه جانت این بین که هست مهر تو از بند و فطرت هر

بجزرت تو فرستاد این سخن چشما کز او شود دل غشاک اهل باغ شاد

دلنماید که چون بکند و بد و بد و حال بند در کاه خوشت آید باد

چو بحر فضل تو نه دانی بجز واد که کس صفت بجز سوی بحر نرسد

هسته نام از فضل و دجهان باشد بحر بیابان تو تا ابد اهل فضل باد

بشر دولت و دین بجز زبان و دین

سلام من که رساند پیام من کبره

لطیف طبع جهان آنکه چون رسد و کلام شریفی از دشت بیرون

روان ز نظر اخلاص او بیابان چو از نسیم طهارت که بر من گذرد

بگو بدش که باطنی بنوشان و داند که دل بجا است همچو جان من نگرد

بسط خال بکشت چنان باطنی راهی که ماری ز خود من خیزد

گشتن این بین از نه کرم بخشنه

را از خط خطا حاتم ز من شمره

یوسفان کل متصل بر کل بستان هنر سبقت بنای وجود تو هنر اول بود

بگو کثرت دل صاحب نظران براباد چون ز کرم عدم آید و صبح آید

مهر را چو بر انبیا هنر سبقت کند طالع اهل هنر شد و شجره بعد

دور تو داد تو از ملک معانی کفتم بجز آنکه بستان باز کشتاد است

نادار انبیا هنر تو نیست شایسته و داند بند کشت از دل و جان همچو ابرار

کز بند پر ملک با تو دم از شعر بلند خرد از بانک اهل تو کز دگر خرد

و دگر بر اندازی تو خورشید را به هنر آنکه در آید و کشتی نیست

تا به کوه خورشید بخورد

لصبر



پیش صاحب خطران بر سر ادا دهند  
 گوهری کان نبودند بویانده  
 قطعه زر و من آوردی و از غایت  
 روی برخاک نهادی بپا نشود  
 گر چه از فایده ذلالتی که هست  
 سبقت آن قطعه غزاله خونی  
 التماس فرجی کردی و دست ازین  
 بختی که جز از دست غریبه بود  
 بجای که در این خیمه نشیند  
 فرج خورشید کاچر بود و صبح شد  
 که فوجان از اندام ذر وین لکن

صاحب چنانچه می دید که کلاه بر سر خورشید  
 عین نقل کند به ریش و پل و کلاه در کوه

چکتم بپشت را و سحر و جادو

شهر باران خدا کی داد  
 از جهانت کن بدو شاهی داد  
 روز و شب از خم نبل فلک  
 هم سپیدی و هم سیاهی داد  
 زیر آسمان و زیر زمین  
 کاه قطع پاه و ماهی داد  
 که مرا سر کبی است که هستی  
 زن بیکاره و در شباهی داد  
 کرد برخویشن خری ثابت  
 هر که بر اسبش گواهی داد  
 بازمانده در راه گمش  
 باره باد پاخنو اهری داد

دکاه و قمت زیر پل و راه  
 در راه

نظری کن که بنده این چنین

شرح احوال خود کاوی داد

شکها دلجی که نفس سرکش بدخوی را  
 رابض عظام بر پرز بخت دام کرد  
 بود در آغار کلام دلجو که در نیلزار  
 چون ندید انجام آن تکوین و قطب آید  
 عرضایع شدند و بخش سودای خام  
 بخت نبود هر که بدیشان کارهای نام

عقل میرا در مشقت کشان کاچوان  
 هر که کرد آغاز کاری فکرت انجام کرد  
 مرغ جانزاکشان بر صده و بطو به سحر  
 از برای دانه نتوان پاید دام کرد  
 چون شنید این سخن من سلطان خرد  
 نفس سرکش امثال از کام و از کام کرد

کج عزت با مزاج خاطر و افش

بارگاه هراسم و هر روزی نام کرد

ای و ذری که سیدی عجم از آید  
 هیچ دانی پس این گنبد بیرون نماند  
 با چنان زای و دینت عجب از بختی  
 زانکه در دوزخ من نوشته بگرفته نماند  
 و انکه طعنم زنده کفایت خواند  
 چون خرم که مرا چه منی برون نماند  
 بیکه در دوزخ کنان و از هر چه من  
 بر خواج که در پای منی برون نماند  
 نوشت بگرفته این دگر بکفایت  
 چاره دیگر این بار بگرفته نماند  
 چند برخاک دوت باد و هر چه من  
 زانکه فخر مرا آب چرود کوزه نماند

لطف کن خواج و نشانی از فرشتا

کارن گدا را پس از بظافت دهده نماند

سرا کا بر عالم نظام دولت توان  
 نوی که چون نوی جانده مانده نماند  
 هزار سال خلقت که بکر که بکر  
 کند طواف بپند چون تو کرم نماند  
 پس از هزاره نام که دارد و دارد  
 بیابا بگوی که بند که کار بند کساد  
 نه لایق که گویند طاعت از کساد  
 جواب ای نور بر جیب و آل نماند  
 بگوید چون و خصی که پندار نکند  
 نکرد گوش من که بگوی جانده نماند

بسته در آب و دگر است  
 نام و نام و نام و نام



کون بر آتش شہوت و ہیم آب کرم

وہاں روگہ غالب کیا رہا چوہا

فلک آفت که مکر و دنیا بان نبرد      ناد امر ایستای چو شیخ فیاض

روز روشن شب پر سپیدتر گردد  
گر در عالم رفی عقل را وینکاره

کرد روزم چو شب بزم و بختیروم  
گر هر خورشید عالمی بختیروم

طعم نیست که روزی بلبه و صبح  
وزش خرم از اثری نگارند

روز و شب حیو برادر دانا تو را با خود

پرچم شب شمس جلایہ بھیان جبردارو

گروهی بزرگان نوشواسته و دو کشته گیتی میزند

چو با جوج در سدا کند که بدینان بدخنی میزند

براشای چون من سجادے      ز کز هوی طعنه میزند

همانایند آگه از خبر عرو

که پا بر سر دشتی میزند

نہم باد صبا جز تو کب گزیرن  
چیز و خواہد رسالت گذار خواہد

بگو بدش که کرم کاو بر شران خاند  
کدام کار که آن بر مزار خواهد بود

مرا که خضر نبود است تا اکنون بعل  
 بیاس کن که ز عزم چه باز خواهد بود

دو چیز موجب شکر است بندگی و اگر چه  
که زنده و دلالتش اعیان خواهد بود

ہاکی کے ہیچ نہ کر دے روز مارا عمل  
کوئیٹ غزل ازان سرسار خواہد

۴۳

دعیم کفایت ارکان دولت شیرازین شد آن ضامن که در هر دو بار خواهد بود

چہرے کنجے عجب اگر عزت در پی آت

و بے ثباتی این روزگار خواهد بود

مرثیای نوگفتن نگوشد ز کارب  
هنرمیم بر از اینم چکار خواهد بود

من ویر سادات صفت بشر جهان جهان

على الدوام كذا بنسخ وبعاد خواهد بود

مرادوستی کو کہ باد شمس

سازد خدای جهان آفرین

ازاد بار و امبال عاوشما سپهر برین داد روزی سیاد

چو خواهد گذشتن از و هین چو غم خورم من چو باشم نو شاد

ای نسیم صمیم بگذر بخالت در گهر

کفر جلاک باپ ہر صفہ ہر طہور نہ

بیش بلغمی بسیار از ریه که خارج او  
هر شبی طعنه برافرازه آهوزند

عمره دار اول نه پنهان و سرش در  
چون هر انبساط راه آنکه خود را نور

پیر کو ای آنکہ عدالت ہے ناخدا گد

چون دادای که چو باز نماند ملک  
ز کمانی آرد و صد چوب بر خنود

خوشنگر و دخطار این چمن از عدل تو

گرمی آتی خوب با اس اس اور جوڑا

باری چه و جیب کسوفی بگفت شا  
کاین من بدو شد اچهر و خود

172

23/11/23

1897

1

کشت



چون هر چه داشت رفت به نارنج حاد  
 و زمانه ای که بر آید به بخور  
 باشد ملازم در ماهی آستان  
 جز خاک این جناب معالج بخور  
 دانه که نوکری و درو سبکیش  
 و درین بنیاد همه نهاده بخور  
 چون خود داشت شرف و از گریزهای

اما

دانه که بنیاد آید به بخور  
 حکیم ملت و دین دانا میام یزد  
 که در مشایخ و بزرگان داشته اند  
 که بر صمیم از آن فکر داشته اند  
 بمن سبب ز گفت و گفت و سخن  
 که در این نعل و نعل داشته اند  
 کون بصورت صمیم از آن گفت  
 که عاقلان و فاضلان داشته اند  
 نوین گفته خود روی که در آن  
 و در عهد اند و در کار هر چه داشته اند

فصل در غصه بر دگاه خان و جهان  
 غصه دارم که زاده مکرر است  
 که کند کردن و در بر من  
 عدل آخر چون داد و داد و کارها  
 هر زمان آرد صفت کارها  
 مبلغ چندین از او چه مولا کند  
 و چه چنان چون با بنیاد و بنیان  
 گشت و ایست که برای بر پا کند

کارهای و چه بهشت چون باید  
 و جهان نوع حوائج باید  
 که چه در دلت مغفله توانم هر چه  
 بکان هنر و فضل شوش دارد

وز کان ستم چرخ اگر سوی دلم  
 ناوله غم کند و به ملت آشوب  
 و درین ضد که در آن گندم ناله  
 که در بیکاه میان پشته تر کشد  
 ناکم میل بد آنکه که بر او بد  
 از سر جیل بر آید و بر آتش دارد  
 نشود دام ملک در چه بسای رخ کند  
 هر که نفس جوید و طبع سر کشد

چون که

سینه زده که خاله کف پای کسی  
 که نسیم که شرف مرا خوش دارد  
 کردن و درین بهشت فضل و هنر  
 هر لحظه که گناه عذاب و کر کند  
 که هر چه جوید باز کند به کج  
 سوزد مرا و کاه جوید و می زند  
 هر شاخ شادام که بود در زمین  
 از آید و حادثه از این چه بر کند  
 بر کرد و اندر که بر او نام و زلف  
 چون عنکبوت کرد مکرر باهاند

من نیز شعله کنم این باد اهد  
 باشد بد بوی نوری بر من ناله

که

اندک چه که طبع را که انداد  
 هر دم هزار غصه زهر سوخت  
 در پیر آرزو و هر آید به نام  
 نکشایم او بمن و مسلول و من زند  
 دنیا اگر ای آن نکند که برای او  
 بر دامن صمیم غبار من رسد  
 حقا که از در کون ملک بود مرا  
 که حکم آن بن سپاس من رسد  
 بر جوید هر چه سر و پیش  
 آزاد و چون که بطن چرخ رسد  
 که در سبیل هر چه باغ و خوش  
 که بر خاطر موی ملت رسد



که چنانکه بمن نظر سازد کند  
سهل است که بفدای ملک از سر رسد  
با من خود را از سد لاف هوس  
در منزلت کجا بخود شمر رسد  
که سر کشی رسد چه می رسد  
آن سینه را که پای عجب از دست رسد  
خدا و چرا گفتم خضر عزت چنان  
وزعیان دهم تو می جوئی تو رسد  
کلنجاری کنم بر آنچه در دم کرد  
هر دم بمن نسیم کل و با من رسد  
یعنی سوی عزیز همان کرم شوا  
که چو روی بمن از منکر می رسد  
دارای ملک خواجیه علی آنکه هر دم

دلا باد جهان برگردان  
من چندین کج چندانے نبرد  
بہم وزد مشو بسیار مابل  
کہ اینہا کندن کانے نبرد  
طعام چرب و شیرین سلاطین  
جواب تلخ و ریا نے نبرد  
یکجہند کے آزاد بنشہن  
کہ ملک مصر زندانے نبرد  
مراخیز و زحیر دل کمرہا  
کہ ہریت زان کم ازجائے نبرد  
ولے باہت اصحاب دولت  
بغیث کوہرے نائے نبرد

مددِ یغین پہن جائے کہ آنجا  
دو صدوا نابا دئے فیروز

نظام دولت و دین آنکه عارفان را  
زمانه را بخوشی و صیقل و صفا  
عارفان کرام اندر عجز از اسرار خدا  
بنای بخت و کین و خراب و روزگار

2

مکر چرخ عالمش آگهی نرسد  
از آنچه در حق من پیشوای دیوانه  
چیز کرده بود رخسار عشق الدنیا  
بجز نزاع کربا و اوه  
همان مضامین دلی که با من او کرد  
هر چه ناپس پوران  
اگر تو این پند را بپذیری و ندانی  
ضرورتش سفری با باد از غزلستان کرد

کس مبدع دشمنی با وطن عزیز      ز عیب خوش نباید که خبر باشد  
ز دشمنان شنو لیدرت، چو که گویشد      که عیب زلف و چهره‌تان مهربان باشد

مردمانه نباید که میل رویت  
تا آنکه سر و جوش برآید

زن خواند اگرش ز خرقه قریب  
و دم نشاند اگر دمه قیاس

چه سازم گردش گهر چرخ را که خنک با سر او چو سبزه  
چو آن مردان و مردم را و گفتم از خنک با آب رخسار  
کس را دل و جان و مال و دین که نماند از او جز خنک

شرفی زاده چه نفس شود و در این که شایع هر چه گفت در کمال  
 لیس زاده چه نفس شود و در این که مستراح چه گفت گفت در کمال

قطعه  
باغانی نشسته می نمود  
گفتن ای کوثر شایسته کجاست  
چه رسیده است آن ماهانرا  
پیرانگه در شلفی زود  
گفت پیران سکنه دهان  
در جوانی سکنه بایده  
(۱) صاحب فرزند چو کز درش نشاند  
که بچیدن ز تجربه کن قطعه نانی از لای







که توان کردن سیوی پر ز آب      کا چرخ از بالا دآتش بدین بر  
دل مندر بر کاو دنیا بھر آفت      زود بپوش انقلاب او فرد بر  
دوره مردی در دین غم مخور      مرد بد دل هم بمهره چو زله

از کان چرخ و نیر حاد ثبات

می نخواهد جیت نه آهو نیز بر

حضرت اصحاب دنیا را مثال آفتابند      عرض دارم که چه بعضی را نباید دید  
نیشتر با سحر که دهان از بصر آفتاب      باشد از بصر شکا حاجت دنی ناگزیر  
لیکن چون حاجت بر آید زود از آفتاب      دانکه عاقل نبود اندر منبر عجا کبر

که بگویند دل خوشی پیدا حاصل فرود

این حال بهین گفت این کار بختی

نیشتر معیون نیز در عقل کسی      که بر که خرد لبیم و یزد  
مال بھر بجا جاد خند      و در نه ناید هیچ کار دگر  
گر شمع نباشد از دوسم      گریختن نباشد از دوسم

چند دوسم و چه بصال و حجر

باشد لشم در نظر عقل چو شمع      به شمع که بود در دنیا چو شمع  
چون در هر کجوه انصاف      بشنو نصیحت من این ادا دگر

بامدم کرم بیخود و دستش

و در دم لشم چو از دشمنان بر

اهل خرد که دین نه طلب کنند      جز بر سر چرخ نیش و از خاک انش  
با بر کمال عزت و با اکسایا      با بر حصول احسان از نفس خیر سر  
خواهی که دست بر یوت بر رعد      بشنو بگو مش جان زمین این پیش  
کز آرزوی عزت جا بد باشند      بر کن دل از همان که مناعی بخند  
و ز بھر لبم و ز زده دنیا هید      باوی بگویش تا بودت عقل را بھر  
پایب مگر بگویش ضاعت نشود      نادر گفت چو خاک شود به عبادت  
و در بھر غایت سوا آفرین      بهر جان خود مگر سپردا و خط

زحمت نکش کردی خلفان مقدس

آز ایچمه شنوان کرد بهش

کاری که لطف پای خنده میان      آید بیان ز زطلال با آچار  
و انجا که غف دست نقاب بایه      بپنجه گشت از زده و انرا هار  
از غف با کلاه و از لطف بهشت      ناهجد ممکنه هیش از نهاد

به پند با حکیر کز این بهین یاند

در روز کارا اهل خرد ایها کار

ای بر هشت اگر خواهی      هشت بش طلب ز خود بجز  
زانکه در نفس هم از همدم      نقش پیدا شود ز خیر و شر  
مثل خاک که با هر کرمی      سر دگر بدو وصل خاکستر  
و در چه باشد زنده طبع انگشت      چون آتش رسد شود خاکستر



که نو خواهی که بکنام شوی      دو دباش از بدای عزیز بدو  
 و بن بخشا که گفت این بین      در مصالح و فساد آن دیگر  
 که پسندیده نایدت شنو      در پسند آیدت از آن مکتور

شنیدم که علی بن ابی طالب

نقض کنان گفت کای که کار

جهان جهان آفرینند      چنان که مریخی چشم و آد  
 بر این آرد و چند روزی گذشت      همه کرد و روزی پیشی گذاد  
 دای و او را در دشت از دور دید      نه اختیار بال و نه پیر و نه بار  
 بدو گفت علی که نو کبھی      چنین دیدم از زخویش شاد  
 چنین داد باخ که من آنکم      که کردی مرا بدنه انظار  
 چو بشنید علی شگفت آیدش      مرا گفت با صحبت زن چکار  
 بهوش در آمدن آنگاه و گفت      جهانست نام من نه نامدار  
 میعاد بدو گفت جنای روی      که تا بهر دله از شدت شکار  
 بز دوست و رفیق دروغ پر کشید      مرا و کرد از خان آشکار  
 یکی که پیری سپهر روی بود      ملوث بصد گون عیب و عوار  
 بخون اندرون غرق بگرفت      در دست کرده بختا نکار  
 مسجای پسند کا بجال چیت      بگو با من ای خجسته خاکسار  
 چنین گفت کا بن لحظه بکشو با      بدو دست کشم بر اری زار

چون جهان آفریننده را  
 جهان جهان (مستم)

دگر دست خنای از بسند ام      که شوی دگر شد مرا خولساند  
 چو بر دارم اینرا بهمراز میان      بلطف آن دگر کردم دو کلاه  
 شکفت اینک را ایجه شوهرن      هنوزم بکارت بود بر فراز  
 ز راه نخب سچاش گفت      که ای زشت رو خجسته تا بیکار  
 چگون بکارت نشد زالبک      چو داری مژدن شوهر از شاد  
 بهای چنین گفت آن کفچه      که ای دیکه و دند و روزگار  
 گرو و که کرد و ندرخت بن      از ایشان ندیدم بگو مردگار  
 کسان که بودند مردان مرد      نگشند کرد من از ننگ و عار  
 حوا له چنین است اشوهرن      اگر بگر باشم شکفته سدا  
 تو نیز ای پسر در سر این قصه را      عهد از این بهین باد کلاه

دردی اگر هیچ داری نصیب

بدین خجسته رفعت مکن نهاده

شکر نعمت ز شکر داد دارد      این چنین خوانده ام در اخبار

کر فروخته نعمت باید

شکر منعم واجب شمار

هر که مدح اندر او اثر نکند      نکر من هجو او مکن ز خضار  
 اثر مدح با تو گویم چنین      باد کلاه منش بجا طردار  
 آنکه چون در شاهوار خیزد      بدهد در جاش ز تو عباد

روی پدید کار (مستم)



هر که داسپین اینچین نبود آوے جز بصورتش مشمار

وان هر ناشناس نادان را

خواه اضر فرستد خواه غدار

چون روزگار هست بخت بخت پس روزگار خواندش هر که روزگار

ببیند که روزگار کونست کار کن

کار روز چون گذشت بخت بخت

هر ترازاده که نشناسد کشت اند و جهان ز جمع بشر

زانکه آنرا کرده طرز اند

یاد نماند از نو مگر که بشر

مرانام اگر بیک اگر بد بود چو رفتم از نام چه بخت چه عار

کسی را بود خضر و عار او بود که ماند ز من در جهان یادگار

پس از من جهان هر چه خواهد بود

چون دامن افشاند نام ز بهر غبار

ساحب اعظم خبایه ملک و پادشاه و کلاه و عده مشربین بیکو مانده خواهد بود کار

در جواب گفت پس کاروان بعضی خرد کای جوان آخر چه می گویند بخت و عار

خود همی دانند که در کتم عدم بودی که داد بخت و بددایا و جودت داور بختی فرار

هر چه باشد دل بلند بیلان خواهد رسید کر بود نقد بر زبانیت باند پر بار

در خلاصه آرد و غنای فرمان در ازل رنج که شوکر مناسبت پدید هیچ کار

چون بدو بخت جهان یک حکم خالق است

پس بختی و نافرین دلی باشد اقبال

روش با خود نفسی مصلحت دنیا را بر دم هند سترده و بد و بد بخت امور

گاه می ساختی بر که و حوضی که بر جز بکشتی نکند خیل خیال و تصور

که بصرای هوس از به نظر و کین باغها ساختی متصل حور و تصور

کاوشان کرده از حور چو فرود و فرود زانکه فرود و برین خوشتر بود و تصور

ناگهان گفت بگوشت دل زها غنیمت کر جهان خبری برشته است غرور

دختر بر بند ازین خاتره طمانه خاندن و پاک و طشت لبش بجز طمانه خاندن

بود پیش از نو فرمان چه صد صد عطا بودین زمان بخت بجا خبر عطا بود

خاتره بر گذر سبیل و برین گفته و باطیچه کار آمد از او خاتره خدا آتشه نفور

خاتره و عالم و صفت طلب ای این بخت

نا بار کاشتن دوران رسد و هر وضو

کمر بان گریه دست در بختند که بختش یک از دست و دست

و طاعت خدا و ندیم چو بختند

پس چو بخت کند چو بختند

ای نسیم صعدم از بخت بخت و داشت بر در کوی شاه خسرو عاد و لکداد

خسرو و جشید فر کرد بخت و داشت ابر باشد با دل سوزان و چشم اشکبار

شمس ملک و برین خوش بخت و داشت در جهان بخت و غریب از بخت

۱-  
۱-



آنکه نازشکل فعل بر کبر آمد هلال  
آسمان هر شرفی سانه روی کرد  
خالد در کاوش جویست بخت بخت  
ز لیسای جانشین باد صبا و بخت  
دوبان شوم از انبیا چو قاصد شو  
عرض عمارت زینت و دین و بخت  
گویند بدم هیچ سودا در سر این بین  
جز بخت اندر کشیدن خاک پایست  
لیکن از روی حسد که روز بخت خواهد کرد  
در بنای حضرت چو بخت کرد بخت  
بهمان الله که در دین خایه بودی بخت  
چو اگر بود بشری داد الدنیا و الآخرة  
بعد از آن که فرصت گفت بود از او بخت  
شریف فرما و پر گواهی امیر کامکار  
شعر بخت احسان جهان آفرینست  
فانین عزیز بیستم بخت بخت کرد

آفتاب فتنه پرومای ملل آفرینست

سایه الطاف بر این چرخ گشوده داد

علاء دولت و دین آن وزیر شاهنشاهی  
که مبدع دولت و دینش چو بخت کرد  
اگر ز بخت که او عابد فضل بود  
کند چو قطره بر آینه در جهان کرد  
چو انبیا بنی بر او گفت ساختند  
و دینش شعر این پیش از این کرد  
ز آید این بختی را و فصل چو بخت  
و دینش عین من کن این کار کرد  
شاه حضرت او کردم اشتیاقش را  
ز کعب خاطر چون کعب شاه کار کرد  
بگویند بگفت که مصلحت اینست  
ز هر عینش تو افتاد بر دین کرد  
بمع خواهد رسانیدم از کرم فرقه  
که دینش شعر نو به کرام کرد  
زیر که بر بدم کرد امید و ارشدم  
که بام از گفت داد خدا بخت کرد

گشت عزم و کس و کسار و بخت  
بخت بر مرد ملک چشم و دین کرد  
چو دین مردم چشم از کسار و بخت  
ز روی مردی آورد با بخت کرد  
چو دین مردم از بار انظار و بخت  
که جمع کند آید بخت بخت کرد  
اگر چه دین احسانش اندک و بخت  
هنوز هست بدم که نا بخت کرد  
ببام از کس و کسار و بخت  
خلاف دین نباید از بخت کرد

شاه جهان طعنه بر خان بخت

کریم دین بخت بر کس و کسار

شاه که از جلالت جامه علو بخت  
بخت بر سر و سر و سر و سر  
از کس و کسار اخلالت او بود  
باد صبا بر سر عالم بخت  
از لطف کرد کار بخت بخت  
چو بخت که کعبه داشت در کعبه بخت  
بخت کرد در عرصه عالم و بخت  
احداث در هر بخت و بخت  
بخت از آب داده او روز کاد و بخت  
بخت در بخت و بخت از انسان کرد  
حکیم که بخت بخت بخت بخت  
جز انشا الله نکند بخت بخت  
گشت بخت کال و بخت بخت  
ز انشای رسد بخت بخت  
در بخت و بخت بخت بخت  
شعور کان کعبه هزار بخت  
از بخت از بخت او ملک بخت  
ای چشم در بخت بخت بخت  
شاهان فتنه که بخت بخت بخت  
در بخت و بخت بخت بخت  
نکست اگر بخت بخت بخت بخت  
از بخت از بخت او ملک بخت

ای بخت و بخت بخت بخت

بخت







مخواری که چون دانه شده ناله و  
 جو خوشه بر لب تو گشت موی ماه و  
 ز رشک خاطر کوهرشان فشان  
 هیچ دور نیاید خلدی بر بکر نیر  
 سپهر گل که چهره هزاران هزار  
 بجز بلبلد و احوال زانند با نظیر  
 ز غیرت سخن خنجر زبانش شود  
 شود که خنجر جاسد چو تکه زبانش  
 هنر و با داء حق و صفت تو  
 خصم این چنین که هر یک انصاف

بیش از برسد خاطر مشغول او

تو از بر که خود بدین بر خود

نشد است این عصر خرم بر مکاه شهر باد  
 ای بیاض بخت که دارد و دشت کوکاب  
 جنة المادی که بودی پیش ازین بهمان  
 در میان آب که ز کشتا کون آشکار  
 نامرغ جام کونا کون بختش بر نماند  
 شد ز من او چو شفق آسمان کوهر کاب  
 فرشتگان کرم او را آسمان آید بخت  
 باشد آن بخت سرگردان و دشت این بخت  
 از غافل و بیدار که بر سر زار و بر غفلت  
 چون غنای آستانش با به شاه کام کاب  
 شهر بار جلالت و نایب ملک و دین  
 آنکه دین بملک باشد بختش افتاد  
 نابود آید که سازند از برای خوشدین  
 شهر باران چشمتاد و مهر کانی بخت

صد هزاران بخار و مهر کانی کام ط

این ها چون غصه را به جشنگا شهر باد

با خبر در حجره دل و دوش خال و شام  
 شکوه که درم اندودان این بخت حصار  
 که زحل و جعد او با هم سخن می راند  
 کاه و کرم بر سر و بعد و خوش آشکار

گفتم آخر چیست موجب این برود  
 با هنر متداند و خبر خصمی هیچ کار  
 داشت قصد آن که از پایم در آورده  
 که نباشد سنگی من مسجود کار  
 عالم عادل علامه القبر که از انکار او  
 بر سر چار من کرد و سچا شمسار  
 آنکه در طلب لمبا بع آن صفتش  
 کار داند و طبع دمی پنداراج تو جهار  
 و اندک فرزند او و لا شهاب القبر که نیست  
 در جهان امروز مثل او حکیم نامدار  
 آنکه لطف جانفزای او زو رو خاصیت  
 نوشتار و سازد آداب بز و ندان ماد

جان من بختی از احسانش هر روز شد

با دجان هر دو دار و زیادت با دجار

ای صفندی که از من و تو و عد و عد  
 آن تا حیدر آمد و این کشت نایب داد  
 که دست و دشتان را چشم بد رسد  
 از بند و نیک قصه اخیال گوشه دار  
 چون زوال الغفار سر و نام او را خط  
 بشکست و پاره باره شد از دور و روز گاد  
 زان پاره بدست عد و دشت او شده  
 چون دبد و سبزه نو در روز کار داد

گفتا حکم علی نوبه از دست او بخت

و آمد بغیر و دست تو سبزه و الغفار

دعالم نیت آنکه کرم من چون  
 میخیم زین سپهر بخت پیکار  
 بنظر عکس و دشت و بند  
 چو طبع و بدش بر نیت شکر داد  
 اگر زین پس بر من سپهر باشد  
 تا ندود و بار فضل د تا بار  
 دلا ز و هم سپهر شادی و نیم  
 که او را اختیار نیت در کار

بخت



مغز و داند شد هرید و بیک  
 نخواستند ازین صورت دگر  
 مرغ از هر دنیا و سرخات  
 میانش آورده و کسر امپازاد  
 که هست و نیست بکسر بکشد  
 هر پنج نیست او داشت انکار  
 برین این بین دنیا نبرد  
 بدان که هر چه او دارند شمار  
 با عطا ده گفتن اخر با تو دارم نسبی  
 چند بد مهری کنی آخر هم کارم بخیز  
 گفت کای این بین که شد و رفت بوقت  
 که بدینسان گشتی که در جهان اسم هر سر  
 اکثر اوقات باشم در دیار و آخرت  
 بر سر بنهم همه داده فلک و دیو بد  
 رونق کارت بدینسم بر منی آید و لیک  
 خواهم گفتا زده اشفاق و نیت  
 از کرم آن چون همان خاله می بینم  
 بعد ازین عمر کرمی دوسر بود و کرم  
 دو یکم خودن بسر بر عمر و هر یک و نان  
 در پی دوزان میوی و آبروی خودم  
 خیزای نسیم با نصیب از نظر بوی لطف  
 بر در که سپید ماندان گذر  
 اقل سلام من برسان بعد از آن بگو  
 کای سرور دماند و سرور و نامور  
 کارت که شد کشاد بنوفز کردار  
 ما را هر خیا الجنان بیت کان مکر  
 بعد از فضا ایزد و تابید بخت  
 بود اتفاق صحبت ما را در آن اثر  
 نوع و کرم سپید اگر می بود کان  
 و نماند و در حقیقت این حال در نظر  
 آری اگر بکام تو بکرم خرفت کار  
 دارم نوع از کرم و لطف و اد کر

کاحوال تو چنانکه تو خواهی چنان شود  
 بر موجب اراده ماسد و دگر  
 ز دامل زمانه از کرم  
 که عید و جلد کرم  
 هست عقل معاش آن بکمال  
 که ز بد در جهان منافع واد  
 و آنکه امسال غالب است بر او  
 او است اکثر الکفالت در هر کار  
 درین دوزخ و جوی نیست ازین  
 زان برخواجگان دنیا داد  
 هست عقل معاش او اندک  
 هست ائلاف مال او بسیار  
 من و ائلاف مال و بی عقلی  
 و برین فضیلت کرم اوست خیر شاد  
 فان کرم و عقل دنیا  
 و ان روزی که اوست طایر  
 هانا که شاهش به نظیر  
 که او زده شد و سم نای و بر  
 نمود خان شهنشاه جشد من  
 که هم نای بخشش و هم بخشش  
 که اخلاص من بند با آورده  
 بخت جوان داند و رای بر  
 که این بین بر کل مدح کس  
 جز او که زند بلیل آسا صغیر  
 اگر چه بظاهر بود نام غیب  
 ولیکن بر او بود در غیب  
 بر بساط اسیر عزالتین  
 فتنه راست می کرم نفس بر  
 بند مانند مهره بکشا  
 هست در شش و خارا سپر

ترخان



بر بادست غنبد هم تصدیق  
بدرتای بهاد و ستم کبر  
حل منسوبه خوارم کن  
سخن اینست از طویل و ضمیر  
ده هزارت غلام باد چون

خانه کبر ساکن نصیر

صاحبانده اگر جری کرده  
ناولک مهر یزد در شش مگر  
وربستوار به کوشنداشت  
خرده زو نهشت و کرمش مگر  
بشنوا از شعرا بهر اشعرا  
بک دو بیت و سخن زیاده مگر  
مست گوید هر چه بود سخن  
سخن مست تو بر مست مگر  
هر کدا و کبر بهر شش

هر چه را و گوید بهر شش

ای های صفت عالی تو  
کر کسان چرخ را کرده شکار  
از هوا به جلست با نامدم  
از واکردم چو سیم غلخار  
هیچ معوه دم زدم بهر یلک  
شد هر چشت عند لب آهزار  
بک بلع هند چون چشم خرق  
جلوه کن سوی من طایر واد

نابشادی هر چه جزو نایم کان

کوشه کبریم و غم روزگار

ای باد مسجد کند و کنز الله  
بر خالک آستانه سحران روزگار  
آن افضح و مانده کفر نیکو است  
سره فرا ما مثل و احسان روزگار

ساج شاعر آنکه صد مرتبه  
ناید بر دهن نظیر وی از کلام روزگار  
باز و فرز کشته او هیچ ده  
هرگز نکشت حاصل از خوان روزگار  
کو که چه بودم از تو بدید زنجیر  
ز وایت نش جان من او جان روزگار

دائم که آگوی تو هم از شوق و آتش  
پیدا است بر ضمیر تو بهمان روزگار  
دارد و توقع این بهر آنکه کمالی  
بادش کن بخیر سلطان روزگار  
داوای دین امیر ابو بکر علی  
کار روز اوست عده شاهان روزگار

نادر روزگار بود یاد و دراد

کافیت در خلاصه و در روزگار

صاحب اعظم جلالت و در روزگار  
انجم و افلاک را کرد مراد او مدار  
پیخته در پاش و کالت در فاش و شد  
خلف باد بهار و رشک او تو مدار  
عالی و عجز احاش عرفیند آنجا ملک  
ز انبیا این بهر اطمین و برین کردار  
ای کر می که جنب جود ناسنا در صغ  
ساختند از سنخ خالک بهر صمد  
چون زهر عریض بخشیدن عز و زشت  
ما کرم ماند بگیتی از کربان بهار کار  
و سنار از انوائی کن بر غم و شمشاد  
و فدی این بهر اطمین و برین کردار

باد و بکین این شعر و خالک و بکین است

باند بکین و شان و خالک و بکین است

ای نسیم مسجد ناخاک لطف نش خیر  
در خیر شو بکین و بد کاه شاه سلطان سیر  
تاج ملک و در علی کرب و نظر نکات  
هر مشیخت جوان و هفتای رای پیر

در

در

در



خسرو جبهه فرشته که از آغا زکاد  
 دادش این دهر چه آید در حق و در غیر  
 گویم آن که ز بلندی دود بخش من  
 بر این مریض مشک موده بوشن است  
 نام بیک چون ز شعری بگید را بستم  
 چون دوا داری که دگر دفعه باشد بر  
 چون هم در بند لغز و نه طلب کردن بیک  
 رای شده داند که باشد از کفایت ناگزیر

چون برابر هر چه خواهی داد از دهنش

پایم روی کن با لطف این پیرانه سنگبر

ایشانشا بخند که هست در دهه کار و دل و یاد  
 هر کجا دلبست تو رو آورد نصرت این دش بود و هر  
 شهر یاران خند بر شرف بر سر از خاک پای فغان  
 انده بنده پروردی بشنو قصه پر زخمت چاکر  
 لاشه اسبی فشان در کعبه پرورش از همه خزان گمن  
 هستان کاو گوش اشد دل اسب صورت و له بجای خن  
 من بر آتم که داند این معنی شاه گیتی پناه دین پرور  
 که چون شمس واد معنی را نبود هر مناسب و در خود  
 برهان بنده از این خم و رخ نانکه داردت زخم داود  
 مرکب یاد پای بخش مرا نبرین مزه و میان لاغر  
 راهواری بخوش روی چون آب ده نوردی بنهری صرصر  
 نانیاشد کان که بایند به عنایت شد است شامگر

در ترازو بر چه نوازی ؟

بر سر ؟

این یک اسم بخش و هنر باد

نابخش چنین هنر دارد گری

ای نسیم سپیده دم برخیز از سر لطف یک قدم بسیار  
 رو بدو کاو زبده القبا خزان آل محمد محسنا  
 عجز دانش علاء ملت من آن بجو اهل فضل رسد  
 او لا بوسه جنایش را پر پیام بکار بکار بگذارد  
 گویا ز آمدن این بین از جفای سپهرها هموار  
 و زبده از غنچه بر جیش روز و شب شد چون شعله  
 از ده بنده پروردی برخیز بگردد کام از سر گرم برود  
 در بعل العناب خسر عهد آن بخشش فزون ز ابره باد  
 وانکه باشد ضال همتا چون در دخت هشت گوهر باد  
 وصف عالم بجلو بر کوی مکن احوال در بیان زخا  
 گوشال جهان طاع فرست سوی تو آب این خضر دبا  
 نابلطف جهم خود گیرند بر یکی از سر کار و پهل فراد  
 باد هندی سر ماه غلغله فرزند هر می گشت پیش لب خرد  
 نامن ادراک غلغله و عوفش بر سامن بقا بضر انبار  
 پامرا آید ساهر فخر ابد هندی و طبع واداد  
 با احیانت دهند تا بروم زین وطن کاند و او شد من خود



بمضای که فوت بوی خود  
شود ساختن چنین و شواد  
کر یک ساختن توانه کرده  
ای کریم هجان ازین دور کار  
هم دعاگوی باشم هم عمر

هم رهبت بمن بسیار

برهان زمین و جهان ملک خواجهر  
ای منظر تو نظیر الطاف کردگار  
وی آنکه خاک پای شاه اخوان  
دیده که تاج مرگند از بصر افتاد  
گفتم قصیده خوش و مصنوع و آید  
مونسند و در مدح سلطان مغرب  
اول بر آستان تو اش عرض کردم  
بردی بر آستان تو بختین شاد  
داغ رنگت خاطر تو ملتفت  
شعرم بفرستد به پادشاه  
زبیر و چو ز ناسر و بر دست نهاده  
هر چند بود پاکیزه از زنا هو  
آری صبر کجا کرد و هر قدر لایق  
باشد مرا ملایم و هر روز بار غار  
و در لب هر روز از آب خمر بفرست  
کار بند و از صد من لعل و عسل کردگار  
چون خال و ذلت هم ازین کجا  
چون خال و ذلت هم ازین کجا  
شعرم را که عرض عالم فرو گزیند  
مانند صفت سعادت که کار کار

حقا که در جنبایا فصل تابان

دارم طبع که بهتر ازین باشد عباد

شرف ملک و دین مشرفه بوز شرف  
آن منوچهر که بخانه منوست پیر  
گفت جز دین دوسر از گفتن تو با قدم  
آودم زده و دینی در شرفه پیر

بگفت این شعر خدمت

درد

درد

درد

درد

روز هاروت و مکر مکر پدید  
او هم از بند خود این چنین  
نه هاروت که نفاضا بود شایع اندک  
من اگر خواهم و کز بندم نوزدها

دی مراد و سنی که مایل بود  
دانش خاطر خطیر بشعر  
گفت از اشعار تو بخوان غزل  
ای تو بر شاعران ابر بشعر  
گفتم از شعر کرده ام اعراض  
کر چه عسل بلطیر بشعر  
زانکه دانیای در فیت که  
نزد جوان راغب و نریر بشعر  
وین بر خود که طبع و فادام  
ع پیر داند از شعر بشعر

شکر هائ کم و درین با هم  
که حق دست گذشته ام چونند  
زانکه چون گل اگر زدم بودی  
دست کبوتر مرغانی خاد  
بشدندی بصفت کج و چوب  
بفاسر جماعتی زده او  
من چنین گشایی که اکنون  
مفلس و با هزار عجب عواد  
شکر از بدین همی گویم  
که درین فرست و غلب کار

کر چه اندک بضاعت باو

سودم آمد شکفته بسیار

بنگر چه هیچ و شوخی و شوخی  
با من گوید و صفی سپهر بسیار  
بر خوان و کار جگر خود و هم  
اوست کار بند و بر زین خواه کار

صاحب جلاله را از این شعر خوش آمد



مکمل است

کارم بنای کند از صبح و در پیش  
 و از غصه که نهان چو دغان ز خاک  
 با من هو کند زدی هر چه کند  
 باد بگریختن بدین هم در خاک  
 همان که رسیدم از شهر نیستی  
 ماند سرم پیش روی چون خاک  
 هست این زمان بلسر کار که نیست  
 از راه طبع جز غم آب و گناه کار

این برکت از کائنات خدای

نگاشته است ز هیچ امیر و شاه کار

صاحب آمد ثابت تا که دم  
 خدایت آنچنان کرد بفرموده  
 هر چه فرموده ز باطل و حق  
 بوده امر ترا بجان من نمود  
 نمر از تو عز و منصب جاه  
 نه شراب و کباب و نه منظور  
 هر که از غیر خدایت مخلوق  
 کرد و از وصل و سنان عجز  
 چون ز جنت هنر و دان باشد  
 بر سر تو عیش عالیشان تصور  
 راحش که رفت و رفت بود اندر  
 اند که رنج او بود مشکو  
 و در بود رنج و راحش کسان  
 این هم از کار نیست چندان  
 و در رفت و رفت رنج از راحش  
 هست به مزد و دودا من و در  
 چون من از غم ترسم کشتن  
 که هر عشو شوم مغرور  
 عفل داند که بر سپهر دل  
 مرد کرد با حق مشهور

زین پس ای سرشاهم از خدمت

شاهدار خواهر دارم معذره

تو هم امر را؟

لطف خدا

شکر

ناک اند که درین دور هر پنهان تواند  
 هر یک را جوهر ای سوز جاست نظر  
 خرد کرد و نویسد چه پنهان است  
 سر زشت این رنگا نش و ساند خیر  
 و دغا در شرف جان و جان و دغا  
 نکند بر تو یکی نالد و سواد کند  
 دو مسجافان از رخ کان روی شاد  
 هم طویل نشد عیبی مریم باخ  
 ابله خیر سزد مرکب تو هیچ  
 خرفی لایق نیست خرابی باخ

زین هم در غار که در دشت

صورت بشکل ماه و سپهر با

اظهر سیم خام با هر کشتن  
 بخند بصر مهر نبوسد باز دار  
 محو با اهل دل شود کشتن مال  
 آخرت کج سپهر و نامدار  
 هر که چو مورد کربان پادشاه  
 کشتن بر ساخت پای زهر ز آب جاندار  
 این مار سپهران بر آید و شکر  
 آید بوی چو سر آید زمان دار

چون مار هر که در دستانند و زهرش

با مار و نه سر هر از چو زان مار

ای نسیم صمیم از راه لطف  
 خواهر یوسف ز من پیغام بر  
 گوید که گاه تو آمد پیش این  
 بگریم با هزاران نوب و فر  
 و دل که نوید شود زان نشد  
 از کرامات و ثبوت هبیه و در  
 بعد از آن بگری و گریه  
 و در پیشان هزاران خورشید  
 و در بلا غم چون کالی با قناریت  
 و در آن آمد که کرد و جلوه کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

فرموده است  
 ای سیم  
 هر چه فرموده  
 از تو بجان من نمود  
 نمر از تو عز و منصب جاه  
 نه شراب و کباب و نه منظور  
 هر که از غیر خدایت مخلوق  
 کرد و از وصل و سنان عجز  
 چون ز جنت هنر و دان باشد  
 بر سر تو عیش عالیشان تصور  
 راحش که رفت و رفت بود اندر  
 اند که رنج او بود مشکو  
 و در بود رنج و راحش کسان  
 این هم از کار نیست چندان  
 و در رفت و رفت رنج از راحش  
 هست به مزد و دودا من و در  
 چون من از غم ترسم کشتن  
 که هر عشو شوم مغرور  
 عفل داند که بر سپهر دل  
 مرد کرد با حق مشهور



گر برون آید ز پرده خبر پوش  
 خالمیاد هر سو زین از عتق  
 دان همی ترسم کز آن خواهند کان  
 افندش ناگاه با جنوید  
 من هم در عهد آن عهدان  
 گریه پدید و هزاران شود  
 هاز چه فرمائی همی بنوع  
 کز شبنان آید آن دلبرید

عرضه کردم آنچه در دلم بود  
 مصطفی بنی بر تو بداند مگر

شکر انعام حاتم ثانی  
 غلام الملک بونر طاهر  
 آنکه کس را خلاف نیست که هست  
 نشینش طاهر و حسن ظاهر  
 بگذر این زبان توانم گفت  
 ای زبان از شنای تو ناصر  
 چون بسیاری نداده این چنین  
 که شود بر جزای آن ناصر  
 هست سودای آتش اندر سر  
 که برارد ز لخته خاطر  
 دانم چند گوهر مشهور  
 هر یکی همچو کوکبی زاهر  
 بر جناب جلالت افشاند  
 کس بفصیح و آشوب حار  
 کمر بر استماع آن داری  
 لطف کن سوی بنده شوالر  
 ای هجانه ز جود تو شاگرد  
 بکرم اهل عالم زاکر  
 از صبر و دردت همی شنود  
 سر جاکو شایسته بل و نادر  
 کلک تو در که رضا و سخط  
 عالی و مبشر و مستند  
 صفت احسان و ذکر اخلاص  
 مثل کشته در جهان سابر

وصف کردار و نیک گفتار  
 هم بدیع آمد است و هم نادر  
 نانو معاد خطه کریم  
 شد میانه غامرش عامر  
 خضاب گفت همی دارد  
 روضه مکر مات را ناصر  
 در قون هنر طبیعت تو  
 کشته مانند بکیم از ناصر  
 بر نضاد و ندر بود دایم  
 در بند و نیک ناست و آمر  
 صاحب از جفای و همت  
 نه من کند و خاطر م ناصر  
 لیکن از دهر داد بستانم  
 کز بود همت سر ناصر  
 نادر ایام نام اهل کرم  
 زنده ماند ز کشته ناصر

با مدائح و فوج این چنین  
 هر یک شاعر و بود ناصر

عمر ناک چنین بر هم بسر  
 حاصل روزگار بولد و مگر  
 همچو بلبل که خزان خاموش  
 زان شدم کز جبار نیست اثر  
 کونیم گرم که شاخ امید  
 دهد از لطف جانفزا اثر  
 کویا از فضل جوهر ف  
 که شبیه باز داند از کوهر  
 کز چه دوری دین و ریاضت  
 دل ما را بخیر غم دایر  
 بر سر خشکان مسجد  
 از برای شفا نکرده کدر  
 هیچ آواز غم سوزد  
 دست از جگر کار ما بر  
 شکر ایند که هفت دارم  
 که بگویند در بهار و سر







حرف التاء

با مردم احوال منشن و رشتن

دخا و بد دانیوان هیچ با مردم

دخا و با مردم دانا با همی آید

یا

کار چو شیب با بر و پشیمانی

کر نیک طبع که نباشد ابدل ز کت هر اس مرکب

دایج دهد آنکه شد مغرور بر سر تند سپاس مرکب

از سفله کرم بجوی دغاد

کا لاس نشود پلاس مرکب

کا داس روز هر که مرزا کرد نشود بر مراد خود پیرو

نقد تنوان طبع را داد از آنک

هیچ مرزا نیافت کس از روز

گر چه هم و در بسیار بود از آنک

الیه ای چند پرازد و بود لایق

آیا که چند عفر گشته بود در شمش

و نخواهد شد از کشتن آتش عاجز

بعلام الله که در داس و معاش

لیکن او کوششی نخواهم کرد

وان پناز از کسی مرز داد

مردی ز فخر و کبر  
کردن بنویسد و در کتب  
انچه (یعنی) بگوید (بنا بر)

چون  
گرچه که (یعنی) با مردم  
از آنکه با مردم  
نیکه بود و در کتب  
نقد



بجفت ز راه معنی هست مراد در صورت جهان مجاز

بسیار است منبر صد مرتبه

کر کم بالضرورت کار بساز

ز روی (نام که)

ای باد صدم گدای کن ز راه لطف  
 بر حضرت چو کعبه اسلامیان عزیز  
 یعنی جناب مسود کرد و نشان عهد  
 آن زن در جمل خطی همان چون دوازده  
 خالد درش پیوسته بپوش بکوی  
 کر باشد در بحال سخن پیش از عزیز  
 کاین بین ضرورت بود و معاش خیز  
 املاک و هر چه بود در خانان عزیز  
 اکنون در ملک ماند بر کجی های ملک  
 و بر خوش که برقرار ماند است از عزیز  
 نماند و داین بار بخود و چو خورد  
 ای کرده کرد کار زاده در جهان عزیز

لطیف و جواز دهن تا ازین آباد

چو مقام (نام که)

جای خود گمان نبود همچو جان عزیز

بگو سر هوش بشو کشته در  
 اگر داری فردا در تر فرود ساز  
 میسر تا دانی ای راه  
 شود باشت کس راه و ساز  
 صورت و دغا اهل کاوی  
 بجای ز کس و اهل دغا (بهجت)

هفت تن

چرخ روی کردین نود خاک و طوق  
 بقا آتش سودا چرخ روی دلت هوس  
 طوطی روح نرسانده نشین زبید  
 هر شکم نمکش نشو درین نیم نفس  
 ناصب سال در گذشتن هر خطا را  
 از نواد بود از زنده ماندن کس  
 چون زاد حلالان دارن ناد و عقل  
 عهد کن ناهد نیکی تو گویند زبیر  
 کر تراست عزیز بکسان از محو  
 کاندین ملک چو طاهر بکار است

بشنو از این بین بابت سخن بکشد

از بدی و در شوا بخت و خست و بی

سعد و شمعند و خوشتر کرد  
 هر که در احوال در تکمیل نفس  
 بارها ای نفس نامرمان را  
 گفته ام که حرص بر دنیا بخش

آبرو خواهی چو خاک افتاده باش

نه چو آتش در هوا در تاب نفس

مدینه شعر در هر نوع که دانستم  
 لفظ و معنی را نشان که بشود کرد  
 غزل از روی هوس و عود طبع  
 ز طمع ماند کوز و دل شکم و عود  
 بر آید و جان نیز گمراهی کند  
 بر دل افشاندن از تکلیف بار نفس  
 ز کبر ای این بین دام طمع باز کنش  
 عنکبوت در نوازش نبود هرگز کس  
 صحت و دیر معاش و هر چه بیا بکا  
 ناسپاس مگر انصاف بد است زبیر  
 بشنود فارغ و بیچاره و در دل آن  
 که چو شاهان زود موی از پیشانی

پس

x

همچو بیاد دین تو در عین ۲۵  
 اول الفبا به این کتب و بار استغفار  
 پس در تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر  
 در ۱۱ (در عین ۲۵) گفتار

کس از کس و کس از کس

مکن



شکر طوطی روان بازدار

دوستی که با لذت به پیش

هر که راحت بلند بود

وانکه در کسب بکسای نیست

از کرم می توان رسید کام

تا حیدر از کرم شد استخوان

کرمش آنکه در میان آرد

و بود کم ز نیم فقه سیوی

پیش کشاخ آن نکشد سرین

بر کز اگر که سده و طوطی بود

نهر که هر چه در ساقش بنشیند

ناید پسند هیچ و جو که ز جوی

دو شرح دکنش بر مع الفس

کز نوسو الهمرا بخت بی

کاهل سخن را چو فودان بخت

کف کنون فودة اهل سخن

عذب و بین نیست بجز شعراء

عجب وی نیست که در باب او

دور فلک بر سر کینست بی

آنکه حلا می دهد از کبر او

همیشه روی ز بهشت بی

بلبل گلشن قدیم شده از جور فلک

به که بسته زندان گرفتار و غن

بنت یحیی

کرم

چشم

چشم

چشم

چشم

چشم

چشم

چشم

چشم

چشم

آمد و روضه فردوس بدین ماند

که هر گاه ملکوت آمدم اینجا

باز خواهم بیوی ممکن عقیقه رفت

که بیاید شود احوال ملک بدین

نیشاند بشمار عاود و احوال و نیم

از کار فلک از هر حوادث بار

نکته و غیب نه که ساعی است طلب

چهره دین بدین دل بجهان کرد

رفت اگر با نیناد بنیان رفت

کسی که چشم کرم دارد از کاه

بچهره این مثل آن هر چه می

آنکه کاش ز ایندانا انما

پاوه گشته هرزه کوفی بود

وانکه از عهدش با پیش نامش

دو جهان دوازده قرن از ظلم و ازان

خوارت تا که در روز براتانند

زانکه کارش شخوخته بود بی

کر که از روزگار اکنون شکسته

بند باری و دیندار و غیر شکسته

کر که از روزگار اکنون شکسته

کر که از روزگار اکنون شکسته

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای

بجای



من عبدالمکریم بن محمد شریعہ باشد روزگار

گروہیہ و مراکز اینست مردی باشند

بیا عقل کا ویدہ بخلون شکایت ہے  
مے کروم از نکات گردون پر ضیوس

کفتم ز جور او سزا که ایضا فضل  
عمر عزیزه دو داند در پیوس

از منظر آفتاب خندان جاها را  
و از باب علم و اندیشه و توفیق

نائبه سالخورده بدستار گشاده  
او بر سالار رسم و دانا چو مشکبوس

دانا فرود دارد و این سرگرفته حین  
بجهرم و جهرم در طلبش کند و چو بوی

گفت از برای عزت ارباب هبل نیست  
لا و رنگشان خند فلک از عاج و آئوس

بر پای باد بند من بهر مد لفت  
تاج اذ به شرف بنو دیر سرخوین

مردان که از علاقه و دنیا محرومند هرگز نظر کنند بر این چیز عروس

این خبر پس که همواره دانا که حلال  
اشد چو لعل و گوشت نادان چو سگ

عالم چو پای بر سر افلاک شد      گویا هاشم کن همه عمر بسوس

چون همت نونوب شاهه همزند

گواندیش و بیفالت بجزو کوس

عرف الشئ

هریکه که از گفتن آن بیم کردند  
از دشمن و از دوست نگه داشتند جان

مرکاب کہ خواہ بنوان گفت چو گفتی

مرکابہ کہ خواہے تنوان کردہائش

صفت کیا اگر خواہم

کہا ہے کسٹ بٹل ہے      ہنسٹ نوٹس اور چوٹس

کمرزا کج نسیم و وزیر باید      من بگویم که چیست اندیشه

دھفت پندرہ گروہ نامہ ہاں      نایبین کے چپٹا نثر شا

آن خواهد که اندر این کار است عقل عاجز شود و نظر برش

از یکی هدفش شود حاصل  
بنگر اینک باصل و فویش

پیش ازین نیز خدمت خان

هم و تقصیر است تا آخرش

کے کہ لاف بزرگے ہیں نہ تنگ کہ ناچکو نہ کند پیش عقل اباش

گهر سرودت و مردی بود از قبیله  
و گهر ندروی بگهران زخود لالان

کے کہ باؤ نکوٹے کنڈچوٹوئے در اسمان او کوش و در اراض

وگره بدی کنند و این روز کار بسیار

که روزگار کند بهر تو مکافاتش

دشمن خود را حقیر مدان خواه بیکانه گبر و خواه خویش

برگه که خوان بران گفتند  
در آن که گفتی زمانه در دست نهانی (۱۳۰۰)

رحمت حق ابریم

نقد و بررسی (مجموعه)



زانکه چون آفتاب مشهور است آنچه گفتند زهر کان زهر پیش  
 که دروغ بلند مدنا بد  
 آنچه سوزن کن پیوسته خوش  
 سخن بگری بود نوزاده دل گریه دار همچون جان پاکش  
 چو سروش هفت بلبل سبک است اگر بر رسم آویزی چو پاکش  
 بر هم جاهلیت کرده باشی  
 بکاه نند که در زهر خاکش  
 در مجلس که هدم آزادگان رخ صانع و دلگشای بکر دیار پیش  
 بهمان خوشبختی نواز بجای خود نشان و بهر خدایت ایستاد پیش  
 صد بلند اگر زمانه بکار زینت صفت سخن بجزینم بهار گیاره پیش  
 مانند خوشتر که هوس گرفت است چو دانه از طرب و نوا نفع قنای پیش  
 خواه که شاه روضه آزاد گشته دلبسته براد خوشتر بر غایت پادشاه پیش  
 در پادشاهت جوانی بین کج عاقبت  
 ز هزار روز از طلبی تا خواره باش  
 قطع کن له این بهمن صلاتک هیچ چیز تلجیح نیستش  
 اهل ادب را نکند التفات وان بجز ناله ابد نیستش  
 آن چو بزرگ است که بگویم نه فیه فی جوی نیستش  
 هستی را عدم انگار از انکه آنچه از وی طلوع نیستش

له بیانیلسوف کار آگاه که بمرده می شود کاران پیش  
 چون رسیده از نماز آنکه خود نوش و دل رسد بخت پیش  
 وی با غافل زمانه که بافت خط و افرین بخت پیش از پیش  
 نهت نگشت ز غفلت مردم مغبه دولت بیکر دور اندیش  
 چون چنین است عاقلان و اند که کس بد بخور است بجز پیش  
 بر هارابو در غم زمان تا که دارا است شود از کیش  
 زهد کس عیقل ازین و دیا  
 بند کشتی ز کوی میر پیش  
 هر که در جبر معاش خود دارد و ز کوی هم غیر رسد پیش  
 در جهان پادشاه و فتنه خوار  
 جبهت از پادشاه و فتنه کش  
 شب هر چو زاد مهر و دزدانید کرد از دل آزادگان بود حاصلش  
 هر آن خدایت بلا که کان چرخ آید در وقت سینه زانگان بود حاصلش  
 که بر شتاب و کج عاقبتی نشاء که این تلخ و ناله است به ناله پیش  
 جهان و هر چه در وقت غم ازین که داغ هر نیز در نغمه و صلش  
 نبوی رحمت و وقت مبارک و جهان  
 و که که بود غمت هم کم حاصلش  
 آن دل که بستم زدی آزاد طمع و دجار هیچ طمع که نزارد پیش

آه کاش  
 شاه  
 سر به



چون نطق ناهاد قدم در بهارگاه  
سرکشند کرد خوش چو بر کاره پیش  
دشت اگر چو سار نشیند بکشته  
زان کافشاب بر سره چو در پیش  
حاجت بکشش نبود چون زود  
بشکفته شبیلید و سمنزار پیش

با این همه جوانی چون زار و محروم  
و اثر بغوغ شامل و اوار و پیش

کر عیب انقلاب روزگار پیش  
و کن دایره این انباشت سوس پیش  
مشغول فرزانگی باید هر پیش  
نامکوثر چار و در خواند پیش  
کر معروف روزگار آفرین هر پیش  
بسیج دل باشد نصیب به موافقت  
عقل کار آگاه داند که خطر خیزد  
و بر فضا و لوح جانها از نام پیش  
شهره آن کرد در هر شجاع مقصود  
و دخول در کرماند هر چار پیش  
در جهان و فضا و جادو آید دید  
کافه دانش باورها با اندیشه پیش  
سنگین و اندیشه که در اندیشه بود  
ناز بود لا درش نکرد چو در پیش  
هر که باور می ندارد به پیشانی  
از بوی او بر آید مثل گوشت پیش

دانکه چو زاینه این کار و هر آگاه نیست  
گویند احوال خود از این سلاطین پیش

دوش و بیدم ماه را مانند یک پیش  
زهره بار بطراز این بر و با صد پیش  
گفتم این لعل چه چیز کشتافز پیش  
کابر زمان هر دم و کجوان را که پیش  
سعد فاضله دانه خلیه خواند ز میهم  
ناعطارد آورد و خورشید را در پیش

از حد ناهام ارگو بدیدی  
زان بود که من بدل بدید پیش  
حاصلان هستند و مارا با انقب  
به هنر آنکه که حاسد پیش

با پیر چو دایره این غم دل گفت  
آندم که ملک بیند از هر کرم پیش  
چو سپید که آبا بیجان هیچ کرم  
باشد که کند چاره در دل و پیش  
گفتا که بلو شاه ابو کی پیش  
شاه که بود چو در کرم ملک و پیش  
خویش بد صفت ذوق نواز است  
چون ساه و دان خلوص چو از پیش  
چون رحمت او همه را شامل حالت  
بیکانه از لطف همان به که پیش  
بر نظام ملک و داند خواه که اسرود  
نوش که ما و شکند خلق پیش

رو معشکند در گذار این که آفت  
جانی که کند اهل هر قبله پیش

شهر بار جهان طغایتم بود  
ای چو حاتم بیکر من شده فاش  
وی چو با دفران و امیر طیار  
دست نوز و نشان و گوهر پیش  
بسته دایره لبند بر آفر  
لاش را سبب مناسب و باش  
چند و داشت نامزد و خندام  
کرده و جبهه معاش خود و پیش  
و همگی مختصر چه بر داده  
خاصه در دست زدن که پیش  
مشاء از انیس بنده اسبی واد  
چند و دوار و جانب و جاش  
صورت آنچنان که بر یکند  
مثل آن ملک خاتم نقاش

۹۹



کرچه سحر چو بخت فرهاد  
هست دو کوه صفت زارش  
نکسلد از سبک روی نادی  
فرش میدان اگر کند از ساش  
خسرو چون های سب نالد  
زد بغداد اندر خطاش

مرکب شهر بارم نشوان

هر خروجه و خروجه خشت

خسرو بنده و البازت ده  
نایکیم حکایت دل دیش  
مدتی شد که دوره اخلاص  
کرده ام بندگیت از کم دیش  
جان بهر یوسف کم مریات  
ورنیا شد چنین غلام کیش  
ایستادان کاسمان بد مهری  
میباشند بجای نوشم بش  
فاخر ناجان ز کند مریات  
نبرخت همی کشد از کیش  
روزانت کافشای کر  
سایه افکند برین دیش

مال کن در بکری و حال بدوست

چند شود که در پی بند خورش

کریم دولت و حسن روزگار  
نوی که شل نو کوی نیکو داری  
منز که گوهر ستارگان به شرف  
ز خالهای شریف سازد از خوش  
عروس ملک الدنمان از کوه  
کند که هر پنج و ستاد و پور  
من که در کمد حش بلخ خوش خشم  
کند چون بیل از کوه بدو خوش  
پناه اهل هنر و جانی به بند  
که بار و نگر از غلام کم خوش

دلاور چو دلاور  
بدین

مرغ بنام و لطف خواندم باشد  
چنانکه آه و دانه بنفرد از خوش  
کجاست آن کرم نفس و آن طوطی  
کندن پاک را ساختن نظم خوش  
دوستان هر که چون دانه باشد  
که چرخشان نیاید به چشم چاک خوش  
چرا بیهوشم شربت فقره ای  
چرام حلفت تا خرو و شو از مر خوش  
که هر که بنده او شود و آرد  
همه دهد و سر عالم گوشت خوش

جهان یکام نو باد او باشد از آفتاب

جهان ندید جهان در جز نو و خوش

چرا عالم است مرا با ابد دل فلاش  
که با نوبت نکند روزگار هر بهاش  
چند روز هایش آورده ام درین فکر  
که در حشمتش نیکو کردم دادم فاش  
که نوک خانه نقد بر بسیار و جود  
چند نقشه ها که آمد بغداد و نقاش  
یکی اهل هنر و زمانه نشوان یافت  
که از زمانه نماند هزارا گوشت خراش  
مر اینچنین لیسرا ملک نقد مدت عمر  
نام صرف کنم در جهاد و جبهه عاش  
من از زمانه کفایت فرزند خوام دان  
که در بند بنده نشاند مردم فلاش<sup>(۲)</sup>  
نه هیچی و نه سپهر و شوم نه هر شکم  
نبردست کچه کنم از برای کاستن آتش  
کجاست حضرت شاه جهان طلق الدین  
که با دایم بر سر سینه مکر نهاش  
کند شکایت بام ملک بیست و هفت  
بر آستانه آن درفشان گوهر پاش

جهان لطف که بدین جهان

که هست معشک آستانه من و شک

فرمان

فرمان

فرمان

فرمان

فرمان

(۲) با ط و ص و ط و با و ن و ن  
چون زخم ط و گ و ر است گویا (نام هر)



چون گوی در ذیل لغت بود که شری بطور استهزاء لغزایی می‌نویسد  
 می‌کنند گوی که هرگز قطعه است که در دواوی چهره نیست و در قطعه  
 ام که بهی در ذیل دقایق در می‌نویسد که تنها نیست این شکر که  
 سستی ناله است  
 تو هم این بهی بر این می‌باشی گفتار غیر خود بود که کجاست

حرف الصاد

که زاده و ستم بعد از خلاص  
 نعلند و بر جان بختی بر دن  
 که شسته نان و دست ارشکین  
 بشکند در زمان سرب بصل

راش (نظم) که در غم  
 یحیی که در غم  
 اگر بگوید (نظم)

بعلنان که بعد و پیش آمد

و بعد و چون مکان چنین است

نخستین از بچی و لم تر حاسدا علیک لذیذ الطیبات تنفص  
 قد عرو ما بلقی من الحسنة بهیون و بچی از زهد و تنفص

من آنکه که میر کو هر فضل

گشند و بچر فکر نم غول

مدحت گفته فای من گویند اهل تمیز از عوام و خواص  
 که عطار و نکو دهم باشد و آنکه الفاس لا یجبت الفاس  
 که میزان طبع جوهر بریدک سیم گشتی بفند و کوز صام  
 آنکه در پیش بود اهل نقان این زمان میزند دم اخلاص

شاید

لین ممکن و نکر و ش بچیل

و من از من کلاک چنین است

دل بجان آید از صفتی همان وین بر که امید غیظ است



از کز ندب بهر نا هموار چون کریمم کان جزینا ص  
 بخت واکتم ای دیند نین باز مانده مزین دم اخلاص  
 که ندارد معا بهر گز حاجت باری سلاله عام  
 ساز او با تو دستانت (نظم) ساز او با تو او دستانت  
 ای بیا کوفند بکام خنک کر چه جر صدف و زخو  
 ناصروف زمانه صرافت سیرا کس بخیر و بر صا  
 پیش این صله طبع و دوزید غیت صرق از عوام نا بخا  
 سبب شوی قش و شرا شاخ کبوتر و زلف کز لبت  
 کر لجه نان و خوار او شکسته بشکند سر هان و منجلا  
 کر کند منشی ظلم جودی جز این بهن نباشد خاص

در ملک (نظم)

بیم کس (نظم)

ای تو در عالم هستی  
کسی

شاید آری که در دنیا بهافت

ذکر الفاضل لایح الفاضل

ای قلعه در نور نام کریم در نور نام کریم

کر که در عوالم خروید بغیر از قاتل بجهت خاص

گوش حاجت از تو گم دروا دران به زانو نیاید قدس

یقین طای که روتی ز بار بار تو در پیش تو که در صی

به آله او را چون خیر بر منده که بر عوام خواص

کوتاه گاهم مستغنیان بر تو در عوالم برسم قدس

حرف الضاد

روض ملک و دیند ایگه با انانست  
 نون که لازم دانه بود جواهر  
 زهنت تو که ناز و جود سار غنا  
 جهان فضل و عز را از نصیب بکفت  
 فضیلت این را با تو عرض خواهم کرد  
 و دان جریه که مدح و ادع کردم  
 ذخا زن کرمت جبریل گشای  
 اگر چه از مرض اجبار این بهر شدت

و له معالج دار الشفاء مکرمت

بروید روی لسان هزاران مرض

آخرین (نظم)

عقد (نظم)

حیات جن (نظم)



حرف الغین

عزم و دست گشت که نامم در کجاست      مدح که گفت بدو محمود دروغ  
 میفتد این جهان ز پشایدن عطا      ناز و که جلد با عطر بانده میسرخ  
 این چنین نه عفت و ناز کم جوی  
 که کار و دوا لغفار کند و خور  
 شایب و دین آنکوش را بخوار و بوی  
 چو روغن لب که در دوزخ و ناله جوی  
 اگر چه زنده و ز روغن بود چراغ و لبت  
 فرزند نه مند شود و موجب حال جوی  
 پیشتر دین کردند و شایب دم      کار و دوا شایب هزار و مزو غ  
 و بن مان کن برای مصلحت      دم زهدی می زخم بد و روغ  
 حال از فقر و نافرست چنانک      ز سندان جزه سزا به روغ  
 و ز برای دعا اب ناموس  
 می کشم بر که سنگی آروغ

زوی غریب

پیشتر دین و ز کار و ز نام جوی  
 از چه عشت برای اند و ناز و شایب  
 با هر بفران مواضع جریه بر دم  
 زانقلاب و ناکام چون ز غریب و بیع  
 بود چون با و سپیدم پیشتر این که جوی  
 در سبب پیکر پلاسی میروم اکنون جوی

مردی که در قفس  
 ز ریش نهاده



نکته خود را در این سرود

سازگار است

در این سرود

واجب

خارج از این سرود

اوت

انبرای قوت دل که بخود می آید  
پیش از برآید و در شمع از قوت  
بودم آید که در دوازده شب  
بر مثال لب و دهان که از شمع  
از دل پر بود و چشمش که از شمع  
مر که چو چشمی که از شمع  
و شمع صبر که در شمع  
ای نسیم صبر این بر آید بجان  
عوض که در شمع که در شمع  
سازگار است که در شمع  
معانی از شمع که در شمع  
در دماغ من که در شمع

شاعری نیست که از آن

صفتش از بزم قه بلوغ

و اسحق و شمع و بسموت

زان بود که از شاعران نبود

که نداده چراغ کتب بیخ

حرف الفاء

حال صفت امر و ماضی و مضارع بود  
مصلحت و اسم فاعل اسم مفعول و شمع و دفع

افضل الفضل اسم الفاعل و شمع

الفاء اسم الفاعل و شمع

من از مر و ز و خ و ی و ع و ک و ح

نه آفتاب غلت نور شمع

هفت ماه و سالی آفتاب کون

ای سپهری حفاظت و در غایت

کارخانه که نو به آمد بر آن

نرم پناه که نا اهل را

سک نخواهد که در شهری و کلا

از نو که بایستد و نام اهل هنر

کر نو با این زمین با شمع

زانچه بالاد و احوال و شمع

زمن نامناسب بود این زمان

ولایت او بود خلوت و لذت

پیری اگر آدم آرد و

و اگر قوت

با شمع



# حرف الفاف

از بخل و ذکر بر حد و باش  
 کاین هر دو کنند جمع نفعی  
 دین هر دو بجز ضا و نابد  
 دله انکس به نفع و مغلف

در بخشش و در نواضع افزای

باشد که دهد خدای مؤفی

دلا مکارم اخلاق اگر می خواه  
 دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق

شو مخالف حکم خدای عزوجل

بکوش تا بود اندر میان خلق و جان

دلا که به توان کرد من پیش از کرد  
 را خود و جرنان خوردن را نذاطلان

بر شاخ طمع از نه که باشد باران لاشه  
 طمع اسمی بود که می شود صد و شش

بکار پس خندان کن با و نشکر انگار  
 چو کل بر کنه پیش از کن که ناهید و رشور

کے گوشه بر شهر و زاد اصحابی جو  
 از آتش از دل و زهر چه خواند و غافل

مجوی بر بهر بر نظام کار خود از کس

زاد کار سازی بر تو کل کردت برین

مدینه کردن و در خشم و آتوده داشت  
 از مر از افضل آتاقه باران شبان

آفتاب ملک و ملک انکارنا باشد بخت  
 جفا او نشیند اندامه ای بر سلطان

خبر آل مصطفی پس بد علاه ملک آتاک  
 اهل انصوار چو بخت در کمر باشد میان

و انکه از جورا کمر بسته و بهر پند که  
 پیش رای خود او شاه از ملایم روان



تا که آن بخت بشاود داد و گفت آمدید  
 ای سیاه که دزدای مرو ز آید نام  
 چو ز گد اوم شکر این بخت که برود کلاه  
 سحره را چون معرفت کار دل آمد بجان  
 با خبر گفتم که این ترسم که غور و صلوات  
 چون خبر معلوم کرد ز حال دارم شفته  
 متاسفم در آید و میگفته بر خود کار  
 زان مشقت چون جسم دلم امید افتاد  
 جاودان باشد باری نایب و نازک

آنرا که بخت با تو سعادت آوردنی  
باشد گشاده سوی مرادش طریقی  
بخت خدا را که مرا کا مکار کرد  
هر چند بیاد کوثر و برهان از حریف  
ناخوانده هر روزی باشد بخیر از  
با طلوعی چو در وقت شب بگذر عشق  
هر چند از نشاط و صراحت کف پیش  
بی خور و مست گفت و بخت و بختی  
هنگام صبحدم چو سر از خواب برگزین  
دگر لای ما فعلت بهر لا باطنی  
بکشاد لب بخت و دگر گفت از رفتی  
بکشاد گشاده سوی مرادش طریقی

دو حبه نیم داین پیچ و شطرنج  
نار و چکاوشر مردش شیره در مضیق

حرف الكاف

مرد ثابت قدم آنست که از جای نرود  
 و در سر گشته بود که در سر هر حال  
 هیچ سبزه مرغ که طوفان نبرد از پای  
 نه چون شمشاد که افتد بدم و بافتد  
 خبر از ملک است و نصیب از تو  
 زک دمی کن و بکن و بخت است  
 نقد از دهنه نه فروز است  
 هر دو خردت روی ظفر نیاید  
 که بخت از دست تو هست  
 بجز در راه توان زد بیوی و جان  
 که خدا گفت که عالم بود از اهل  
 و هر جمع کن از فقر و مال و نسا  
 مرتضی را چه تفاوت کرد و غفر  
 مال مایل بود ای این سر عالم  
 کن تو بکرم نشود در غم و شادی  
 کن تو بکرم نشود در غم و شادی

علم دارند بادر این و بفایدهت و موم

شد کی فوفو سالہ ورد کرے لیکن

ذہنی اعلیٰ کو کوہِ سرِ مردہ  
 کذبِ ننگانِ عہدِ خودِ جلت  
 کیے کو باز نشاندہ از نیک  
 بود و وجب گریزانویِ غیر نیک  
 جناحِ خسروی کے نازد آنکس  
 کہ از نا بوٹ یا دآرد برادر نیک  
 نو نادر بند نام و نیک باشی  
 غولِ بارِ دست از عجب نیک  
 سرائے ز بس و پیشِ خلفان  
 بود و بر نزد اہلِ مزہ نیک  
 گہن آسایش کو بہنِ بادیہ  
 بیادشت و دست از نام و نیک  
 نظر این بہن کوئے بر بزمِ لاش  
 کہ بر زشتی شہر و ویر نیک

سید احمد علی خان

بالسؤال :

1891



دختران صبر این بهت همه چشند و چایک و چالاک  
 در بر پرده طبع خوش آفتابشان پروریدم پاک  
 که اگر هم بدست ناخبرم افکندشان فلک ندادم پاک  
 بیلافت رسیده اند و گفتی نیست شوخ و من از غفلت پاک  
 دیدند بر خواجگان که گفته اند ده دستان شوخی افلاک  
 بره و رسم جا هلیکشان کرده باشم بر ند که در خاک  
 حال انبای روزگار ابدیت بنستم نیست بعد از این افلاک

نرم دم بشعرا بزم

جز با طراه خواجگ

دولت که خرد داد و شرف گفتم که ای بر ملک دانش گشته ملک  
 بسا کاند و پیکر فضا بد کشیدم رنج در قطع مالت  
 چو حاصل کرد و شرف گفتم که بایم بسع او خلاصه از هالت  
 بدیدم از هنر عجب بی زینت بزم دین بزدگان مالت

خرد گشتا شو یکبار تو سپید

لعل الله بحدت بعد ذلک

اشهر

حرف اللام

ایسر بشنوز من پندی که باشد و بود  
 چون مدام اهل غنا را بیم فقر اندود  
 عزت صاحب فضل هم بدیم اعتبار  
 مرگ هم خود رسیده از همه مهابت  
 عزت از حکمت طلب کار نیست شایسته  
 کاند را تا مشرب باشد هیچ صاحب بد

چون شاه کار بر حکمت نماند و نلک

گر نباشی زنده و زنده و زنده و زنده

هفتاد ساله که در چند سال عمر کرد است و غش این بهین از جان ملول  
 پیرایه خوا از آنکه ندیدم که سوخت آمد ز هیچ سوی نسیم خوش قبول

سودای هر کس که گریه بر جان

باشد از از سبب ظلم آدم و هول

ایراد بر هیچ اگر داری ز حال خود خبر  
 در نوحه گوش و وقت خوشی را بکن  
 آنچه داری که بران افزون کنه نقصان  
 عقل کارگاه کو دایه بر از سر و  
 مال اگر داری من مایل به پیش نه  
 مال را از غار خطر در طبع نه  
 ایراد بر هیچ باید که باشد یکدم بهیال  
 از نکتی نه باید هیچ حاصل غیر لال  
 آنچه داری که بران افزون کنه نقصان  
 عقل کارگاه کو دایه بر از سر و  
 مال اگر داری من مایل به پیش نه  
 مال را از غار خطر در طبع نه

فرا

خوشی

بشر

نقص







هر که ایا العرش مساعد نیست هر چه او کرد گفت نامعقول  
 مردی وجود او جنون و تلف زهد و فضلش هر ضار و فضول  
 زانکه اقبال رهنای دلبست مهر و ناپیشگاه قبول  
 مختصر بگو به این بهن تا نکرند اهل عقل ماول

و انکه

هر چه مدبر کند هر مردود

و آنچه مضل کند هر مقول

هر چه موجود است از ایا فند اهل حکمت مختصر و درده مثال  
 جوهر و کیفیت و که دایر صفت وضع و نسبت ملک و فضل و انفعال  
 و آنچه خارج از این مقولات است شک بهم عقل را در وی مجال  
 پس هر آن موجود که کند و می خرد

و هر چه بران نیست از اول و لیلال

کوثر نظرات این بهتر نتواند از راه بودن بر باحوال و متون  
 افزون نه و شرف که تا غلو کند کوثر فضیلت است در آثار و فضل  
 پس فایده فضل نگویند که چه بلند گرد و نشود اکثر اعراض و فضل  
 ناع که بد و ناکنون شهر شهر و از ثبات و راضی شده و هم بگویند  
 هر چند که کوثر نظرات عجب ثابند

از این بیدار توان کرد بیدار

چرا باشد ای غرض ختم نسیم شمال که بگذرد روی آن اختر چرخ

خدا پر کشور دانش نظام ملت و دین که هست در حق هر چه ملت فنان بکمال  
 بجز ایا باطن خاص روح پر و راو نشان نداد که اندر زمانه بحر حلال  
 زبان طوطی چون بکشا بدین سلامت لفظ کان بری که در کوشش و نداشت کمال  
 نظر بطاعت چون از او بکشا شد چنانکه شرط ادب با ابدی نسیم شمال  
 بگوی قصه هر آن و نه مگوی چنان که طبع نازک او را فریاد از نو ملال  
 چه حاجت بطویل شرح هر آن را لیس است بکن سخن مختصر عجب لصال  
 سلام من بر ساری صورت نصیب بگوی کاین بهن گشت ای سوره خصال

سلامت

چرا آنکه نگفتم شکر روز و شب

شب فراوان بخشیدم تا آخر شب

دیدم بر بر ساره غلام بخار و زبانه و لغزین بگو فضل و خیر  
 چشم بر او افتاد و طمع کردم اندک سر پوشیدم از سر خوار و هر لعل  
 گفتیم بغیر صد و ده چیز بگرم گفتیم خوش را بد و خست بگو گفتند

چشم

ای اکل زمانه که در عصر سزین افراسخورد زای نوشنده لب کال  
 مشو حکایت و سجادان که گفتش اعلیٰ بگو در غایت کال  
 و اتم که نشوی ز عهد زانو که در لب در شان عقل و امر و نیت کال

برین سپهر کرده نسیم جهان عالم از شان گفتند عالم که محوری بود



آینه در سپهر و براد نام هنک دامن گرفتار ز پی نان دادن چنان  
 زین حال که در پی بخت کشتن جان سپهریم بر طبق چشمه زلال  
 آن چشمه چشمه شاد که در جبهه مجرب هفت که بود موج آن نوال  
 سلطان نظام دولت مالت که جوید کوبد جواب پیشتر از گفتن سوال

سر معنی نظم کار معنی بر او است

زین پس از آن که بیان کرد وصال

دو هفته سر در ده چو رخ نموده بدید گفتیم از من مباری بجل

مزان ضربتی تو لاغر شدم

که یاد بروی گرفتار و سل

که بادی بر روی (مست)

سرج اهل جلیج ز و بر و نشان شغف دکان و دین و دنیا و جان  
 آن دیندار مغرور چنان پندارد که زده گاهان جمله بالشت نوال  
 باز که کرم و خوش خور و صاحب او بر کعبه که در دفتر ندای حال  
 زو ندایست که هم چنان آرد خواب و اگر نه نیست که در پادشاهان  
 ملکات وی اگر چه در انصاف پند خطی بود و نیست طبع نکال  
 اعطاف و شرف و ان گشت عواقب نکتد با سلف عزیز یکده حال  
 سخن کش شود تا بد گوید هر روز که دران طبع غلبه شوق زان کمال  
 لایق است که که طعنه در وضع بود که بگوشت برسد جای کلال و حال  
 با چنین کس بسوی معضرت و زان هر که بر پای دل او بود از عفا و حال

و ادب اسلاطین و سلاطین و سلاطین عرض خود را هم در پیش و صفات و شرح  
 از غزلان چون نهادم پای و سلاطین بود و ادب که کردم بر در سلاطین  
 و سلاطین و سلاطین و سلاطین آنجا که کلبه زدن باله و سلاطین  
 جوز و سراج و سراج و سراج از کرم و سلاطین انعام کرد و سلاطین  
 بعد از آن از احوال که با سراج و سراج کرم بری مرد و سلاطین  
 و سراج و سراج و سراج و سراج شرح آن نوال که بود و سلاطین  
 با چنان سراج که با او و سراج و سراج جفت بود و سراج و سراج

کوباکر مرگناه بری و سراج و سراج

کوبین تا که مرا نکند و سراج و سراج

سراج و سراج و سراج و سراج با انواع معنی بود و سراج  
 غزل و سراج و سراج و سراج عجا کعبه خودم نیز مشکل  
 کوز از جور و کوز و سراج و سراج در گوهر فشان بر افاضل  
 عز را عشق و با عشق و با ر ندام من بکن بر هر دو حاصل  
 تبیحت هم نیام اهتراری و صاحب و سراج و سراج  
 عجا و سراج و سراج و سراج در پیش و سراج و سراج  
 کوز چون زدن با سراج و سراج مدح و سراج و سراج  
 چو حال شعر از این نشان شد که گفتیم همان طبع کرم بر سراج و سراج  
 مرا تا و غزل و کرم و سراج شود از بود اشعار و سراج

که اول



ندارد و بخواهد ظاهر شود

بدیج و همچنان شنید و ازل

بچه گفتن است در دل خوش  
در چنین میان میاید دل  
اگرش هم مدد زبانی  
نزد که کردش چهل (کشم)

نزد که کردش در سر کمال  
سیاه رنگی میاید  
که چون بزمی ملک کرد  
رنگه با این که خوش

چون خوش گفت و زبانی را  
که چون نیست از ملک شاد  
چون خوش گفت و زبانی را  
که چون نیست از ملک شاد

به ده آهی سر گرفت

تو را در پیوست صبح شام (دریاست)

سوی که نشسته در کمر  
بگویند که جلالی است  
ز دیار برون در نشسته که چو  
زیر منت دنیا و هر که در

در این میان از شیه  
بگویند که شاد است  
ز دیار برون در نشسته که چو  
زیر منت دنیا و هر که در

جواب بود گفت بعد از این

زهر قهر و بلر زدن فانی مال (طاهر)

در این میان

حرف المیم

لعل بعد از رسول الله صوم  
عن الدنيا بغيرك و لوم  
فان لم یزکوها اليوم طوما  
فکيف اذا جمنا هم اليوم

پیش از این بی صد و ده عظام  
داشتند و درین مقام آدم  
چون عظام صد و ده است  
پیش از این بی صد و ده عظام

چون عظام ازین هزار و باط  
رحمت برکت با بدت تا کام  
پس همان بر بود که او و ناع  
منقل باشند بجهنم سلام

زانکه در دنیا با لولست و اهل خرد  
بر سر بل نکرده اند مقام

کز غایت خرد پارسا از این بین  
بست نصیب بشنوی ز بزرگان  
هر چه در دست تو باشد بفشان  
زانمیدانند که از دست برون نشاندند

چون عظام صد و ده است  
پیش از این بی صد و ده عظام

بجویند و بخوریم و بخوریم

ای هنرمند ناخجوری پس  
هر چه در کارها چه بشود  
قدم از سر کند فلم کردار  
بر خط سر خند همچو فلم

پادشاه و خویش از آن باشد  
که بخود کار خود کند ضیفم

در این میان



آغاز کلام

بلند و دوری که بدین گشت و پادشاهان  
 دل در او می توانست چو در مقام  
 مکن آغازه کاری که سرانجام از آن  
 و در پادشاه نشاند آن کار نام  
 نقد را با اثر که بر لب و نوخته نبود  
 اکثر سوزش دل از طبع باشد خام  
 رشت و در باب که از باوه کوفت نام است  
 بار ماند بگفت آندم که حق کرد خام  
 کر بود و چه معاشه و معاشه کردنان  
 بسلامت توان زینت و هم دار سلام  
 کر چه هرگز نکند این طاعت شود لکن  
 هیچ دوری که رسد از طبع خوش کام  
 شکر کا حال ملک هسته مادام که در آن  
 هم نماند لیسان چو نماند کرام  
 ناسپید از کرم خوش شوی از این  
 عید را چشم همدار پس ماه صیام

کالک گشت پادشاه از هفتونیک

کار بر عین هم از دانت و بن و دلم

هر که بر حضرت داد توکل دارد  
 نخاصی زود بد بد آمدن از پند هم  
 دانکه با طاعت و پر هیز و عید بر دارد  
 شایسته بود این کرچه بهولت و طاعت  
 مکن اندیشه به عود و بنیک و یکار  
 که بد و نیک همان هست یکا با یکار  
 طالع او سعد و کر خیر و غیر از این  
 نبرد و بقضا معتقد و مل و نجرم  
 بود نه عاقبه الامر باشد لکن  
 هر یک را احوال باشد و وقت معلوم  
 هر کس از بیه کار و که ساخته اند  
 دست او دکن آه و بی کار و چو هم  
 راه تسلیم و رضا که نکند کسی  
 کرچه که شد بی برده و سر و کلاه  
 سخن این چنین گفت و کر بنیوشد  
 شود آنگاه صفت دارد و در منظوم

ب

وقتی

جسی

این شعر را در روزی که...

مراحت در خم و خوشگوار  
 نهاده و جبرندیم کرم  
 هر یک چو من باید اندر هنر  
 هر دست و آزاره خوی حکم  
 خورم باره نهما اگر اندر جرج  
 بدستم بنفشه از اینسان بدیم  
 اگر با هر یقین نا اهل  
 نتوشم ملامت مکر ای حکم

من ایست برستم بنامد درین

و صحبت آید درین از این

می نویسم

ابدل از گوش سوی من وای  
 کم از حال عالمت اعلام  
 نفس امتاره فو صیاد است  
 دام گشوده جبر صید مدام  
 طبع خام دام او باشد  
 جنة القلب کرده دانوام  
 هر که در دام او اسیر شود  
 بر بنهار و درین خلق یکام  
 دان که بر بنی دام رسد  
 بر سر اخلاص سپارد کام  
 کر بچشم خرد نگاه کن  
 کر چه زاید حوادث آقام  
 خود بداند که جز طبع نبود  
 مایه فتنه خواص و عوام  
 من بر اینم که واضع اسم  
 چون پیش با همی کشید انعام

هر چه آزار از جنس فتنه شمرد

جمع کرد و طبع خداش نام

فیلسوف که من در اسرارش  
 بید و نیک بود و محرم  
 گفت پندی سر چادر است  
 شاه کس سر ملوک عجم



آغاز کتاب

بیت دوری که بدین کشته با طاعت  
دل در آویخته توان بیند و در مقام  
مکن آقا نه کاری که سر انجام از آن  
دور باید شدت نمانده آن کار نام  
نقد را با شکر بر نهند و نماند نبود  
اکثر سوزش دل از طبعی باشد نام  
دست و پاد کازاده کوز جام پرست  
بار مانند بگفت آن دم که خور و جام  
گر بود و جبهه معاشه و مفاسد کندان  
بسلامت توان رفت ز هر دار و مقام  
کر چه هرگز نکند این ملک شورانگیز  
هیچ دوری که رسد نفع و نفع کام  
شکر کا حوال ملک هست مادم که جان  
هم نماند لیکن از جو نماند کرام  
نا امید از کرم حق شای این چنین  
عبدی چشم هم پدید ماه صام

کاکه کشتن چنانکه از و غنور ناک

کار و بزم از و پادشاه و بزم و مقام

هر که بر حضرت داد توکل دارد  
مخلص شود بدید بآید شایسته هم  
و آنکه با طاعت و پرهیز بود  
شایسته پیر و پادشاه و دولت و مقام  
مکن اندیشه به سود و بنیاد بیکار  
که بد و نیک همان هست یکا و یکا  
طالع از سعد و کربخیز و باز نیست  
نبرد و بقضا معقد و مل و نجوم  
بود نه عاقبتی الا سبب باشد لیکن  
هر بگو تا احوال باشد و وقت معلوم  
هر کسی و از چه کار و کربا خندان  
دست و پا و کند آن و بوی و بوی و بوی  
راه نایب و رضا که نکشاید کسی  
که چه گوشت و پیر و پیر و پیر و پیر  
سخن این چنین گوشت و کربا پیر و پیر  
شود و آنکه صدق و در بد و در بد و در بد

و قتی

جسی

سایه شاد و دل خوش و دل خوش و دل خوش

مراهند در رخ و خوشگوار  
نهاد و در پیر و پیر و پیر  
هر پیر و پیر و پیر و پیر  
خورد و پیر و پیر و پیر  
اگر با هر پیر و پیر و پیر  
نوش و پیر و پیر و پیر

من است بر سر و پیر و پیر و پیر

و صحبت آید و پیر و پیر و پیر

می نرسد پیر و پیر

ابدل از گوش سوی من داده  
کم از حال عالمی اعلام  
نفس اناده و نصیاد نیست  
دام گشوده و پیر و پیر و پیر  
طمع خام دام او باشد  
جبهه القلب کرده و انوار  
هر که در دام او اسیر شود  
بر پیر و پیر و پیر و پیر  
وان کز پیر و پیر و پیر  
میرا خزان و پیر و پیر و پیر  
گر چشم خرد نگاه کن  
کز چه زاید حوادث آقام  
خود بداند که جز طمع نبود  
ما به فتنه خواص و عوام  
من بر آنم که واضع است  
چون پیر و پیر و پیر و پیر

هر چه آزار از جنس فتنه شمرد

جمع کرد و طمع خداش نام

فیلسوف که من در سراسر  
بید و نیک بود و محرم  
گفت پندی و پیر و پیر و پیر  
شاه کسیر و سرمل و محرم



از این آنکه هر که مالش نیست هیچ کاه نهاید از عالم  
 دو مین آنکه هر که جفتش نیست نباشد دل هیچ دو حرم  
 سومین آنکه نباشد من زند نیست ناهست پند از حکم  
 چارمین آنکه هر که از هر سه نباشد نباشد بکینه غم  
 که بخواند که خوش گذارم آنچه با بے جان نباشد و ز کم

پند چارم که زین که تر نیست  
 کاندان هست بے غمی مدغم

مدینه در ده هوا و هوس عرصه مرز و محصر بمیوم  
 روز نشستم از طلب غنی شب ز مانی ز فکر تقووم  
 چون بدین مدت مدید گذشت که اندیشه مغز با لودم  
 گشت مرا آن دل چنان که زدی که بک نقش راست تقووم  
 صفت ساحت ختم ز جوهر عقل پس ز ناک هواش ز دودم  
 صورت خبری شرع دادیم چشم عبرت در او چو بکشودم  
 شد بخت ز انقلاب احوال که نه من بودم آنکه من بودم  
 کام از کار خانه زد گراست من بخود کاسم نه افزوادم  
 بر باد و نیت چون بتم داد پر دل از غم بجزوه فرسوادم

خاپت آید و چو دست نداده  
 پشت پاتے زدم بپاسودم

مرا از حضرت کرده و جناب سرور محمد سرچو فرزند جان از نشسته و نور از چشم  
 کرم ز چشم بود و نور و جان ز چشم شاید  
 چو کشت طلعت جان پرورد و در چشم

بسلام الله چو ز شایب گذشت ذات خود را من میخواهم  
 عاقلان ز من ز من گشتند خویشتر از من میخواهم  
 میل اسیر شد و اکنون این بلاهت خشن میخواهم

هوا می لطیف غلام شد  
 کابن هوا می عطر میخواهم

خدا پر کشور دانش بین دو انشا نوای دراه حقیقت خلاصه انام  
 ز اجلال و کرامت بدانشا میرسد که نافرید چو نو ذوالجلال و الاکرام  
 مدام باد زرا عشق من مراد دك از آنکه نیست گوارند ز در عشق مدام  
 شنبه ام که رسیده است مهمل عافیه بیان کرد که نیست بر او بند کرام  
 همان نفس که خبر با فتم دلم به خواست که آتش عبادت بسینه بر اندام  
 ولیکن افضل عالم که خبر یابد که من چگونه اسیر برده در آرم

کازیم که کند با بعد ر عفو کند  
 بر اعتدال سخن که در بندة تو نام

با خبره گفتیم که ای فرزانه زیر کار و کشتن کو را توان از سر و طعنه گفتیم که  
 گفت اکون فخر ملک و ملک و نهنگ خدای کو را توان ز اهل جهل گفتیم که

اکسوم! (در این بیت)  
 بلا من



تبدیل پویشان زام (۱)  
تبدیل پویشان زام

از برای نظم کار ملک من پادشاه باد

عمر و در کار من تا توان گفتن که بود

چو که در تصور او هام نماند <sup>اموالشان</sup> بر من صفت بنده پویشان

دلباشم بخشم خوش که در دوازده نگار

همچون زینات نقش بر آینه شادانم

شهر پادشاهان زینت خورشید پدید آمد <sup>مهر</sup> و در سر حسن صفای کرم

هم از بنده جلالست سر سپهر پادشاه <sup>خبر</sup> از پای ندارم که در من ویرم

اگر من دست اجل از سر افتاد <sup>خاک</sup> پای تو شود بار در گنج سیر

و داخل و در دوزخ ندهد پهل

چهره من نشان مهر تو ناخاک برم

پیام داد بگری که از ده پای کمر <sup>کرای</sup> کشیده بعد و داد آزاد

نوعی که جز در تو که هست خود نمیدانم <sup>در آن</sup> زمان که بخشنه می رسد کام

و طاعت و طوطی صدای سناکت <sup>بغیر</sup> یاد کمر از عشق تو بگفت نام

جوابه ادبش و گفت از پیر خورشید <sup>بیا</sup> که جز تو کس نیست موزان

فر و چو که سبک آب شراب از دست <sup>که</sup> آنچه در پیر من کرد پیران

هوای من پیر پادشاه اگر چه بگردد <sup>هنوز</sup> من حق صحبت با نگارم

ز دور کال و مسالت جوابی آدم

هر از غلظت خونین دهنه باد

صفت چو که مادر و ستان من نشیند <sup>بر</sup> مثال صفت احباب کشف با چشم

نیکان صفت الحاد و من خود بدیدم <sup>و</sup> آخر الامر از طبعشان روشنی با چشم

خوب سپرد زبانه با حلقه زان و زهر <sup>سری</sup> بر گفتار چون کرد از خوشی با چشم

با وجود این پادشاهم نگه بر هر تنگ

روز خن فغانند و اکثر با چشم با چشم

شدیدم از سر منبر من گری و گفت <sup>رضای</sup> حق طایر با شری سر سلیم

خدای عز وجل در فراغ کفایت <sup>غریب</sup> ماست باید که داد و بخشیم

طاعت آنکه گفت از حق و انصاف <sup>بکار</sup> رسد بلیه آب کوش و بشیم

اگر چه منو غلظت من حکمت و دین <sup>همه</sup> دهد کرم از بر حق مرا تعلیم

که گویم اگر کنم انداد او خشنود <sup>بود</sup> معنی آن که خرم و معنی کرم

کدام معصیت این من تواند کرد

که پیش از این بود و در حق خدا بود

بدان خدای که بیکشاک کلک <sup>درون</sup> پرده ارقام صورت احیام

که عشق تو شوق خواهم منم جز با تو

از آنکه با تو در این خوشی منم

بجای همی که اندر زمانه بدیدم <sup>و</sup> گریه را و بد آید از و فرا بپوشم

روم محضرت دادا خود پادشاه <sup>بجز</sup> دعا زود هیچ پیران کپشیم

دعا کنم که مرا از بد پادشاه <sup>مرا</sup> آن کنم که بجای بدی بداند بشیم

(۱۰۱) (۱۰۲)

در بدو (۱۰۱) (۱۰۲)



خداوند که اندر با خالک

خیزد جای دیم بخت احوال

ظفر یافت خرمند و چهار زده هیچ غایده خبر از حضور کرام

زمانه هیچ نماند نکریم زمانه

بزرگ صحبت مستوفیام کالافتا

شرح شوق و نیازمند و خوشی به نیام که در بیان آدم

با کنار او رسم ز بحر فراغ

جان بشکر اندر مبارک آدم

من نه مردان الوه و مزب پرده ناموس خود خور و

قلب خود را سکه رفتی نه بهش صرافان عالم صبرم

کر ز دست در بریدم زهانت مصلحت راه او به نسیم

بوی خور آید وصل و خفته تا بام سوی اوی نکریم

لبن هر وقت از دمره کرد که کوری افق غمرا خورم

تا بر این فاقوم ای این بین

کس نیست ز اهل معنی و نکریم

سلطان نایب بخش را پیش نه خواند سر زامشال حکم بناچار ناکم

زان پس بخواند سرور و راز گوید که خواستم و گریه سوی او شناسم

نازدنم بدست او بوی و ضمیر صدره بنا آید نشاند بشه ناکم

و ز بهار معانده او بهر شنا از ناز بود لفظ و معانی

چون گشت روشنش که من اندر گشتا موی سخن بنا و نه گفتن شکافم

در باروی صاحب که در نکشایم از خون طبع خود روشن باقم

نشریخه ام خوشی شدم دار و عفا گشت

کز برکت برآمد که بود آنچه باقم

ناشنیدم که نوزادش شدی بالمره و الهین همی گویم

روز کارت هر دو می داد

تا با انجوا این همه حرم

منم این بین که مرکب نطق چو بقصد کسی بر انگیزم

بر زبان جواب و آتش خویش آتش از آب کوثر انگیزم

داودانه بر او دم بر داد و ز سر داد و او را انگیزم

چون زنده موج بحر طبع اند صدف دوز کوهر انگیزم

وز برای غذای ملو طر جان از نه خامه شکر انگیزم

گره بدی بستم از کس اینک زودتر از طبع کفر انگیزم

و ز به شهر سوار هر صیفی

مرکب از باد صحرانگیزم

که بدست آید مرا در بخت اینچنین تا نعمت بیک برادر و از سلوانم

و بدلا می باشد از نفس مستقیم طالع بیای و بیرون الماس خا نیم



دم خرویشم بکلی از عیدج و از عزال  
 بشنوازم که چه مضه در دینهایم  
 از کفر الطغی بستم که گویم مدح او  
 بر حال دلیری هم عاشق و شیدا بم  
 تو چهارشمار مانده و کل عشرت ماند  
 بلیلم و دندرخان غم نان گوایم

چون بود در کف خلوت بکفر و غفین  
 دست گویان برون بخت الما و انیم

حال خود بر حال دین سغفر  
 بکبر عرش که دم و در غم  
 چون اسبدم رواند غرضش  
 هم ز خود و نیز که دم و در غم

در وجودش نبود غایبه  
 عد مشرفی که دم و در غم

دو ذی گذر قناد مرا از قضا حن  
 در منزه که بود در او بار همدم  
 باد آمدم ز عهد قدیم و وفای  
 جانے که او خدا و صند ناد کفتم  
 بار بدم آب دین و گفتم بسوز دل  
 کا بام خسته شد و آمد زبان غم  
 بی تو چو توف و نجه غایب بچشم من  
 گر بنگدم برو صبر و صواب و بوانم  
 کر به تو زندگ بودم مدینه دران  
 دایم که در دینا من طرب کن که چرم  
 حفا که بنده این پنداره دار و دوش  
 بر عمر مانده از بر تو هست صددم

امتا هی دهد دل خود را شای  
 کا چو رنگ شنگد روز و روز بزم

هر که را با خویش حال بود  
 که شود خاطر ز نهان و درم

با خودم در کف عزال و سرخوشت  
 گریه ای که گداوم گریه غم  
 گوینا آمد جسی از عدم  
 هده که و بر آساید دل  
 چون بسم در بند جا و نصی  
 سبیل باشد که بنایم محشم  
 در طلب کار و مال هم نیم  
 خود کفایت مهر سدا بشویم  
 کند با بد چو سکه نالک  
 دو کف او رام کر فاند درم

بر بد و نیک جهان این بین  
 دل من چو شست که در غم بد

کا آن آمد که یاشم پای بر جا هی طلب  
 آسمان آخر چو خود سرگشته را که دارم  
 کر چه کرد و این زمان بکسر ناله گشت  
 ناله چه حاصل چون زمان باغ ننگ دارم  
 در کف روزی بنید کر و جو بکشیه  
 با هه گوهر که ابر و بد کانه دارم  
 نه چرا از فقر نام چون خرد فایده وار  
 تخم صبر اندر زمین یا دل و کار دارم  
 ناله غم باریت و دایم آید شورا چشم هاش  
 لب که دایم که شربین صوبه بار دارم  
 لب که در دینا خوش آمد شرب گشتان  
 در کلاب دین هر دم چو شکر آقا دارم  
 دایم از رویه بازی خوب خر گوشم دهد  
 لب که در دینا شرب و شرب که دل بکار دارم  
 هیچ دایم که هر چه کشت که در دین  
 زانکه چون این بزم ناله هنر دارم

کر چه دارم نظر علی ملک هم بر ملت  
 گشتام دایم که در کف عزال بند دارم

خردم دایم شاعت بنمود از سر لطفت  
 جز بر ازاد که او کشت قدم نه دارم



من آن آب شامی زده بر آتش می  
 که سراسر کمره خالک نماید بدم  
 شد چون طفلان دم از هشتا کوفه  
 زان زمان باز که بر چرخ است بدم  
 خالک شدم ام خادم از اخلاص چنان  
 که خنده و غلو و شایب بدم  
 چکن ملک خراسان چکن عین جان  
 و فدا آفت که بر سر خیز بدم  
 گرچه از مولود و منشا است و گفت  
 نتوان مرد بختی که من اینجا بدم  
 زین وطن که بروم هفت خردار چه  
 گوهری را که بود داده طبع بدم  
 نه خواهم شد در آن کو شایع بدم  
 سبل افلاک که ازین بیک بدم  
 پیر و این بحکم و خرسند و پیش  
 دوسر و زنی که من بر بفر بدم

بنور صحبتش بر لبان بپوشید

ز آن سبک که نین صفت نهادم

بجای آنکه مرا هفت روز ندان و خانه  
 که در ایشان پیوسته است بر آغوش و خون  
 سر بر چنانکه چو شاه اختر از فاد  
 عراف آورده ز بر حکم و اطمینان  
 دو باهر که بنشیند یکسان در بعض  
 ز صور خفا و بر بعض در صدای و نشان  
 هر طریقی که گداید بکر و نشان در محک  
 دمام اهل محله که خندان و گریان هم  
 ز لطف هر که گفت عرفتند و خوش بخت  
 هم سرختم و زخم چه زخم و آه جهان هم  
 سعادتمند و غمناک و زار و سوزنا  
 ز غم و زاری و چه دارم چشم چیت  
 که از ایشان و زود و شرم و دلکار و بزم  
 بجای جان و ز ندان و حلقه من با ما  
 که من نشان خندم و شو با بر و بزم  
 که آن که گوید که چون این بزم  
 بکا که او من بدد نه نه مال که در جام

نکته

۴۱

بیا با جدم باشد تو دفع  
 که چون واقف شود بر جان زدم  
 هر سندی ما می سوزده نمرود  
 که نا افعی عمر او دارم

بنا می سوزده نمرود

سپهر صحرایان علاء دولت و دین  
 توتی که درای ز شاه انجوت علام  
 کسی که سر نهاد پیش می صراحی و  
 مقام در دل او باد خون تاب چو جام  
 بمن سپید شادون که درای آن داری  
 که حال بنده رساند ز غم و نظام  
 مدیان بیشتر همچون خبر چنین گفت  
 که عرضم دارم از مضای جمله کرم  
 که در عجب بنود که هر از هر سنگی  
 نسیم جود تو من بنده دارد و شام  
 علی الخصوص که غمزه ز یاد نشد کوف  
 که بر جناب تو دارم چو تسکین نظام  
 اساس بر بنم کرده و خوش کا بیت  
 نام کن که بود نظم کار و اتمام  
 هلال گرچه خوش آمد بچشم خلوت  
 ز روی حسن که میسرید بهما و غلام

بکوش و این پند را بکام دل ببرد

ز لطف خویش که این جهان است

نمیرسد که صبر علوم و در که هیچ  
 که هر شایسته با حل برای ز بیم  
 سرافضل ایام خیر ملک و دنیا  
 که اوست بلیل و سنان و ز بیم  
 هوای ز بیم کرده و میل خاطر  
 محال شده بود نهایی ز بیم  
 ضمیر و شرا و شد بچشم سر حد  
 بمان آینه صورت نای ز بیم  
 بر آستانه جاه و زهر شاه نشا  
 بلطف شامل خود دادهای ز بیم

بهر رسید

بند « نورد »



در این بود ؟  
 ۲۰۶

علی شریفم به خند و رای و نود  
 سر اچه ندو بدمن که لایق بینم  
 بین که صفت جنایات من که پیش  
 چگونه در وقت آسای بینم  
 اگر چه عدل دگرهای نو بام تما  
 که کرد به فرح و اندای بینم  
 دل ز این بین ملک خزانه کوهر  
 ستانم و دهرش و دهرای بینم  
 هر ذلیل لطیف سار گلشن فصل  
 که خوش به زندگین نوای بینم

صاحب اگر چنین می باشد  
 که هر یک هست سلام کنیم  
 صاحب حاضر چه غایب از دور  
 هم برین قصه را تمام کنیم  
 که نویسم و نویجاب ده  
 که این هر دهان کدام کنیم  
 در سفر آورده عمر بید  
 باید بنگاه خرد مقام کنیم  
 چند ازین دلی آرد و بخش  
 تا که این کارهای تمام کنیم  
 هم همان بر کفن سر گذارد  
 که شعله دهر و دهر تمام کنیم  
 گوشه عزلت و فرات را  
 بارگاه امیر نام کنیم

نورانی که در روز سوال  
 سید مرسل علیه السلام  
 که چون منی می گفت کرد  
 مرا اندک ایامه خفت  
 چه خوش گفت دیدن از آرزو  
 که چون نیست این حکمت تمام  
 پرده آه من سوگرفت  
 تو در با و پیورده صبح و شام  
 (دیده بخت)

و الله اعلم  
 و الله اعلم

### حرف النون

الطوائف خلایق البرایا  
 و وقایع التهاب بلا انسان  
 انلقی الدنا عرضا صونا  
 بر غم الحاسدین من الموان  
 ولا شئت حلاله بوزن  
 حفظا من شارب لایمان

را ایزد چو بر دشمن ظفر داده  
 بکام دوستانش سر جدا کن  
 و که خواهی تو آب نیک و ن  
 طمع از جان بر او درها کن  
 اگر حسن چنین می سازد  
 پس بگوانش کشته ایوان  
 تا بداند که چیت حاصل آن  
 آید اینها نگو نواخوان

هر چند روزگار کند پست مرد  
 از حق بلند نشاید بکاشن  
 در وقت چو از خزان خالی معذرت  
 در حق هست بود در خلق و عین  
 بشن بخت از نیکو کاران  
 ناپیش کسی باید نعلین

به نوبت و شاد باش و طریق کن کرد  
 نومهره بر ابدان بن خفتن کن  
 چیزی که هست و بود و نیست  
 این لوح اگر هزار پاره آید و بین  
 زای زبان و عجز کزای شوخها  
 در شرح آن که هست بران کار کن

بیتا (محم)

بیتا (محم)

لاله (محم)



این بجز نفعی بر او نکند تا بخت نوحوان شود و کفر کنی

گر بخت بد تو طلوع بر روی دشت

نکردن بجمع بیشتر و بیشتر مکن

بکشد شد که بد و بد دل کار بجز هزار کار کشاد و زوین کارن

و ز دور نام و تو ایام مختلف آشفته شد چون لطف ناز و کارن

و ز اختلاف کردی که در وقت از غبار من اغیار من شدت کون بار غار من

و ز صبر صبر و دم سحر و دم بر او و بنو اچو قزق شد غار من

با عقل کار و بدیه که در محل مشکلا و او و بنو مؤمن و مشا از من

گفتم ازانکه می گفتم از در مشرت زان پس که دو گشت ز غار من

گفتا که سپهرین بخت غار من

کابینت در حوارت و طریقت

ایده لریک دار و ان نقصان جز سلوک ده کال مکن

هر چه عقل اندران دهد و شود جز بران کار اشتغال مکن

شرف نفس اگر همه خواه با فر و ما بهر حال مکن

یا مهدی که تفرخ بر بود از دو و احاطه غار مکن

هم که مزمار ساجد و سرودن ملک شایسته بقدحال مکن

عرض نفس نفیس را هرگز در پی سال با همال مکن

منت از دوست بهر دنیا و در بود حاتم احتمال مکن

عجز و بیچارگی هیچ سبیل دشمن از هست بود ذال مکن

بشنو اندر دهای این بین

و در مقید است از آن ملائک

گر تو آب و عذاب خواهد بود بنات و بد را بخت بر این بین

و در بد و نیکو از این هست زین و و هر یک که با بدت بکتر بین

یا نگوئی که جز از این باب

یا بدی که جز از این خوش بین

سرد نا آد موده و از غدار مژ شا کوی و نیکو هوش کن

گر بر او اعناد خواهی کرد

تو لا حول او بر تو مکن

هر نو باشم ز بحر خاطر خوشی صفی همچو لولو و مرجان

بخت اگر با و عقل و هیرت بینکار پیش چون الف و بجات

دشمن را هیچ روز و منهای هر چه از دوست کام کرد از ان

نشنیده باش و از خضر سید بر منت آب چشمه حیوان

هر چه در آتشکار با بدخواست عذر گیر کرد نش مکن بختان

و در پایداری بدت از کشتار بر تو کسر اغمیر مدنا و ان

هر چه خواهی ز خیر و شره کن خود بیای جز از این دوران

کر مدی آید از تو کربکی نزد این چنین بود بکسان

یا شمس !



زانکه او را هیچیکر طبعی

نفت الا بر حمت برین

هر کس را چنانکه هست بیان پس بیان فرد و دوستی میکن

با وفا باش و ضل و صل میکن همیاران خود بار کهن

در عمل کوثر و ناله نول بگر

کار کرده نباشد بخن

مندیش و روح مردم بد که آری ملا بر سر خویش

خیب که در پنج ضرابان کشد که چاه کند هم بر نهاده کن

با خبر که چه ریا با این به

دی اندر نه چاه باشد کن

ای عزیز از نصیحتی گفت در بد و نیک آن تفکر کن

گر پسند آمد من نشو و نه نشو و نه اندر تصور کن

اگر قصد رشو با سخنان پس مجلس و آفتد رکن

دفعه را از در پیاده شناس بعد از آن دعوی نشکر کن

وسط کارها نکه ع داد نه ضعیف و نه حق بر کن

نه جو طاعتی مجلس آرا شو نه بر این وطن چو ککر کن

با قری و ما بیکان بکتر کن

پا نه بانیک و بدیاد و بد

کرم (مستم)

کلمه اول مستم باشد در کلام حق مستم  
کرم دوم بدو نه بر این سخن مستم

با مسجای صحت جز را در طوباه کس و هم آخر کن

دم بدم روزگار می گذرد نو نایبای این غنیمت کن

چون نیایش هر صدم بدد عزم صبا و میل سفر کن <sup>مستمر</sup> <sup>مستمر</sup> <sup>مستمر</sup>

همچو این بین دانه کوی

دور بگذشت سالهای بک

کنند چو روزی است مشوم زحمت چه گفت و طهر چین

گفتم که بچه و نه این پیش گشت حواله که معین

روزی یک بمصر و شام است و این دگری و دم و اوس

از بنده مبین نو این نکا پوی کاین حکم خدای داند برین

به هیچ شک نفاذ باید

حکم که کند خدای داند

زندگانی بکج عافیتی به مفت چو نواز کین

پس چرا بر و بجز پیمانی ای سلیم از برای نان خوردن

در سفر به خطر فو حق نیست هست چلای که در آن کردن

عزم آنکه کربلعه دارد

واو نه مامور و نه بر کین

کج عزلت گرفته از عالم گشته فارغ ز دار و کبر کین

زائر آید و نشا قمر دل در نشو و نه به طهر کین

در (پای)

چون (پای)

۹۹ X



کنند راضی بچشم کن فکون  
ز سده از حش و زخیر کسان  
داند ازاده که بپس چندی  
بوده باشد بخت اسیر کسان  
که مژگان کلوخ پاره خویش  
هیزان کوشه سر بر کسان  
پشته خار خار پشتات را  
زم ز آبدان هر بر کسان  
رو قناعت گزین که نواز بخت  
مژده امتداد از خیر کسان  
پایمرد نو در زمانه نیست

آنکه او هست و سبک کسان

هست کار سعادت دنیا  
راست همچون مناره برین  
آفتاب نمود حاد شرها  
بر کشاد و بر وزن کین  
در زلزل فساد ارکانش  
دلبر او که غنای اهل بخت  
ناگهانی زهم مزور و مزور  
که امید بشک دارد ازین  
هر که دا از پیشوانی کرد  
باز نشانی هر چه از کین  
هر زمانش زبان هر کند  
آینه و بکرازه اهل نقین  
ما و پارسه و کج عاصی  
که هر است و بر عیش وین  
این سخن با و دار نمیدان  
خبر و خبر شو و پیا وین  
زان گرهی که سخره مرشد

نابینای که نیت این بین

دلاور نیک و بد به اختیار  
چنین آمد و بد و فطرت این

شهره

نر بر بکس میزای آفرین  
نه هنگام بدی و در خور و نین  
و کمر خود به المثل با دار کاوش  
که بر احسان می بایند نین  
عقاب روز عشر چون گزین  
مهند بن از عمارت چنین  
بهارای سانه کلر خ شرایع  
چو روی دلرای خوش رنگین

فا لکهار علی و عبد

وقال الله و بال الصالحین

اگر بود در کلام الله نوز است نین  
بد شواری همه کوزه کن دین نین

شود پیدای عاز و نذر بلور غم

بود مغلوب با و شود در ما بختان

بس نظم بانو بگویم بنای صدرا  
که چند چوبه های بهیشتان  
صراف و مدخل که خنجر نین  
بغایه و سر و مشق و کدره و حران  
سوال و نشد و دعوی و دایره و سفا  
دخول و عهد و شغل و دین و غفران

هدیه و مرجع و فلول و هاده و غلبه

طلب قبول و جفت کمر اهر زوان

کوی کینک فساد آید از بدایت کار  
ز خود چگونگی پند آید شادی کین  
چو سیرت ملکی نواز کین بجهت  
نشان هفت حاضر بود دی کین  
بکوش در ره لسان که آن بود با حق  
نجان ز پی سود و ده صدی کین  
هوش باش که پیری و سپیدان نین  
گذشت و فتن جوان و بخودی کین

انی



شبا بیخ جنون شب بیدار  
جنون بیخ بود کاه بخوری کردن  
هر که نبرد بخت کالعدن فرزند  
وانکه زند باو که در کشتن فرزند  
وانکه دردم دارد او دردم او یکس  
وانکه در لوح دلش نقش کرم کشاند  
شیرین از سر زشت چون طشت فرزند  
امضا شاه علاء الملک و چون کو را خطا  
ساحب احقران آن حاکم فرمان را  
آن سرافراز که در راه معالای غریبه  
کار ساز ملک و پسر و پدر از کائنات  
گاه بخشش از غیب است کو هر بار  
هست او بر فراز کوه اگر نه کند  
کر چه گویند بر نیا از کشتن مالد بخور  
کر چه می بیند در صورت کجای ملک  
مدتی از وی امید نیست به پیشام  
گفتم از انعام عاشر بر ملک عالم کلاه  
و عده داد اما نکرد اجازه و زار است  
کر چه بیخ انتظار دارد به چشم دلست

این لغت من  
نست است ؟  
۹۹

عقل از اندیشه کنان خوان دانش  
مانده ام محرم چون از جان پرور چین  
دستی و نامد آن نقشا که من بدیدم از  
بیک از من نکال آمد بر حش چین  
کر خدای ابداد این جهان معدوم از دست  
هست چشم عظم از جور ملک عاوا این  
آن که بند که نکند هر صر و آرد  
آز او گشت و هم دایم خود زین  
حقا که بر سر افراشته شایند  
کریم آن بود که صدای گشتن  
شادی نای نیشم از دلش نمان  
غم نیز هم بخورم از حش و من  
اکون زمانه کر چه شمار از کشتن  
عکس میان این بین و آنکس پیش این  
جو که خفته اند بد لطیف و ازین  
منم این بین کالماس فکرین  
نکو دانند هر نوع کفرین  
دشمن و دوست خواهد بود و طوطی  
عباد از شکر نظم به رفتن  
مضنون بر و بالا و در انشا  
نکو دانم توانم از نیک رفتن  
سر این فطرت خود برهان و عریض  
که به بارد چنین بیخ و کفرین  
همارت در سخن و دایم و طعنه  
ز ناب آتش فکرین جگر نقش  
مدح آنکه باشد حاصل عرش  
باز کا و خود ز پا جو خشت  
من این دوا که کرم و کرم بکشد مرا  
دو جهان سبادت سر که در میان خوش

ناید حسن

عقل از اندیشه کنان خوان دانش

عین

کشته دهم

قره دهم

تو؟ (دست بردار به این اثر)  
عقل از اندیشه کنان خوان دانش  
دشمن و دوست خواهد بود و طوطی



کلام (محبوب)

از جهان بیرون ز فتنه نماندیم عاقبت  
 در ششامه و اسبان و دوسنان خوشین  
 من چون دنان بری تا خیر کشیدم  
 چو آب افتاده ام و دوزخ مکن خوشین  
 از مکن خوشتر اگر بیرون فلام خوش  
 از هنر افتد بیرون گوهر دکان خوشین  
 بر کردیدای حریف غفلت کرد خوش  
 کر بگویم شته از داسنان خوشین  
 زان حال با رعم چو کاسه شسته ام  
 کر چه بودم کوی دامن در دکان خوشین  
 من طبع همچو آب خوشین و رانم  
 در فتنه و عیب بلبل از دکان خوشین  
 خوشتر هر که بر تیغ زبان من زند  
 خوشتر و گریه کرد در دکان خوشین  
 نام از خوان ضاعت هر که دم آرد  
 بی نام از لغزه دنان و هان خوشین  
 منت و عنوان نبرد کوشه باغ عیش  
 ما و آب روی خوش و دوسنان خوشین  
 جز است از نوبانی کار عیش هر روز  
 چشم مارا که دکان آستان خوشین  
 آشکارا که پیش از آفرینش روز  
 آنکه نتواند غفلت روی دکان خوشین  
 هر که بپای بکشی روی خود خوش  
 گر بخوانی نشانی و دکان خوشین  
 بر امت ز همان داشت باطلت  
 ع خود بر خوان انعام توان خوشین  
 از طمع خواد می خیزد بر لسان بگر  
 ناشوی در ملک عزت کار خوشین  
 دهمی خواهی که بای نام آزادی چو  
 راستی کن با هر خلفان بیان خوشین

که تو بای

احسان (محبوب)

سکر (محبوب)

بشنو از این بهر این پندهای و وفاد  
 در خلافت این کینه بیخه زبان خوشین

فکر اینست من و دین و دین  
 بود که چه بود که بنویس

فلم کار من مای اگر بادت  
 که باشی سرافراز هر انجمن  
 نیستی که از بهر وجه معاش  
 که محتاج آتند هر سره و دن  
 من اینست که سر صاحب نام  
 بپایند صد چلو شیخ دن  
 که باشد آنکه رساند ز راه لطف کرم  
 رسالتی بجناب خدا بیکان دین  
 که در دین آن کاین سخن من و خولند  
 بجمع شرف سرور و نشان دین  
 امیر عالم عادل که بیزدست  
 که سخن بنده است بیکان دین  
 همان رفت و رحمت امیر شیخ  
 که در خبر کند و این نشان دین  
 بگویدش که شد و اینم نفع آنک  
 هم آشکار کند باد و هم خان دین  
 اگر ظالم شود بدیده نیست عجز  
 نکرد باد و شهنشاه کار دین  
 و او بود که جهان کرم ستریک  
 مدح خود بستاند بیکان دین  
 که کرم از اینان کند خود را  
 کرد و این چو بود بیکان دین

منم که خبر بد عجز سخن روان نکم

علامه زانکه در مقطع روان دین

ای بر که بر طر بوسه ها گفتند  
 وقت سحرید که روان و دین  
 ای آنکه در دین نغزید با بهان کنی  
 ای هم نیم چنان بخیزد که نصیب  
 گشت طبعیت کرد و هی  
 دایم دوزبان چو باد بود

درست که از صاحب دین چو کرم  
 کرده و این خط به است  
 نه می که در بهر حال  
 و این چو کینه در دین  
 و این کینه در دین  
 و این کینه در دین

چو کینه در دین

چو کینه در دین

صاحبات



در شبیه مکر و رسم نلبیس      اسال بوز پا بودن  
 چون زلف بنار ز قند حرقه      آشفند و بی قرار بودن  
 دایم ز شسته لبان حلمان      بی خنجر با و ساز بودن  
 زین جمع که وصف در بهار      دودی بر و بر کنار بودن  
 با اهل خرد بکج خلوت  
 با اباد خوشگوار بودن

پیام من که رساند چنانکه ی گیم      بجمع اشرف و الا شهاب طرب  
 سپهر مهر فتوت چهار طاق      نظام دین و دین مخبر طمان  
 بلند پا بر بزرگی کف نشیند      نکاشت صورت ز رخسار طرب  
 بگویند پادشاه کاوی که      بیند گشت شرف بکر است این  
 دلیک در که و بیکه هر مقام که      بجز مدایج جا و نوبت آید  
 همیشه اهل کرم و امثل وجود زیاد  
 که در میان کرم خود نشانی

صفت خردمند جان بکر فکر آ      هیرا اهل دون نوافذ آید  
 چنین خردمند شوار و دهده      بود عجب و دست آسایش آید  
 صفت بکر بود پرورده فکر      که بر جان می توان مراد آید  
 چنین بکر می دعا فلان آید      بدست آید و دست آید  
 خصوصاً آنکه چون کاین خردمند      بود و شوار راز جانش آید

امیر چندی ای سالک سالکین      نوته حیره و مغز و لبان روح آید  
 چو عقل کل شده دانسته حقیقها      نوته که علم بعضی و هست بعضی  
 کنند صومعه داران عالم علوی      برین و برین نوته حیره و لبان روح آید  
 سپهر کرم و دوشو مزاجی و فطری      نشان نداده کس از آستان روح آید  
 مرا جو زان کان چند روز در آن نو      عطار جاد و هر دشت کوشه نشین  
 بخشد از سر سپهر نواز ز کج خوش      مگر خرد به بر این نشسته ضعیف حریف

که در رضا با زبان تو کم نخواهد شد

بعده و ضرب مکار اخلاقی این      بنیبردی گفت با من بکر  
 که پیوسته زاده زبان چرخ      چرا از جوانی تو می گران  
 شدت سر سپید و نشاند      سبزه حال و خط و لیران  
 بدو گفت ای سار و دل آید      ندان ز گفتار و انشوران

که با ارا که هر و سر بود

چو در گشت کار و سپهر این

بکشد ند که هر هفت دل کار هیچ      بران کعبه گشاد و فروبت کارون  
 و زنجت ناموافق و اقامت خلف      آشفند و جود زلف بنان و کارون  
 و از اخلاق گروش که در دوزخ      اخبار از شدت کوز و کارون  
 و در صرصر هموم و دم سر حاسد      به برکت و به به خزان شعله دارون

تغییر

صورت

که با سیم

این نظم







فلعه چون آب و دروی پریم کرد و نه  
 به من صفت من ایکنش روی و نه  
 گوشه الداد بهر چیز یابان چنک  
 به من صفت من ایکنش تا بکر اندر زمان  
 به نرسد که کرد و نا کھان نرسد  
 تا چون شاخ اندر غزال و نه  
 که چون چنک است الا پوست و نه  
 به نرسد که کرد و نا کھان نرسد

پیر و آورد من در آب بخت غزال اند

چون فرسود پیش تو به هیچ دیگر

بزد زنده ایام قد و الحکا  
 محطه مرکز علم و سپهر اختر عالم  
 که باشد آنکه بر آن عرض صد هزار  
 که از عالم ضرب تو که که مد و نه  
 کفایت که آنکه خاطر م صفای و نه  
 پیشوای سوره بر هفت عفل  
 چو دینست هم از آن که چو سوره  
 چه گویم از قدم و از وفار و نه  
 صفای آینه رای تو کند پیدا  
 هنر پناه تو در جهان که چون تو  
 چو شاه و نه دافش تو نه نکودان  
 اگر چه معتمد و غلصت نه نه  
 سرا فصل عالم فلان ملک و نه  
 جهان لطف کرم پیشوای اهل بین  
 بگو بد این و سر و نه از باز این  
 بجز و ساس و نه نکره کر لطف  
 زد و نه که تو هم بصفیل نکر  
 شدم بد و نه فرزند با و نه  
 بشکر جلالت نام چو سوره  
 که این صفات نه و نه  
 سراسری که در سنا و نه  
 نداد و نه زمان و نه بد و نه  
 که در و نه و نه و نه  
 و نه ناسخ کر از عار و نه

بمراجعت؟

نه مراجعت این گنج باکی

و نه سوره

که در و نه و نه و نه

صورت ارچه شاه بود و نه  
 بقول حاسد و صاحب غزل و نه  
 اسد و انش و نه ساد و نه  
 که کار کر نشود به بیان عجب  
 ز شیر شرفه نگر و نه  
 کرم و نه و نه و نه  
 چو پیش خاطر و نه  
 علی الخصوص که لطف و نه

سعادتی با دهم ایام

عجب نامعاف و نه

الای صبا خد مرم و نه  
 سر سر کشان که بلند و نه  
 اگر بگویم و نه و نه  
 ز بیم خفاء و نه و نه  
 بگویش که سوی خراسان  
 مان تا نه و نه و نه  
 اگر ختم گوید که من و نه  
 بصورت بود و نه و نه  
 بهاکام این و نه و نه  
 حسن و نه و نه و نه  
 بد و نه و نه و نه  
 که در و نه و نه  
 بنوع و نه و نه  
 نود و نه و نه و نه  
 که آمد و نه و نه

نود و نه و نه و نه

که آمد و نه و نه

بمراجعت؟

بمراجعت؟



انچه اوندی که اندر دفعه نادر جوید  
 آن اش دارد که اندر دفعه مهر پوین  
 بنده کن هر نوید است و ام پست کرم  
 چون دوا داری که مرا اندر دین  
 باده با هر صند بر بش خواهد که پند  
 داز صبیح که نشانی است در پوین  
 کر نشوئی و پستیش نه کردی شک  
 نانی و شد بدتره خوشید خاور پوین  
 پوینش هلاک افاضه ای باشد  
 چون من اینجا چه بودم جاد پوین  
 که چه شربت فضل دلی از بادی  
 این زمان هست چون در باد و خیز پوین

بنده داد باب نامی بیاید دوش  
 مویهای او فروزان و چهار پوین

هر که دایا بدنه می آید بکرم بند کن برسان  
 زان بفرم بندم دعت  
 که هر سیم از لاله نشان  
 بحق جاد محقق بجز جاد  
 بیک حبیب بیک جعفر و بیک  
 که بنده این عین از دست مرا  
 اگر خیال بود بند کن این بین  
 بسیار که جلال خدا بکار برسان  
 بنام من بدین بر سر و سر و سر  
 سخن چنان که روانه آسان  
 ای باد بخدمت کنده کن فرود  
 هر بن شکسته عزون ممض

بیای  
 مویهای او فروزان

نخست

نقشای روح جان (بیت)

سوهی بنا آید عتاف علاه دین  
 که راه در بند است سلیمان این دین  
 دستور دین شاه محمد که او است  
 در ضبط ملک بر صفت روح در دین  
 آن صاحب که با نضر خلق نا بخش  
 باشد سپاه روی جهان نافر خلق  
 که باشد حال که کوزه حکایت  
 این ملک سخن معروض ساز از زبان  
 کاه مفتی شرایع احسان دوا بود  
 کاین بین که طبر موسی پادشاه  
 کشتی خشک راند و خدام آفتاب  
 حرف صا جود نو بکسر در دین

آوا که دولت تو خدایم و حال کن  
 از مالدش این نظری سویان کن

مخدوم کوی

دور تا روست

مهر سپهر رخت داری ملک  
 و الاعلاء دولت و دین آصف زمان  
 دستور شرفی غریب محمد که خلق  
 همچو زخم مسج بود مایه بخش جان  
 آن که فروغ مشعل دای افروش  
 پروانه ضیا طلبد شمع آسمان  
 با عدل و بند حرد بر شکست  
 که هست بر با چیه کرد تو امان  
 شهباز همتش چه پرواز بر شود  
 نرسد به جزایر باید ز آشیان  
 من بنده را مجلس خاصه خاصه  
 داور در دیان ز کرم الطیف بکران  
 در مدح او بدید بگفتم راجع  
 چون آید زند که مدد عمر حادان  
 اصفا نمود شعرم و از راه تربیت  
 بردست من نهاد سبک ماغر کران  
 گفتم بنوش باده کاکورن بیک  
 دانای پادشاه چه بود بیک نشان  
 بعبید بن نشان سبک انجود شکر  
 مانند صفت بکرم شهر جهان



من نشد لب نشسته با لبه فطره از اردو نشان کند مسوور نشان  
 گفت صدام پیش پیشتر یا ورم لیکن مسوور بودن این پس نمیشود  
 در باب صاحب اگر با بن بین ناند الا حاشا و تو هم واقفی برمان  
 چو خالدها جان و از شکو باد

دانیس چه سود کار به لب و لبان

نسب سعادت من که بنم با و صبا که داد و داد و ساک بود چو روح این  
 رساند از من و لحظه خضر شخصی بجمع اشرف دارای ملک و داورین  
 محط که جو دان کرم در باد ل که در مکان کرم ذات و سبب انگین  
 می هر حقیقت و رضای غرض از هنر نظام ملک و دین و زمان و دین  
 نگو بدیا چه بودند و نم بدو و نم که سبب خنک خاک را و آدم و دین  
 و لے ز که تر که روز غرض و صفت چنانکه نتوانم که کرم سبب بن  
 و گر چه بن مجاد و لے نبود مسیح و از غیر خرنشتم آیت  
 پیاده نیز پیاد که در سفر با من هر کجا که رفی و هر جفت با تو فرین

چو از ملافت بنده که کرم بنیت

مکمل از مراستی و پی بران

ز اسنان جاه و جلال حسره عهد که هست پادشاهش بل و عجب  
 جسته حضرت شاهنشاه و دین و زمان که از زمان بود و پادشاهش با و دین  
 سپهر مهر و ثروت جهان جان کرم چرخ و دود آدم نظام ملک و دین

بگویند  
 نام و در هر کجاست  
 که از این ابر صبر ز سبب  
 سیح و از بخور بنشتم آیت

بنام ملک حق با اله که هست چو آفتاب بهر جهان زینکین  
 چشم خشم نظر بر زمانه که نکند شود گسترده و نشسته و دین  
 منم که ناگه رسید که او بستم کلاه جاه مرا از ختم صبح برین  
 بالغات چنین خضری جوان بجه که چرخ بر بندش هیچ فرخ برین  
 مرا اگر چه او در معاش منظم است و لے زبان سعادت همی کند تقین  
 که آرزوی دل از بند که شاه بخیر که کرم چه حال تو بیک هم کند ازین  
 و لیک با کرم او سؤال حاجت نیست از آفتاب نخواهند نو اهل تقین

همیشه بر سر میدان کار نشانیاد

زهر کربا و مرغ خنک و مرغین

میدگاه جلال و دین و دین که هست این پیشتر بنده از جان  
 دوسه فصل از نهان صورتی کم معروفی که دارد سر آن  
 بدان امید کاند و وقتی است کند معلوم دای شاه ایران  
 نظام ملک و ملک شاه ایران که باد از شرق تا غربش فرمان  
 تختش آنکه به وجه معاشم و دین دارم و لے دایم پریشان  
 دوم بر دل و دینم هست و دین که غیر از لطف شاهنشاه و دین  
 اسبدم هست که انعام حسره کفایت کرد و دم بخوری و دین  
 خلاصم کرد و هدایا و دین کمال شهریار به چه نقصان  
 بگویم راست کاین غرض از چه دارم زوخل اندک و خرج فراوان

حسره ؟ بخت ؟



سوم شریف سرپای ارم امبد از جو شاهنشاه کمان  
 ازان کونا محمد سیرت آمد مفتوح از صف هم شناخوان  
 اگر شاه دهد خلعت چه باشد محمد داد هم خلعت بختان  
 چهارم آنکه گستاخی نمودم امبد عفو دارم ز سلطان

چنانچه در پناه لطف او بند

که با داد در پناه لطف برهان

وزیر شاه نشان عالم ابد است براسی که هم که طر بر چون فرین  
 بیای پیل حوادث سرم نگشتی پست ز باد نه رسیده ام از سپهر برین  
 ز خبر ملک دوسر نای که هر روزه براسی کیش سوار می نمیرد چندین  
 بدو هزار چیل حاصلان چنان که که ماه باز که گشت از من آفتاب زین  
 چو آفتاب رخ از من نماند به سبب دیان سا پیشدم گوشه گیر خانه نشین  
 طویل باد سپانش که نابد و نکاو بیک پیاده فکر کند در اندازن بهین

هر آید ز مضوی اعادی است

گستاخا زهم و باید زدن نشان

که میرد مخفی از زبان این بهین بسف و ملک مدین مخزن از این  
 سرا کا بر آقا و عده الود را که از دست زینت ملک مدین و زینت  
 بگو بدیش که زهر نشان مجلس فر مراد لیت صدفه از پر زود بهین  
 بگوی ناچسبیرا عز نسیم قبول نمیرسد ز هبت غنا بخت بر ازان

سوم که زنده جاوید ماند از دم من که اسم و شم فعل او کند باغبین  
 سیم ز جمع محبان نوافد لک و نو کشیده بر سر من به دست خط بهین

مکن که نیک نباشد بکشت بد کو بان

اگر دوست دهم و دوستی جوان بهین

دهد دارا سر بر سر و فعل زشت او کند باغبین

و در بدو دشمنان را بر پای بند آن بهین خجسته و زیبا پیش بهین

و دشمنان بهین در کار است

و در هر زور و توانا پیش بهین

ز این بهین پیام بر اباد صبحدم نزد علامه دولت و دین آصف زمان  
 دستور دین پناه محمد که خفاو بخشد خبر دی چو سچا هزارمان  
 خلق چهار طاعت او سر نهادند هر که کرد اندک سلم چنین همچان  
 کوح خدیت من از یاد اگر شدت ما را حق و زور و باد است همچان  
 یکبار که زبند و فراموش کرده دانه که آید از نو سبک و دم این گمان  
 زانکه نکال عالم این نیز هم یک است کانداده ام و حضرت عالی بر کران

نار و کالاهه و نقصان هیچ روی

که را بدست آید از من و بخور نانوان

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت ندیدم مردی از هیچ انسان

مرا از محبتن امی گشت غم نرا از محبتی و زیری شد هرسان



کریشان که چهره انداخته شود و لخت بودشان بکاش  
 سوزشان بکا بکا بکاش نه خنجر باخم و بشان نه لخت  
 نمیدانم که دارند این خاست هدا و با اهل خراش  
 هزاران نیز بر پیشانیان نیز  
 اگر بودند ایشان هم برایشان

چهار چرخ و دایره در دریا  
 یک دروغ و هم محبت علم نایک  
 سوزش و دگر بزمی بر بزمی  
 سوزش و دگر بزمی بر بزمی

بزمی بزمی بزمی بزمی  
 بزمی بزمی بزمی بزمی  
 بزمی بزمی بزمی بزمی  
 بزمی بزمی بزمی بزمی  
 بزمی بزمی بزمی بزمی  
 بزمی بزمی بزمی بزمی  
 بزمی بزمی بزمی بزمی  
 بزمی بزمی بزمی بزمی

هز الواد

ابدل صبور باش از حدت روزگار  
 با هیچکس خلق جهان دشمنی نگار  
 با حام و با تو اضع اگر دشمنی  
 بر هر چه کرد کار مراد از کار کن  
 ناپیش از آن جز آن دهد که کار کن

بخت بلند و اگر در خدا و طوف  
 باشد بخت و در همت تو اعتبار

چکنی با ظلمت عذاب کرم  
 گر خورشید چو یاز سپهر است  
 و در براری خورشید چون بلبل  
 رو که کرد و در فضا غوغا دارد

هم ز خود دان اگر خند و روی  
 طوفی با غل نصیب که خند تو

پدری با پسر شفقت گفت  
 راحت نفس اگر می خواه  
 ناپرسندم مزن این  
 که رسیدن مقصدت هست  
 بطمع در خطر نیست و مکن

کوه (نظم)

امکان می بیند (نظم)



بر مکر و قیوم

که نخواهد همیشه از آمد

بلاست ز چشمه سار سبزه

بغلت دل منرا بوی خرد یافته

عافل امروز کبر اندازد و من

لاجرم هر که بود و نو عقلت کند

هیچکس نبود کار بد و نو تراند

ملک و عزت گزین همی باید

دل مندر بر سرای عز و جود

روزه و دل پاش عافل از آنک

چون های بخشه فایع باش

دزد مین فاعل انکس تخم

با کنار آمد از بخار غم آنک

بر گزین من که آدم را

این ماد صبر بر گزین گفت

چه بود معده بر تفاوت نیست

ز جو پوشیده شد چه ضرر بود

راه نسیم گبر این چنین

ناخلاصه همدلین

اگر چنین زینت داشت هر چه  
کسی ملک و عزت و جود  
در جنت بود که در این عالم  
ضمیمه این عالم در این عالم  
تو این عالم در این عالم

مرا چون خار غم در دل شکست هر کار بود

دل منک و بد کرد و ز چکر هاست که کوم

حسب انبیا از بر جبین تو کمال دوز کاوا

بر هر که عطا باشی باشی تو اسیر او

دانگر که نیاز خود بر دی نکتی عرصه

کر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او

زانش بجز او کم دوری

و در بد سم رسد ز کل خاوی

زود عافل از پی روزی

خود رساند خدای دوزخ او

کر بدایه فریب و پیرون

دشمنی و لباس و دست بود

که کند نگهبان بر محبت او

مرد عافل زود از پی کار بکند

عافل آنست که مکرش بی فایه برسد

ز بهرین نام کند تو سن انبیا چنان

کرد در پای فلک پیل گذارش باشد

چون بدین پا برسد بر دوزخ هر روز

یوما

کشم دودی

سکه

سود مست



هر که بر لب مراد دل خود گشت مولد  
 شاه گریه نکند پس چنگد بیدار  
 نه کند این بین بنزد احوال جهان  
 نه کند اصل شودش مسئله مغاوت

هر که اطاعت بسیار داشت و عجب  
 چون عزاد بل شود مسخر لغو  
 منزله طاعت مارا کند احوال در دست  
 سهل باشد کندش بر لب خطره  
 هر که ای که کند بند خلدندش اگر  
 نکند عفو بر او دانوان گفت عفو

خود را از غم نجات دهد  
 نه آید عفو بر او دانوان گفت عفو  
 (آتش سوزان)

حق با باغ و داغ علیا باد  
 وان را باض بر اطلوس و نزار  
 ز اعتدال هوا عجب نبود  
 همچو نه که شکر دهد کرد  
 کرم فتنه بر لب نویش او بخود  
 حقه سیم و دزد دهد فزاد  
 سردی آب را کند استسا  
 نشسته بالای چاه صد کرد  
 هوش او باب عقل بر باید  
 چون کند جلوه دختر زاد  
 چون نقاب بلور بر بندد  
 آن عفو بر زبان کرد  
 کوشا آفتی که خلدند  
 کرد از آب بسیر کرد

ای شهنشا که در کائنات آسمان ندیدم  
 از برای بندگی کمتر بختی  
 بهشالاسره سر و شکم نهان کند  
 روز کار آوا که جوید نفس بکمار  
 کمتر بندگان این چنین که اغفاد  
 هست و خواهد بود بام مشکند

چون بامدی که بشند طلعت منور  
 هر صبا و شبانه هر دولت و دین  
 که روا باشد که در بان بکوهی را جواب  
 دور دارد بر مثال چشم بد از روی

کرم سوال از کرم خواجهاجی  
 بیرون زو عد نشندم جواب  
 طبعش بیکاه وعده بود دست چنان  
 بابر و در عدلک بنابر خطب  
 نه ابر بازی شود از روی آسان  
 نابر کرم دل از اثر فضا  
 نه فطره هم چکد از ابر بر دل  
 نا آتش جگر بنشانم با آب

تقد و غای خواجهاجی کرم  
 ابر که نیست هیچ نصیب نصیب  
 عاشقان و بد ابر جانان خطبند  
 نال مر و اواز کوفی و انقوا  
 چون بران اصراری کند گفت  
 لاشا الو البر حق شفقا

جلسی دارم الحق جامع هر کام دل  
 امید در بغل نیست روی فطره جلاله  
 داسق را حله بسیار حاصل شد  
 هیچ دیگره دینی باید و اولاد

سحر که کرد و گوش کرد و نداد  
 خروش خرو و نوای چکاو  
 روان شد چو زمو کشید  
 ره ناردان ماند مانند چاد  
 گذشتم بنا کلام از انجیر جود  
 روان بر رخ از رود چشم روان

صاحب کلام در وقت که از این  
 اشعار را در دست خط می  
 در آن روز در دست خط می  
 خط می در آن روز در دست خط می



در دستان اگر گشتم دست در گزاف  
 در دستان اگر گشتم دست در گزاف  
 چو که گشتم دست در گزاف  
 چو که گشتم دست در گزاف  
 چو که گشتم دست در گزاف  
 چو که گشتم دست در گزاف  
 چو که گشتم دست در گزاف  
 چو که گشتم دست در گزاف  
 چو که گشتم دست در گزاف  
 چو که گشتم دست در گزاف

من از این جودش طبع داشتم  
 که چون کل کم سغیر بر دوازده  
 بجز در خار هوا در پیش  
 مرا کشت الحز درین دور دار  
 بخشش هیچ و ضرب و زخم  
 بجز رفتم و باز گشتم بکار

ای ششاه که هر جا در عیان آید  
 از این جاز و زلفش بنده احسان  
 بیکه با خلفان عالم خست اکرام کرد  
 کشت نایب مکارم در عیان و دران  
 عرض دارد کمترین بندگان این بین  
 بخت و بدبختی که باشد در میان  
 بر جناب هر که باشد از عوام و اعیان  
 هر یک شغلی معین دارد و دران  
 لبش از آفتا که یکی کایه شود و گشت  
 هست غریبه نصیبی که نهر آستان  
 دانکم چاکر بدان موسم که چشم  
 درها بوز خضر چو بخت و خزان  
 و از کمر پاشی بود بنده بدست  
 در میان بزم و رزم و مجلس و میدان  
 ای نو در مردی علی آفرین قیام  
 وی بود در سبزه چمنستان و حیات  
 در خراسان و عراق کون و کاد و کاف  
 شاعری که هیچی من باشد در میان  
 چو زبانش کرد که انسان بنده شد  
 لغت روزی بنده شد به جگر بخوان  
 که چندان گدست از آستان و حیات  
 من نیم آدم چرا به هر ام از ان  
 کوهرم صد جای دیگر که چه تو را  
 لکن این سودا دارد سودی بهر ان

در فراغت که شود در علاج و من  
 بهام افکار بدم خوشتر از آن زندان

### حرف اطاء

احوال کام پیری مرا  
 منتای نفس جوانان مده  
 میفکن بختی و دشواریم  
 گشاده کن از کارم اساز که  
 چنان سر سبز بر از دین شد  
 چه آنچه هستند از اینان چه که  
 ندادم سر که هر بن سفلکان

بگردن سرم باد بر شان نه

الا ان فعل المنة كل حاله  
 بدل مدی الدنيا علو حاله  
 فان لك من عروق کرم بخار  
 فبادر الی قبل الامله بوجه  
 دان کان من اهل اثم فلا نرم

من الله الا ان لغو بوجه

با هر پهل بر بیاطد هری بنکوشا  
 راستی کن پت همچون سرو که آذوقه  
 که بکوشی در شرف با باد و شوق  
 از موالید سر تا چون هیز پر نشاء  
 ده هزار خصم اگر باشد چو اندر حوض  
 خانه کبری خوشتر است کان حبله اسناء  
 نکه کمترین بر آمل طوبی این بین  
 هر بر این هر نصیر چو بنای نهاده

در مضبوط شد هر چه او بخت و دار

بند هر مضبوط را کاد فلک گشاده

دلا حال بدجو و مزج مکن ز نهاده  
 صبور باش چو دانه نکوشد ناکاه  
 بجوی صوبت دنیا که از همه درام  
 که هیچی صوبت سنگ نباشد ناکاه

ارایان! ارایان!

نقصه

نقصه



مروغ آتش شوی مده بباد امل که آردی بچون آب جوشود ناکاه  
 بکرم مهری که دهن مباشر عز ازان که به کنه ترا کند جوشود ناکاه  
 هنر طلب که هنرمند و سعادت بخند برود کار کهمن باز نوسود ناکاه  
 هنر چو شکت بود شکت که طایر نماند جهان ز نطفه او بر زبوشود ناکاه  
 کفون چو این پند از هنر نماند کف که لطف پندار که روی او شود ناکاه

بکج عاقبت آدام حین تا پایش

مگر بکج فضاغت فرو شود ناکاه

بالعاجت مردم بر ایدای سره برود رام معدود جوی نوسنگ  
 اگر نوداه ندانست نشانم بسوی کج دوده میرود و این کج  
 بکرم عرصه نل و دوم رسالت بکرم این دو کرم کن شایک

دعاصل عیند آنکه نفع دهند

که کس با فند باشد فیل و سکه

بد که رحمت چون بدین اکر یاد دمن دروغ نمیداشت پند پیرانه  
 چه گفت گفت که جان پند و نصیحت من اگر قبول کنی این سره مرزانه  
 نو باز سده نشیون ملک نشین است چرا چو کوف که آشیان بوبرانه  
 مکن مقام درین خانه او عزیز پاید و کرم بوسف مصری شدت مخانه  
 بن براده دود سپهر آینه کون چراغی سرفقت بجز چون شانه  
 میباش خزه بهم سپهر روز نهار که پای دام کشد است بر سر دانه

صاحب کرمی و فیل که بوف  
 بگریه بوف و کوف و بوم ترانه  
 و این بوف از شعر من است  
 کوفه و بوف و بوف و بوف  
 بوم و کوف و بوف و بوف  
 بوف و بوف و بوف و بوف

مران طلم که بشند عاقلان بهم بسک نفره بشکست عرج و دیوانه  
 در آن نفر که طر بوجان بشود کثا پشت نباشد زخویش بکانه  
 پیران و این پند چو فضاغت خواهد تا  
 بکوشانان نو بکوه ماند فضاغت

کلمه صفت و کلمه  
 کلمه صفت و کلمه

دل ازین کرم چه ز نطفه جوی کرم ازین نخت سپهر روزان ز کرم و نخت  
 و لیکن زین خرف گشتند پندار شاکر بکرم چون نادان کله و سباز دوزخ  
 معاذ الله اگر دوزخی بغیر و احیاج مایه نفعی که دود ستم نماند و نخت بکرم  
 و کرم آتش زندان و چنان در خانه نماند که نگردد در دنیاوی مرا آتیه و کرم  
 هابم دار چون دبد برب و بر علف و شوم همچو ملک سمان شفا و خیر و نفع  
 و لا در آتش عین کرم جان سپرد بکرم سبب از لشکر و بکرم از بحر و در یون

دود ناز چون طمع داری کرم بجا خواندن

خرد اند که در عشرت شریک نابد از یون

مکرده طبع آنچه شود واقع ای حکم خوردن عشرت بکرم است ز عهدهای ناپاید  
 بای شود بکام نو با خود نمی شود  
 در هر دو حال خوردن غلظت پاید  
 من نخواهم خرید کبر کی کاوش نطفه بود من دره

جمله و بیا (در بعضی نسخه)

داغ تر حیفه شود ندره  
 و او هر چه حاصل عذر

در این شعر صفت عذر



ای نیم صد و م بکند از و لطف با مداد بکاه

بجناب رفیع افضل در طلب افطاب شیخ فضل الله

آنکه در شان او بود منزل آیت رخصت و حلال خواب

و آنکه باشد بخند مخرج بدشت کرد و میان حلقه زد

و آنکه خورشید دای و شتاب بر دهر که ز چهره ماه

و آنکه در حادثات اهل هنر با جانی شمع بر ندینا

برسان بند که بصلح اهل از من و سندان و دوزخ و راه

پس بگو پیش چو دای او بود همت از سر کاهن آگاه

چیت موجب که نیست که از آن است حال دهر عظیم نیا

زین بر هم شود اگر نکند

هفت خواجهر روی بند کاه

غیر دین و ملک همگی ز نور دای و هر دای عالم علوی هدایت یافته

عقل اقل دست ندر پیش راه کاه چون بدین چای موسی با کاه یافته

مغیر دای جهان آرای نور شکلات هر جوابه را که گفته بدو این یافته

صاحب اکوئی تو آنکه که هست این هر دم از دوران که در صیقل یافته

بدل پر و در خوش از حادثات زندگانی دور غم و غم زین این یافته

چون نایب آثار جادان آفرینش آنکه همت از سبب لطف حلال یافته

پیر چایا بد که باشد با نگو دای تو بنده بد حال خود بخت غایت یافته

نسر و دست غایت و حلال و بر مدار

ای ز نواهل هنر دایم غایت یافته

جلال دولت و دین و نوا یک جا نیت مقام بر سر کوان فروزین یافته

بر آفتاب بچرخد بهمان آتش اگر ز نور دای خواش خورده بود یافته

ز عفت گوهر لفظ عربی را بپسند کلک تو مشاطه وار بر یافته

بخشکال کرم آتش لب بد ز ابر خا نه تو آنچه طعل از دایه

نوا آفتاب جهان و بند این بین تراشد است با مبد نور دایه

اگر ز طالع شوریده نیست این چنین جهانان ز نور و نور دایه

نور و دیکو که بدد از چو نور چو

شکسته چو این فایده می شایه

افتخار آل بر سید سادات عصر آنکه جا هنر از هر بریز ز کوه یافته

عقل کل در مجلس و جانبان بحث از شراب کاهن الی جهر کلکون یافته

هر چه بحث و جویست جسته از کوه هر چه از ان از بخش و قایب چو یافته

گرچه نام مطبوع می بدین حور و الی روزگارش در که قطع می دوز یافته

با تو چو اخلاص خود را جا کاهن این ز آنچه اندر حیرت آید از دایه

بر دعاء دولت صریح که به بخشش و آنچه گفته جمله با الجاب فقر یافته

عمو حشمت از دین نکرده ذکر ال

ز آنکه حالت را فرودان مال دار یافته



فرمود آن مقام که پیش خورشید  
بودند با هم از پی آن در مطاعه  
مصری چون خلد جامع اهل صفای  
بودی عزیز او شده مشغول افند  
هر یک پادشاه که با مادرش بود  
کردی برای حجب امثال او  
رفتند آن که در هیچ دعوتی  
معنی نداشتند چو لفظ جاعنه  
زین پس در بر یکام دل انداد  
وارسند از جنایت مشغول ملاحظه

دی بگو گفت چپ کان بین  
با کانی شد از میان کرده  
گفتش بنده را دل باشد  
بسیار نوح و ملول و بربسته  
صحب خلوتی بقاء نیست  
دل بنسب و هم از غنا نشسته  
جنس من چون نبندم تمام  
در میان جاعی انوه  
گاه با آهوانم اندر دست  
که ضربت بکنم اندر کوه  
در نداری مصدق ایندیگو  
خود بین و خلوت باز پزوه

چون نادم نظر بود قبول  
خواه ما را اسلای و خوا که

دی معرفت پیش آصف عهد  
خواند صلواتی سوده کده  
طبع خام او بر اثر داشت  
که مگر بخند کردن از مزه  
خواج را خود در جنبش  
همچو سواد بود پر از زه  
گفت نا که معرفت انجوا  
سجده آفرین دست به

که یکی خیزد کن احسان  
که چه جنبش هست تاحسان  
زانکه در پیش امثال زده اند  
نشو و نیز بگد کدی مزه  
مراد و بال بگردار مرغ اگر بودی  
کثادی بجناب طریقه لبسته  
دل چه بود که بکیال دارم و آنهم  
بسیار حادثه آفریده و شکسته

ست خدا را که مراد او خاطر  
بر افراخ بکر معانی گاشته  
این همه لطف اوست که در این  
راهان نظمه و لفظ بر فرشته  
نیز پیش بوده اند از او سخن و آن  
بکسر گشته اند و خفا گاشته  
کو این سار که که در شرف است  
با آنچه کاک این عین گاشته  
زانکه بدانش این ره انصاف است  
ناکب آنکه او خیزد شرف گاشته  
با این هر دینانه و زم چو بگریه  
ببینی هنوز بر ذکر آرا نکاشته

صاحب عادل جلال ملک و پیر و شو  
ای رخصت خالک پلای غم خورشید و ماه  
نصیر الصدور خواهم عرض کرد پیش تو  
که چه داند ای صاحب حال و پیر و شاه  
بر ساطع حضرت چون رخ خادایان  
داد بخشش همچو فرزند جای و پیر و شاه  
ازضا السیر جعفر اندر خالک بخیزد  
له گرفتند در زلف خادایان و پیر و شاه  
راه نامقصدی پای پل صدق و سبک  
چون کند اکنون پیر و پیر و پیر و شاه

صاحب کار گدای  
عظمی که در پیش  
مراد و بال بگردار مرغ اگر بودی

افراخ لاله  
بکر معانی گاشته

نصیر



خدا پیکان نصیحت و هراسین بهت  
نوخته که هست ضابطه از او هستانه  
بر بخت خون دود و صد طوطا بهت  
از و ملول جهانست بن نهان  
بروز زحمت و زبانش و شب نشا  
عوارضی که دواش بجز ندارد نه  
برای دفع مضرت زهر هضم طعام  
بشرط آنکه پنهان بود پیدانه

بجای آب دوسه کاسه بریز از افطار

اگر کنیم ناول و او بود پانه

سرافصل هم با هر چه ای که در دهان  
بسان مردم بکن فریب نهان  
بزدند و رسبدا ز نو طعمه که طعم  
ندارم آب جهان آبخان بود پانه  
سوال کرده لطیفانه ز کثر که سرا  
جواب دلت نوشن ز عامه بارانه  
اگر چه زحمت و شب و بخت نهان  
دلک بر همه نهانست بر نهان

بیم عالمه و دانه چای و نهان

دعای ازین و نهان هیچ جز دارد پانه

از سنان زجاء و جلا خسر و هم  
حد بو کشور داد و دهر شاهان  
سنوده سرور عالم که صفت مگر  
علم فراخ زمانه بر او جفته ماه  
مثال مثل آمد ببنده این بین  
که شعر خوش زبان کنی و نهان  
اگر چه کو هر نظم اگر آن نکند  
که من شاد کم بر جتنا خضر شاه  
ولی چو و امثال امثال و نهان  
این که هست از عقل کار دیده گواه  
که شاه ناجور بخت چار من و نهان  
که بیند که او بطوح با اگر

سجاده جز میذ اشعار خود و نهان  
بسان نامه اعمال خویش کرده سپاه  
گر از جهت سعادت و زود نسیم  
و که بعضی عتاب کند ببنده نکاه  
بمن بر پای کم پشت مزین فرزند  
زیر ملتدعی و زود بر حلال و نهان

پناه من الطست نابانده بن

بجز و ناز پانا و دپناه الله

ای کس که که مادر را کات  
چون یوسف زنده را داد نازاده  
دست کو هر فشانست و دگر چه  
از کم و داد مکرمت داد  
که توان گفت ابر چون گفت  
عقل دارند گهر ز بجا ده  
حال خود عرض کن بر من  
ای که هم جواد آزاد  
باده من بنده را بفرز الطست  
که جهان یاد من عرض یاد  
گر خلاصم ده ز دست غم  
که در لیباب عیشم آماده

نافه گر چه دال خواهد شد

عباد از ما و روی سجاده

مهر دانش عاقلست و دین  
ای همه کارهات شایسته  
عرفه مجر غم شدم بفرست  
بست سفینه که هست بایسته  
ای فلک نهدی که دام بری الطست  
خسروان عباد برین گمان باشد جاده  
باز بر پای پهل حادثان نکند  
هر که طبعش را نوکش در جو فرزند  
بند را در وجه جز لیباب است و نهان  
این بران چون وقت آمدن زین پناه

جاده



نوع خود انصاف بد آخر و باشد کرم

رخ راه آدم بپاره مبروم از پیش شاه

شرف دولت و دین بدو احباب کرم	لایه بدانت هنر و فضل و لا کرده
ابر کلان گهر افشان تو مانند صدف	دهر آن پیران تو لولا لا کرده
چشم بدو در خط تو که هر نقطه او	سلح کا فور پیران غیر سارا کرده
دی زبانه که چون خنجر و غم و درو	بنو لای تو از غیر نیز کرده
طریقه باری و چندین فاد و این	رای عالین اشارت بسوی ما کرده
که ز اشعار خود این چند و بیضا	دام امید بنو نامه سودا کرده
کردم لسان بفرمان تو ایان بپا	ز انچه درین باشد شک و شکسته کرده
بجناب تو فرستادم و عقلم و گفت	کای تو بسیار ازین ساده پها کرده
مثله من چون ابر که در دانه سو	بسوی بصره و سر ما پیر خرا کرده

تو فرستاده صفی زین و کدران

منوائی که بود و بوی املا کرده

طبع این زمین چست ز کرم کرم	خود ندانند چه دران صفی کرم
هست آن سوه که از لطف و جود تو	دانم از باطن او هیچی میواند
با هر لطف که دارد بخودم خوریش	خبر آنکه که کند خوردن تو
تو شوقش را که در دله رو باه شود	شیر گری که داند و می خندد
نداده این بجز آن داد که چون نه	دور باد آنکه نشاند و خود چون

ایضا از بحث نیک و انصاف و لغت	آنکه بای راه سوی شهر در پناه
آنکه باشد لطف و بخشش از طریقه	دوستان از اجافتر او دشمنان از عدا
خسره عادل نظام ملک و مکر و دلا	بر کز آن دین بر نصیحت می بار کرده
کرنگ و پیا بر پستان ناگفته ماند از آنک	خبر این باشد و مادم بخشش آن که
چون بدین عالم اجناس آید از نصیحت	گره هد حاجب ایار ایضا از کرده
خاله در کاوش سیر و اولی و غلطی نام	بعد از آن ازین بخشش تو کردی
گو منم آنکه که نایبم کرم در بند کب	آدم در شب و اظهاری و سجده
چون همانا بر همه بدین وجود تو	پیر چ این بر کفر و محرومست عا کرده

چاکر و دینار ازین رخ از ظاهر آید باید

لطف عا که کند کرم بحال از نگاه

صاحب صاحبقران و الاملاء ملک و	محضر و داد و دادی دار این کرم
ماند ام چون همه اندر شد و بیخ	بند خود و خلاص از بندار شد
چون بیام در پی این طبع و کرم	ساز خود را بفرماییش یک ساغر
خاطر و در صبح تو پرورد و کرم	چون تو که هر تنم انصاف است که
شکر شکر غلظت طوطی طبع منت	طوطی طبع مرا بام این شکری
بکر که مرفوع و بر آید لطف	از قبول خود برای و بخشش تو

بارها از سینه او داده سو کند

ناکه از سوک و آخر چینی که در کرم







ببینی دراز تو قیام <sup>در روزی که</sup>

اگر بد کنی چشم بنگ مدار <sup>که گر خادکاری سمنند</sup>

چنین است هم سنی کن

بنای دگر کن کار تو

بجای (ستم)

چون رسد روزی بوفت <sup>زین</sup>

باجل چون گری خواهد <sup>پس چرا در عجز و سستی</sup>

روز و مضمون کار حل

موت مضمون کار بخل

مصلحت <sup>بهر روز عقیدت</sup>

سپهر آفاقان <sup>که بود چون رود سوزن هر جا افتاد</sup>

آبروی از آتش <sup>از هوا چون بگذری زانچه افتاد</sup>

دو من قیاس است <sup>نظام</sup>

شورای چشم <sup>که در روز</sup>

بدر باده خور <sup>که در روز</sup>

کرسم <sup>که در روز</sup>

او باند ابا <sup>که در روز</sup>

چون بد و نیک <sup>که در روز</sup>

جز نگو <sup>که در روز</sup>

اهل برو <sup>که در روز</sup>

نقلد <sup>که در روز</sup>

معنی <sup>که در روز</sup>

تجلی (ستم)

دو آمدند (ستم)

اگر چه روز و مضمون <sup>که خوش فرمود این سخن معنی</sup>

که هر دو <sup>که در روز</sup>

بهر <sup>که در روز</sup>

ای خردمند <sup>که در روز</sup>

محمد کن <sup>که در روز</sup>

زانکه <sup>که در روز</sup>

نان زد <sup>که در روز</sup>

میدهند <sup>که در روز</sup>

در همت <sup>که در روز</sup>

نا توان <sup>که در روز</sup>

دو <sup>که در روز</sup>

و آخر <sup>که در روز</sup>

باز می <sup>که در روز</sup>

هر که <sup>که در روز</sup>

باز <sup>که در روز</sup>

با <sup>که در روز</sup>

ندید <sup>که در روز</sup>

زد که <sup>که در روز</sup>

لا اله الا الله محمد رسول الله

و آیت (هم)



مفر کوهان کن اگر نام نکوه طلب

که با بن نام داعیان جهان بگذر

من شنیدم که از ره شغف بد پر گفت با پری

که زانا که او بدست افتد ز اقصای زمانم وندی

بشنواز طوطی خرد بختی روح را در مدان چون شکی

هم بخورم بد و سنان بخان از فغال معادش ثری

چشم آبد که حاصل همی

بگذاری که نامرد گری

ز مستی عشق از ره بارش مشو هوشیار از نوادی

مده بگذر و وقت خود را

ده ز دمانا نابر از عالی

مرزیم در آنجاست که نیست از آن که حمل افتد از شبهه بر پشی

گر ابدت بقدر گوئی سخن ز خوی خوش خویش و درامنی

و در از حد مروی گشتا بلیغ زبان خویش را کفی

ز گفتن بشماران بیدیدم

ندیدم بشماران پیران خاسته

اگر بختن کاری شکر بخواه که فاصدی بفرستی و حال نهانی

بجوی هفتی کار ساز و از دست بد و فرست که نا کار بند گشتانی

تغییر

نقد

از آنجاست که نیست از آن

بیدیدم

کس

بزد کرد و زهر انصاف نشو زبند که تراست متوجانه

بغیر شایر که نو بشتی غافل ز هر که هست بکشی و انوری جان

کوی من دو که حاجت گذشت برار حاجت او را چنانکه بخواه

مکن شغل غافل که وقت معزول

کس از نو ببارد هیچ ناوان

لعل نصیحتی کنم از آنکه بشو نابرده آب گشت معادن نادر

و غار در میان کنی از مملکت

کانه که آشکار شود از غفلت

ناخرد هر دو دولت بود بیاکن هیچ کاری که از آن خبر نوبلیدی

زانکه بیک بد با نام نماند هر روز نو ماند بیک در ده عالم سر

بداند که مشتمل خوار که بسیار است هست سر با هر طرف بخار است

درو سر کرده و که کش ز بکار بخا که نبرد کلاه ز و خرد و در

از جهان قطع نظر کن و بگوئی نایب بشماران همچو نوصایت

چو رود کار بکام تو گشت و دولت ناپ

بگویش نامل آزاده بدست آری

مبارک بن نغزلان کار خوشتر غافل مگر که فرصت امکان ز دست گذاری

کرا آنکسی که ز نوحیت بار و لرزید

روا بود که نو فریاد طلب کنی بار

اوقات



صحت ما خطر باشد که باشد یار کن  
 با کرمی ناجوی و با کرمی راست کن  
 ناز جو آن درین بنیاد کام دل  
 باز علم این بدان بنیاد آید  
 گر خرد داری شو یکدم جلد ازین  
 ورنه به هر دورا لکری که بنهالنجو  
 ورنه به هم بگملا بخواند و همدا  
 کج عزلت کرد و کرد و درین پستو  
 خوشنما و خطر مکن با تندی  
 کر کار چشمه زاید نا ابدی است

بارن؟  
 کیم اوین؟

عزیزان خوله که بایه خیزد چو زین  
 آبر سست ناجوی و سست بنیاد

گر شمع توان نقره و زر  
 آن قدر بر که با بفر آید  
 بخت سخن به غرض زمره نشو  
 غم خود خور که بخت نادان  
 چه غمی سیم و زر بدستوار  
 ناخود و شفت با سنان  
 گر سراد از دوت وجود زنا  
 فرض کردم که سر سبکانه  
 چون ز کج خودت بختیست  
 نوسران کجرا نگهبان  
 بشو این نیکه را زبان  
 که ترا هست شفق جان  
 سیم آن به که غم دشمن را  
 دوده و سنان بر افشان  
 شمع جمع آنکی توان شد  
 کافکن سیم در بر پشان  
 مال نودا و دشت مله

کر نوز و داد و سست فشان  
 ابدل اندازی و لیس و غش فشان  
 بر جهان ابر از چه باشد سروا پشان

بر زردستان چو خوشتر کشید از دشت  
 پیشتر که باز به سنان از نو افکند  
 که سوزش که جان بلیخ خواهد شد  
 از خضر سپید بر منت خبر آید زند  
 و از دایکنا و لوسن ز دام چار  
 آرزوی افکند از او در بند  
 که ز دیوان فضا محری باشد در زو  
 سعی حاصل بود از هر دری چو بند  
 بر سر کجست پاپ لب چون آگه  
 کرده عادت ز لوم طبع خود چو بند  
 آنچه داری چون زخورد و شاد  
 پس بگو ناچست حاصل ز بهر داند  
 خوش بر این من چون هست کجی  
 هم بود و روی که آید بویست فرزند

خواجه

گر چه که در غم دولت ملک می دهد  
 کن بود همچون نیکو یار که پاکد

عادل نکند هیچ روز  
 بی منفعتی ز بهارت حق  
 نزد بخت خرد پسند نا بد  
 هر قول که فعل نیست باور  
 هر کوشود بوسل نواشد  
 هر کویم ازا و بر میگویند  
 ز طهار عنی کن از کز بریت  
 دو خاطر عا طری نباری  
 که بر خور د از جان آنکس  
 کوشه شود بکسار

با و این من بخواهد گفت  
 سخن از ده نگو خواهی  
 بادشاه که بند کاز بند  
 خلق عالم ز ما ناما می



راه رشتد و ضلالت پیدا کرد  
بر بکایت زایل و داهی  
وز برای بهان باطل و حق  
کرد سال آسرو داهی  
در هر و از ابدن و پر و بلش  
گرز جویند کار این داهی  
لاف عرفان خو چگونگی  
نو که از خوشتر نه آ کاف

هر او باش تا توانی گفت

لبس جیتی سوی الله

هر چه در دولت و ساخته اند  
و آنچه را که گزیند بگویند  
نزد اهل کم نفس معند  
گزاران هیچگونه واکویند

او چه اندر تیج و شوار منظر  
که کوش و لب نشو گویند دای و  
بیشتر از اهل حکمت اندازند و چکنند  
عیش و شرم و هر وقت هر وقت

اندولت نوحه کا هد آخر  
چیزی که در حساب گیرند  
نهی و محراب که در شری

دست اگر بد دهان شیر کن  
وزی طوت لغت مرداری  
دو خون جگر بنوگ شده  
بر رخ آیات فقر و بکار می  
وزی کام دل اگر سرخ  
زیر پای برهنه سپارد

از سر به رخ جبهه الله  
از سر که در زو کفر از سر

۲

۱۵

نزد و این بر سوده و است

زانکه حاجت بفلک آید

ز غلوی کاری گشاینگ  
دل اندر خدا بند اگر کار  
مد و کم در دریا بند  
چه خیزی بود کز نه عار  
جنابا مبر و در آن بند  
که از حاجت یارشان بار  
دنا جنس مگر بنا که آفتاب  
نرساند خود لب را بار  
بوجدت لب که راحت  
اگر کشتن عیش و عار  
چو مرکز دین و ابر پای  
چه سرکشک هم پر کار

این طوطی و آفتاب

که آید جهان از لب بار

چهار چیز چهار کرد و خلیج  
بیا که هم در اگر و مستمع  
خود بخیر و خوشی و سواد  
لب و غریب سر و دین

از من کرد بر دوی و سواد  
رمزی دور شکلیت آقام منظوی  
والاعلاء دولت و ملک محراب  
نطق شکست و نوا عجاز عبوی  
خورشید چون سایه زای و دین  
دارند اخلاصش مسلم بخسروی  
کاک ضعیف است که حکم بهایش  
نارسم ملک فاعده دین کند فوی  
هستند گاه بخش و کوشش علم  
حام بر فشان و رسم پهلوی

در دل نشو به نیمی و نیمی  
این سران می است



فنا هم که از او بدین نام است  
 ۲۳۲

چون سودر زبان نده از لاجو  
 پیکان اوز جوش بر لاد بگردد  
 در بند کب عرص کم بود که بشو  
 گوید بدو که این بدین شکا بگو  
 روح الامیز در سبیل و در  
 آخر دوا بود چو شنه را که گاه نطق  
 خواهر صیده خواه غزل خواند  
 نطقی چو آبیاد آتش طبع بداند  
 در دست من خطی بخوش نقش ماز  
 در دگر گشاد و گفت چو این چو  
 صد گونه گل بگلش ایالت از  
 در گوشه نفس شده ناکام من  
 بهرام صولت نو و خوشدین  
 از هیچ تخم نیک بر بد بند  
 افشار دین دوحای مرانار و  
 با دایای عمر و ناهاجاه  
 حاصل کنی بواسطه مال دنیا  
 من آنکر که در اشعار عذیم  
 نباید هیچ طاعن جای طبع  
 اگر مدوح بایم مدح گویم  
 سزای آفرینها لفظ و معنی  
 همانا داستان با سنان  
 در این ایام بادی این بنگان  
 فلک داد و ستد گفت که ما  
 فلک چون این صفت بشد گفتا  
 صاحب چاکر گوید خب با اول مفتوح و با حق عاشری و از آن طایفه  
 فلک داد و ستد گفت که ما بجز آسایش از تو طبع  
 فلک چو این صفت بشد گفت

بر پیوه های تو برینا سزای طبع  
 کرم بیان ماه آیین صباغی  
 دیوان من بخواه و بند فزون دیگر  
 ناکرده هیچ زر که از این صباغی  
 اکنون گذشت آنکه کس کا نظره  
 از من قصاصی طلبد یا بلاغی  
 صد شکر و صد سپاس کن شکر و سپاس  
 داد از دم فراغت و نیکو مرغی  
 من بعد تنگرم بچار جهانیک  
 با این فراغت در دهم هر دغی

بغیر از این

کرم تو بر سهل منع خواه  
 خوشتر آنکه مطلع بای  
 شعر این بین بدست آمد  
 کان هر سهل منع بای  
 از لطافت هر آنچه نام بر  
 در مطا و بش جمع بای  
 لفظها موجز و معانیها  
 هر صفت نیک منع بای  
 قصه گویند کم کرش خواند  
 بر کسانه که مستمع بای  
 از خجالت در طبایع دا  
 در محاسن منطبع بای

حجرات

خاطر جمله را ز ادراکش  
 نیک مجبور و منقطع بای

با خبر داز سر سخن بختی گفت  
 کای بود تو ز طاعت و دعا نام  
 هیچ حریف بود در دگر صانع  
 کرم داز کرد و در کرم صانع  
 گفت باشد در دستور چهار صانع  
 آنکه خاب ز در شرابان کرد  
 مردم دین دولت شرف از این حاج  
 در دوی فزون که هر کار کنم

۹



الطبع قدور منفرج  
الطوبى رجا

آنکه برینج زالدود طالبان خورش  
و آنکه حاکم برین زمین از کزنده  
گر برین سواد عالم و دفاثرش  
ای جوانخت که هر دم فلک پر از  
دستی دایره پر نکوی گوید  
شاه انجم بدهد ز کواکب حاجت  
کز پر روانه زرای نور بدش فلک  
روز بر شان زدوده افلاک هنر  
ناشاکوی توام نبش چو من دره نظم  
نشو داین بین هر کدم از شعر زند  
ناکذ غزوه جادوی شان از سر جن

باد ناداج فضا جان نمودن

کشد و گوید زانند و خور از ناداج

من اندر کسب سبب فضایل  
هنر پر ورده ام ز بهتان کجی  
تصنیعای نظم آدم و دواز عشق  
که تو آب روان از سلاکت  
فلک در حق من نصیبی اگر  
نکردم هیچ نصیب و توانی  
بیا انکار کن کیه توانی  
نشانم باد محو و روانی  
تو نکند بهم کفی هر چند دانی

و نه برسد ز عوی بیخشم  
مثال این بین از جور کرد و دین  
ز این بر که جاسازد کثافت  
نشد و نوزدی لطف جان

کند و کن ازده لطفای نیم بادش  
امیر عالم عادل که غیر او نرسد  
بی نظیری عفا و همت شهباز  
در هبیری سعادت هان فکر کردی  
نخت بوسه ده آن آستان عالی  
پار این بین عرض کن ز نظر ادب

و آنشاید و من زنده هوادان

چو آفتاب می زنده افلاک

اوستا و شعرا این عینت اسرود  
حال همچو و نه نبش بشیر بر من  
صلوات عوی بر علاج کوه آتش  
از حق پر سر کبر و زین بود کفر

مرتبه چو مجور اگر باشم  
چو سحر هنر پروری کور  
چرا سجد بمنان من عرض  
که تابشکم بر تو نور

کوی!



برگه آن همه شاعر و جلیب را کرام محمودی و سنجری  
من اکنون چنانم و ندانم که بخت ز فکرشعبه سرشاعری  
و که هرگز آفتابین بین  
که دارند آنها از او بر

ایزین منم که با بابت بخت در ملک نظیر کرده ام انبار باد  
در سخن برشته فضل ایها کرم کرد عطار و شریک و بدین شریک  
که آمدنش ز پس مصطفی جان من بودی عجزه شعور شاعر  
اگرچه مصطفی در اعجاز هر که اینرا کون چه نام نام هم محراب  
لکن چه سود از این که سها و وشت را

اکنون نمی خردند بیکو ز خیر می  
فلسوف زمانه طلب الدین کرد کاری عجز چونادان  
براب شیخ زاده بطام از طمع بن کرد ندان  
خواست ناکاو بشوید و درش  
خورد کوسالده باز کردان

اگر من بخیر و زی بالضره برام نامنرا میبدم چه  
میداد بد کار بود اختیار که هست اندر مثل کاخ و دانه  
مرا خورشید دولت چون فروشد  
چراغی ساختم ناچار از روی

که با و عده دادی چنانم که خادم گشت از آن بخدمت رفته  
نفاضه کتم هر چند دامن که بر دای نوبسان نیت ناست  
و نه محتاج باشد بخی بران  
بخریدن آنچه باشد بخت ناست

بعلم الله که در وفاداری زان ضرر دم کرد و کار آری  
چشم آن دارم از فرست تو که مرا به روش نیت دار  
خود باد او که بود جری  
هم تو که بر غیر نیت دار

فرزند هنرمند من این بود و چشم حقا که مرا به نور جاز هست مانده  
در هجر تو خون شد دل از اندیشه تنم کا با بودم با تو در کار وصال  
روزی که بصد بخت حشر بختی بی روی چو ماه نور هست چو سال  
رفتم بگوشه نور و ان سرخ روانم زین بهره فخر کردیم و خوشتر مانده  
جاوید ما نم اگر بن بدیم و این حکم اسباب بحالیت بقدر بحال  
آورد دلم بک سخن خویش بختی چون داشت در بر قطعه و لعل بحال  
چون که گفت از این روز و سال

شد و شب هجران تو نافع بخدا

بوالفضول مرا بکشی و بد هیچو جوق ضامن هرانی  
گفت دامن ملول و گریه گفتم آری ز چون تو ناخاست



دختر خوشدل خوشتر و زینب دارد نگاه کن که چه گفت نظر بواستاد  
 نصب جوی طایر صورت تو بر آید دلیل آن که بداند کادری زاده  
 بپیر که حال چه دارد و پیر که اهل است بنقد روز نکه کن بدی چنانچه

فریب مشغولانکه از لثام الناس

نیاید آنچه که باز کند از ادای

شهاب الدین علی را گفت باری که ما را از سبب چون نیست

نوباری خود همه نوش و میکن نشاط داده از شهری بهر

جوانش وادکان نوشیدند

کران خواهم که نه ز پاره زهر

زله مشرب کردم از آن دم که در پیش کرد دل نماند در دل اصحاب طاعنه

بک کار نیکان تو نداده چکشان

الاهی کشیدن لیبای معنی

اذا عانت للنور بیع سلمی غداک البین بین الاصفی

تو لک کالا جانب امثالک چه بودی که بنور آشنای

دو قصه شنیدیم که پیر پیشین رگ ملت بد و زودا برکت فلان

ما هم طمع پیشین رکان زمانه بشیم مینا و کشادیم زبان

بر در لب و رخ و نشاء اصل از کجی جز خود و رخ و زنجیر کند جان

گر زینب اینست بسا کاهل بخوریا دل نافر کرد و چون تو بانی نانی

عفا و کرم هر دو یک اند که اینست که نام نماند بخت و فشان  
 ای اهل هنر قصه هفت که گفت  
 هان نافر و شید بختی بکانه

عهد کردیم بی نام و سر و دست و پایش دم برادیم بکام دل خود با باری

عمر شد و سر این آرزو و دست اندک آمد بکفم نازه کل بخاری

من و دستم و آواز و چو سر و آواز نداده سر و صف شاخ امید باری

ای بسا پار که دارد زنی کار و عجز هر که دارد خردی نه نداده باری

چون بختی که من بدیدم و دست من آمدم که بدم کرم کم باری

گفت از این بهر که آخرم کار و عجز گفت الحاحی توان گفت نکو بخاری

ز آن آشفته چرخ این بهر نماند بود

همچو اهل خرد و شمع جهان نماند

عزیزی مرا گفت بر کوه چاهالت که نهما صبر و بری روز کاری

نزد روزت بچس و رآید هر چینی نه شب در شبستان بود عکسای

بد و گفت این از این یار مشغول از این غم مندر دل خوش باری

مصاحب نباید مگر براحت چو و ریخ بختی نباید بکاری

کر فتم کل و مل شد اهل عالم ز من بشنوا و صاف از هر و باری

خبر شد اینست که باشد سر انجام دکل زخم خاری و از مل خاری

مرا سپهر هاهو نام است گرم در جهان ناگر بر است باری



کدام من پشادی غم برنگرد  
نخیزد میان من و او غباری  
همانرا کسی که بغیر مال بیند  
بسر برینا بد چو او را درازی  
چو این چنین دوزخ این حال دانست

گرفت از میان خلا بوی کناری

الای نسیم صبا از ده لطف  
گذر کن بجای که در شهر یاری  
که بوسه ز جبر شرف یافتن  
کجا باشد اندر جهان نعلبازی  
ز من و صند و این سخن که بفرماید  
از آن پیر که خواست بجان نهایی  
که گریه بدین و دینا نه برزم  
بر این آستان بر چه باشم غباری  
اجازت ده هم نامم روی ملک  
که از زمین نه آن ملک را می  
کواست بر حال من بنده انگس  
که شوان هفت از درج کای  
که چاکر بدین انبیا می نماید  
و ساند کارش بجز اضطراری  
دهی و بجنبان کلو کنی باشد  
مناظر بکشتن بود نیز خاری

کال کرم با چه نقصان و آید

کرایه زنده باب خاک است

این بر کاز که بنو خولنگار شه بود  
نرسید است بر ایشان ز کرم جزای  
چون ندانند که انعام چه باشد مثل  
شوان داشت از ایشان ملک الهی  
هر یکی که تو باشد خوشتر و آید  
بر سر و اندک است بدین سنانی  
ناگویند که داد او شنو و صد شام  
همگانان بگویند و هد و شنای

دی که گفت که ای این چنین نماند  
عمر کرد ز لطف و وجه معاش از روی  
عمر کرد ز لطف و وجه معاش از روی  
عمر کرد ز لطف و وجه معاش از روی

دلاش بهاب دولت و دین ای که در کما  
مدد میجو معن زانده و آل بر مکی  
دارم طبع وجود تو پاک کبر که شرب  
بهرت و بند و امکان از خوشبختی  
و دینت کبر که بفرست آنچه بفرست

عمر کرد و کرم حال الدین  
ای رخ فرخ مبارک است  
نشر صفت سخاوت تو جهان  
کرد منشود جود عالم ط  
در بیان علو تو بخشم  
بسر و زبانی فرخ جودی  
الماس می گم از تو  
بشنو و گو که الفغان علی  
نوحه جرات من گشت  
بے تم آب ز جود موسم دی  
قاب رو باشدم جات لبی  
و من الماء کل شیء حی

حق اینست آنکه خواهم

که یکی باشد از خواندی

افضل حال حکیم ای آنکه در این  
دربست ناریک فکر می توانی  
مرفه بر گفته این جام آشفته اند  
باز جوی و از زبان از او حدی کا فده  
چون شاعری شاعر شاعری  
بیک بنکر نادر ز شاعری که بیاند

و این است که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب



خسروا قدرت آن بهشت از لطف خدا  
که بکنان مدد از پر تو بهشتی  
بدل دشمن اگر خود بود از آه و زاری  
چون بهشت نگری از زینت بیاری  
مده از دست کونین در صفا و کانی  
دست از دست که داد دل احبابی  
حسب حال محض بر خوش و بدی  
عرضه دارم اگر رضای احبابی  
وقت هر کار که دار که نافع نبود  
نوش دار و که بر این سر لبه لبی  
چون شود نشد حکم زان شب بید  
خانه بزی بود از کوثر از آب بی

تا ابد هر دو خواهد بود از این

تا ابد دل او در کمالی

بشنوی فرزند حری که زلفش  
و اما چون بجزان صاحب  
چون در طبع تو هر دم بر آمد صد  
در نظر شاید گریه نام صاحب جو

فریب هم می کشی با قدم  
از خود موجود ز خورند زنده  
برین کمره بودم از احسان  
مهرت کشاد بود که پاسبان  
در شکال مکر شایسته  
بر ناب آتش حکم آب زند  
ماز آردان شایب که نشسته  
کاست دکن اغوا سبانه

که افشام لطف تو نبود گشتن

از خنده وجود من است از ناله

سراغ ضلالت از کن ملک و دین

هران و موز که از عین عقل نامرند  
کند حضرات آن آسائش کشان  
چگونه که هر وصف بملک نظم آن  
که شرح فضل تو شکل یواز یحسان  
زود به و همچو صراحی مدام خوراید  
که که با نوازند مدام دل صان  
که بشنیده عالم جناب ازین  
که هست در ده اخلاص و وفا و ناله  
زیند که تو در او فاشه و دربار  
چو خوشتر بر سر پای خوش شده طالع

شفا و خنده و ازین جز نشد لطف

بیک در هر کلا پیش اگر شوی شانه

جلال دولت و دین آصف بهمان  
خدا تو کشور اهل هنر امیر علی  
فلک چو باد و دیران کند تو گداز  
بیکش صاحب کانه دگر امیر علی  
حاجان بر دگر باره و نوجوان کرد  
دانا آنکه فسادش بر امیر علی  
که بشنیده عالم جناب ازین  
که در او از بد و بدست خبر امیر علی  
شون نشسته با من و در خور  
بر آستانه جنتی فرامیر علی  
شکایتی دوسر زور کار گفت  
بیک پدر که والا که امیر علی  
چه گفت گفت که این حکم زکار  
که در کشتاید مکر امیر علی

هین بر است که بگو حال تو کم

کند معین غنای نظر امیر علی

مرا گفتند جمع مهر با نات  
چو بدیدم زخم در اضطرار  
که خوش باش که دور از کن  
عادت باز باید هر خرابی

بیکان زهر

از کمال مکر و کینه بر امیر علی



کشیدم از جگر آه و گفتم بدان صاحب دلان بنکو جوابی

چہ سو دآنکہ کہ ما کے مرد میلند

کہ باز آمد مجھ کوئے رفتہ آئے

ای نفس پرست دم جاز و دهن بخیزد  
گر بجناب حضرت آصف عهد کند

محر خضایت کرم کان مواهب نعم  
نہر ہرزو اخضر جرج سورت

خواجہ عمار ملک بدر آنکھ بکاک درفش  
کرد یہ بفضل بر کو ب درود

وانکه ذرای او بجان المعده بنم دره را از پد افیل شود مهربان تر

چون برسی محضرش جان و حجاز غالی  
زالزلیں رسالتی کہ پنجاب اور برے

گوشه قبول ثواب اقسام از مقبله

وزیر شرفد کمر که نوازنده بند پروری  
بر سر جمع مرد و نام و رومی بجا کرے

ورد منس از طریق شعر از مخدومی  
کاب جہان می جلد از مخدومی

بند غربت شهر الست نو غربت چلدا

از نو غریب کے ہو درم غریب پرورے

ہے کہتم ازراہ خبرن شیر  
نہم مبارکجا مشکی

که لطفی بود در غایت اگر سپاهی دامن سوی خسرو بری

کریم چنان آنکه کرمائش بدیدی نکردی بخیر جا کردی

ہنگام فرصت بگوئی افسدے

که سمع شریف ما ناشنو  
بفرخنده فال و پلناخری

2

کہ محمود باغی از گرم چھا کر دو موجب شاعر

نویسند و من بنده ام کم نهم  
 ز محمود غازی و از عنصر

اگر حرفه الفصل مانع شد

چرا سوی این چمن ننکرے

هرگز این آسمان سرگردان      بمیرادم نمی کند دوری

هر سعادت که حجت علیهم السلام اوز طودی فکند باطوری

و از شفاعت که بود طالب  
بمجلس ره نمود بر فوری

بادشاہ بودم اندر بہ فکر  
کہ چراے کند چہن جوری

عقل کفنا مال از جوش و در چہ در دل ہے کذ غری

و انکہ کرواندا اہل عیب ہے

هر زمان بشکفتد اندک

سر از خدمت عالیجناب آصف محمد  
عالی در دولت و دین خند و شکر الهی

ملا لسان نفس از خود و نفس را قدم خا  
که حزم ثابت اورا برین پای انجا

نشانده من از اجماع اهل هنر ندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهار

بر آستان چو آن بے امانت چو منے  
برای منصب مالک ز برای خدا

چو این دو بیت مہیا چہرہ بدست  
زبان جہر زہ در آغے کشادہ ام خود را

عجب کہ خواجہ بدانت و داند اپنے لیے کہے کہ باز تو اند شناخت سر از پا

که همچو سنوان گفت و هیچ مشکل  
بدان زبان که بود خواجده را دیدم سر

عربی

وقت الفجر

⑤

1

291

—

22

۵) جملہ ارباب اور کوفہ میں شریف

۱۵۵۲



خداوند ابریز عالجنا ب  
کز و دار فلک صد شکاری  
مراوان و بجهت دلش کشد  
کنون سپر آدم بزهره کاری  
نخواهم کرد این پس عجب  
کرم باشد کرم معدود داری  
بجدا الله ندارم مال و جاهی  
که یثبات بغیر من سپاری

چو من بر بنوازه دلغام

جرا باد بختل کرد خوری

صاحبانده را بخت من نو  
پیش ازین پیش ازین بختل بود  
عجابت که داشتی با او  
پیش از آن که از مثل بود  
از شرف در پناه سایه تو  
همچو خورشید در محل بود  
از تو عجبش بود و احسانم  
که گهی بن در عمل بود  
بند راهم فواعد اخلاص  
و اندام دگر بی خلل بود  
آنچه را بپایان نظر کردی  
و در چه بر ناله زحل بود  
نظمی از پی ارچه و هکندش  
بر سر کوچه اجل بود  
وین زمان همچو عهد پیشین  
حاشا لله که بر بدل بود  
چشم آن دادم از مکارم تو  
که بصد نوم ازل بود

نقد من یافته و رواج از تو

در چه بیکار که دغل بود

ای صاحب که پایدار لطف لک شای  
محبوب چراغ محنت از بندم رهای

کرم بر نوری ز راه بر خال پیر نقد  
هر ذره آفتاب کرد و بر شنائ  
آنم که بکر فکرم باز بورم بخت  
مشهور عالم شود در حسن و زبائ  
پسوستنم به سریت و زو کز پیر  
در دلبه خاله پاپ کرده بنو پائ  
گفتم بصف لطف آینه دلم را  
روزی بشاد کای از زن غمزدان  
زانپس که چند گاه بودم بر تو کفتم  
کاخر چرا پیشم بن پیش نبات  
بر حسب حال بپند از کفتم بز رگ  
در حضرت بخوانم اصفا اگر نهان  
گر هرگز نم بیند و غافل از پیام  
و آنکه که پیش آم گویند فلان کجاست  
هرگز بسا بدی بکارش او فاد  
از کارم در چهره بدی هرگز بنگاش  
مراد و خفیه می گفت باز  
که بنم شاهرا از نو جاری  
چه گفته باز گونا هست با نه  
دران حضرت حال غناری  
بد و گفتم که نا آنگوین خدای  
بجدا الله نکردم هیچ کاری  
ولی گفتم زمین کافری باشد  
پس از پیری شد تو بی خوری  
خصوصا در زمان شهر بازی  
کرمی نا جوئے کامکاری  
چو باد مهر کانه در فغان  
چو باد مهر کانه در ناری

چه نقصانند و التز و کرم

کجا شد همت عالیشان با رے

منم آنکه در مدح طبع من  
سپهر از دانه گشت و مهر تو  
عطارد شود نکه های مرا  
ببازار دانش بجان شتر



دریا محمود خوانی

بهر سو که روی آدم اهل انطق  
گنارند با من سخن گشری  
ز ناساز کار و کج روی و دن  
بگرون در آمد مرا شاعری

و گرنه ز عجز و نالافزوست

مدح سران شدند عجز

پیشتر زین طلق شمس الدین  
که سران کبر بر فلک سودی  
که چه در جمع مال و در طیش  
بد بهضا و محضر بنمودی  
لیکن از شاعران خوش گفاد  
که کس او را بشعر بنمودی  
هم در او عزت شده پیدا  
هم عطایه بقدر فرمودی  
ایندم اند سستار اکابر عهد  
غیر سودا نمیرسد سودی

صدان در آتش افکند که در بندم همان دور  
بزیاید ز هیجان روی

عادلان بخت را بگویند  
دفعه زمزمی بر آیین غایب  
که باشد هفتش را پیشتر یا کم  
که قصد یافت نمودم در خطای  
نیلد نایا کوز از جناب  
بنیک و بد بر چاکر حرای  
بله آن را که نان در حلق کرد  
نیلد چنان از نو آبه

مغرای انطاد پیشترین

کرم کن با جوابه با جوابه

ایاد خوش نفس کن روی کن راه لطف  
بر خال در کوی فلک جسته بریزی

بعض جناب حضرت شاه گزیدش  
بر سر و در عرصه آفاق سرودی  
سلطان نظام دولت در آنکه چون  
آوردن بر یا سر بهای آندی  
موسیقی صفت بجز آبان نیست  
بر هم شکست فاعده عجز ساری  
هنگام کارزار گرش بر لاف نیست  
باشد کند ز قوت یار و شخوری  
آن سابر خدای که بگرفت دولتش  
عالم بر خم نغ چون خورشید غوری  
ند بر ملک چو خضر کرد از شد  
با جوج فتنه بستر سز سگداری  
ایاد خوش نفس چو کند بخت فتن  
سوی جناب حضرت مهر و نور  
اول بیوس خالک هاید جناب  
نقد هم کرده واجب آداب چاکری  
و انکاه عرض در که این بین کون  
از عتقی که کند از چرخ چنبری  
شعر از هوای مدح فواش کفایت  
ورنر کجاست سر و سواد شاعری  
حالش فقیر گشته و فطش فلند  
بار عبال شکست و دام بر سر  
از ناب آفتاب غم از پاد آمدش  
و فلش کربیا به لطفش در آوری  
حواله که حال نره او با صفا شو  
محمود رشت و کچه کشت عجز  
بکرو ز روزه دار و غیر بخش خوش  
ناف و نواب با به و چاکر و انکری  
مقصود گفتن ارچه که دام قطع نیست  
بر دای شاه فاعل بند پروش

عمر نو باد و ام واجب ال بر بند

نادر و دام عمر و اقبال بر جوی

عجز



صاحب دهنک چاکلوی رحمت که سپوک با اول مکتوب را بنام زده گوید :  
 گویا عی با شده که بماند جامه آریک نه کنسته و ارا سپوک وزیر نوزاد  
 این عین فریاد کلکون بوی دیده خود می کند عدوس خیار خوی با که شد آرم  
 انق چاکلوی . این شعر طاهر از خط است و در دوا وین غرض است .

کیمت خضر دانا صید را کسب و یکدیکچر و جهان ندارد  
 کیمت ناکر در صید بیدار کرد و به کجا که روم در لایک  
 سوال کردم از نام تر زردانی که این تقاضا خضر دانا  
 زانجا تا تر شد و من آنکه گفت که یکم ز کبر تو نوزاد است  
 بدانکه هر صفت در جهان ۱ را که مال ندارد چونم به بود  
 دیگر است که در دستم در دارد نوزد حق امر و دل در او مکت  
 دیگر در او ندارد و ندارد مال بکار در هر صفت در او



و جتاه

از ما داشت

سوال بایستی

بسم الله الرحمن الرحيم

يا ايها الرجل الذي هموي وخباه دامنه المناسم عرس  
اذا ما دخلت على الرسول فقله حقاً عليك اذا اطمأن المجلس  
يا مائة ما خبر من ركبنا لخط ومن شئ فوفى الثواب اذا بعد الاغص

لبنا سلم الطاعون واتباع الهدى

ولنا خلع عن السلام لهدس

اي آنکه مرده بفرنا ورا حکم داد و گشته سوطان لافنا  
چون از در رسول در آید بخوشی برکوی چون شد اخبر از جلیلتا  
کای صبر من هر که سواد پاره شد بالای خال چون شیار او دندنا  
بناشکسته بود از گشته واده داشت و زشت مظهر شد و انحال و افلا  
از ما سگبار از شفاعت بخت کابیت و بر خایط مطلق و لکنا

اذا جادت الدنيا على قلب فحبها على الناس طر انما يغلب  
فلا الهوى يقسمها اذا هي اوليت ولا لجل بها اذا هي ذهاب

بسم الله

چون با

چون با کند با تو بخشش تو نیز بخشش کردن بود و در کار  
نزدان جود با بد جود آمد کمی نه بخشش بود چون بود و گذار

لا فودع الشرا الا عند ذی کما والشر عند کرام الناس مکما

والشر عند ذی بدین خلق

فدفع مفضاح والیا بختوا

من و کرم دار و دهنش از من و کرم دارم خلق بود و از سرش  
در خانه ایستد و او گم شد و از من بود و خانه و دهنش

ولم ادخل الحمام من اجل لذه فكيف تار الشوق من جوی

ولكنی لم یکن فی صبر

دخان لا یکن من جوی

مرا که بر خیم کانه چون نیت در اندوه لعل مرصع بشم  
بکر مایه از جبر آن به روم که نا کر بدم جلد اعضا چو شم

نفوس بعد بعد الذم طهری وداستنی الیه الیه وداستنی

فامشی والعصا بینه مایه

کات فواتها و من نفوس

بر

مقدم

تکلی جانی

بسم الله



کاز آساید بنقد چو بزم  
د بر کس صد شدم رسد کوب  
کنوز شنه نجم در کد عصا  
کانه راهی مانم نه از چوب

وکان الصدق بوزر الصدق  
لشر بالمداوم وغرفه لسان  
فصار الصدق بوزر الصدق  
لبث المسموم وشکوى التمران

بپژان بر کوه سستی بزم  
هر آن بودی که از شادمانی بود  
بزمیان ز بزم کبک بزمیان  
نادی با هم گرم کرد و بزم بود

احل العرائض التبیید و شریه  
وقال الحارثی الشارح واحد

فحل انابه اخلافاً فالحشر  
حلال داشن علی بنید و شریه  
خلای کر و مجازی و کف و بکیت  
حلال دانه از بر اختلاف و اهنه

شبان بجز را با نده عینها  
دای النساء اثره الصبیان  
اما النساء فیهن علی الطوی  
واخر الصبیان بجز و بجزان

عاجز شد است رای خرد سازند  
ند بهر کار که در دین حکم کور کان  
زن پائے نکسلد ز کار بوی  
کود که می رود شاد از دست او عیان

اعز الناس نفسا من مزاء  
بغیر القس عن ذلک السؤال  
و یفزع بالکفاف ولا یبالی  
بفضل ذات عن جاء و مال  
نکم وقت و وقت و اسرف

فضول العشر اعیان الرجال  
آنکه بود عزیز تر اندر جهان کاد  
نقص عزیز داند هد خوانی سوال  
فایع شود بوجه معاش و نباشد  
بالکادگی و صدق و نه جاء و مال  
ای بر کینه می کند آذام مرد  
فضل معاش و نه شکند کرد و رجال

بجاول مقوی بکل ما صح  
کان هو المرء الملح ذوب  
فادام للفران کافور صان  
و غیر اصداغ نیکو انوب

هر ناصحی که بود ز من خواست تو  
کوشه که عشق خونی از او ناکند  
نادرجان ز غیبه و کافور و زلف  
باشد شان بکوه کتم بسته ناکند

لنرعت فالایام اعطینو الخ  
لنحکمت فلا نغمة البین و الخ

دوب  
کان امی المرء الملح

اعطینو الخ  
سقه



دازمت فاعندرت ضاربت منبه  
تراها ترا بالهرت کره الدهر  
کر باهم زنده بره و دم  
واحق کره ترا و حاله شد  
و دیر دم عند رباید  
ای بی آرد و کماله شد

اخذوا واهانوا بنت کرم انکلوها انها واهانوا هانوا واهانوا

ثرا وادوا حکموها بنهم  
و بلهم من جو و ظلم کم  
دختر و زوا حبا کرند از ماد برود  
پرسش کرند از خواری بر پاریش  
بعد از آن در میان خود حکم و نظایه  
و ای رفوی که مظلوم و نیاز حاکم

اذا امکت فصره في العدد  
فلا تبند ثقلك الا بها  
فان لم تلج بايها مسرا  
انك عدوك من بايها  
و اما له من ظم بعدها  
و اما سبل اخرى و اخرى

چو باد شخت فرصت و سواد  
مکن جز میدان ابتدا کار خود  
کر که در نهان در میجد  
عدو و دشمنان دور و آید پیش  
مبادا که آتش شهبان شوی  
کر از ضربه که دهد شمشیر

الم تخبت فترامت غدوت  
فلما ثقلت كادت النفس من  
مرو و آمد و دودم داد و برخت  
و دایم کرد و جز شد جان شد و خد

بالاول و آخر

اذا خدا ملک بالهوس غلا  
فا حکم علی ملکه البهل و الطرب  
امانه الثمن المنهز عاقله  
لما خدا برج نجم اله و الطرب

هر بادنه کردی با هو و طرب  
و دان که هر یک از کرم و طرب  
میزان که برج اختر طرب و طرب  
درو و سد بخیر و سبب کار و طرب

بارستان لمر که غصه و صلح  
و لمر که غصه و صلح  
فاشف الغمام الذي يحرقه  
واشربا حنقا حنقا به لبحه

کر کارا که طمع نواز و صفا  
و ز فراغ و پر باز او نشانه و صفا  
غز که جادوی او داده و بهای  
خوبه و خسا و او را زین خط و بهای

اذا هبت رياحتنا غنمها  
فان لكل عاصفة سكون  
ولا تغفل عن الاحاسن  
فلا تدرك السكون من السكون

حق و کرم



چون حجت باد دعوت تو بنفتم زهر که هست عاصفه بیکار کند  
 خاقل مباشرت از احسان تو زنا زهر که آن سکون نشدن که بکون

یکون؟

رابط العلم بر رفع في التعمق ولم ادك التواضع في العلق  
 وفي لبط اللسان على مظهر فقد وقع السلاح الى العدة

علم را بدیدم و تواضع را کان بن و مگر این بلندی را  
 و آنکه بر چه عز و زبان بکند خضم را ساز جنگ پیش نهاد

اذا المرء لم يعرف مصالح نفسه ولا هو ما قال الاحباء يجمع  
 فلا ترح من الخبز و انز که انه ابدا صوف لحاد ان صنف

مردی که صلاح خود نداند که دان هم نفی شود که بدو گوید باد  
 او را بکند او خیر از آنچه بداد کوسه یار و زکار با بدیباد

لا تصحب ايام الناس ان ايام عدو وان كنت عن غرض حبيب  
 و اصبغها كرم فخطي صعبه فالطبع مكتوب كل مصوب  
 فالتسريح اخذة فامتر به فبما من البين او بليل الطيب

عدو من اعدائنا  
 صعب  
 فبما من البين

برجهز کن صحبت اصحاب لوم از آنکه کردند از کلام کربان از پند  
 هم صحبت کرم شود با این کرم زهر که طبع می شود از طبع خویش  
 کبر و مبارزه بران بکند از جبهه کند کبر و بوی خوش از بهر

مثل لانت افضل الناس طرا في المعاني وفي الكلام بدبه  
 فلما ترك مدح ابن موسى والخصال الذي يحسن فيه

البدي

تحقق

فلا لا السطع مدح امام

کان جبریل خادما لایبه

مرا چه گفت که گفت در زمانه تو بدیده گوی کلام و معانی و صوت  
 چرا آمد بجه ساری رضاهم نشی که در جهان نبود کس با که گهرش  
 بگفتش که بنام سواد امامی را که جبریل امین بود خادم پدرش

لله

كالصبي وانفذ رسولك فخطي ليل الحوم وذلك قال ناطق

فعلك انك لا محال ان ابره

ابدا رسول التمر صا

همی صح رسول پیش من یاد شد فلک اندیشه را و من حاله ان ناطق  
 مریدانم که پیش من یاد شد فلک اندیشه را و من حاله ان ناطق  
 پیش رو خورشید را و پیش رو صفت

وفاک

فقد

ایک

لا

آمد

بر



ثلاث هن في البطيخ مدح وند الانسان مفضله وند  
خشون جلده والقل فيه وصفرة وجهه من خيره علة  
سروصف سواد في بخره كونه آده باشد آن ذلن  
كراته ودر كبر در شق بوش سم زدي هجره علقن

وان امره لانه الموان باضه لاصح عنها احوال للبيب  
ولو لم يكن في الاخر فضيلة كما قبل للفقير الغريب

ودشهر خواشهر كه مذلت هر كند كره زبانش را كند خواند بلب  
لبث نه بر فضيلت عرب كه عالا كويند رغبتي بن چنبره اغيب

يقولون في البشائر للعبير لينة وند الفخر والماء الذي غيب  
اناشد نك لفق الحاسر كلها فقه وجهه من طوي جمع كان

محدوم هان بنو كل وكنالاب كويند هر يك وند لادق كوش  
باشد نكوله همد خوي وخره هجست اندا نك ملك وند لادق

لعمرك ما كل الرجاء بصادق ولا كل ما ينشئ من الامر واقع

اذا كان من المراء والشيعة فاعلم في الصبح ما الله صانع  
ندم كونه كذا باه اهدا نه هر چه بنو بولجان شوي طبع  
چو در سپاسه زود ورايش اند چه داند كچه سازد بجهت نما

انما ظالم السخس الظلم مذهبها ولج غلوا في وخبم اكسابه  
فكله المصرفا للباله فانه سبانه بهر له بكن في حلاله  
هر جا كره كند مذهب ظلم آند شريند  
وانرا بجد كرفت برلك اكسابه

اودا بر روزگار دها كره كفت آرد بر و بش آفچه زلد و ستا آفچه زلد

وذي سفره بواجبه بجهل فاكهه ان اكون له بجبا  
هر يك سفاهت واربها كود زاده الاخر از طبيا

بامن سفره كره سفاهت بجهل مكره هم آند انكه را وراش و هم  
اودر سفره مزوده و مرسم كره چو زود كوشند كذا انو زود

نحوه خبر

موا

موا

علم

موا



Handwritten text in Arabic script, likely a list or index, spanning the left page of the open manuscript. The text is arranged in several columns and includes some marginalia.

Handwritten text in Arabic script, likely a list or index, spanning the right page of the open manuscript. The text is arranged in several columns and includes some marginalia.



بسم الله الرحمن الرحيم

چار حرفت نام ان دلبر کدوش قبله ایت مرد را

اول نام و ناله و ناله

خمس و نصف و ربع و نیم

سرمه تار فهاد غار نگردد کند پیشان هر کجا برکت

مده کار ایشانش رخ و چادر

پیر آنکس و پیر و دین و کیت

چار حرفت نام آنکه سپهر رای او ایمان منابع گنت

اول نام و باز ناله و

ربع ناله و خمس و ربع گنت

از نوهرم لغزین فکریه خفا بخت کن ای که در سنده و انچه بود بخت

چیت هفتاد که از ایشانش رخ و چادر

چیت بیجا که از نوهرم بخت

چیت آن گوهر شهوار میان پرده دم سیم و زهر و دوا و کتب به نام نوریج

هفت چون صبح دوم غرور زانند و بشن لبک صبحی که نباشد بلند بشو عروج

که بود حقه سبب و در او مهر و قدر گاه از ان حقه کند بودن شب حروج

اجتماع مرد و مرث بر او در هر وقت چهر عجب صورت او هست چو بر عروج

این لغزین را اگر حل نکند این بیت

نمی تواند بداند و دانه و نیم و ربع

مشکل آمد است در پیشم زهر که که حل تواند کرد این سر و دم و چشم

باز گوید که چیت اناله که خفتی و نرفت و نمره

همی ساید نشند در خانه

کشت چون آفتاب عالم کرد

پیکر می بخت گناه داد بدیم چون کند کاد در حجم افتاد

چند که درش جو خالم طبعش یافت مالک دوزخش که بود لسان

زان پس اندوز خش بر من آید ناکند موضع خراب آباد

بر لبش چون آب فشانند سوز و تابش و رها و نهاد

در جهان آب کافرا افزونند

جز در طبع کس نماند باد

چیت آن آب که گشت او نوز آب و ندر جنبش باد

سنگ زهر بر او هر که رود

کس چیت آب اندازد باد

کوه چنان که کند خفت و نماند



چیت نام که مستحقش از عبادان نازبان باشد  
 باد سی که بداد کنی مغلوب  
 لبک معشوق همان کرد  
 آمد بر من خاد که میجوید دیگر زاهر زده بر خود که میجوید  
 دارد و سر و بکده را که هوشا نه رسد و نواز میجوید از نواز  
 وین طریقه که آنکه غایب بود پاره کند آنرا که در آید به  
 به روح و روان و کادری حله باشد که آنرا که در کوهش  
 نام نکند و دیگر و دیگر و دیگر و دیگر  
 در کار نباید از بی روح و روانش

چیت آن را که دارد بر سر آتش قرار  
 آتش اندر و آتش بر آتش  
 موج در باها از باد و موج و آتش است  
 آب و چون آبی باها باشد خاکسار  
 آب و جوشان و دود ماهیان و آب  
 جوشن هر یک ز سیم خام باز عیار  
 ماهیان و دود ماهیان و آتش  
 سر بر آورده بر فاصحه و آتش  
 هر یک چون دانه اند و با آتش  
 چرخ گردانند و آتش  
 به کلاه خندانند و آتش  
 لبند اند و هر یک طایفه است  
 بر کنار آتیا و آتش و آتش  
 نایب را دارند و جویان و آتش  
 و آن که زینان را با آتش و آتش  
 زلفها و او با آتش را و آتش از آتش

کتاب در سیم

گاه چون بوز که نشانند از بطن  
 گاه چون مشهورشان از بطن و با  
 شد از این چون نایب و نیم نکر  
 نایب و نیم کونی از آتشکار  
 چیت آن جسم که بچش طبع از بلندی کشد کند بمخاک  
 جسم دیگر چو ضمیر شود با او ساله از نفس و از معایب پاک  
 هر دو با یکدیگر در آن کردند پاست بر داشتند زمرکز خاند  
 هیچ شعر بلند از این چنین از زمین سر کشیده بر افلاک  
 و در هم بگشتند و در غمتند  
 بچش من و آتش و سالک

چیت آن که کردی کردار گاه میان بزرگ و گرجان  
 گوی یا قوت را همی ماند لبند اند و زمرکز چو کان  
 و ناک او همچو کوزه معشوق گدازش کرد از چهار خشان  
 هست بر جوی خلد و بند از پی حور ساخن و رضوان  
 هر یک حکمت دهند و نقد بر سخته غاده آن بنیان  
 خارج او هر عقیق بنی داخل او من هب از عقیان  
 بر فرازش غاده کنکه ها دلت چون نایب بر سر شایان  
 کنکه نیست کافر نیست بر پا کنده و ز ساو میان  
 ناز کانه و او بهم خدای بنسوده نه از نشان و زجان

کشی سوش کنه  
 باد باد کانت

انما است

ک



همچو اطفال بلب بلب دارند      اوز رباب در دهن ایشان  
 هر بلب از ناز که چنانکه خرد      گویدش ناز دانه است عیان  
 مژنه مژنه نشسته هر افرو      در پس پرده عفاف همان  
 هر گروهی بگوشه و گریزند      در بر بکد که خزیده چنان  
 که سرموی دروغی گنجند      در میان از نوا افرو ایشان  
 در میان نشان زلف و ریشینه      پرده هارست فدرت هیزان  
 ناز کاند لبت سخن دلند      خود چنین اند ناز کان همان  
 هر بلب از ناز که و لطف چنانک      بلب هر که در بری دندان

بیشتر همچو چشم این بین

از گردن اندازد خورشید نشان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بودن پنج عرب مقصد و پنج زبان  
و مظهر و زده و ششده سیم از راه حب

که ز دانه کم عدم خیره بصر ای و جو  
مذوق و قبلة ملک عجم و در عرب

اصف علی دجلال وول ودر منصور

آن فرید و نعت مفرح حبیبا الزنب

هباي ملك علي خواجه ان هباي  
كه بر سره رضا ايل خواجه ايل

فَبِالْهَضَضِ الْعَفْوَهِ بَوْدَارِ حَرْبِ

شیخ هم زحمت کرده و خلاصه آنرا

بالهفصه و دهفت از هجرت      به روز جمعه که چاشت از صفر شد

گذشت سرور آفا و عز و دولت و دین

محمد انك فلك ودرغاش خود نگاريت

چون فلک هفتصد سال شمرد  
پس چهل و هفت بر شمار فروزد

نوزدهم از جمادی الاول و روز شنبه نماز پیشین بود

فلسفہ

کریے عزم ملک و زمین ناگاہ

دوست و دشمن از درویش کس

چون گذشت از سال شجره هفتصد و شصت و شش  
از جمیع اعزین هم سینه و بگذاشته بود

در مزار باغ از میر سلطان عالم ابو سعید دست تقدیر الطوفان افسر شاه دود

مرکز شهر ماری عبدلانو در ملک شاه عادل ارپخان صدر و صدیق

یاد پای او پرخان اندر در کای سر و گ

دہر سال اربو عبدالرحمن عثمانی

وفات صاحب اعظم وجد بن زنگی که چرخ پر بنیاد چو جوان دگر

ببال هفتصد و نوزده زهرین بود شب بیست و سیم ز ماه صفر

سال بر هفتصد و بیست و دو بود <sup>هفت</sup>  
 شش هزار و چهار صد و بیست و چهار

کہ بہتر قول و دہریشہ اعلیٰ ہنر

دست از این منزل فایده یوی دارم

هفصد و نسیال هجرت زعفر و نجف است  
 یکصد و پنجاه و شش ظاهریه از امام صفی

سجده و در یکشنبه و علیا باد

طاہر ایماؤن بھی سو رخت

دوشنبه از مشهد جان که شنبه پانزده روز

کہندہ اینہیں چشم جان مکل کرد

بکمال خاندان این خاندان فروز

دوستیہ : دوستی

طهرانی ۱۳۳۵  
۱۳۳۵  
طهرانی ۱۳۳۵  
طهرانی ۱۳۳۵

6-21-1919



سال هفصد و دوازدهم

شبه کبیر از ماه محرم شده چار

کفرضا از این شب چهارم است

از سر خاک پدید رفتن سوی دارا

چون هفصد و پنجم و دویست سال

خوش شد بفا علی شمس الدین

از خنجر چید زانکه آمد بزال

دومین مزد و الحجه بود اول شام

کشته هفصد و پنجم و چهار سال

که نامدار جهان پهلوان علی

خدا روی پادشاه این معنا

ز هجرت هفصد و دویست و چار

سمر عشرين فرموده شاه جهان

مرد چارشنبه در کجاست

زید فعلی این کرده و کردان

علاء الدین و الدین محمد

و در شهر نشان ملکان

در عهد سوی خست و شان

که جانش ناز با دارا بفران

حلال ملک و دین زان کشتن

کلی خرم دل و شادان و خندان

مبادا چنین کل کشتن

که در این بازگشتن

سال هفصد و دوازدهم

بروز باز دم وقت عصر یکشنبه

شد از نواح فرزند جهان ناران

بسی خلد که با آفتابان از انش

بال هفصد و دوازدهم

بوز آنج نظام چند پنج

ز بیغ نهرا جل ناخست شده

هفصد سال و سه و بیست و هجرت

با چهار آه بود است جماد الاول

چارشنبه بکه چاشت شد کبود

شد علاء دول و دین بچار مولی

بال هفصد و دوازدهم

بوز آنج نظام چند پنج

ز بیغ نهرا جل ناخست شده

هفصد سال و سه و بیست و هجرت

با چهار آه بود است جماد الاول

چارشنبه بکه چاشت شد کبود

شد علاء دول و دین بچار مولی

بال هفصد و دوازدهم

بوز آنج نظام چند پنج

ز بیغ نهرا جل ناخست شده

هفصد سال و سه و بیست و هجرت

با چهار آه بود است جماد الاول

چارشنبه بکه چاشت شد کبود

شد علاء دول و دین بچار مولی

بال هفصد و دوازدهم

بوز آنج نظام چند پنج

ز بیغ نهرا جل ناخست شده

بال هفصد و دوازدهم  
بوز آنج نظام چند پنج  
ز بیغ نهرا جل ناخست شده  
هفصد سال و سه و بیست و هجرت  
با چهار آه بود است جماد الاول  
چارشنبه بکه چاشت شد کبود  
شد علاء دول و دین بچار مولی







ایم شریف الیام

بسم الله الرحمن الرحيم

دست زدنی بخبر ایت سال و معی الیک بایک  
اعطی الکاس ایها الشاک کت سکران و جهل الباق  
طارد روح الیک باموئے مال قلبی علیک باعلی  
جبرئیل جالک الدائم هجوتی وصالک العائم  
کان مغنوز حسن العذرا صار مجنوز عشقک لبلی  
بصری عنبر ناظر لواء ان قلبی و محبتی لغدالک  
شوق الفاق و لذت مت شوق لغناه کل نفس صرت محو الذل انزل الی  
اعز الخلق کلّه احدا سجات الجمال باصمدا

حیرت مانجویش افزود کن چهره را از نقاب پیور کن  
جام وحدت بمن ده ایسان چون منم مت و جهل الباق  
باز روم بسوی تو بر لبه مرغ جانم بسوی تو بکشید  
جبرئیل در جمال تو دایم هجیم و دوصال تو دایم

بوده مغنوز حسن تو عذرا کشته مجنوز عشق تو لبلی  
چشم من جزیب دست ناظریت دل و جانم بغیر حاضریت  
مردم از شوق آن لغای تو من کرده ام خویش را فدای تو من  
سوخن خلق جهان هم احدا از فروغ جمال تو صمدا  
بالخی مراز من یسنان ثانیانم حجاب هجره جان  
هستیم را بنجو و حجاب کن هر تو خرد بنجو و حجاب کن  
منما نیست ایصورت هست میران یاد ما عهد و است  
در ازل چون جمال تو دیدیم سخن از لب تو بشنیدیم  
دردخ تو هنوز جبرائیم همان عهد خویش و پیمانیم  
آنچنان مت آنچنان شوبد محو و مستغرق وصال تویم  
ی ندانم که من کیم بادیست من نیم هر چه هست جلوه ام است  
باز این بهر چه بگویم ده صحرای عشق می پویم

کوش کن بکدم انجور و سوم چند مرتبه ز عشق می گویم  
حاصل کار و بار من عشق است مونس و غمگسار من عشق است  
عشق آتش جان ما زده است شعله بر خاتمان ما زده است  
عشق سودای خانه موز بود آتش عشق و لغز و زود بود  
عشق و دهر می که خامه کند آتش شوق و اوز بانه کند



عشق در خانه کدو برزند      از سر خانه دود سر برزند  
 آتش عشق مغز جان میوزد      شعله عشق خانه از سوختن  
 عشق در هر که شود انگیزد      خوز دل از دور و دیکه اش دریزد  
 عشق خود آتش است سوزد      ناسوزی در او نباشد  
 عشق هر جا که آتش افروزد      بیکه خوز عاشقان بریزد  
 از بهایان عشق آن جانان      میرسد بوی خوز به باران  
 صد هزاران ز عشق کشته شد      هر طریقه صد هزار پشته شد  
 کوچه عشق بر خطر دارد      کوهها هر که نکر سردارد  
 عاشقی موجب سرفرازیت      عشق بازی بد و ست سرفرازیت  
 مرد را عشق به وطن سازد      بلکه دسوی به دین سازد  
 دزد را عشق آفتاب کند      فطره را چون در خوشایب کند  
 عشق جان را بلا مکان کند      عشق کس را ملک جان بکشد  
 عشق بازی بلند برافزاید      هر کجا هست او سرفرازیت  
 عشق چون باز لا مکان باشد      آشیان او را چنان باشد  
 عشق در دیده ها درون آید      هر دو عالم شده برین آید  
 عشق از مادل شکسته خرد      عشق ما را از عقل ما ببرد  
 در جهان خبر عشق آمده ایم      همان شهر عشق آمده ایم  
 عشق ما را از ما و من برهاند      عشق ما را از شراب عشق چشاند

عشق ما را از ما و من برهاند      عشق ما را از شراب عشق چشاند  
 عشق ما را چون شمع بکشد      هیچ پروانه به خبر ندارد  
 عشق ما را از غم خلاص کند      عشق محرم بهیم خاطر کند  
 گرچه جنون طریقه عشق بود      آخر از دور عشق ایله مرد  
 گرچه مزه ها خانه سنگین است      تلخ کای ز عشق شیرین است  
 عشق ما را از شراب خاطر دهد      عشق ما را از غم خلاص دهد  
 عشق ما را کند بیوی دود      عشق ما را بر دملک شهود  
 عشق پیرانه حال بود      عشق سرباز به وصال بود  
 عشق ما را از خون شراب دهد      عشق ما را از دل کباب دهد  
 عشق ما را بشکل آدم خشت      عشق ما را هزار عالم خشت  
 عشق ما خون ما گواهی داد      خبر ما به ماه و ماله داد  
 عشق ما را درین جهان آورد      عشق ما را در اینجهان افکند  
 در چرخ جهان کل از عشق است      ناله زار و بلبلی از عشق است  
 عشق در فرشته کشد کسرا      عشق در عرش برده کسرا  
 عشق در دل سرورهای خند      عشق در دیده خودهای خند  
 عشق با بار محمد سازد      عشق از عنبر صفر سازد  
 عشق در سوری کند کسرا      عشق مشهوری کند کسرا  
 عشق بیدار بار بنماید      عشق گل را از خار بنماید



عشق باشد جهان جاودان  
عشق باشد خلاصه دل جهان  
عشق افشای سزاوار کند  
عشق منصور را بداد کند  
عشق بیجان کند کس را  
عشق آوارها کند کس را  
عشق مست جام باوه بجا  
عشق دل زدست داده بجا  
عشق را در بر بجا نه  
عشق ما را بکوی بار بر  
عشق ما را بسوی بار بر  
عشق جای بدست دهد  
زلف عشق فرا بدست دهد  
گر نشد از عشق نهفته  
از هزاران بکشد گفته  
گر بگویم هزار سال مدام  
نشود خورده بش عشق نام  
سالمی که درین سخن نام  
شده در بیاض نتوانم  
پس همان به که ما خوش کنیم  
پنهان جام عشق نوش کنیم

ای که از حال عاشقان گوئی  
کر توانی زبانشان گوئی  
ما کجا ایم نا نشان گوئیم  
گر بگوئیم به زبان گوئیم  
به زبانیم گفت و لاله  
دوره عشق با مال همه  
به زبانیت حال ما را  
عین حالت مال ما را  
به گدشتم این سزای غم  
بگردی عجب فساد عبود  
گفتم از حال این کسان هم  
زین جماعت بکشان هم

هم لب خشن و دهن پرست  
هم لب خشن و دهن پرست  
نه در ایشان قرار و نه آرام  
هم مست شراب از لب جام  
نغمه های زنده مستانه  
هم بهوش و مست و دیوانه  
که کربان خویش جان زدند  
که گهی آه درد ناله زدند  
هم از ایشان زبانشان نام  
هم سخن هم زبان و کام نام  
گفتم این زار و دلفکاری چند  
مضطرب حال و بیقرار چند  
دلشان را بلیغ غمزه که دست  
جانان را بنابر عشق که دست  
سینه ها را زخم نکند که کرد  
چهره ها را بخون نگار که کرد  
که شمارا به حال نمود  
هوش و آرام و صبر نام که بود  
دیده هر چه خون نشان شد  
سر چه خاک آستان شد  
آه و زاری و به فراری چیست  
این هر عجز و خاکساری چیست  
که شمارا درین بلا انداخت  
که درین محنت و جفا انداخت  
گر به زار و صبر چه بود  
نالای به شما و صبر چه بود  
هم گفتند عاشقان یکیم  
سر طافه بر آستان یکیم  
جمع مدد هوش بلیغ یاریم  
شام بکجا و صبح بکجا یاریم  
هم سر مست و زنده و غلامیم  
بر سر کوی عشق و بهیم  
ما درین کوی دلبری داریم  
که بسودای او مری داریم  
دوی او از دوی دهنه ما  
همراو بار بر کز بانه ما



آردوی وصال او دارم      اشتیاق جمال او دارم  
 یارب آناه واکه دیده بود      بر سر کوی او رسیده بود  
 چه شود که با خبر گوید      زان نه خانگی اثر گوید  
 مست از چشم پر خمار و نیم      بخیود از زلف نابیدار و نیم  
 بخت نفس آن جمال را بینم      لحظه در وصال بینم  
 در دل از وی چه دانم هلاکت      ده چه گلزار و باغ هلاکت  
 سالها در فراز و گریبان      عمرها ز اشتیاق و نالان  
 حال ما را خراب او دارد      دل ما را کیاب او دارد  
 هیرا و انجبین غریب شدیم      هیرا و انجبین سبیل شدیم  
 دوسر کوی او غریبانیم      همه در دست غم اسیرانیم  
 چهره ما بین و حال پرس      زخم هیران نگر وصال پرس  
 آخر ای هفتین چه می پرس      حال دار حزین چه می پرس  
 خوار گشته عجب ذلیل شد      هیرا و انجبین سبیل شد  
 درید از برای او شده ایم      کو بگو از برای او شده ایم  
 سالها انتظار او بر داریم      جان در این انتظار بیداریم  
 چشم خود حلقه و در کشیدیم      روی خود سوی منظر کشیدیم  
 در دهر منم مخیر و رفتم      که بیا و گوی بر رفتم  
 بر آمدی که روی بهما شد      پرده از وی خورشید کشید

بعد از این عجز و بیقراریها      آمده در مقام زاریها  
 گفتم ایچاره سان کار همه      بشنوا بن فغان زاده همه  
 ای شقای قلوب بیادان      سر هم سینه دل انگاران  
 دردمار داد و ادھر چه شود      رنج ما را شفا دھر چه شود  
 چند برده که نمود بر بنیم      تا یکی بر در و سر بر بنیم  
 کند ری جانب خربان کن      نظری سوی این اسیران کن  
 همه در دست غم اسیرانیم      بر سر کوی تو غریبانیم  
 بعد از این طاعت مزان تو نیست      تائب و روی و اشتیاق تو نیست  
 چه شود که جمال بهما شد      بر رفیع از وی خویش بگشاید  
 دید نا که خاکساری ما      رحمت آمد بجز و ناری ما  
 تا که آن بر رفیع از جمال گشود      صبر و آرام و عقل و هوش و زود  
 در نظر همچو آفتاب نیست      پرده بر داشت بجای نیست  
 مست از دیدن جمال و نیم      بخیود از زلف نابیدار و نیم  
 در شهر و جمال او مستیم      ای ندانم که نیست یا هستیم  
 از عیش و شاد و شرب و نوشیم      تا ابد ما طعم و مد و نوشیم  
 گشتند از وصال او فغانی      اوفزاده بجز حیرانی  
 دل نبود ای اوفزاده همه      دو چرخ از دست داده همه  
 همه همچو جمال او گشتیم      حرف بجز وصال او گشتیم



قطره در بحر رفت و پنهان شد  
دانه هم آفتاب تابان شد  
در نظر غریب دست هیچ نماند  
همه شد مغز و پوست هیچ نماند  
همه در صورت بهم و معنی اوست  
بلکه ما هیچ و هر چه هست عیون  
گشاده بچو از بختی زان  
که فرو رفته در شهر صفای  
باده ما غلی با راست  
ساعتها جمال و لذات  
ما هر مستی هم از ازلیم  
همه مست از مشربم به ازلیم  
باده ما خمار که دارد  
کس چو ما بار غار که دارد  
از نظر صورت دوخته رفته  
معنی ما عیون و نوحه رفته  
کشته حواری مؤثر این آباد  
وهو العز واحد القهار  
همه آفاق عکس طلعت است  
دو جهان پر نور و وحدت است  
لمعه حسن او هویدا شد  
هر دو عالم در غیب پیدا شد  
آفتاب جمال دوست نمود  
مغز اندام بهمان پوست نمود  
حسن معنی شد از صورت تابان  
عقل باشد درین صورت جان  
دانه خورما آفتاب خود باشد  
روی خود را قلب خود باشد  
چهره با خط و خال خود پوشد  
بجلا لش جمال خود پوشد  
هر دو عالم فرخ و رونق است  
کمتر و ماهوای کوی و نبش  
از نظر کعبه رفت و در پرتاب  
همه شد بار و نقش غریب نماند  
بدرخ او هشتاد و نه  
دو رخ او با و لب و اشواق

خار با کل بکر بود آنجا  
کل و بلبل بکر بود آنجا  
همه جادوی بار جلوه نمود  
کل هم از خان خار جلوه نمود  
غیر او نیست تا بر داند  
خود بخود زرد عشق بازه  
در بساط وصال خود بخود  
در کمری و در آن میان چو جلا  
سالها خود بخود بر عشق  
تا نماند جمال بیرون ناخن  
هر کرا آذوی و دلداریست  
خوش بیا که کوفت و دلدار است  
هر کرا عاشق نظر باز است  
چشم و بی جمال و باز است  
هیچ بر غیر او نمی نکرد  
جانب مساوی نمی نکرد  
کریم اهل صحبت با است  
مست و دیوانه بود و لب است  
آنکه بخون نبود و دیوانه  
که بلبل می کشد صفای  
تا نو پروانه رسان نمسوزد  
وصل شمع کجا بود و نور  
شمع حسن جمال پروانه  
دیده کان جلال و نظر است  
غیر این دیده دیده و دلدار است  
نویز این دیده که ناله دید  
همچو خفاش چرخه خورشید  
دیده پیدا بکن که جان بیند  
نیکه این عرصه جهان بیند  
دیده در روی دوست پیدا کن  
روی او با و نماش کن  
چشم جان بین چو چشم دلدار  
نه که این نقش آب و گل باشد  
نیکه در آن نقش جانب نقاش  
مست و مغرور حسن بیند



گر هوای وصال اوداری      آرزوی جمال اوداری  
 نقش خود را بسوز لوح وجود      تا تو بینی جمال او بشنود  
 تا تو هستی جمال که بستی      که بزم وصال بشنوی  
 ز نباشی غیاب بکتابد      با تو بی تو جمال بنماید  
 گر تو از خوشن روزی      برابر ده درون زدی  
 دخت هستی جواز جهان      بی میان ملک جاودانی  
 بنامش که سوی صحرانش      دو جهان بخوان نامش  
 باغ گلزار و سرود عنائش      هم نامش که د نامش اوست  
 آفتاب بی نبات بر جانها      عاقبت سر زده از کریانها  
 تا کریبان هستی ندی      بی میان ملک جاودانی  
 بر خود آن هم کرشمه کردی      لبست ما را بجان آوردی  
 کرده آن جمال خود پیدا      گشته با خود در بر صفت پیدا  
 او هر ما و جمله ما اویم      بیک بشنو که ما چه می گویم  
 ناز اندیشه هاجدا کشیم      همه اندیشه خدا کشیم  
 ماه هوش و جان ما هوش      آنچه بائی است جمله در هوش  
 گشته با هوش خود خود بخود      هر را کرده او خود بخود  
 بکرمایه دم جدا نشویم      با کسی دیگر آشنا نشویم  
 او ز ما لحظه جدا نشود      بجفا هیچ بی وفا نشود

همه و فتنه هر جا اوست      هدم و هم نفسی هر جا اوست  
 هر کجا میروم هدم است      در همه دارها چه میروم است  
 چه عجب دلبری وفا دار است      چه نکو خوی و پریان با است  
 کس چرا خود ندای او نشود      خال و راه و نای او نشود  
 عمر خود صرف آن کار کنیم      نقد جا ز با و نشا و کنیم  
 جان خود را فدای او سازیم      سر خود را به او با زیم  
 او چه خورشید و ماه و شمس      سا هر با آفتاب و ماه  
 ما هر را چون بخود خودی      هفتاد و بیست نمودی نیست  
 تا بشود چه بیشتر کرد      سا هر با آفتاب بر کرده  
 هر از نور خود مزید کرد      برود سا هر رنگ او کرد  
 هر که با آن نگر جان بدد      جای جان عمر جاودانی بدد  
 غبار و اشک و او چون شد      دود و سوز فراوان چون شد  
 از حرم سوی ما بروی      برابر ده درون زود  
 تا که از ما جمال دوست شود      مغز اندر میان پوست شود  
 گر بوجدت رمی زهر شود      پوست هم عین مغز خواهد بود  
 چون بوجدت دونه نمیشد      فکر ما و نونه نمیشد  
 همه جارخ نموده از بار است      صد هزاران اگر بیکبار است  
 صورت هر دو کون پناه است      کر چه این هر دو پناه است



پرده در کشید آن دلدار  
 آمد دست بر سر با زاد  
 بار ما خود امیر با ناز است  
 زهر پرده بخود پذیرا است  
 هر که از جان بود پذیرا شد  
 یا بد او دایره باز شد  
 با بکر دست در گم کرده  
 دیگری را خان نظر کرده  
 سر زنجیر بکر بر آورده  
 دیگری را در برون کرده  
 بار را در کنار خود دیدیم  
 مونو و عکسار خود دیدیم  
 همه و هم نفس بود دلدار  
 همدم و هم نفس بود دلدار  
 در کنار آن نکار می بینم  
 خوشتر از کنار می بینم  
 گفتگوی جمال او همه جا شد  
 جستجوی وصال او همه جا شد  
 هر کجا می بینم بغیر او نیم  
 مست آن چشم پر خار و نیم  
 غیر او نیست در نظر ما را  
 نیست چیزی کس و کرم ما را  
 دایم از ساکنان کوی و نیم  
 روز و شب نظر بروی و نیم  
 کاه در صومعه از نو گران  
 کاه در می که از نو نالان  
 کاه در مدینه بهیچ وجه  
 کاه در خانه بیست و غزل  
 کاه چون نه زور دانا نالان  
 کاه چون نه نشو و ایوان  
 هر زمان حال ما در گریخت  
 نوچه دانه که حال ما چونست  
 کل بوم هو بود نه شست  
 نیست او را مرا در لب آن  
 خلوت از ندی که گران جانست  
 عاشقان از احسان جانانست

مردمان زنده اند با دل جان  
 ما با و زنده ایم جا و بدن  
 مهر و عقل و هوش از سر ما  
 که کند جلوه حسن و لبر ما  
 عاشق جلوه های آن داریم  
 کشته عشوه های دلداریم  
 سوی ما هر زمان نظر دارد  
 دم بدم جلوه و کردار دارد  
 تا با آن با آشناسند ایم  
 ساکن عالمی باشند ایم  
 جان خود را اگر گریه ایم  
 دامن او دست نکند ایم  
 هیچ جا نمی بینم و با او نیم  
 نگران ما با آن رو نیم  
 فانی از خود شده با او باشد  
 شد بکی کو بای و سائید  
 هر که آن بار در کنار آمد  
 جان و دل خود در چکار آمد  
 با و ما خوی بر العجب دارد  
 که دل عاشقان نیاز دارد  
 هرگز او را ز ما جدا نمیست  
 با کس و بکر آشنای نیست  
 کر چه از ما بیخه جفا آمد  
 لیکن از و می همه و نا آمد  
 کر چه آن آفتاب پرورش شد  
 لیکن اندر نقاب پرورش شد  
 به نقاب از جمال افزوده  
 هر دو عالم بیست نفس سوزد  
 ما از راه و فایده روزیم  
 از درش هر دو در گزینیم  
 روز و شب سر آستانه و نیم  
 کمتر از کمتر بیگان و نیم  
 سنگها اگر خودیم ما بر سر  
 که در آیم از دور و بکر  
 باش یا ما بکوی او شب و روز  
 موی بر و فایده آموزد



برده هم او برود که همدار  
دیده ما از آن دبار آمد  
ما از آن شهر و زمان سرگوشم  
قارخ از باد او زمانه نه  
روز و شب منتظر دیدارش  
در خود آن چهره نکو بینم  
این زمان داد گریه می یابم  
ماد گرازمهان بر روز فتم  
نویسند از ما زبان دارم  
گر بگویم حال خود سویم  
آتش بر جگر برافروزم  
شعله حال خویشم کویم  
گر نشد از عشق بختند  
لبک آتش که در دوز دارم  
اشک خویشم ز چشم نریزم  
عاشق در دوزخ هفتان سازم  
دل عشاق برود که همدار  
بنشای آن نگار آمد  
کشته جان از این دوشم  
در خم سودی و زبانه نه  
در برابر هفت رخسارش  
ورجو دینگر بر او بینم  
عبار دور نظر نمی یابم  
لبک با آتش و روز فتم  
پاره آتش و روز هفت دارم  
آتش بر جگر برافروزم  
شعله حال خویشم کویم  
از هزاران بک نشد گفتند  
شعله بیرون زنده چهل گیم  
کاس چون پر شد است سرور  
چهره زد و خود عیان سازد

نسخه دلغریب و جان سوزانست  
نام این نسخه مجلس افروزانست

طلب نامحرم اسرار گری  
بآن مطلوب باد غار گری  
طلب کن ناخبر از کج بایه  
نوک این گنج را به رخ بایه  
طلب کن ناخبر از دوست بایه  
وجود دوست مرا در دوست بایه  
طلب چو ز رخ هم می ماند  
طلب کسرا بمنزل رساند  
طلب باشد مرا و عزت جانان  
طلب باشد سواد اعظم جان  
طلب سر ما به کج وجود  
طلب بر این اصل شهوانست  
نوا آن مطلوب را در رخ فلک  
چو در خود بافته در بکریک  
عجب گنج است در بر این نو  
همیشه همدم و هم خانه نو  
اگر در جستجوی او شتاب  
نوا و اعاتب در خود بایه  
که هر کس آن روز نگر د  
چو پروانه بگرد او نگر د  
زمانه از نوا و هر که چید  
بجز نوا با کسی هم آشنایست  
برون از خود نوا طلب  
ده پهلو در عالم پیوست  
چو کردی عاشق را در آغاز  
دگر از عشق او سوز و آزار  
بدینا از نف هجران نوزد  
بعفی ز آتش حرمان نوزد  
بگفتا عاشق از ای کم من  
پس از کشتن دیت هم می شوم  
برای یک دیت صد بار مردن  
سراخو شمر بود نیز زنده گشتن  
اگر صد بار عاشق کشته کرد  
بجز خوشبخت آتش کشته کرد



زخون من اگر کلهها برود  
 بخونش خونها هرگز نبود  
 نزد کعبه نرد در مهر معان  
 ولیکن در میان جازانان  
 هر درشتان مطلوب حاصل  
 چه حاصل چون عادی که نایل  
 مرا بر آن نگاه گاه گاهست  
 هزاران جان فدای نیکو است  
 مرا جز کشتن دافن نباشد  
 بدبخت ماه من حاجت نباشد  
 چو او را با فتنه عاشق شو اکنون  
 بوصل دلبری لا یفوت اکنون  
 نرسی زان که خواهی که کشتن  
 بخونش ز آتش کشتن  
 چه کشتن باشد بجز زلف گاه  
 بپاهای جفا جادو است  
 مرا جز کشتن افنا ضرورت  
 که عاشق را کشتن ضرورت  
 منم پیدا هم سرفشان  
 منم هم مغز تو هله سحر است  
 دلداره نکو خوشی چه دانه  
 چه دردی به عاشق افشاید  
 همه گویم منم گوش و زبان  
 منم جان و زن روح دولت  
 در سنا پای تو من گشتم البته  
 هر اعضای تو من گشتم البته  
 زان من که هر چه چاره نیست  
 مرا همچون تو بیک غمخوار نیست  
 بهاباری دگر همراه باشیم  
 هفت همدوم و دلخواه باشیم  
 زای من چکار آید ز جهان  
 را پیشو نباید باغ و بنان  
 تو نه باغ و چهار و لاله زارم  
 با اینهای تو من کاری ندارم  
 تو نه آینه حسن و جمال  
 تو نه نوشنده بزم وصال

خلق دخم با تو عیانست  
 خلق دخم با تو عیانست  
 اگر چه اهل عالم خیل جیل  
 تو نه مقصود دیگرها الفیل  
 درین عالم اگر آدم نبودی  
 خلقی در همه عالم نبودی  
 چه ضربت اینک در عالم چه  
 که عارف مست این میدان نیست  
 کشیده باده و صهبانندیده  
 خدا داد دیده و خود را ندیده  
 جز از وی در خدا داد گرفت  
 سر موی خود را در خبر نیست  
 چه خوش بزم که جز جانا نیست  
 درین عزم بغیر از جانا نیست  
 جال پاد اگر بر نع کشاید  
 بنویس تو جمال خود نماید  
 همه عالم جال بار بیتی  
 جهان را عالم از اخبار بیتی  
 بساط مهرب سلطان آید  
 بیوزد هر که را در هفت پارت  
 ایله آتش مریه مرا مروز  
 تمام هستی ما را همه سود  
 سراپه نوچو این هستی نیاید  
 چه داند که او معشوق را  
 و بی جمع و بی بصیر چه داند  
 چه شد آن کج پنهان آشکارا  
 از و پر شد هر دریا و صحرا  
 چه که هم شمع این بود و در آتش  
 مگر اینها از آن معشوق آتش  
 وجود خوشتر از آن کج برسان  
 همه اینان خود را عمل و رسان  
 جهان پر کج فایز از آتش  
 نمیدانم چرا این کج خوش است  
 که هر کس غیب گوهر نداند  
 سپید چون ندر مال و زر نداند



غمان در دست این کج کر اوینک  
 غم جو کجاست در ویرانه نو  
 فرو و فتره در ویرانه آن کج  
 و لے کسرا و فتره نیست برنج  
 اگر چه کرد با خود بر مدارا  
 و لیکر کشت آخر پس مدارا  
 کلام کنت کز را شنیدے  
 ازین کج غنازیر کو چیدے  
 عجب کجاست کج جاودانه  
 کہ اورا نہ میان نہ کرانہ  
 درین کازہر کہ افند کازہر  
 اگر جیت آخر جان شور  
 فسادہ نا ابد سحرین ماع  
 چشبدہ زہرے بر غورافع  
 ازینے کر فوم خواہ چشبدہ  
 فوم خولہ سیکانہ سربند



بسم الله الرحمن الرحيم

دلفت کبر فسران سودا  
لعل شیرین نوش و دل شیدا  
بنویس با خودیم ای دوست  
هست شیرین و شیرین و چای  
دست من کوثر و باله نور  
که رسد دست به دانه نیک  
سرو آزاد و زانده شدم از دل  
لبت کفر سخن را چه پارت  
ناچه حالت مرا با تو که در دله و دل  
صفت سینه و دانه چه لطیف  
خود بخور و صفتش او که لا اله الا الله  
شیدا با رغبت نقد و در صفت  
در سر عشق تو بیکر که سودا  
جای و دایره و کف این بهر سحر  
کار من بهر همه نهانه زینهاست  
از دلم خود داشته نیست صورت جان  
در رخ آینه های نوید است ما

نابینا شامت الاطراف و ما  
در ملوک و لاله و زلف و شاد  
در هوای لب شیرین و زلف و حسن  
شد شمع زدن و روح و جود و ما

نارم بریم از نعل سباهی زده  
دیده شده ره و شوق و جلد و ما  
هر کرم شاد و مبادا دل اکبر است  
که کد عشق تو از بندم آزاد ما  
هزار عشق تو بودت جان و دلت  
هست ای دل و صفا عشق تو و ما  
دل خست بر شک نشود منم بل  
که شود ز لب آه و ز بولا و ما  
آتش و آب دل و دیده و دل و دلت  
زود چون خاله دهد عشق تو و ما  
من آنم که کم سبیل یاد دگر  
نابینا بهر دانه عشق تو و ما

باغ و بهر تو چون این بهر است  
فاصلت کد از وصل تو و ما

بر وصالش یک نفس گریه سوز باشد  
حاصل عمر من بزان بهر باشد  
خواهم افکنم ز دست دل سلیقه ای  
کردن بین پرورش این بهر باشد  
عاشق هر دوی جانان هر که را خواهد  
عشق او بر من حرام او بهر باشد  
بند خالص ملک دانه که ناله و دوا  
نقد شمع بهر دانه و زین بهر باشد  
جان فدای شکر بهر شود و انکه بود  
کردن از من بهر بهر بهر باشد  
بارخ و نسیم و در عهده که کز طبع بود  
با کل از خاطر بسوی خا و دهر باشد  
نابینا بلبل طبع کل و دوا  
کر جهان باغ ارم کرد و نفس باشد  
در سر من نیست الا وصل آن دایره  
ناله و بهر جای باشد آن هوس باشد

در بهان و اجاب این بهر افاد و  
کر شود یک و جانان بهر باشد

عشق

صورت

بر کوه و دایره



اینها العشاق از آن نامهربان بدیدند  
 که چه با جان بدیدند ز جان بدیدند  
 عارض چون با سپهر و طره چون شمشیر  
 که بدیدند شمشیر از بدیدند  
 که با لعل و رخسار سازد و دای و دود  
 ز لعل و دل گریه ز لعل و رخسار بدیدند  
 که زبان شد نقد عمر بر زبان عشق  
 سود بدیدند چون ز سودای فانی بدیدند  
 که ز لب آفتاب غم نبود جان من  
 که بود آسای سر و روان بدیدند  
 در کلبه صاغر بلبل غم فصیح  
 خام اندر دل شکست و کلبه بدیدند  
 ازضا بود این نام با خود از غیر الکمال  
 که چنان زبانی ناکاری ناکار بدیدند  
 در سینه سپهر سودای زلف بر خورشید  
 پیش ازین که بود باری این زبان بدیدند

نا بیک در کار و طبع ز غم ز بیکام

اینها العشاق از آن نامهربان بدیدند

آمد کشاده دلیرم از رخ نقاب  
 بر کل شکسته سبیل بر چرخ  
 دان سبیلان شعر سپاه معنیش  
 آورد در پناه بلطف آفتاب  
 بر کف غاده باده و در تیر لطف خویش  
 بخشید روح غالب جام شراب  
 و در خوار لب ز غشای جامه وی  
 تعلیم کرده چشم خوش تیغ و ناب  
 دلبدم عرف نشسته زوی جزاران  
 کوته فشانده بر من ز کلاب  
 بکشاد لب پیوسته و خوشدلتانگی  
 چیزه بجز نیک نیکد خوشتر کباب

این عین زو صلاوی لعل که شایب

در باغ از لعل غم و شایب

باد جاده و زود باده بهار ساقیا  
 عهد صبح نازده کن وقت بهار ساقیا  
 ای لب جان فریاد چشمه آب زندگ  
 آب زلشتر چون باز مدد ساقیا  
 پیش کشند باده گریه میراد و دم  
 ز افش غم آب ز کرم برار ساقیا  
 تا بوصول دخت در راه نموده مرا  
 که هر عقلی کنم بر نثار ساقیا  
 در خنود زید و ز نو غایت عقل کند  
 خوشتر بریز و جرم از دور بکند ساقیا  
 فصل چهار و دقت کل است کنز جام  
 ناز فریغ کنی رخ چون کار ساقیا

کشتی باده کن روان از بهار غم

این عین زو صلاوی لعل که شایب

سیرا

ای تو از حسن و جهان ممتا  
 دور باد از تو چشم بد پیرا  
 برینا گوش زلف مشکبخت  
 رشیخه ان ز شام بر صبرا  
 عمره خانه و غی با شنه  
 چون کنم عمر هست بر کدیا  
 ناخیر با فتنم که سوی سفر  
 عزم کردی ز ما ماند اثرا  
 مکن ایامه عفریت رخ و زلف  
 صد بعفریت چیده کن سفرا  
 سفر از قول صلف و غیبت  
 چون بعفریت در حق بود فرا  
 دان لب لعل و خط میثاقم  
 شد بر آنکو نه عقل نجبرا  
 که نداند که خنجر خندان شد  
 بانی است در سینه بر شکرا  
 که ز خار غمت هر نا لعل  
 مزن ای کلمه انداز طعنه مرا  
 که نو هم که روی چون علق  
 ما دامن مننک مجھے سدا

چیزه بجز نیک نیکد خوشتر کباب



سرشاه برادرزین

کر کند خاک بانای صرا

شمع رخسار نوشین ز پیر سوخت	جرم ناکرده چو روانه چو سوخت
دل خربد از لب نوشتن بجایه شکر	شاگردم که چه درین صبح و شربت
با تو گفتم زلف عشق بزی من	صفت گفتی که کز سوخت کز سوخت
گفتی ساهزل لب از سر من و در داد	افسانه رخ تو خود ز سر سوخت

بارها این چنین گفته دل نم نشد

کرد لب زلف غن سوخت سوخت

آمدم بار دیگر با سر پیمان شما	که ندارم پیران ز طافت هجر شما
بر سر افشرد شعله نو خورشید	دست پایش ز زنجیر نداشت
چون زان چاک انداخته ز من	سفرم چو غلام از خط فرمان شما
سر زده شوی و بدیدم غم	که خاک کف پای من ز بار شما
صند کوه شوموار کند جرج مرا	چون شود خنده زان لب و آفتاب شما
و بید کوی صفت بس و با خشت	نادان بد بخت زلف چو چکان شما

کز سودا نبود پیر چه در این چنین

که کند پنهان صفا ز زلفیان شما

ناشد از من باد کشت غم جدا	غم نشد ز رخسار دل یکدم جدا
لب چشم زینهار و کرد عقل	در هوای عارض از دم جدا

به رخ جان پرورش دادم	هیچ دیشی مانده از مرهم جدا
نا غریب جگر هجران گشدم	چشمه چشم نکشت از دم جدا
بر که امواج پای من	کر نیار و کردش از دم جدا
سوز پا پیش بندادم بعد از این	کر کند از ناد که هر دم جدا
گفتی جان ناپنداری مگر	من یکدم از دور گفتم جدا
گفتی این چنین پیش از تو	گشت ناکام از پیش آمد جدا

روزگار احباب از روز و شب

دیو هم دارد و از هم جدا

به روی تو آرام ندارم دلشیدا	دانه که صد آفرین کار بودا
گرهت دام نیست زلف تو و جیش	ز جگر هند زلف تو بر پای صیدا
نکشت اگر بر من این عکس جال	خویش شد تا بدیدم ظلمت آینه سمیا
چون حلقه شود زلف تو بر زلف	از غایب قیاس و دان و بد بیضا
دادم که رسد تو با عهد و لکن	مشاق زان رود اندیشه صیدا
ناشهره شهر است که سودای تو ماند	در روی دلف و اشراف صفا
گفتم بنوا از این بهر اجد بی	ای کشته غل طوطی از ان شکر کوبا
نکند که بر عارض کلک ز غشخ	تا بشکند از سر دروان کل رعنا

گفت از زنجیر فلک این چه زهره

وصل چوین و چو نوته کرد نمنا

بر کمال (بر)

ایه ۱۹

نکشت که زهره



جهان به کند ناز و رنگ بسیار  
 چو نه دهد بوی باد بسیار  
 بشادی گل و بلبل از بهر شرب  
 چو آرد در کار و بیک و نوا  
 ز سبزه میوه گل بوی زان  
 که مطرب چو بلبل بر آید نوا  
 الا له دل عاشق از هوش بیدار  
 چو بیند که مست زان خنار  
 گریه بر جان بیغاصوب آید  
 نگری بر او این محقر خطا  
 گریه نند اطراف درم رخسار  
 عجب هندو بانه سر سحر جانا  
 چو ترکان سرست افند و شربت  
 ببکس و خاد و سراسر جانا  
 ز بوی گل این بهین با نچو زین  
 چو انفس جانان معطر هوا

پروانه عقل شاید گریه کنی

مزدان کند باز شمع هوا

نوبه که هر نوبه بلند و دلکش است  
 منم که عشق تو هم در دو هم دولت است  
 من و تو نیم نکاد که بهر جور و نیک  
 چو شد نام ز اماند چو کاست است  
 نظیر قد تو جسم بی نداد که  
 بغیر سر و سهر و نشان زان است  
 گل جمال ز ابار حسن صد برکت  
 چو بلبلان ز طرب کار با نواست  
 چو شمع جمع نوبه بر کوچه شمع  
 بر دکن ترن شب سوخته چو شمع  
 بر دوز و صلدم همچو بدست زانست  
 ز بیم آنکه شب هجر و وفاست  
 کوز چه سود که گویند دل بد و شست  
 چو دل کدام دل آفرید از نکاست  
 اگر چه با نوبه ما جرای عشق هست  
 و لے چو دی تو بینم هم مفلست

نونا خواند این بهین با نچو زین

هجره رای نونا فرمان دهد و شربت

بیامام رو با شکر لب نکاد  
 کشا بتر و از بند غم جان داد  
 صبا کمرساند بهین بوی زلف  
 دهم جان بشکرا نر باد بسیار  
 گرم سر میرا خال دل تو بیاورد  
 بنام مجسم اندودن تو بیاورد  
 ناله بخونم خط و هر دو چشم  
 کواخ و هند با چشم صد بلور  
 بگفتار ایشان مکن کار این  
 لاق ادا هم شهو و اسکار  
 من و گریه و آه ازین بهین چو زین  
 نونا اهد جز این آید و نونا  
 وفا جسم از روی زهر معر الل  
 چه دانند خوابان طرب و نونا  
 وفا خود کجا جعفر آید که عاشق  
 برود و بیکان از لیش لب جفا  
 ز کوه خود این بهین با نچو زین  
 برانند شاهان زور که کدا

دستم بکوی چو جان و جهان جانا

آفریندم برای نونا زانما

کردم نظاره بر رخ معشوقه نظیر  
 گفتیم حدیث عشق و کام و زبان جانا  
 هر دو جهان زیات نظر او فرغیم  
 در چهار سوی عشق و سود و زبان جانا  
 از دست پارسا غر و حدیث کشیدیم  
 در بیم لامکان و مکن و مکان جانا  
 ما بلبلیم در چرخ حسن آن نکاد  
 لیک شده و حیرت کل از نفا جانا  
 دزدی که شدیم جانا از وصال او  
 بر حال ما گریه بهین و زبان جانا

صدا عارف

نونا

نونا



این بین بد که او سرافرازه است

هرگز سرش بر باد آید این جدا

شد شش از باض و در نقش مایه  
بعضی مانند در نظر من عجز خدا  
اند و قضای قدس که پرواز کاه ماست  
نه در سد خیال و نه در بکنده صبا  
دلدار و عده داد که سوی تو بکنم  
من منتظر که شود این صده راده  
از شرف تا بیز جهان گشت روشنم  
افروخت حمزه تو بجمع شعاعها  
این بود حاجتم که در عشق تو جازم  
شکر خدا که گشت همه حاجتم روا

این بین معانی بد آن حال را

اکثر کند عبادت چو الهی

حمزه کلان دارد بار ما  
فصد صد بهار دارد بار ما  
گر نه با دلت باشد عاشقیا  
نازها در کار دارد بار ما  
ی خرد صد جان پیش شو نگا  
بوالعجب باز دارد بار ما  
روی بار ما نمیداند بگل  
از گلستان عارف دارد بار ما

دلفکار و خشن جان این بین

عاشقان بسیار دارد بار ما

گفتم بیایم به طریقت باغ لاله  
دیدم که نیست با ده شکسته پالوده  
درد آید بر دامن بریدل بهلنگاه  
ماه دو هفته حاصل هفتاد ساله  
گفتم بدو دل که گفتم بهل پالوده  
بر غم من بر خطک سنگ و آله

ماد و بیاض بد و تو ششم شرح حال

ای هفتین بگوی که این ناله نا بکی

هر حوشباز این بین به حرف شب

بر شش از صفت بد این فاعله

صورت اخبار دارد بار ما  
مشکلات ای هفتین از کار ما  
بارد که گفتم جدا سازم ز غیر  
بوالعجب که گشت از کار ما  
دور سر کویت وای دل پشنا  
با املها رفت این بهار ما  
درد دل سخت توانا شری بکنم  
نخشب این ناله های زار ما

گفت ای این بین این خود گد

گر و داری بهل بهل دلا

بلی غمیزم که چون دلا شادا  
شیرین نمیداند مگر چنان کند فرهاد  
نه خاک را ندوی خبر به باد دوی گد  
بارد که گوید حال من آن رخسار  
تا چند به طرح جفا بنیاده با بیک  
آتش دل بیرون کند به باد این بنیاد  
ای زاهد آدم نانا که چه در دود عا  
چنان آن رخسار شو بکن این لاله

در عشق او این بین تا چندین ساله مژدم

دیگر ندادم طایفه خواهم کم فراد

سا لها اگر بدیدم لاله و کل از کل ما  
واغ سودای تو مشکل که بود اندام  
هر کجا هم دل ما بجا تو خوشتر است  
هر کجا بهماه و زلفت این منتر لاله



ما ز خالص در او سوا نتم شدن دشت عاشق اگر خود نبود شامل ما  
 آنجنابان بجز عظیم که در ملک وجود هیچ کشتی نبود بر طرف ساحل ما  
 ما بنشیر جنای تو اگر کشته شویم نا ابد بوی وفا بشنوی از که کل ما  
 که شوای این چنین از نظر ما بود

نا که این هستی و هستی شود شامل ما

رفت بر تو ما هر چرخ که رفتار ما بود آتش از آتش آتش بار ما  
 بار ما آتش که باید از وجود خود گذشت هر که دارد آتشی در دل و بار ما  
 عزیز آن مردم که در دین و دین شریک کرد عین وافر شود کس از شما ما  
 ما پریشان حال و اذعان و اذعان است ایضا او را بگو فکری کند در کار ما

حالت عاشق کاز عشق از این چنین

به توان معلوم کرد از ناله های بار ما

تعالی الله که بنمود آن دلدار جمال خوشتر از هر ماه از ما  
 جمال باردار و خوشتر و بدیم بگو شد شاه و مشهور اینجا  
 مرا حاجت نباشد دانه مشا که من مستم ز جام حقیقت  
 بمن آصف همچون شربت و شکر که امکان عبادت نیست اصلا  
 رخ خود را بگو با من تا ابد همین دارم از آن دلبر تو لا  
 چو من و اچتم خود بگو با من تا ابد بود در دین و دین و دین و دین  
 مراد این چنین و هر دو عالم ندادم هر دو سال او منما

خواست با خود عشق باز در بار ما کشت از ما ظاهر آن دلدار ما  
 حسن خود در این راه جلوه داد ناشود از عاشقان داد ما  
 دوسر کویت غریب و بی گیم درم کن بر دبدۀ خونبار ما  
 از پی نیت بلکه کن کار و نیت چون گذشت از سینه انکار ما

عاشق این چنین از ناله های بار ما

فاش شد از ناله های بار ما

چون سر شدند ز خاک ناله های بار ما چه عجب که بوزد بوی ناله های بار ما  
 به کل روی تو هر کل که بیدار نشد به دهد با ز داغ دل چرخ بار ما  
 که روی تو بینیم بیویش و لب و در بگوی تو بپر بر زهر و دل بار ما  
 بیکان سر کویت دم باری دارم بر این در دو جهان لطف و رحمت بار ما

بارد از دست نگاری بخوریم بر این

که هر است در دین و دین و دین و دین

به کشت چشم بود و کوشش از ما به کشت باز مگر چشم توان ناز ما  
 حد من نیست که من محرم از تو باشم کاش سازد سنا و همد و هر از ما  
 بلت با ابد از باره و وحدت نشا همچو لاله بگرست سر انداز ما  
 فاش شد عاشق از امر طاعت دارم کرد و سواي جهان غنۀ غنا از ما  
 من از آواز نهم مست و بکر هر مست و بکر مست و بکر صاحب آواز ما  
 سر بیدار بلا باختم ای این چنین نا بگویند هر عاشق سر بار ما



گرچه بر دهن و بر دهن و بر دهن  
 غم نباشد که بر فتن آن نگارند  
 بر سر کوی نوهر دم مست بخورم  
 دفتر استا کنوز عنان اخبار از دست  
 حاصل هر دو چهار زاد در کف دست  
 کرد بر دهن عاقبت سوده و لایق دست  
 شب پیش شمع رویش ناخبرم  
 شمع و یکدیگر آفتاب از دهن دست  
 نالیدم خود کلان باغ و دران کف دست  
 بلبل از لاله در دهن خال از دست

گرچه بر دهن و بر دهن و بر دهن  
 بنده آن سر کوبم بهر دست  
 ما کلدی مدباریم و بشا نفع  
 بغاخر نسرید جاستر اطلو  
 چون که در بخورم طوطی صف کشته  
 گرچه بر دهن و بر دهن و بر دهن  
 چند بر ماه در عنان آید  
 گرچه بر دهن و بر دهن و بر دهن

زان بخورم بهر دست

گرچه بر دهن و بر دهن و بر دهن

باشد سکان سر کوب استنای  
 دانش اند جله باز و دای  
 هر خطه از برای نوصله  
 کاری نکرد آه دل بهای  
 گر ما نمی کنیم ناکه ای کند  
 چون بار بر کشود جلال از پای  
 که در هر از هر که است شایسته  
 زان چشم بایگاه نوصله بهای

گفتم که کبش از دهن و بر دهن

بچاره شکسته دل بهنوی ما

سکته دلی

چشم خود او و ابش بر لعل دارم  
 ماه من این چشم آخر از شاد دارم  
 خال آن کور این چشم ما رساند هر  
 این امیدا و جانب احباب دارم  
 نادر آمد در کنار جان ما رساند  
 جامه جان از آن و چون ضایع دارم  
 کرد باران کهن بیگانه ایم ابد  
 چون سکان سر کوب استنای دارم

گر شوم از این کشتی به غنای

غم نباشد چون و سالش خوبه ای

ای سوخته ز شعله شورش جان  
 انش و دهن هوای نو بر جانان  
 و به عاجز از نفع دهن و غفلت  
 در هفت فکرم شده نام و نشان  
 از ما نمائنده نام و نشان و وجود  
 پایان غنیمت ز غنای استان  
 ما را چه حد شرح صفات کمال  
 شد منتهی بینان و شرح بیان

هر بار غم که از این دهن و بر دهن

طاف نداشت خبر زان و نوان

عشوق آن بغضه چون که فضا  
 نیست این رخ و گریه ای بهیچ  
 ما چو در کوه و دانه از جلال  
 مکن این خواجده که جان جانان  
 ما همان روز بودی غم و سرور  
 گرچه حال تو نمی کرد حمایت  
 سخت بهار فراخیم و بجز تلخ غم  
 زان شکل لب ز مدینه و شریعت  
 عمر بگشت و بکرمه خود و نیک  
 ما ندانیم باغ و دهن و نایب  
 با سکان سر کوب شریعت و نایب



خبر از این زمین سوی طرب بازدم

عمر بگذشت بدین گوشه غریب را

بار ما از خوشی و جود وصال خوش	درد خرد آن دلدار و پند جمال خوش
شد بچشم دلبران و هم رنگ عشقا	تا بچشم خود ببیند خط و خال خوش
جلی کز بود غرض هر چه از نفاش	می کشد در لوح دل هر دم خیال خوش
فکر در فاش حال آمد و نه فکر محو	منه و کرم با و فکر حال خوش

از سر این پای مطلق که ممکن

سرفرازی بخیر آخر ایال خوش را

سرمه لعل به اکو ز لعل غماز ما	نا سازد فاش پیش مردمان را
ای صبا اگر بگردد به فاش غنائی	سوی من مایل بکن آن سرو ناز ما
سرخ دل سویش برید و هیچ پروا نکند	چشم کافر کیش ترک ناوله انداز ما
خود بیغ غمزه کشد و باز به گویند	عاشق دلخسته و مسکین سر باز ما

شده ای دل بفاو فریاد زین

دور هر که امکان یابند به یاد ما

چشم ما چشمه آب ز دورای تا	می توان کرد ناشای مسجده ما
آب چشم شد و دریا بفرج بخرام	سردمان نالید و آید ناشای را
بجوهر مرو و نواز چشمه و حد غلام	تا بفریادی قیامت ترزه و اعطای
چشم کربان و دل دار پر آید ما	هیچ که نیست در سرتزل و تزلزل ما

دل از وقت دورن طرقت و گفت

دور از هفت آفت که دریم بلا

نوبند ارمی که دایم ز غم دارم ما	شادی و غم ازین دوستان دارم ما
گر هر اخبار بر ما بیخ بیداری کشد	چون نوبت به بار ما که بچشم دارم ما
کعبه و صلاحت و خاطر غمگین مانیت	هر کجا باشیم فصد آن غم دارم ما
ایسلامانان چه عجب است بر سر می کشد	چونکه در دل هر آن زیبا صدم دارم ما

بعد ازین این بهر این طرقت و شرح باک

مثل ای چون باد شاه محضر دارم ما

لک لک نام از نف غم آن حکمر ما	دل آب شد و ریخت از چشم ز ما
ما چشم عیانت ز نور دارم چه شد	بیداری شب ها و فغان صحر ما
مایل بود و نه اندک خوشتر نخواهیم	ابد و ست مروهر خدا از نظر ما
کف خیبر و کوی ازان شاه جهانها	جز بچشم نیست و این خبر ما

که شد همگی این بهر درد و نوحه

هر چند که جزو فیه ای اثر ما

کرازان زلف بکوشش و بود کفر ما	دود آن آتش سوزان و بیحد بین ما
در میان هر غبار باریم امنا	خلوت و العجیب و بدین انجمن ما
در هر صورت هستی طرف نیستیم	که فربه نشود هیچ کل این چن ما
ما در خسار نکاری و جو کسان را	که هر است درین سفر و بحر ما

نکته



ما سکن سر کویم و در گریه

هر کجا هم جیست مال بخورما

ای منتهی بدان تو اصل وجود ما

ما از جمال حسن تو ایچان نمونده ام

جان داده ام و در غمت باخیزم

در کشور وجود هیر است سود ما

این چیز نیست عشرت اله می کند

اینست فایده ایست نموده

ای سوخته از آتش سودای تو جانها

در خانه از شور و شوری عجب ایام

دو صفت تو هرگز نتوانیم بفرماند

گر لبت در غمت و کز دل سوری

بدگوی تو بکشد ملا

دو صفت کس تو در انداخته

ای روشن از رخ جمال تو در ما

عمریت تا بخالت درت سر هلاک

جانا چه شد که روی نماند بهشت

کر بار ما بعین عنایت نظر کند

این بین بکوی تو بر انتظار بره

بیرون خرام ای هر خلوت نشین ما

ما خاک ره شدیم و نه سرفراز

شب تا صبح حدیث رخ و زلف کند

مادیده ام در رخ خواب جان

سوز و دین داشت که بکشد کشت

مقبول نیست این بین این نماز ما

تا بگو آن حسرت و دلت سوز جان

کرنگه ما زوی خود بر انداخته

دو سر کوبش درین آتش غم کنجا

عشقر افرما که از زلف تو خیزد

صبر کن این بین که چه روز افتد

عاف خواهد بود علم ز آتش بهمان ما

چون ناز غمت از همتان سروان ما

چون یار جلوه هاز پس برده و کند

ما جان بزلف یار سپردیم غم

عمریت تا بحسرت رخ پاره دشت

این بین عشق و ناز منع که توان

چون کشته شدیم به خط به خط جان

دام از بخت بد خیزد بی نهایت کلاما

که چرا ماند بر سر این شعله

سوز زلف او که گشت



سالها جلالتش هم و آخر دادیم مایل کشته و حاصل چندین سالها  
دوره عشق نریخه بدیم و بنای ابدل کرچه زند دین یاد به یقین طلمها  
نار نار سر زلف تو عجب سلکها کاهل بنامه و اینتر سلکها  
دور دین هیچ نیتی غفلت نکوشه صوفی چند فغانه که چون کاکها

دوره عشق بیایم برین بکلیه باش

که دین داه با نذر دین و دله

بازی سوز و طالت از آتش هجران ما باز سازد جدا از محبت جانان ما  
کرچه پامال هجران کرده خواص و قلم نه کربان سازد از دست نوزدلمان ما  
چون جدا کردی مرا ابد دست خود من بزم به جال و چکار آید بصدغم جان ما  
رحم کن بکند به عقوبت خود ای پوسه و در خواست شد سفیدان دین کربان ما

داشتیم این بین با و سر و سامان و

ساخت آن بهر هم آخر بهر سامان

دل و د کوی بار و جان هم آنجا که سر آنجا بود سامان هم آنجا  
نکوی عشق بازی سر خادیم که کو آنجا بود میدان هم آنجا  
مدد عشق و دمان از که جویم که درد آنجا بود در مان هم آنجا  
عجب شهر بیت شهر ساز عاقل که جان آنجا بود جانان هم آنجا

سرایین این از کوی خوان

که میبهر من جبران هم آنجا

ای عشق بغضای چنان سستی ما کبر و از سر ما دلعبه هستی ما  
کرد با و شرف جفا که اگر در بابد به بر و بر ملک اینتر به یقین ما  
کو ما در غم این بهر سناش کردیم تا شود شهر چو زاده و بر رخ ما  
شاهباز سلاکو نیم ازین شهر شقیم زاندر زلفش و فتنه را بسنی ما

دور کن این بین از نظر از نقش حد و

تا که روشن کند صورت خود و رخ ما

کرچه شد خاک بگویش سر و سواد جمع هرگز نشود بادل هر جان ما  
دی کند شتم بکس از هر که گفتن عشاق روی نکود و نون بیای ما  
دوره کعبه معصوم سازد ابدل که در از باد صبا باد بهر جان ما  
در جهان عاقل و مزان و نیکو بود عاقل عشق نوح شد با هر سواد ما

طوطی طبع من به این بین می گوید

که لعل لعل نگار پیش کش خاف ما

مهربان ساز خدا یا دل آن دلبر ما که ز خاک طد مش و در سازد سر ما  
یار ما این سنگد لا ز کرم و حیف که بر بسند کوی بزم دل غم پرور ما  
از فحال خدا و چشم بسوی دادیم که کند منزل خود گوشه چشم ز ما  
موج آتش بزند شور و فغانست که بر بزند بقیان که خاکستر ما

هیچ جبریل با ناله دهم این بین

گر بترند بمقراض شاه پیر ما



۱۱  
سجده

شادمان کن من بکف و اندام  
روشن از مهر رخ سازم منزلیا  
صد کرم در جگر عشق کن از بهر وفا  
که بیک جرعه عذبه حل کند این شکل را  
جز قطار کمرشاک نخواهد بود  
آنکه با کعبه مقصود بر محل را  
گو بآن غمزه که خون دل مار در تیر  
چون بر سینه بچرخد کیسه نال ما

شده ابر این بین بعد فنا بحر عظیم  
که می بیند بنیاد ساحل ما

ساخته بریز جرعه وصلی بجام ما  
کز شرب فزونی فو تلخ است کام ما  
لے با دگر بگوی ننگام کند رکن  
ذهنا عرضده بیکان فریام ما  
مادانه فکر باغ و نرسودای حشمت  
زاندم که بود بر سر کوپ مقام ما  
ما دیده ام روی شاد در هر آنجه  
شد ماه و آفتاب از آن غلام ما  
شاید برابری بکند در دم حشا  
نان حلال زاهد و آب حرام ما  
مسلم جاودان ز لب لعل آننگا  
زاهد خیر نیافت ز عیش و دام ما

صبا و عشق این بهر بگویش گفت  
مرغی که در کت در افتد بدام ما

الا ایله اگر خواهی ناشاکاه علوی را  
بسیان ندسیان بر شویم کدینا  
نظر کشای نابینا جان همه شان  
و لیکر این کوی بند که دارد بدینا  
دین و دایه با آن که شده فعل اندیشه  
طایفه عشق باید نر علم بر عیونیا  
نوباری و خودی کن چهره دانه حال چو ناله  
نیکو شایه دل که ساکت از شام کیم آسوده  
ز هر روزی که با تو رجم ماه و دامن  
کمر دانه خواهد گشت بر سر لاله شادنا

ای خدایا ای خدایا

ساقیا موسی عید است مده جام شرب  
و فتنه عشق و طرب آمد چه بشنید دباب  
چون مه عید رخ از رخ که کرد و رفت  
چندین بر سر جام و کلک و جویاب  
زان عتاب که اندر نظر او غم دل  
عجب دوی بود اندر دگر در شهر شهاب  
ساقیا در سر عیادت کرا این بر این  
کرشایه خطا روی و نشانی صواب  
نغمه عینک نبوشم نه آوازه ورد  
جفت ابروی تو بینم نه طاق و حراب  
آنکه چون کلاه از پیش بکمر چو چرخ  
هجو نیلوفر این بر سر لاله آنکه در آب  
با نوا نشود بجز احباب چو چنگ  
نا ناله بسرا مطرب ما گوش رباب  
کج شادای طبعی است و خراب لب  
زانکه پیدا نشود کج جز از کج خراب  
بار ساخت دل اگر ایدینا این بین

نیش از بار دین و دگر جام شرب

گر چه با شکرانه چشم منشا و دارم  
هست اصل جو خط اندیشه بر طبع آب  
درم چو گازن لاف و دل سرکشند  
هجو کوی افتاده بدین دایم اندر طرب  
با وجود عقل اگر پیدا بود عشق و وفا  
که بکل نهان نماند که مرغ آفتاب  
گر ندانم روی دین و عباد از اعتنا  
نه توان دیدن خیال شراد و بخت آب  
چشم او را که از آنز کانی نماند  
در رخ کج است خود را همدگر و لغز آب  
در نهان در بر و مسلم بکرا نماند چنگ  
کوشال هجران که کتم همچون رباب  
چندین روی شهر آبی است و دمی  
از بخاری عرف همچون بر روی کلاب

تای ۶

۵

از خبری من در هر محل ۱۰۰



گر بگری در دهری بامزدگر افش  
هیچ عراند زمان کبر سوزن نشانی

نبش آگه سر سلطان دل کارین

شد ناب هر او همچو کاز در افغانا

دوی شهر آری بدم گری خودی آفتاب  
کشد و اندین از دین و دین و طاشی

چو کز ابدان کین ز کاز و دین و دین  
بر عرض دادم گذر همچو دای نجاب

ناب رخسار چو ماه او می سوزد سرا  
سوزد آری ناز کنا از افرغ و افغانا

خون چکاند ز انش و دای آن و دین  
خون چکاند لایب چو ایش و دین

شادی کردم چو دلبر کدای از عفتا  
زانکه باشد دین و دین و دین

دلکش و غمزه آمد هوای بامین  
چون صبح اندر باد همچو غمزه و افغانا

ای خط شبنم چون سینه بلب جان  
دلف شکفت جان سبیلان و دین

دندان دانه کچو همچو کمر و دین  
دندله هر نو گویم همچو کچو و دین

سریات و دنگه دین و دین و دین

اینگه بدم بیدار بیدار با بخت

ای حلقه و لاله نو در گوش آفتاب  
نقش طراز حسن نو در گوش آفتاب

نور و رخ نو بر فلک افکند و دین  
آن نو در گوش بر رخ و دین

رخسار همچو ماه بیوش از دین و دین  
رحمت غای بر دل بر دین و دین

دایم کند نفع و دین و دین و دین  
هر باشد است و دین و دین و دین

ایمان اگر نقتاز عارض مرا فکون  
حسنت دین و دین و دین و دین

بر غرض کرد

بنا و دین

حسب و دین

جز چشمه سار خضر نو کار و دین  
هرگز که دید چشمه سار و دین

رخسار همچو ماه رخ آفتاب و دین  
از رخشان زرد کشت یا گوش آفتاب

جانا طمع بر وصل نو آیدم خیالک  
دارد کسی امید با خوش آفتاب

ای بر بگوش و دین و دین و دین

مدح حال از لب خاموش آفتاب

بهاض غمزه و دین و دین و دین  
دوی و دین و دین و دین و دین

رخسار و دین و دین و دین و دین  
که آفتاب در فشان شود و دین

کم غل جو در دین و دین و دین  
ز ماه مهر دین و دین و دین

پیام دادم و دین و دین و دین  
زهر روی نو چون از دین و دین

جواب داد که من ماه و دین و دین  
فصلی بر نو و دین و دین و دین

اگر چه آن صنم آوری خلیل  
سراغ لب چو نو و دین و دین

بیاد بر لب آید زین ایسج نفس  
که ناب هر نو و دین و دین و دین

ز سر بر دین و دین و دین و دین  
اگر چه در دین و دین و دین

مقرن کوی غزل و دین و دین

چو ایش از رخ و دین و دین و دین

بر گل و دین و دین و دین و دین  
شام اگر هرگز دین و دین و دین

گره زنک سود و دین و دین و دین  
ناب یکجا و دین و دین و دین

سینه خلت و دین و دین و دین و دین  
هیچ عکس و دین و دین و دین

درخت و دین

و دین

و دین



مرهم چشم ز عکری چون نگار  
همچو بلور سپید افکند بر روی  
هر یک جز از غنیمت ناله دیگر کند  
کوشمال از بیکدیگر ایام چو چنگ  
هم توان از وعدت او داشت امید وصل  
که کز خورشید هرگز آید بپایان  
بایست چو مست خراب این شام ناله صحر  
در بخود دیدن ام آناه را افتاد خواب  
هست جام حیران از چشم ما باشد نشان  
هست عرو در این بیدار نشین شب  
نال و این پیران ز کز چشم او است

از چه مضمون مبرورند و ناله و ناله

ای کشته از صفای رخسار آب  
از شنگاز لعل لبت و امدا آب  
خاک که میان آتش اندر بیاد رفت  
گر چه ز بدن هست مراد کنا آب  
لعل بواش آب که چون شعله بر کند  
بکشایم ز بدن با خون آب  
از شنگ ناز که رخ همچو آتش  
شد خاکسار در سحر و جوی آب  
مدازد و آنکه جز زلف و رخ شود  
در شد بر پهلوسه دیوانه آب  
از تو بجا در وی توانم فروز شنگ  
آتش مزین همی شود از تو بجا آب  
از لطف شمعانم دجان خورده ناله  
خیز و بخار از آب و شود هم بخار آب  
این پیر چو بدید که هیچ موجب  
بروش ز روی کار غم عکس آب  
گفتا که بوده این چشم امدا آب

کار و بلطف بایم با روی کار آب

کر از روی تو آمد عکس آب  
شود جازا مصدق چهره آب

ز اناد بدم از جمع لطیفان  
نبامد هیچ در چشم مکر آب  
ز مهر عارض چشم بآیت  
بله خود شد آورد در صبر آب  
نند آید از سر و رویت شعاع از قضا  
که ناپا پیش گرفت از فرو آب  
نباشد بالبت با خون و لب  
ندارد پیش و نداشت کهر آب  
مگر وصف لب در مصطفی  
که زری شد ز شرم آن شکر آب  
ز سر و دندان فوشت گفت  
اگر گوهر شود بار و کرب آب  
بجز در لاله و بیت ندیدم  
که با آتش بود در لب و آب  
مشو از چشم من زور و راجه شد  
سرا از چشم دایم بر کد آب  
بمهد ز کز از چشم لایحه  
نماند این بین و ابرج کر آب

ولی دارد زلف و چشم

هنوز از جلاله اش بایش آب

مکن شمشیر آن صفت شنگ ناله  
رخ و میان زلف چو در سواد آب  
پیش از خط هلال و رخ روی چو شمشیر  
خورشید را ندید که غیرین سب  
باوی و لب هر و داری چنین بود  
دایم خوار بای و خواست باو طب  
ع رفت و پای ناسر از ناله  
ع سوخت آینه که بسوزد ز رطب  
با چشم آهوانه از ناب و درد  
افکند و همی شمشیر سوزد ز آب  
دست از دو کون شمشیر امدا آب  
الیه و بد بجان و با جان سب  
آتش بیا و رخ عشا را آب  
کاش کند بد که عود طبا طب  
هر هلال از این بین هم ناله سب

۷۷



در این

بسیار

در این

بسیار

در این

بردار برده از دخیای دشمنان  
تا عاشقان جمال تو بیند به چال  
او در درون برده و جانها سپرد  
ای دل آسان که بعد از آن تاب  
فرما که کشکان غزل طلب کنند  
خیز و بسوز و بسپند و باد به برآب  
دامان او بگیرم و گویم که ای حبیب  
مرا می شود خلق و لما جعلنا الذی

این بنی خالک در شرف عبادم

بعضی غمخیزم از بن و بهر چال

پیش سر وصال او مدح پیش  
ز دمه هوش جان را بهر کز آفتاب  
بنا به نیست هرگز بر رخ و لدا و ما  
باشد هرگز با نور جمال او تاب  
برده هوش و پیش و بد و دل و دکن  
تا تو بنی آفتاب و دایه و آفتاب  
بر دل بر آفتم بری در شکست  
آفتاب کن ماه من به رخ سوزد

سالمها این بنی بخواب و غایت

برآمد آنکه بنیم به شوق و بهر چال

افزاده ام بر در نوید و غریب  
بر ما شوق کن ای بهر این طرب  
از حال عشکان غم خویش  
زان پیش که جان هم از درد طرب  
خود کو که جان چو نیریم ای بهر جان  
زان روی جانفزاد از چشم و لب  
ما جو که بکعبه رود کو بکوبد  
مانیم و انتظار جمال تو یا نصیب

این بنی وصال او خواهد صید جان

باشد که سجال شود و مدح ایچ

کلمهای نو شکفته هر یوسفان که هست  
پیش رخ فو خار ناهید چنان که هست  
باد و زانوش حکم و دل و شکست  
هر کال که باشد و فرار غول که هست  
گر هر سر و سر کن و بنی بهر چال  
در جویبار چشم مرآب دکان که هست  
از دست و بد و کار دل و بنی جان  
گر آشکاره کندش هر جان که هست  
گر چه بنی آنکه در هنر و شکست  
بار بکسر موی مهابت و بهر چال  
کز روی بجز گردند در نشان که هست  
نادرست بکسر بد شوی بهر چال  
باشد سر و بدش بر آفتاب که هست  
باز در دل جو زانوش و دایه شکست  
کهنر سود نیست بهر چال که هست

ز این بنی خواه دل ای طربان که نیست

گر باید بنی بهر این بهر چال که هست

دعی شهر آرای بدم آفتاب و بکسر  
هر دکان از لعل و در چ و لایه و بکسر  
بر رخ و قطره های خوی و چشم که هست  
با چو مرآب روان هر یک جلید بکسر  
خاطر و لذت کلبه و دوش و رخ  
هر زمانه و در کعبه و کلایه و بکسر  
کشم از روی خودش و در نشان  
گفت آخر و شنید این آفتاب و بکسر  
زانس سودای عشق و بهر چال  
بر سر خوان و هر یک کباب و بکسر  
ز این چشم اشکبارم و بهر چال  
تا بهار حس و بدش و زان و ماند هر جان  
هر یک بنی بهر چال و بهر چال

باد و دواش

کو

بسیار



وعدۀ وصلش اگر چه در لفظ آید دل بران نتوان نهادن کارش بر لب گشت

جز رضای او بخوبی جهان این بین

و از صندل دهر زمان با او عیان و گشت

بسیار حسن و پند آید در کلامت	لیکن از شعر سپاهش سبب است
نشدن جوان بگاه جلوه اند بود بود	روی شهر آرای او بیت های زیادت
گفتم آرم در دهن نا که لب غنای گشت	ز آن بی ترس که بگدازد ز آخر شکارت
باخره گفتم که در سپاه زلفش گشت	گفت به گویند تا آفتاب و بکارت
در عشق چون نهان دارم که بیدار نشد	شرح آن خوش خلق چه رسم بر طاعت
بیکه است این پند آید و وصل او	لبت سخن که بعضی معنی گفته ای که گشت

استعارت که تواند که شاه شاه گشت

بازم اندر دلش آید وصاله لیرت

که مرا جان و داند بر جان از دست	وصل جانان نتوان داد و صبر جان از دست
هر روزی چون بهشت و نایب از دست	ندم جان ندم رفیق ایمان از دست
بکدام اهل نظر و دهر آفرین گشت	که نبردی نور پنجه به پستان گشت
چون توان کرد و داد دل شهنشاکان	بداد و بدست ملک فخرت کان از دست
جان بگیر از مر و میو بد و بان عمار	گر دهد اهل نوبت بویست از دست
ناید بدم من سودانده لطفی که از دست	شد بیکباره دم در هوس آن از دست
بکدام وصل مرا من بجهان ندادم	هیر و پوی که بعد ملک ایمان از دست

چون خضر که بر هم از ظلمات غم هیر

دست در سلفه زلف زدم و خشم گشت

ندهد این بین کار پریشان از دست

دوش که داند مرا به نوچه بر گشت	لشکر غم مردم بجد و بهر گشت
در هوس اعلی نور شب هیر گشت	سهم دوام جو جرم بر رخ چون گشت
آب گشت از سرم بیکه باریدم گشت	در غم عشق که بیت مرا سر گشت
در غم عشق من پند برد و دوا	در رخ میرای طبع کدازان در گشت
چون دل دیوانگان نیست زنجیر شد	با و صبا چون بران زلف صبر گشت
دوش و دم چون غلبه نا احرار گشت	زان صدم آذری بر سر آذر گشت

بر دل این بین که هرگز از بود هیر

لبت با تشد وصل و سحر گشت

زلف عشق شکست ما پاره شک گشت	پیش چمن سز زلف سخن شک گشت
اعلی نو شهر نفع دارد صفت آب گشت	خط مشکین ز انعامت مهر گشت
چشم بدید در ازان روی چو ماه و گشت	که بر آینه نو گوئی مکر آه و گشت
آفتاب فلک ادوی بر روی تو گشت	از صدم هیر منو نمند اندر کم و گشت
در غم عارض خورشید و شمعان و دم	دزدۀ ماند و آن نیز معانی و گشت
گر بخوان من دلشند ز غم و طبع	منظری کن که کلاه از نو نه نشاند گشت
طبع از دانه خالت نبرد مرغ و دم	گر چه از زلف نواز چنبره دام و گشت

نور

نور



هست بر حال دلم ناله شب بکیر گواه  
خود را بر دل من نیند چو این بگوشت  
نابغصد دلم آن ماه کله دار کسر  
بست بر هیچ سراسر هر صبر بلبست  
من نه نه سنا کن این رخ چو ماه دهم  
جله صاحب نظران نه نگرند از چو بلبست

نظر این چنین نیست بل از عارض و حال

نظر او هم در زمانه صنع خدایت

تا ابروی تو بلبس با شے  
انگشت نای چون هلاکت  
دارد ز جمال تو جمالست  
خوشبخت که مظهر جمالست  
ای از تو همچان حسن آباد  
این و هر حسن ها مراد  
از عین کمال در امان باد  
حسنت که بیاض کمالست  
لبت صبحدم ای نسیم خوشبوی  
نگین و موسی آن نگار بر روی  
کز موهر تم شد است چون کوی  
و ز ناله زار همچو نالهست  
ما بستم ز عشقت ای پریش  
با چشم و دله بر آب و افش  
در حجر تو نیست زندگانش  
بازای که تو برب وصالست  
دل کز تو صبور گشت با را  
دل بلبست که هست منظر ارا  
گر هست ترا شکب ما را  
باری ز تو صابری و حالست  
کنیم خیال چون تو ما را  
ببینم بخواب کا کا کا  
لبت از غم چون تو دلپنا را  
خواب آیدم از هو سر خیالست  
کرا این بین ز عشق و صفت  
بر باد شود چو خاک کویت

در ترجیع

بیرون زنده دلم مویست

مرغ دل او که نیست نالهست

جانا دل آمد هوای سر زلفت  
در پای تو افتاد بجای سر زلفت  
جان ناز که چون دم عشق  
بادی که بود غالیه سای سر زلفت  
لبت موی سر زلفت تو بهر زلف  
ای هر دو جهان هم های سر زلفت  
آتش و سودا زده شد زلف تو زین  
بند است و در کمر هیچ روی سر زلفت  
اند و جگر آتش نکند آهوی چنین  
بادی که بود ناله کشای سر زلفت  
کز زلفت تو خون دل من بختی خواهد  
چشم کند این کار برای سر زلفت  
هر عهد که باز زلف سپهر کار تو لبتم  
بشکست زهی عهد و روی سر زلفت

جز لطف لب روح مرا نبیند

کرا این بهین از بلای سر زلفت

هر که باز زلفت تواند دام نیست  
همچو من پیوسته در دام نیست  
کر چه باشد سرو هم بالای تو  
راست بر ای چون تو داند نام نیست  
چشم ز کز دل بیار و در صدد  
زانکه چون چشم خوش بلام نیست  
با تو جز خوی نشانده بگراست  
ناچه چنین است آنکه او را نام نیست  
به تو صبحی نگین دو سر عاشقان  
کز فرات بره مرز شام نیست  
این سر بهیمن من سودای وصل  
به نزد ما هم و لے جز خام نیست  
خویشتر خواهم که گویم با تو را نه  
زانکه ناصد محرم پیغام نیست



با بود خلوت مدام آرزوست  
بیش از این منهای کام نیست  
سایه ده که رند خا صرا  
سهل باشد که قبول عام نیست  
چه چستی کن چو جام از جبر آله  
در جهان روشنی چو چای نیست  
درازل آغاز کرده این بین

مستی کشتی ابدی انجام نیست

بنده سرورم با زاری که چون بالایی  
عاشقم بر گل که همچون روی شمع آفتاب  
کز ناز و هند و لطف چو سوادای  
پر چرا همچون منقش بر سینه سوادای  
گر نمی بینم که بر بالای چو سوادای  
جز کینه لطف چو بر چهره سوادای  
خطا شکری را از هر که پس بدم که نیست  
گفت کار و دود و سوادای  
روزگار صنع کوشه سمن سوادای  
دانش خاست که کرد روی سوادای  
دل که بودی جای نوبت سوادای  
چون توانم گفت که این خیر سوادای  
جا که ایند و باز چنان شیرین سوادای  
کرده ام المهد با زان سوادای  
میر می نام که حوضی با هر که سوادای  
دل و دلم از من چنان که دمی سوادای  
دیده ام که چو سوادای  
گفتم ای از من و به هم بادم که گفت  
که گفتن من چنان سوادای

کر گفتن من چنان سوادای

جاودان زندگانی که کشته غم سوادای

راز شکر شیرین از آن دمی سوادای  
که بافت پرده تر از چشمه سوادای

اگر نه چشمه جوان دهان شک نیست  
بکوی ناز چو پشته کشت و زنگار  
چو بر کشت فضائل حسن نیست  
مرا ز حسن آن دیده کشت و زنگار  
شفای دردم لعل روح پرور نیست  
بیا که به نوبت دلم ز درد زنگار  
دل که بسته زلفش مشکبار نیست  
چو زلفش مشکبار نیست  
کشادم از پی وصل تو صفت نیست  
ز صبر ناله بر آمد خط خست بران  
کرم چو خامه سر از زلفش نیست  
بگردم از خطا زمانه یافور نیست

بجا از این بین که کدو کدو نیست

غور ز جوی و غای تو آید ز غمت

دخا دل از ناز خوش آتش نیست  
آب جهان در لب بکونت غمت  
صحنه و شام هر دو به هم روی نیست  
دانش صبح و شام هر دو ز کافور غمت  
چون زده در هوای تو دلم را نیست  
باری دلم را یی تو خوشید انوار نیست  
نگار خفت پیکر چو شکر در میان نیست  
ناله از صفت چو شکر لب چو شکر نیست  
بارب که ناز خون که خود لب نیست  
بهار چشم مست تو کامر و خوش نیست  
دلم در آن لب که باز آید از دم نیست  
چشم در انتظار تو چو حلقه نیست  
گفتم برای زبونت اسیر و سبب نیست  
پوسته اشک و چهره من گوهر نیست  
غلام شید و گفت که لب چو شکر نیست  
مغشور ز خویر و چو غلام نیست

لعل بخور این بین که چو شکر نیست

ناخوش بر خوش که کدو کدو نیست



کل جال تو چون جگر از سر شکفت  
بر او چو سبیل زلف هزاره لشف  
مروغ روی را خانه که جالب شود  
بکل چگونگی توان تو آفتاب بخت  
دهان شک تو با فون مقدر اماند  
دوا و هفت در و در سنه حوا هراسفت  
هوای سرودن تو هست در سرت  
چهره سو چون سخن راست با تو توان گفت  
سرا که قبله جان طایر روی تو بود  
رو آمد که با شمع هفت با غم بخت  
امیدم از همه عالم بخت رو مکتم  
که کرم تو ام پند بری که خدایم پند  
نشت ددل من بهر عارض چو بخت  
نشام نا بصر و غم تو این بین  
چو بخت صاحب جگر از سر شکفت

علاء دولت و ملک محمد زنگی

که کرد حادثه از اساحت از نرین

ساقیها که موسم آبجو آتش است  
سراست وی موسم سر آمدن زخم  
بجای آتشین منتهی خاصه موسمی  
کمر بادند عالم خاک مشورت است  
نه ده میدان نگار که در زود لیری  
بر کعبه حسن هم نقش او شتر است  
هر ناو که که غمزه خون بر او زد  
بر جان عاشقش گن در آتش است  
بهر و کان غمزه و ابروی او نگر  
پر جان و دل مکوی که فرزان بگر  
بار بچه موسمی است که از نیر که ابر  
منجش چو شام طریه خواب بر شتر است  
این بین چه عرصه میدان خاله دایه  
کز ذالرجون چه بر بگوهر منقش است  
شاید اگر بصورت نصیب ایا کند  
کامروز روز زاده و حرگاه و آتش است

بجز روی تو خوشتر شد عالم آفتاب  
بلطف سنه دندان تو را تاب نیست  
نور تو چو سرو و لاله سر و ماه رخ بود  
نور تو چو ماه و لاله سر و ماه تاب نیست  
زبان غلام مدحی سر و آواز است  
شدم و لاله سخن راست با تو تاب نیست  
ز دست غم هر گم را بجای است  
نظر بعین عین کدنا تاب نیست  
ازین طرف که من نیست و من تاب نیست  
میان نشا که هست لب تاب نیست  
ز چنین زلف تو هر جلف نیست تاب نیست

بر زلف کافریان از نادران بین

اگر چو زلف تو شود به و شر و نیت

ع ۱

کشور حسن تو امروز یکام دلاست  
خطبه در ملک عشق بنام دلاست  
صد چو لعل بیک حسن کبریا نیست  
صد چو بختون بیک عشق غلام دلاست  
دل بهار که بجز سبیل هوای تو کند  
چون بدست عشق اهدوست زام دلاست  
بر سر آتش سودای رخت و خورشید  
وین هم از کاد بشو لیده خام دلاست  
چیز زلف از چه سبب از بهم بر زده  
گشت معلوم تو گوئی که مقام دلاست  
طبع از انداخته حالت نبرد سرخ دله  
گر چه زنجیر سر زلف تو دام دلاست  
جان بیکر از فدای کم آمد رفت است  
گر رسد از لب آن چه که کام دلاست  
بنت از عشق تو ما را خبر از هیچ و شام  
صبح جان روی تو موسی و شام دلاست

نشود این بین از تو بجز نگران

روی تو جلد و عشق تو نام دلاست



هر صبح به شام زلفین نوا می صفت  
چشم چشم بران گهر شود دریا صفت  
روشنه صنوان شعاع از رخ و صفت  
من بیدارم جز این نایب و صفت  
لولو کاغذ و شمع سرفرازی صفت  
غیر نمیکند خشن از غنی صفت  
من در مهر کاشاده بر رخ شیدا و صفت  
بسته بر هیچ بر کنم کمر جز صفت  
نقش من چون ساند بر لب و زخم من صفت  
هر هنرمند چو شد نازد اخلا صفت  
نمونه من نوا این صفت و این صفت  
کر چه بر نوع دیگر گویند از هر صفت

کر نوجوانان جان نزار بنظر آید

دوی زیبای تو آرایش غنچه  
لعل شیرین تو شود دل هر غنچه  
خال مشکین بر عارض خوشید  
نقطه عنبر بر برودن شیرین  
بار بآینه رخسار خندان بنا گویند  
با سهیل می آید در ماه غنچه  
بر باض رخ تو خال سپید باد  
کاز سواد پست کز از رخ تو چشم  
هسته و صفت هاست مخم نازک  
در دهر خود که تو دانه چو جان غنچه  
نیش ز نور عسل بر کل سبیل رسد  
نوش نهاده را نام واکو ز صفت  
هیچ ساهری خوشید و خنچه  
دل که در کمر دشت انداخته و شکست  
بشکست دل بچاره کجا آور نکرد  
زلف شکفت که سرانجام پر شکست

بوسه صفت و بوسه صفت از این

در غزل رخ نوا کن بخت

در عشق هیچ درد وجود و حبیب نیست  
درمان درد عشق بدست طیب نیست  
ایزلفت بر چنین نوا شام دل غریب  
دانه که هیچ شام چو شام غریب نیست  
در باب کز فراوان تو بکند  
کر خون دیده و چهره زردم غنچه نیست  
در مشرع واجب ز کانه زهنا  
لعل از صاب حسن نوا از غنچه نیست  
کر من ز عشق روی نوا نواز کن و صفت  
کل به نواز و مشغله عند لب نیست  
در دلم ز لعل تو درمان بد شد  
آری ز لعل تو بخت و غنچه نیست  
سایه بیار باد که بر دغم و شمعان  
بادوست هم نشینم و زین از غنچه نیست

این بین بیان در آمدن سوره

گفتش خرم که در خور پای غنچه نیست

ای مرا خاک کف پای تو چو آینه  
در هوای تو ام از آتش غم نیست نجات  
بر رخ هیچ بخت نایل صبح که کشد  
که مراد به خدا از حسرت آینه  
دایره حریف لعل شکر بار را  
دستی نیک پروردگار از نایب است  
دندان از لب شیرین که چنان خوش  
که پیش هر که شعله شیرین است  
سینه خط نوا دانه صفت لعل لب  
خضر دانه صفت صفت آب جان  
با چنان عارض اگر برده ز رخ بر کار  
بشیرستان و گرام از این از نایب است  
آخر از خورشید و بان چه کرد که در دم  
که بخور لب شیرین تو آورد بران  
ناکان ستم اروی تو آورد بن  
پیش هر که تو هفت دار نمودیم ثبات  
کر پس از این بین بر سر اگر شکست  
بر شام نور سد بوی حبت زوفاست

کشته

خط شکست







شهر شمشاد از غایت خورشید است  
ای شده زانکه ناله دل و جان هند است  
هست خسار بویان ماه که در غزل است  
جلوه دادست ز غریب و دهال البر است  
چشم بد و دگریشان از آنم پاک حسن  
خار اندوه طار است کل خود و پست  
قنبر و در ضربت رافان کون  
بجز از غنچه غار و شر جاد و پست  
خون عشق چو فغان و دگر سلا و دگر  
ع خود دل جگر چو پست از پهلوت  
چون برنج کرکشان بر دگر گیسوت  
چکند این لب و دهان که بر پی زود  
هست پیوسته مراد ل زار از دوسوت  
من چنین شهنشاهم که در که از سودا  
عابدان روی که به اسلام کنند  
ایست احرار طواف سرکوی نود و شوق  
عارفان را بنور شعله جان جز کویت  
از صفات هنر آن چیست که در دستان تویت  
نابوسم عجز اسود خال و دوت  
ای دروغ او بدی خوی پلنگ آهوت

خوابی که در چشم خرد این بین  
میدهد غنچه شاد که چون آهوت

زلف دلبر کرم امشب آن شب  
کام دل بر کرم امشب آن شب  
هر دم از دست نژای ماه چکل  
جام و بکر کرم امشب آن شب  
ماه تابان از بصری کرم شب  
شاد و بر کرم امشب آن شب  
همچو موسی از تجلی رخ  
آتش و در کرم امشب آن شب

کرم شوخام که جان بین  
زلف دلبر کرم امشب آن شب

بهر رخ مهر و دوش که بهشت از عباد  
بهر چشم منور که دهد جهان نجات  
بنیم جان فزایش که هیچ دار آرد  
سوی گلستان هجران بودن جاز نجات  
اگر از جبار حسن چمن رسد نیکی  
عجب رنگبهر از سر بکفران نجات  
در سر شک او خراشید بنای و شاید  
که کسی میان طوفان ندهد نجات  
پسر بین با پیش زنده و سباید  
چرا با شکاو و درش که دغان نجات

در دشت

ای قبله صاحب نظران روی چو شام  
و قنبر و دوران فر چشم سباحت  
صد خامد حسن ز غریب و نکل  
چون از گل سبیل دهد کرامت  
عند کنش فغان روز فغان  
دوش شود و بجز دوش از کج و کج  
داد دل مارا بلبل لعل و دوا کن  
در کردم از باشد از هیچ کج  
ایدل مکر آه از ستم او که ندارد  
آینه حسنیت من طافت آفت  
کرم طایر از ستم روی خانه  
جز حضرت تو بین جهان نجات  
بره و دل این بین ناله کرامت

خود بر دل من بنده چه حاجت بگیا

شکر زلف تو که دیای کشتا  
درد دل و سودا که پیوسته بخت  
لعل تو ندا کرد که بگو سباحت  
زاندم دل سودا که من در پی آن  
کر آنکه دل را شود از هیچ مسلم  
سودا که سر طایر ایال بخت  
طایر خم ابروت که پیوسته باناد  
محراب دل و دوش ساجد بخت

در دشت

در دشت



پا فوٹ لیت نایت کر خند در آمد  
 خوز دل لعل انجمن در خفا  
 بهار شد از چشم سبک کاد فوژگی  
 ز روی ز جهان بینش دلیل بر تها  
 جان و دل من شد سپر بر داشت  
 زان غمزه و ابرو که چو زو کا  
 گفتیم که با دام سباحت ندم دل  
 لیکن حکیم بنیسه نو جریب زیبا  
 در عشق فو بر دل رخصت کشید  
 چون خشت زدن بر آبر آب روان

رفتی و دیر می نگری از عین

چون کشنده کشتی ز جهان گریخت

برین آن مهربی می نامید از عین  
 با دام و بکر آن دلستان از عین  
 آن نیک بویا را سبب چند به عین  
 بر ملا د شمعان را و سنان از عین  
 هم اندر و هم ناپید کار سبب به عین  
 به سبب به و مستندی سر از عین  
 کر در بخود از عشقش از و عین  
 لعلش که بار او بر نار دان از عین  
 و نداد و قصد صد جان شاد از عین  
 غمزه و ابرو و لب و دکان از عین  
 آمد اندر چشم عاشق کا خند لعل  
 و دنیا مد پر چنان کو هزار از عین  
 کشند ام و بواند و نگر و می  
 کان هم زنجیر آرب روان از عین

که کم جان جهان ایشاد آن آرام دل

و در نیک و نیک از عین

در چشم و شاد و خند از عین  
 لعلش که شکست نیک بدندان  
 پای بند سر لبین چو زنجیر شد  
 دل و بواند و شمعان چو زنجیر شد

هست و لبش که جان پس از لعل  
 که نمود و سر و کار بر پشان  
 مردم از فوٹ جانان و عین  
 زنده بجان نتوان بود و جان  
 کشته عشق و از زنده جا و عین  
 درد کروی مردم ما بر و جان  
 گفتش بوسف هم که ز غمزه کال  
 گفت کار منیغ حسن فزاد  
 از سر لعل من اینک طاصد بود  
 بند بر بازده در چاه ز غمزه  
 آبی گفتش از مصحف خدیج  
 گفت خود مصحف خدیج

شیر که بدوش کرد این می کشنود

نو که خاک کف پای ملک میران

فلان عاز طاز ابروی شامت  
 ماه مهر آرای ماروی شامت  
 دیده صاحب نظر را به شامت  
 سر ز خاک سر کوی شامت  
 از چهره و کبر و جهان طریح  
 کمر ز جفت طاز ابروی شامت  
 فخر و دور و دور و کعبه  
 غمزه و طاز جادوی شامت  
 گفت با پشمان نوزاد ملک  
 بند و در خون بر هند و شامت  
 ع خورم از بیدار خوب حکر  
 دین حکر خورای دها و شامت  
 کر عجب در ناز اساده ام  
 روی و رخسار و دای و شامت  
 چاکر و دایست من شیر کبر  
 کو با لطف چشم آهوی شامت

بر جمعیت از این بین

آن بر پشان که در و شامت

۴۴

نیک و خون ریزی



هر کجا صاحب آذوقه فرزند است  
دو هوای زلف چو زنجیر بود پند است  
نایبنداری که آن خال شیر رخسار او  
از سوبهای دلم بر خرم برده اند است  
آب جویان پیش لعلش خاک کجاست  
در هوای عارضش شمع فلک پند است  
درد ملن حس او عشقش و زانکه برین  
قصه ضرها اندیشمین خط پند است  
گر کم سود سر سودای زلفش  
سهل باشد جان فدای او که خوش پند است  
عالم ازین بر کار باز و شب بیدار کند  
گر برای آشنای با خرد بیکانه پند است

هوشیاری ناپیدا این بین درد و راد

ز آنکه این سینه ناز جاسپ پایانه است

هنگام نوبهار و لب جویبار و گشت  
در باب ساخا که نو خور و عقیقت  
بریند همچو ز کمر اندر هوای عشق  
بر خاک زدن سبک سرخ کلاه عشق  
ع نوش اگر چه از ترغیب آگشت  
کاند و هیئت هر چه که ناپایان عشق  
جام از دست و دست بود و پرویز گشت  
آخا که وصل است چه عریضه گشت  
جانها فانی و دست که صنوبر باغ عشق  
طوبی بر این جوی و هوای عشق  
گر جام زد گشت ز کف بار سیمین  
عجب مکن که در دزل این عشق

و در کین میشود مهر زانیه که کردار

از مهر و در خان کل این بین عشق

یار این بری خوش از زلف کارام است  
با صبا غنچه زلفه مشک خنجر است  
آفتاب رخ او در شکر زلف سپاه  
همچو در سایه سبیل و زلف است

گر شک خنده آن پشته شبنم  
بهر معلوم توان کرد که او را در است  
زاد روی درین شک توان خام او  
اشک مریشک نیکبهای عشق است  
ماه در باد من خجسته و خوش خشت  
چون شود خنده زان پشته کنگر است  
نایدید این پیر و سینه دندان را  
چون صدف جوی آینه بدید است  
آبرویش مده از آتش محبت بر باد  
ز آنکه او خال کف پای سرخ است  
سرور ملک فلان دول و دین که درش  
همچو در کاه حرم قبله هر روز است

آنکه نابخشود رگاه و هم راه نمود

و در دم الحمد لمن اذبح عننا الحزن

بارب آن پشته خندان چه شک گشتار است  
زان چه شک گشت شایب جود و خلد است  
زهر شد ماه و شچاره و راحله گشت  
نایب اکو شرجی سیم و کهر شهوار است  
بیکه در پای کل از حشر او خال گشت  
نایدید آنکه کل عارض او بخار است  
اوست که زلفش گلشن از لعل است  
سبیل غالب روی و دوز گلشن است  
پشته را از حد خجسته خندان است  
بهر خور و دگر نه از آن نگار است  
ز کشت خون دلم خورد و اندیشه است  
شرفش چون دم خاصه چنبر است  
دل پیارم که نکه دارم از آن جان است  
ز آنکه پیوسته دلم در پی آن دلدار است  
هر که در صورت او نیکر و جان است  
آدم نیست عین صفت و بهار است

در جهان ز این بین وصف لیس هر که شنید

آفرین کرد بر او گفت شکر گشتار است

دست خسته  
مستور از قیام او



سبز و آب روان داده کله کوز بدست  
 سر و قدی که از خوشتر از از عیش هست  
 مهر خست بر دلی و روغ خوش ماه  
 کبک بغیر از غلبه کوب آید شکست  
 هیچ رخسار خیزی دیده کردن ندید  
 که چه لبی کرد گشت بر سر بالو پست  
 زلفت و چشمت که چه بختی شد  
 لب که چه کرد بدست نه زو پنداشت

غزوه سرست و نیر لاد در کان  
 بر دل این چنین باز گشاده است

روی چو ز ما غنا کا ماست  
 منزل مهر دل آگاه ماست  
 روی توانه غنای ما از آنست  
 روز ها خوشتر بدین شهر ماست  
 ناز اهلش شد در خم چون کسریا  
 کوه اند برین چون کاه ماست  
 که بخواند و در بران بنده ام  
 هر چه خواهد بودی فو و کاه ماست

نوبت شایه زندانین بین

که بگویند بنده درگاه

بر دوش بکشد زلف چو شست  
 بر دوش بکشد زلف چو شست  
 هر دل که زند عشق و حب  
 دوش بکشد زلف چو شست  
 بکشد مام عظام از دست  
 چون در من به قرار پست  
 ای وصل و اصل شادمانه  
 در ماندم که چو می توانی  
 بر خیز و بیا چنانکه دانی  
 بر هام ازین غم خانه  
 کانگر که خواش ز غم دهان  
 از محنت و ز کار دارست

منکام سپیده دم و کلزار  
 آمد بر من نسیم اسرار  
 گفت بگو شمع این خوش اسرار  
 از کفنه بلبلان بیدار  
 کانگر که سعادتش بود بار  
 با بدی که بود بهار سرست  
 خوانب گرفت زلفت سبیل  
 آورد و صبا دم فرز نقل  
 عند راضفت چهره کل  
 چون و امیر عاشق است بلبل  
 شاد آمله گرفت ساعزل  
 با پا و سمن عند اربوست  
 اکنون که صبا چو بیارست  
 دهقان ندر و دایبیرست  
 اسباب طرب هم بهیاست  
 منکام نشاد و وقت حیرت

شاد آمله دم صبح بخالت

چون این چنین بخت نیست

چنان روی توام دیده آرند منند  
 که که خیال تو بند بخواب خرسند  
 نوع که هر سر موت کبک از سوا  
 که بادل همه تشنگان تو بوند  
 غرض ز خلف آوازهات همان  
 وجود صورت زیبای تو فزونند  
 اگر بگویم و شود بر آدم چه  
 چو شود من هر زمانه شکر خند

ز یاد لعل این عهد شایه بین

حالا بکشد کوفه و هاترین بند

گر دم بر روی غایت قصه سراری چو  
 و بخوابد که خیزد شور و شادمانی  
 دشمن از برای حفظ عهد و دوستی  
 که نمیرانده بخاری معنیر باری چو



با خود شهادت آبی کند و عورت  
 پیش رویت خود مانع از ماری چرت  
 پسند بر خود کرده خند که نه چرت  
 بالمش لاف جلالت از شکر یاری چرت  
 چون نکران بن کرد نظر طوطی زوت  
 بر بلبلان ساعد پیش کر یاری چرت

سایه چون گل شکفت از سر چو چای  
 صورتی بجان بود که رفت کل چو چای  
 تو عروس گل زدمد غنچه آید برین  
 بالفت آبی از لعل جای که آید برین  
 بر جهان افکن نظر بر که نشو برین  
 از خوشی و حرمت اندر خود نظاره برین  
 عزت ثابت دارد بر عشق و شوق آید برین  
 چون جلال بر سر آید برین  
 و فت آن آمد که کو به چون کالای برین  
 باری دینی که چون اولد برین  
 در میان سوس و سوس و آفرین برین

مجلس آزاد کا از کزانی چار زنت

شکر زلف باد پر شکرت ای بسادل که زهر شکرت  
 نادلمر شکست طره او او هم از پای نادبر شکرت  
 سبزه خط بگرد غنچه او بصفت طوطی شکر شکرت  
 کس نیارد نظر برودش کرد زانکه خورشید دوش کوشکرت

نادل خسته کرد ازین بین

بسته زلف یار در شکرت

روغ چو یک و تو جان دل و دلت جان و دل و دین خود هر از شکرت

شاهین که فریاد خیزان ز نمانت  
 ماه است که چو لاله او سطح ز نمانت  
 چون دیده معیت ز افوت و فضا  
 وز سیم و دایره و ده دانه ز نمانت  
 دل زلف را نافر چیر گفت خلایک  
 زلف تو سر تا بدم خود هر چرت  
 بر خاله گفت پای تو خواهم که هم سر  
 گروست و هد غایت مقصود هر چرت  
 وفت که آت سوی صحراینا  
 خورشید چرا سحر صفت خانه ز نمانت  
 آمد بعبادت برم آن سرو خراسان  
 چون یاقوت خیر کابین دین دار و خیر ز نمانت

دردیده خاله ز منشر بود و مرادید

چرخید کزین هر دو کان ز نمانت

که نریخ

ماه رخسارت که جانش منزلت  
 نو بخش چشم هر صاحب دلت  
 صبر مرا بدم اندر غم و دلت  
 من صبورم عمر بر سنج دلت  
 بی تو انم زلف جان آسان رفت  
 زلف جانانم که من شکست  
 جان فرایده عاشق از اچو زنت  
 کز دست دوست زهر زنت

هر چه با این بین از جور کرد

از همدالا ز هجران و دلت

دود عشره عاشق از بافت کار دلت  
 کار عاشق جز ناشای جمال دلت  
 از سر کو بش اگر سوی چشم تو رفت  
 پای نهام کرد و آجا و عده دلداری دلت  
 آرزوی جان یار هر دو عالم وصل دلت  
 جز وصال او با چیز دیگر دلداری دلت  
 هر طرف هر سو که بستم دین و آبرو آن  
 خبر آن دلداری با چیز دیگر دلداری دلت

از سر کو بش اگر سوی چشم تو رفت



سالمه این بن در بستر غم خفته است

ای طبعی که تو چشمت بنیاید

عشقبازی نه من نه تو که باز شد  
 حس مشهور عیان شد و مجرب شد  
 از نمانای تو مردم و نور و نمود  
 که مگر وصلی کار و نوبت شد  
 از خجالت سر زلف غریبان گشتم  
 ز آنکه جعبت خاطر ز پریشان شد  
 روی کفر سر زلفت ما امان آرد  
 کافر عشق شد و عیب ما زایل شد

سرو سال از چه بود و ده جهان این بین

دور گوی شان به سرو سالان شد

بر فعل تو سر که هر کور شد  
 بر خاست آن غلام و خدایه شد  
 مقصود زاب دله بقوی جز آن  
 بود که او جدا شده در ضربه شد  
 شهبان من که مرغ و لمر ابرویه بود  
 از دست من پر باجو بر من شد  
 ناگلش جال نواز دیده ام بر شد  
 خون یک چو خنجر بد ل زبانه شد

این بین بوصل تو مغرور شد

تقریب من هر خال که سپید شد

روی باد بجز هسیت نماند  
 نوازبان زبون شود که جلاوت شد  
 ببال و دل عاشق که هر دو کور شد  
 بغیر چهره مقصود آفتاب و نیت شد  
 شرب جامش از عشق و خور و لیت  
 بغیر سینه سوزان و کربلا و نیت شد  
 پیش و پند عارف که او خدا پرست  
 نمود هر دو جهان جز جلاوت شد

بغیر سخن دل کانی ضامن نوشت

مرد این بین در دلش در عشق

درد یکدم دل خوش از نظر این بین

بخت در ما اثر ذات و صفات  
 هر محو پیر و دان لجه ذات  
 عاقل و عیون و چه و صبر کرد  
 بر دان و لیر و شین حرکات  
 عاشقان کشته معشوق طبعند  
 همه گشتند در بیع القربان  
 خالک بر سر کتم از دست رفت  
 کمر بخاک کرد ری بعد و غایت  
 عازم از زندا جا و بی شدند  
 خورده اند از لبه غز آتچیان  
 کمر به پیش رو ای این بین

سپیدان و آفتاب احسان

ع پرسم ای دل که رخ باو کدام است  
 از دیده من هر سر که دیدار کدام است  
 ناله من که جنبه و دستان را  
 ای درد کشتن خانه خار کدام است  
 ناستر حقیقت بشما باز نایم  
 ای مجلسیان محرم اسرار کدام است  
 چون محو شدم جمله در انوار چشم  
 ای سرشده روی دگر کدام است

ناچهره مقصود جهان باز بیند

ای این بین بدید بیدار کدام است

نایم در خانه دل آریت زبانت  
 خانه از ما که رخا لحوه جلاوت شد  
 از کمال غیرت آن تند خوی کبر جوی  
 مرکب از لیر و دو و رطل و لحن شد  
 صحرای خواهد شد آن عازم بیابان  
 آنکه عریه باغم دلدار خود بکجا شد  
 ناغاب روی خود را بعد کبر گشت  
 عاشقان از او در مانع از غایت شد



از ده مهر و دنا بن مهر و شومرا

طعن و نوازند اگر با عشق و شاد

صفات او باد آتش چو لایق است	صفات او چو از آتش چو لایق است
نمیدانم کیم من با جها و جیت	و لدانم که چو بی جزع و جیت
اگر خواهی رسو با وصل عادیان	طریق بی بی از راه فنا نیست
برای جان جانان و دشتوات	که این و دشتوات عشق و شاد نیست

بشان این مهر و نوازند

و لدان این بد که ایشان از او نیست

نادیدن عجز و نکارم نفس و نیست	از آرزوی وصل نگارم هم و نیست
ای جان بطریق کوش که دلد از نیست	و محول با رب باشد که در بر و نیست
از ناله و فریاد دل خسته عاشق	در فغانه عشق صدای جبر و نیست
از پیش نظر و در کن این پرده هست	در دلب خلوت اگر چار و نیست

فریاد کن ای این مهر و دشتوات

عشق و بیعت است که فریاد رسو نیست

در حقیقت هر دو عالم یک جوی و نیست	این همه شایا که پیوسته و نیست
شعله شورش و سوز و دل عاشق	آسمان از آتش این شعله و نیست
فخر و جفا و فوای ناص و صوفی است	این همه از آن مطرب و نیست
بر سر خازن مال و کیم که نعمت است	ما غریب از انان هم و نیست

کریم از ده ناید کار با این مهر

انتهای کار ما زک و دشتوات

باد و دندان و امر ما ز و با نیست	مستی این و پرسنا از هم و نیست
آتش از آتش بر دل و غنایا و نیست	و ده که این آتش قبول طبع و نیست
اندراختن که بخون و جلی و نیست	باد لیل که کند بخون و نیست
سوخته از شورش و آتش و نیست	شمع از شورش و آتش و نیست

ما از ده مست بخود می شوم این مهر

آنکه خوش از سایر دج و با دنا و نیست

هر که خواهر صفت خوشتر و با نیست	غزل و دشتوات خود را که از نیست
کریم از فکر و هست و نیست	سرد مبدل بود آنکه که تواند و نیست
نا که مادر صفت عشق و نیست	هر کجا لشکر غم بود هر و نیست
نیت یک شب که دل از شمع و نیست	که شد آن لحظه که جان از غم و نیست

ناله ناله کند از غم او این مهر

فانم چنگ و او و صا و نیست

ما از حیطه عشق و با جان فرو و نیست	مهر رخ نوش و جفت و چار و نیست
از دست که دهم اگر جان ما و نیست	آن طریقه و که دل جز از و نیست
ما را چه بر سر طریقه ای فلان	اکنون که دل بدر و غم با و نیست
این مهر چو داشت عجب الف و نیست	خوش که فزود کن و کوی و نیست

زک و شاد

می  
۱۵۱



سبب باز هم بر ناز گذشت      سفر از ناز و از ناز گذشت  
 سوخته همی شمع و زنده شدم      کاد از سوز و از گذشت گذشت  
 ناهد از اخیر عشق نبود      عمر در روزه ناز گذشت  
 عرض اظهار از حقیقت بود      از حقیقت که بر ناز گذشت

خاک راه و فاش ازین

هر که آن سر سفر از گذشت

جلوه کرد در هر حال هوس      در حال همه کال هوس  
 غیر از نیست در جهان چیزی      که خیال بر خیال هوس  
 اندر خیر است این عالم      معنی از خط وصال هوس  
 مونس عاشقان میسر و یا      در فراوان و قد وصال هوس

هر که در بحر باران بین

در ره عشق با مال هوس

آتشکار و فغان ماه هوس      نقد جان و جهان ماه هوس  
 پر شد از روی روز و بیرونم      در میان و کنار ماه هوس  
 بلبل گلشن وصال و تبسم      بلکه آه و فغان ماه هوس

بشنو از ماسخ و ازین بین

زانکه کام و زبان ماه هوس

در نیم قدح نوشان یکباره فرو شو      در مجلس سرستان سبزه چو شو

در خانه صورتی روی که منته      هم آه و فغان از ناز هم چو شو  
 سبزه وصال و بختی هم منته      بدین سبزه و ناز هم چو شو  
 در آن جهان یک گوشت که او کشت      این سبزه و ناز هم چو شو

او این سبزه و ناز هم چو شو

چو نخل و لعل و ناز هم چو شو

گر بوی که برین که بخورد کوی ویت      در بیدارم و بیدارم بیدارم  
 هر دو عالم و زده از آفتاب دل بود      هفت و با طراوت از ناز مجوی ویت  
 کل بگلزار جهان خوشتر از ناز      عطری از ناز ناز ناز ویت  
 جلیق های کل هم از ناز ناز دل بود      ناله و بلبل هم از ناز ویت

دل که گفت کین دانسته و ناز بین

دل هاز و دلدار و خلق و ناز بین

عاشقان از مردن از دور و ناز بین      ناله و ناز و ناز و ناز بین  
 جمع الحزن باشد مجاز ناز بین      بعضی طبع اراج بعضی غنای ناز بین  
 کرد حزن گفت بخور و ناز بین      لب و ناز و ناز و ناز بین  
 از صفات و فتنه و ناز بین      از ناز و ناز و ناز بین

مردم از ناز و ناز و ناز بین

و ناز و ناز و ناز و ناز بین

کر چه در ملک طلب کافش و ناز بین      لبک در عالم تقاره هر چه ناز بین



و چه حالت که در گوشه دل انچه نشا  
همه شب با بصر منزه سجا نیست  
کشت آن درد که اندول من نیست  
سوخ آتداع که در پشته نیست  
ما گدای در بادیم بشالے فاع  
خوش گدای که برانر نیر سلطانیت  
هر که ای از من عاشق آن هر چند  
هست جویای در دایره نیست

نمودن خود بخود عین حیا نیست  
ز خود که شو چه جای خود نماند  
ز خود بیکانه بودن دره عشق  
بآن معشوق طرح آشنا نیست  
دل من بر روی خندیده و گفت  
که این از شبهه های دل پاد نیست  
اگر دای و دنا از سر گذر کن  
که فکر سرد دین بی وفا نیست  
بگوی عاشقان زدی کشند  
وزان منست بود زایا نیست

گدایه در این نیست  
گدایه نام دارد یاد خدا

عاشق ز دست سائے ما جام هم گرفت  
زاهد غصه سرودش را ام گرفت  
من بعدین پرستند ز هیچ کاریست  
زینسان که در دین ملان صنم گرفت  
فانع بطرف باغ ز گل روی بارید  
صوت بکجه که بهشت بودم گرفت  
بر درغ عاشقان ز من پیجوی عشقا  
نادست منع هر خیال ز من گرفت  
این عین عشق هم شوق و فزون شد  
در پیش او که گزینان نام هم گرفت

کعبه ارباب حاجت جز درد پاد نیست  
فبله عاشق و غبار جمال پاد نیست  
هر که باشد از برای کاوش آمدید  
سوخ من زخم که لایک کس از پاد نیست  
هر که به بنم همه آینه روی و نیست  
ملک و جوی که در روی عکس از پاد نیست  
هر که سوز دیاغ عاشق جان ز نیست  
میشود ظاهر زنده بش حاجت از پاد نیست  
را نهان بخود ای از پادین با بار گئی  
عز او دیگر کسی چمن بر سر از پاد نیست

باجن غلط با اخبار است  
نفره در مهانه در شوار است

هر جا جلوه گر چنان مختص است  
این نقوش و صور چه در کمال است  
بار خود را نمود از همه جا  
چشم بکشا که در دین پاد است  
آن صنم کبشای مسلمانان  
که در خوش و زلف زار است  
اوسه دار مامی ز بسیم  
زانکه معراج عاشقان زار است  
شب ما با تو عین از دوز است  
روز ما به تو چرخ زار است

ای یلبیاذ حال این بین  
برشته کن که بخت بهار است

آنکه طوبی نادار و اینا شایخ است  
سرو از پاد که در عرصه طایفه است  
اچند شود که در علوی و سفلی اناد  
فته بود که از زکریا بر خاست  
شب غم حلقه گیسوی با پاد آمد  
دود ها از حکم سوخته ما بر خاست  
شعله آه که از سینه عیبی نبود  
آتش بود که از طور خلق بر خاست



هردو ز غمت خالک بپریدند  
 هر کبابی که به از سر سحر برخواست  
 هر جاشود و شرموج زد و باخیزد  
 این چه دردی است که از موج بغوغا بخیزد  
 خواست رخا که شهادت غم خود کند  
 از کف غم درین خود گردند و با برخواست  
 کوشا اهل و نادر او کشته شدند  
 که سحر از سر کوی نوحه لا برخواست  
 کل بینای عجبون دل افکار شود  
 که غباری بره از دامن سحر برخواست

سبزه رخت ازین رخت دروغ  
 از سر کوی نو آفرین برخواست

طیرانم غمزه چشم سپاه او برست  
 حاجت تشنه بنویسند نگار او برست  
 کل دنیا غم چشم و دست و دواز کوشش  
 لوشای مبله ام و اگر دوا او برست  
 مزایای خود شد و هر که ندانم چو  
 رنق چشم من کوی ز دام او برست  
 دانش هیران اگر عاشق هم موزد ستر  
 این که به از ناله دارد گناه او برست

از سر دشت بود کای هر ازین  
 اینک گفتم الفغان کاه او برست

تاباد و عالم و حریف نگار ما بکشت  
 ذره و خورشید تابان شد و بعد ازین  
 هست ظاهر عین المین پیش چشم عارفان  
 اول و آخر هم شد و غوغا و بعد ازین  
 پیش را سنا که و انجام و حق خورده  
 باد و صاف و صفت ساغر و بعد ازین  
 زودمانا تقی از وصل و هجران چو ناله  
 ناز مشو و نواز عاشق و بعد ازین  
 سوی کشتن و بدل و حشمت و با برین  
 آنکه خوردای نماید از هزاران و بعد ازین

عقل و هوش و دل من در غم ازین  
 بلکه جان و سر من در سر آن کوی رفت  
 فطره اشک که در دهن من ریخت  
 هر طرف منزل او بود و هانوی رفت  
 مایه ای سوی نو دادم هر جان و جانها  
 من عشق تو بغیر از هاهوی رفت

از سر کوی غمت ازین برخواست  
 بهر رخسار و بهار نکاو برخواست

خانه است خانه شاهان و نبوت  
 هر که که مستطین من بخانه او رفت  
 بر جرم عاشقان که شب هر یک دارد  
 جز آه و ناله های بحر غم و غم رفت  
 در دما که از فراز و حال تو سوختم  
 جز آردی وصل تو در بکر گاه رفت  
 ما با فرین باز از آن خوگر خند ام  
 چو ز و رنگ صال که هر گاه رفت

ازین پیش چشم حریف نظر بکن  
 بار است هر چه هست و بهر ثبات رفت

دلبه دایمانه بخوام فرستم سوخت  
 تابان من کند نظاره برده و رفت  
 دانش هیران چو من در صوبه خود شوم  
 ای صبا باری بر خال را بر کوی رفت  
 لاغر و در وضعی که تا وزن رخ شده  
 چو زلاله از خال گوشه او رفت  
 اندامم زور و هاجر روی آید و رفت  
 کر کنم آه بیاد من و لجوی رفت

سر سحر ازین زدن من و بعد ازین  
 بهر دانه و دمان از چشم چو آه رفت

من زنده بودم امشب وصال آید  
 بود از شو و حال او و دود بود رفت



مصلحت و فتنه خیزان خزان کلاه بخت  
بالای زلف من هرگز نرسد در کلاه بخت  
هر زمان جلوه آن صحنه خند میرسد  
که در موی و باطن آن پر نور و بخت  
گفتگوی روی او دل را به هم می کشد  
و شود رخ هر دو حال که نارسد

از غم آن فتنه گوزن بهدم این چنین  
صوفی و ملا هر دو خانه خوارست

که با یوسف و صالح و زکریا  
منزل کرده هر چه درم است  
در ده که بهر مفسود و ناخدا  
ناله زار دل خسته و جان  
گفته در سر کیم چه غمناوری  
جان سپردن به ناله ای جان  
بعدی چو پیر سبزه زان آمد  
زود میگردد که بدید او آخر هر است

سالم این چنین در سر کوی و فغان  
بکوه ای و سنگ گشته کوه چنان

آه ای آرام جانهای پویند چنان  
یکدیگر و خور اهل عشق و شید چنان  
آتش عشق که در دل نباشد کادگر  
چون دل سرمه در دست و شید چنان  
گر بنوشم از جام وصال تو بید  
هر دم از خود فرو بری خود خیزد چنان  
گوشه یاف و باغ غیر و این صلب  
باده اکف از کف ساقی نوشید چنان

هر زمان با کن این چنین چو عجب  
چون رخ گل دیه و دیگر خوش بخت

چو عسل افشان پس سینه ز صاف و بخت  
هفت نوبه باران باشد و هر چه بخت

چشم

نیت

گفته که بهر آقا و خوش است

نیت

خون دل بر دم

نیت

غش شد و دم من هرگز نرسد خوش بخت  
بجان خود نگه دارم که این رخ و بخت  
ندارم هر زمان ناکند به حال من گر با  
مگر شمع سرخا که بود باری که دل و نا  
جراجهای این لاله و زخمی است  
هر گفت آن رخ کار بخت و بخت

سراپن این روز و شوق عشق میسوزد  
که این سوزدم امروز همچو سوز هر وقت

خز من هر چند بلای که حاصل نیست  
غیر بار غم این غصه مراد دل نیست  
چند معر و بد نیست که در با بخت  
خیز و لیل و نهار که بخت و بخت  
بر همین دین و عاشق که در با بخت  
جز بویای بود در هر دو حال و بخت  
چون عاشق از آنست که در بخت  
و شود کشته و در نظرش نایب

دل خودی بود و ملت ناله این چنین

پایزه ای است و دیگر حکم عادل نیست

اینرا اهدا نموده دل ایثار کدام است  
عادل اگر ایثار بود بار کدام است  
مقصود چو از جامه ظلم و باجالت  
کل چیست و در باغچه رخا کدام است  
مستان عشق سرز پای ندانند  
دو چیست و در باغچه رخا کدام است  
چرا این رخ خوب و لایق و مست چه ماند  
خود دیده کدام آمد و بخت کدام است

ما عاشق و پادشاهان عادی و مخالف

او این چنین و شب ناز کدام است

آنکه از روی او عسل و دام و بخت  
من نمیدانم که تو جان با جانان است

نیت

نیت

نیت

نیت

نیت

نیت



کشت مادر آنکه اندوی زند و کینه  
 سوخت مادر آنکه هم شمعش هم برافروخته  
 هر طریقی جستم تا که بشنودم ازین  
 آنکه جوئی نو اورا با و در این خانه  
 باعث جوئی و حال لب بکوزان  
 مستی مادر این زگرستان است

از عیش و نوش و هر چه چو این است  
 عهد و پیمان شکست بر بر پیمان است

روی خندان نگار زهره نموده  
 خوش و دلش این که مراد نموده  
 عالم قبل او شده با آنکه از خوش  
 بخت لمعه ز حلقه گیسو نموده  
 بر با خیال بروی او از ماه نو  
 پی فلت بگوشه امیر نموده  
 مجموع کاپان که آید در نظر  
 در چشم عاشقان رخ بگوشه  
 از کوی عشق این بین هیچ سوره

چون باد روی خوش و روان گونوده

هر جا که هست پر نور و نگوشت  
 بر هر طرف که روی کم نشویند  
 در بخت جان به گرامی و ست بر خطا  
 اکون که بار جلوه کنان و بر خطا  
 هر صوره که منع توان کشد در خطا  
 با بر روی روی نوا جان و بر خطا  
 ابدل باز دیده در اشد و فشان  
 این آب دیده غایت که صد آب و فشان  
 عاشق بلند در شدن انسان  
 هر چند سر بلند شود از کوی

مستند اهل بیم توان بین

زان چه شراب که اندک گوشت

دلدار ما که پرده ز رخ بر گرفته است  
 عالم ز شعله رخ او در گرفته است  
 رویش که سار بود لب و لب  
 از خط و خال و نو و بکر گرفته است  
 هر کس که دل بفتان آید سر و باز  
 و بکر دل از هوای منو بر گرفته است  
 خوش به هر صیاح بکوی نو نافته  
 بام و در زاهد بازو گرفته است

از بیم و دل این بین هیچ شمع روشن

استاده باز سوختن از سر گرفته است

برگرد رخ این که بخایست  
 هر جا که کلی بود بر سر ز خاکست  
 از خاک وجود من شاید که کلی بود  
 جان که بود کردی ایند سولست  
 بخود و وقت خزان آمد خاطرش زین  
 برگرد چوین کرد کایام جاریست  
 مرغ دل من خود را بر راه نو بیند  
 ای پادشاه عالم که میل شکاریست

ای این بین هر کس که غم نتوان بودن

تا آنکه در عالم این لاله امانت

نادر انجام بخار و نو شد ز کشت  
 شمشیر هست عمارت استاید ز کشت  
 خیمه آمد خیال زلف و بر خطا  
 دود آه ناصر بر چرخ چید ز کشت  
 چو صبا داشت من از حسرت ز کشت  
 بر منم رسید دختان بپای ز کشت  
 نارسید آتش ز فتنه بر من خیمه  
 همی بران سپید جان شد ز کشت

چونکه در آید پی ناله خوش این بین

بر سر کوه شاد زار ناله ز کشت

من بر روی

من

خود



نیت

هر صورتی که در نظر آمد نمود است  
 مجموع کاینک ظهور وجود است  
 باری چه آتش که این شوقی است  
 این شعله اش که هر دو جهان را میخشد  
 انجم حاشای که صحرایان مهیج  
 باران رحمت که از ابر وجود است  
 تاریخ نقش صورت اخبار نا ابد  
 حیران آفتاب نشین شهر است  
 این بین چه چنان از ابر غم نشو

کاین ناله های دلم صلی سرده است

ما براه عشق جانان پا سر کرده ام  
 زاده ام این لاله خنجر که در دم و رفت  
 با خیال زلف او کرده به شکیبایی  
 خنجر کان صحرای دره خنجر که در دم و رفت  
 گر چه صوفی سالها در صومعه ای  
 کار خود را ما با این صحرای که در دم و رفت  
 بر سر بلند غم گفتند صحرای  
 سینه خود را در سینه ای که در دم و رفت  
 از برای دیدن رویش عالم آمدیم  
 هر چه غبار روی او قطع نظر که در دم و رفت

هست بجز ما که بجز این بین

چشم چسبیده از آن رو پاک که در دم و رفت

لایحه در نکام که چشم برین شکر است  
 و این چشم او بسیار شوق و فتنه انگیز است  
 نگارم رخ بر آنکه نگارم کاش میخند  
 بیای تو از این اهدا جان و مهر است  
 نوزده چو کاین سینه زلفه کار من  
 که هر چنانکه آتش تابان شدیم بهر است

بخوان عاشق این چیز وید و عیاشان  
 محبت که چه میخشد و اینک عیاشان

نیت

درم صلی سرده است

کافه

بازار

ک خوش آن صاحب نظر که بخت بخورد است  
 جان جانان عسیر و بدین برده اند  
 لعل این شمشیر شمشیر و بخت  
 که چشم هر طرف صد همچو بخت  
 عاشق بی دل نظیر دایم رضوان کند  
 ردش زلف و شای حال ابر است  
 آن نگاری که بجا شوق زلف و عده را  
 جلوه های بویا بویا برده و فتنه اند  
 روی خود آن صم بهمان بخت  
 مصحف آن حسن پیشده بر ز تار است

بار صلی سرده و جان صلی سرده است

از سر کوی و زلف سینه افکار است

اگر ظاهر اگر باطن هر دو است  
 هر بار است که مغز است اگر بخت  
 هر سینه و درهای عشقند  
 اگر بویا که بخت اگر بخت  
 چو در غیب عیبت کشند نام که  
 از آن ذکر و نام پیوسته با هر است  
 سر و خاله آن سر و ناز است  
 دلم و پوزنه آن روی بخت

قدم بر دهنه این بین

کر عیبت که خاک آن کوی است

به حال نود به نود نداشت  
 به رسال نود و حسن نداشت  
 موی جان ریش و بخت  
 سر سودای کوه طور نداشت  
 داند آنکس خدا بر این بخت  
 که خدا از خوش و بد نداشت  
 آن حال که در پیر و ده است  
 بود به ما و لظهور نداشت  
 بود این بین بکوی خوش  
 هیچ فکر پیش و حور نداشت



چشم بهم چه بینم با چو در جهان نشد  
دور خود چه میروی دور از جهان نشد  
چند روز فشرده می پریشان بهای دل  
کوس صبرم کبریا کنکراش پاشان نشد  
آنکه چه وصال او دید روی غمزد  
جانب خود نگریستم هم و غمزد نشد  
در هر روی او بینم آن همه روی او بود  
در هر جا نشان آن دلبر نشان نشد

این بر صید هو از دشت سالها  
رحم بحال او بکنید و ناوان

از دل خیال طره او بگذرود رفت  
آتش دیم هر جگر خود که دور رفت  
در چاروی عشق تو خود را فروخت  
اندیشه زبانش و فکر سرود رفت  
درین ناله هوش و غم و غلج جان بود  
دو جگر بحال تو و هر چه بود رفت  
نه برد کاش جان مرا همه خودش  
آن دلبر با که چه خود را نمود رفت

این بین و گریه را و الطاف کرد

ادعا المظهر بلك شهوت

مرغ دلم بفشر نگارم پرده رفت  
از هر دو کون بر هم او چیده رفت  
جان دیده بود و دوزان چون جان رفت  
جا ترا گذاشت باز همان دیده رفت  
بر لبت هشت کجا سرفرو کند  
هر که از شراب محبت چیده رفت  
بر باد بای عشق که هر کس سوار شد  
باید عنان خویش بخت کشیده رفت

این بین و وصل تو آرام چون نیامد

خواهد بسوی تو ز جهان آرمیده رفت

شب که بر باد من آن طره طرا کرد نشد  
دو آه دلم از گنبد و قمار گذشت  
نامرادی با سیدی بر کوی تو رفت  
آخر از کوی تو با حسن بسیار گذشت  
تا و لکن غمزه نکند و نظری کن کجاست  
بهر من کان تو از سینه ام نگار گذشت  
بیخ پیدا کشیده لب بر عشق و سبب  
دیگر از فکر سر جان من زار گذشت  
بار از آنجا بیا هر چه زبیا نمود  
بر غم افکنده رنج و صفت طایب گذشت

دشت لکن که با سوزن هم از این بینم

دوش از صومعه با خانه خوار گذشت

مرآت اوست چون هم دکان کاپنات  
در هر کس جلد نکند عکس نور ذات  
از جام وحدت چنانست گشت  
تا نفرزد و گریه توانم از صفات  
مارا غم تو گشت و لب زنده کند  
در شانست چمن غلج و لعل و نبات  
زاهد ترا غم حسانت بفرخده  
مارا اوصل تو حسانت سبب است

این بین و کعبه بر خانه میبرد

چون بیدار شد و از خواب بیدار شد

آنکه که چون تو کلیمش بدست  
گر زین و مزین و طلب بدست  
بیش طلب تا که در دست بفرم  
کان ظاهر که این نقش نگار بدست  
دو جگر معاش فیرا نه که نوشتند  
غیر نیاید کرد و توان بدست  
کان دست بلند است که مال ذوق بدست  
دیگر بدست که از شانت از غمت بدست

دو جگر معاش فیرا نه که نوشتند

غیر نیاید کرد و توان بدست

کان دست بلند است که مال ذوق بدست

دیگر بدست که از شانت از غمت بدست



چون داغ کان گوشه زین باشی  
سبح عید بر چله زهر و داجیست  
ماده که در دیا نهد پای باطل  
هرگز نشنیدم که در خانه بشنست  
خواجه لقب هد هد شد بر پات  
عفا شد مرغان ز چله زهر شست

کجی نکایه و جوی و کلای

هست این بهر خوراک ز کشت

دلایست که فتنه این چه دشتا  
نری گلست فطیعت هلد دشتا  
دخوی دختر ز عفت و صالح بخت  
که دشتا سرخ ایاک و بار دشتا  
کجا بخت نشیند مگر بود محراب  
کمی که پرویز او باغ و بختا  
بیمکاری ضامن و افتاد پای  
هر آنکه بر دل و سر کشید بختا  
گرفت طراضه و در یکشت همچون گل  
و اگر چو سوسن و سن پر بختا  
مرو که او منتظر زنگ و دشتا  
شگفتم آید از آنکه که داد و گرفت  
بهم آنکه نه اند و خورشید دشتا  
ز جام عشق طلب کن شرب جانی  
که خون و خمر زهر بر دشتا

بشوی دست خویش و بر آنکه از به عشق

بیا این بین مست شو که مست آفت

ابدان از به جهان اگر دای رفعت  
در ندیدم کفر که ز پای رفعت  
از ماسوی الله انشوی منقطع کل  
معلوم که شود که ز پای رفعت  
دنیای او است بر کند بعد آخرت  
دوری مکن مقام که پلجای رفعت

هر کوشه جهان بینان جهان

اورا که رحیل چه پروای وقت

در جهان هیچ بر از عزت و نهانیست  
دین معادست زنده مردم هر جای نیست  
این چنین و ولت فرخند که یاد دین  
که وی امروز و دانا بدین فریاد نیست  
کوشه خلوت و دوری سخن اهل هنر  
که بود و نظر اندیشه نهانی نیست  
کجی عزت که فراعون و ناعب نیست  
بجو شو که از این منظر نهانی نیست

که بدست آرد از این گونه مرد این بین

نقر شد بجهانیش که سودا نیست

جهان پیر یار و دل جوانست  
که از غوغا شاه نو بین جهانست  
پناه ملک از غوغا شاه عادل  
که اندر ملک چو زور و دانت  
ز بهر عدل او سبج فتنه  
بگوشه گبری داغ کانت  
ها آساف رایت او  
ز روی خاصیت سلطان فانت  
جهان از عدل او با امانست  
ز با جوج حوادث و امانست  
که از داد و دهش بر می تو بگویم  
چه جای جام و نوش و شروانت  
گردش بین و بود و دستان  
مگر کان و دستان و دستانست  
بیر مش و رنگر کوکله دانت  
دلکن چو خراش ز دانت  
خزانش آن ندانم با جبار است  
جبار است آن ندانم با خزانست  
خوشا کاین بین گوید بیزش  
بکلخ سافه کارام جانت



په دو پاسك رطل گران ده

كه بگردد كه رطل گرانست

اهل هنر را كفى خطبه بنام من است  
نقد سخن شد روان بر سر بازار فضل  
بود شب من يك است نزد ملك زود  
بر سر پيدا از فضل و قدر همچو كان منم  
راي من از روشنيست چو روز سپید  
منه هب جو دارم و ملك خیر البشر  
دخست باغ كرم بنيت و گره خستادم  
منت رضوان چو از في كوثر كشم  
بر در هر سفله بشو نیام بیایه  
چند چو كر كر توان در پیس دارد بود  
چونكه رفتن و نان در هفتین نه نام لمع  
لفل نیم چند غم شهر پستان آن  
گر چه چو بوسه شدم بستر زندان منم  
هر سخن با كرا كاهل هنر بخند اند  
كه كنه گوید ز من پیش بكار فضل  
گر چه صد هنر و اثر دل در بخشم

دان عادت با بهشت برین است  
منظره كبر باه صاحب اعظم  
آنكه درین منظرش چو دهر خرد گشت  
كرده صورت امیر شاه نشانیست  
منظرش از خبر جهان فرایش  
دگر عیش از لطیفه های نكبان  
از همة آنكه كه كهی بفرستج  
مقصود آمال سامان زیادت

صاحبش اندر دوزخ مرادش با ام

بار مصون بود كه حسن نصیب است



ناله  
ناله

کرچه برزندکم و صلت جانان باعث لبک هر مردن من تحت هجران باعث  
 خاتم جمع شدن نقره زهره و حنا نایب و دای نوزد نعت پریشان باعث  
 کافران ره عشق تو مسلمانانند عجب نبود اگر کفر با جان باعث  
 من نبودای سر زلف فخر کرد نام نایب کشیکم کرد نزدان باعث

رشدن لعل که لمونذ هجران

مکرله این بهر حال کربان باعث



زده من و فای نو نامیده هیچ      بغیر از جفای نوشیده هیچ  
 مرادست هجرت خاری غمناک      گل و لکشی نو ناپیده هیچ  
 زهرین شکفت همچون هلال      مرد و لرزای نو نامیده هیچ  
 نو خورشید حق من در یاد      برون از هوای نو نگریده هیچ

نکرد است این بین سرمه

به از خاک پای نذر دین هیچ

بیمارد و سزا پیدا چه اجناس      مقبول عشق را بمسحاج اجناس  
 مستم از بختی ذات تو لا یراد      ماراد کر بلاغ مهابه اجناس  
 مارا چو روی دارد آفتاب پرست      باغ حشمت و حرور نما اجناس  
 هر که که ساخت و سر کوفت منزل      اوراد کر بلاغ مهابه اجناس

این بین نیاله مگردد خوشن

چون بار خاخر است علاه اجناس

بیمارد و سزا پیدا  
 ماراد کر بلاغ مهابه



ای لعل در قشای نو کرده بیان روح	نام نو دار خلقی هم از ایشان روح
از بسکه بافت از شکرت روح زینت	هر شکر شکرت شراب دینان روح
جهنم را بجا لعل خاک چه نسبت است	روح جان عالم و جسم نو جان روح
از من مکن کناره که عربت ناپهرا	مے پر دلم و قای زاد و بهان روح
روح بخت وجود نو زان سبب	باشد همان ز دبد و خلفان روح
از شروری است همان روح هیرات	دبد و نظر خوش بند و دکان روح
گویند دو حرا شود در جهان مکان	باغ و آب و آید از این مکان روح
باری درین جهان توان یافت وجود	معلوم نیست تا بود اند جهان روح

گفتن جو عشق تو ازین هلاک

مے کور لب نو کردند در صفای رخ

گذاشت نو بر و نقوی و رفت نه عذبت	پیار یاره کرد جام باده است فلاح
چرخ که شام و صبح روی خوب و نیک	مبارکت جمال نو در صبح و راح
بین لب و جویم اگر قصد کشتم در به	بگو بغیر چشم که خفاست باج
خندان عشق که در بحر دل پدید آمد	مرو کشند جهان را بیکدم از غناج
دلا در دار جهان چون پیا لها خریدم	نمود طلعت سائے میان این انداج

چو خواست هم ازین مے که خوشتر آید

نبت این بین صوفی جزای این باج

داره

چون تو

مکون لب تو بر زلف من



جدم عشق بگوشت و دلم گفت هیچ  
که تو غافل منتهی ز آنکه هیچ است هیچ  
مسأله اذنه منع غم او فقال است  
جان ازین خصم فکار و دلش هیچ  
گفتم اندختم غم و غم دل من حکم  
نمکن خنده زد و گفت که فک کان هیچ  
بجه حال تو کل بخدا بایده کرد  
که تو کنت علی الله کلاست هیچ  
عاشق و لایع با شرف این بین  
که بی شرف و ملجوت خشن بین هیچ

طیج ؟  
که تشریف ؟

از دوی نرای میوش گریه براندازند  
خلفی هوای دل دریاات سر اندازند  
نام این پاکت داکری نرسد زبید  
گریه و دله دار برده هکند و اندازند  
شکران کان امرو از بنظر مردم  
در صید که جانها صید دگر اندازند  
جان از نرسد چیزی جز آنکه سیر باشد  
جانه که پری رویان بنظر اندازند  
گر سلسله مشکین از راه بر اندازد  
جانها هوای تو عشاق بر اندازند  
دوچین سر زلفش جان و دل معجز  
خود را از سر غفلت و شوق اندازند

ز لعلین دلاورین با این هیچ کنند

آز که بر اندازند با ما شوق و اندازند

۸

نکار ماه و رخ چون نقاب بکشاید  
ز جلفش حرف از آفتاب بکشاید  
شوم بنفشه و تران مرغی افندم هرگز  
که هر که غنچه زهر خطاب بکشاید  
دختر بیدم و اشکم شود روان تر  
ز دبدبه پر تو خورشید بکشاید  
بچار میخ باد و دگش چو خیمه و لم  
بیات گره که ز مشکین طیار بکشاید  
توان سپید بکام از لبش بو عذرا  
که هر که آب حیات از سراب بکشاید  
مرا هوای لب بچریت او چه عجب  
ز ثقیله غنی گریه شراب بکشاید

دوی بر این بین از بهشت باز شود

نکار خود و شوم چون نقاب بکشاید

باز آمد آن نکار که از ما سیر بکشاید  
و ز هیرا و مرا ز دله دار بکشاید







زلف منگین لب لباب کنایه بخونم      اینخوش آفرود که دست من بخونم که  
 گفتم ابد که آن زلف سپهر کارش گیر      کان بر مار لب که در دستم افروز گیر  
 دل مرا که چون افروز مگر تشنه شد      عاقل آخر که آن جیل منبر چون گیر  
 سخن این سر که کن ای عشوه فروش  
 ناه که کوش بود در گوهر موزن گیر  
 بر لبه کاش منیل لب لباب ببیند      در حقه لعلش که لب لباب ببیند  
 چون خفته بود ز کس جا و درش بایند      درد و در ضرفه که در خواب ببیند  
 شرط ادب آن که آرد سجودش      چون بر مزار غایب محراب ببیند  
 در دلبه من عکس رخ دوست بخونید      نا آفرین از رخ و در لب ببیند  
 در آن روی لعل لبش این بمن را  
 بر روی چو زلفش چو پادشاه ببیند  
 چو زلفش خندان توام در نظر آید      در دلبه غنچه عقیق و کبر آید  
 چو زلفش در لبش نشای جمال      از حیره د لکبر شمع روح بر آید  
 از سیم روان صورت حال دل دارم      هر لحظه کاه هم بر لوح در آید  
 از عارض کلکوز و لبش خنده لا زرا      شاد و با لبه لب کلک در آید  
 بالای تو سر و لب و دل این بینا  
 آمد چنانکه روی بر آید  
 بوته که ز جبین سر زلفش بمن آید      خوشتر دم ناله مشک من آید

جز قامت والا می توان با افتخار      سروی که از روی کل و با سحر آید  
 میگویند لبش بر لب چون زلف آید      در دلبه غنچه عقیق و کبر آید  
 با کوشا که در صفت لب لعل تو گویم      آتش ز خوشی تخم درد من آید  
 در آب مرا فکند شود سر و چون      گردن چو شمشاد نو سوزی چو آید  
 با دار صفت روی تو با آب بگوید      چو زلفش از فم اندر شکرت آید  
 آمد لب این بین و در خیال  
 چو زلفش صفت کبریت لب آید  
 عشق تو که ضلالت را ماست که شای      مارا نوحه زهر و جهان غایت مراد  
 که مکر دشمن از نو جلد و کند مرا      لا یفصل المحبة بالبحر والبعاد  
 چون نوع و در حسن تو آید عجب آید      آنکاه ما و غایت خلاص روان بکاد  
 ابدل رضای دوست کرت دست به      از دشمنان چو بال که باشند با عناد  
 این منم پای و خواهد کند بر  
 کونال که با فضا و هر چه با باد  
 لبش قدحی در دلبه و در آید      بر رخ مخری حور اورد  
 طاهر و صحرای آباد انداز      پرو بالی که بال و پرواز د  
 باد نوش از کف پر بر و      که بعد جانش لبش نظر اند  
 آنکه بوسی زلفش نکش      به زخردارها شکر اند  
 لبش که کوته که گفتش بوسی      از عقیق بعد که بر آرد

هم از دلم تو می گویم  
 و کس که بر نیوزد ترانه  
 در این بحر کلمات



گفت بوسه جان ازین بین

گفتم آید بدین قدر ازده

مرا عشق تو که شادان بجان نرسد

دوامدار که بهیاد لعل چو شکرت

لبان قد خود را آنکه داشت و چه

لطف مایه ده عمر جاودانش و لبت

بکجا رسم بلبت من کام چو هرگز

چگونه ازین بر آید بیند آید

نرا که پای ز صفت بر آید

و گرسنت تو که دست بهستان نرسد

راه عشق نیل پای دلم من بود و گشت

نزد به غم جانان نفس شاد دلم

عاشق اری پای دلم اندام عشق

هر که سر زده سودا نه در گفت

هر که داخدا غم عشق تو دامن بکشد

جان نیز تو فرستادی از شوق و لبت

ایطیبت این سر من و دکن و درخ میبرد

ندهد دامن مهر تو دست این بین

نا اهل دست غلب بکبریا نرسد

شاد باش ایدل که حال پیش جانان گفته

شوق بایست پیش کل یک چکان گفته

این چه دولت بود بار یک چنین منصف

در دماغ عقل رسوای زلفش و لبت

گفته اند ازین بین بدلت هزار غش

آشکار است ازین نام که چنین آید

بامر و دلدار من هر چو بخت در مجلس

چشم من با دایره بر رخسار تو دردی

جلسه کن بر تو شمع و خورشید و شمع

قلب من در بونهر هرگز که از انشت شمع

وصل آن سیمین ز رخ نماید کفایت

چون کند ازین بین کس هر چه او مصلحت

ز ناله چو خوی اندوی دلستان بچکد

ز ناله و بوی ندانم کار با غرضت

من زار من از عشق او چنان ز دست

ز لطف خود بر دست اگر فرو آورد

چو خوی زهر من بوم هزار جان بچکد

سبیل زلف تو چون از گل نرسد بر داند

بر نفع شام و در خسار صبح بر داند

و در این شعر

از این شعر



طاف ایروی نو چون در نظر دیدن  
شاید او اهل دل از قبله نظر برد  
عاشق از اهور عارض و چشم داشت  
نارسد از کل و دام و شکر بردارد  
نکند این پند از نو ایدوست جدا  
و شمعان که همه شمشیر سپردارد  
هرگز از و عبادا که غم عشق را  
از دل دار من خشنه حکم بردارد

عاشقان باز که غم عشق زهند  
دل محنت زده بر جان بالا کشند  
بند گانه که کند از کهر آزاد  
هر یک از راه مشغول صدایند  
مرا از چشمه جوی و خط خورش  
منع حق بین و خلق و آب و گند  
من معسر حکم که نکشم بار خزان  
چون بر آناه از سد و صلک با بنگند  
هوش و آرزوین فتنه دور فرزند  
این دو جادو که بعین و و بگویند

ناستیل سبب تو بر لاله گره شد  
خو رشید تو گفته که مکر در زده شد  
مسکین دل زادم هدف نهیلا شد  
آندم که کان غم ایرو و نه شد  
احرام طواف سر کوی تو که فتم  
چون ایروی تو قبله جان که مرشد  
در آذوی سبب زخمان تو اشکم  
چون آب انار آمد و مخان چو شد  
با که پروا آه دل این بین باش  
ز آب و هوا ز کبریا تو بر شد  
آن زلفه غایت مکر و طایفه بره  
و از زلف به آرام بین کاد اهل امیر

هر صدم باد صبا از دلفش نشاند  
آند فیسوی ماهوش از دل امیر  
مغشوف سیم اندام من و دست از دست  
لیکن دل عاشق مرا اندیشه صد جا میرد  
گفته مرواند و پیش کو هست این راه  
که بجز آخر بین نامیوم با میرد  
گفتم بد و کاین بین جان من خنده آید  
خندید و گفت از بخوری فطرت باید

ناز پیشم ناز بین زلدار شد  
به رخسار نور و فوام از کار شد  
آب چشم ستر دل کرد آشکار  
ناز چشم هر مراد شد  
بیر که چشم خلط را بهار کرد  
عاقب او بین هم بهار شد  
که بود آرب که کو به دل صم  
همچو روی خود نکو کردار شد  
از لبش این بین گوید سخن  
همچو طوطی از شک گفتار شد

در خوابا که خیال تو بر یک ر کند  
دل را ز تو ملک جان خبر کند  
اکه عشق تو که در دونه منراف  
سپهر و از ناکم و از چهره ز کند  
ناکه لبیب عشق تو بهار بهار شد  
شربت خورشیدم و غدا از جگر کند  
ز این بین سزد که دم عاشق ز ند  
کو باشد آنکه در دشت زل سر کند  
باشد کان ایروی خوبان بازی  
کو سبزه نه جادو هار بر کند  
صبار به گلش چون لاله بر کرد  
دل چو سبیلش آشفته کن سر کرد

این شعر از کلام  
عبدالمجید است  
و در کتاب  
شعره است  
و در کتاب  
شعره است  
و در کتاب  
شعره است



چو برفت بخیر و بی سلب از راه  
هزار کشور جان را بیک نظر کرد  
باختیار سفر از جناب حضرت او  
که کند که دل از جان خوشتر کرد  
اذا وجد انما نم شدن بروز و دایع  
رو در دیده من سبیل و رهگذر کرد

نهادن پند لطفش لایح از انک

چو بکند روز لبش لذت شکر کرد

شراب عشق چون در جام کرد  
خرد دامن و بی آرام کرد  
بماند از شک دست سرو و بر  
چو باد سرو سیم اندام کرد  
غلام آن رخ و زلف که کوته  
صبر و صفتش شام کرد  
سزای محو لعل و دمی چون  
ز حاله خلق را اعلام کرد

کشید این پند بر باد لعلش

نخسین باره کاند و جام کرد

کرد گل سبیل زده و مد  
نازه نبات و شکر و مد  
خط نور لب و دم میند  
دو و سپهر زان و مد  
عبر سوخت خط باز کل  
برای نقش و است که بر و مد  
هر نفس از چمن و دوز لعل صبا  
شک و اطراف صبر و مد

آتش خنجرین پند را بسوز

لبیک دم گرم تو در میدد

زلف و بر سوزان سبیل از روی کند  
بلبل جان از کلاهش زانوی میکند

کفم ابدل دانه خاشاک باری سخنم  
مرغ در پای دلم آخره آفرید کند  
کف آری بیک عری هست کاش که  
میرد امید او بار بار می کند  
به پرم سودای خاشاک ناله سوم اند  
عاقبت سوی حقیقت هر جا رفت کند

قصه این پند در وصف حسن و لبت

سرو صفت حال محمود و باره کند

گر بوسل خودم آناه زبانه بدد  
دل من روح بشکر اندر زبانه بدد  
آشکارا دهد بوسم از بیم زب  
کاش باری نکند بخل و خانه بدد  
بمستای قدش دل بچمن رفت مگر  
سرو سزان قامت در است نشانه بدد  
ندم صحبت جانان همه ملک جفا  
ناش است که جان به بهانه بدد  
سپهر ماه کن چون زده او آنکه مرا  
غمزه و بروی او بر و گانه بدد  
روی او و جد زدی و طلبه از عشقا  
خواست نامالش بیک بلیقانه بدد

کرد اشارت لبوی این پند خنجر او

کف خوش باری که این صفتان بدد

روز کاری که هجران توام می گذرد  
فلک آرزو نمیداد که ز عمرم مشرد  
بکرشمه نظر می نکند چشم خوش  
هیچ و اهو می میدهد که ز پس نه کرد  
کل بد و دان تو از حسن خود را لاف زند  
بشبهی ز نوش با و صبا پرده درد  
بستر زلف نموده لعلش زان و نشام  
سرخ در دام چو افتاد بروی نه کرد  
چون بمیرد ز غمت زده شوم باره کرد  
گر بخاک و سر کوی تو باوی گذرد

ایمان از مشرق و مغرب

کامیاب است

۳۰۸

۳۰۹



گر خور دای بن بر نصال چرخ

فوسه روی دای و گوی بخورد

بنا کرد تا که شوی ماهی بدست آید  
سپهر از شام سازد صبح نادر شک آید

دل و کوبیدن مایه و این خوشتر که خورد  
چو ماهی از خورشید سوی بخت آید

زند بنیاد هشار بر صحرای زلف خور  
اگر نه از من شو چه چشم خور آید

مرا گویند دل باز آزان ناله کان آید  
ولایتی که بخت از شکست بگریز آید

کند از بن بر دای و زلفش در خیم چید

کزار شکست بر روی زلفش آید

گر چشم من ای جان جهان روی تو بیند  
هم صورت و هم معنی جان روی تو بیند

باد صحرای چون کند و بر و در کل  
هر صفی که روشن زان روی تو بیند

رخ باز بپوش از من شبدا که بن من  
آنکس که بید و هم و کان روی تو بیند

خورشید صفت روی تو بیند بزرگو  
در جمله و در آن خان روی تو بیند

از غایت شوق که بود این معنی را  
از عشق تو اولان نشان روی تو بیند

خواهد که جان و اثر بود در دهنها

تا بود که چشم هکار روی تو بیند

جز زلفش غالب بود روی که کرد  
با سپاس از صحرای شمع به که کرد

گر حسن و زلفش تمام پیشوانگشت  
در کوی عاشق مراد بود که کرد

جز زلفش شکار تو خوشتر که داد  
جز خال عین زنی عالم نه که کرد

ازین بهشت گنجی رخ بناخت  
گشتی من ملول و گمراخته که کرد

گفتم بنیاد این بن بر روی و هم کن

از ناز روی این بن بر روی که کرد

از زلفش دای و بن و بخت کند آید  
وز ظالمش آن رسم شب بزم خاد آید

آزود که نقش رخ ز پای تو بیند  
بر روی خلاقین و رفو و سر کش آید

بکشتای قیاس از رخ و بنای جان  
کار از رخ و رحمت خلقتش آید

بر روی دای و شویدا و زلفش  
عشان عیاد تو از آن دانه فدا آید

جان بر صفای بن بر روی تو بیند

ماند روی و عاشق آزاره و راند

آن خط مشکی که بر رخ تو بیند  
دارد چه و زلفش چه و در خورشید آید

خطی بیند که نو دادند احزان  
و این خط که بر رخ تو بیند آید

بپای عشق اگر طلب نارد آن که  
شاید بر او چو خاتم تو بیند آید

نصیب مطلق کن از شرف زلفی  
کار ناید و در دیده بجان بر تو بیند آید

ازین بهشت عین زلفش خط فدا

تا عین زلفش بکل تو بیند

دلت روی دلیرم از کل نشان آید  
زلفش عین زلفش از سبیل نشان آید

میکند بهمان زین عشق و دوزخ  
زلفش روی لعل او از نشان آید

زانکه با هم روز و شب یکجا تو بیند  
بر جایش عین زلفش کل نشان آید



در صفات روی شهرهای و ازین

از کل سبب و از بلبیل نشانی دهد

بند حسن تمام بر گردن انصاعت

طوفان سحر که طوفان غل غلانی

از خراسان و زده بادی که جازیه پرد

ضعت سودا پیشتر که دم نالعالی

نوشته و در میان نارمان به پرد

باغبان گلشن خویزه زلف و غذا

منبل اند پای سرو خندان پرد

چون دم علی و آب خزان پرد

هر مرد و بان و ازین بهشت واد

کچیرن کا هدن سوزان واد پرد

داهدم نفکر بخار او کند

طبع لطیف من هر فکر نکو کند

هرگز چشم من زود نقش روی

هر چند چشم بر من من شنو کند

گر پایم بدو بدین من خند رو

سرو سهر و من هر بر من جو کند

آیا بود که باز بدید ناد بار من

با من که کر شد و که گفتو کند

این من سلامت ازین بر طبع مداد

با من که آن صنم فتنه جو کند

بارم شب عشق را ضوین کرد

زان کرد شکری خطی و داد و

خوشتر خط و خط که بدید

از غنیر سوده بر مهر کرد

گفتم که بیمار من بومه را

نشیمر کنم نه توان کرد

دور از دختلی برج چو خوش شد

کشم چو هلال لاغر و زرد

در عشق تو ام چو صبح صادق

باجامه چاک و بادم سر

در دلبست مرا غنچه در دل

لعل تو کند و دای آن درد

ای این من بیت گفتم

عشقت طلب که عشقت آرد

فرمان چو نمیشد نو دان

زین بهشت غل غلانی

باز آید که فراتر از صبح چو شام شد

بر من صیانت بهر خوبت حرام شد

چون با تو کار بخند نکند از تخت دل

بنگر چکو نزد سر سودای خام شد

و بید زلف تو دم از هر حال

مرغ از برای دانه گردنار دام شد

جز زلف و عارضت که نشان دادی

هرگز نشکر که همبر ماه تمام شد

با دل بفرم و هر کشتید گفت

این من نکند که چشمین کلام شد

مژده ابد که دلازم و فدا خواهد کرد

باغریان پر ازین زلف خواهد کرد

داشت یکبار چو چشم بکشد

رشته وصل و گریه و فدا خواهد کرد

گر چه من لا یقو و صلتش نیم اتناز کرم

از لب لعل خودم کامر و خواهد کرد

و در چهره زین پیش لب و دلم داد

زین لب از لطف خودم باز دلت خواهد کرد

در میان من و آن سرو صنوبر فاش

ماجرای نیست و گریه صفا خواهد کرد

تا بود این من و دشمن آن فکر باشد

کرینا کامر از آن دوستی خواهد کرد

باز آید که فراتر از صبح چو شام شد

باز آید که فراتر از صبح چو شام شد



در صفات روی شهرهای او این چنین از کل سبب و از بلبل نشانی دهد

سینه حسن تو ام بر گردنم از سعادت

ملوک و پادشاهان که طوفا از غایت نشانی دهد

از خراسان و زنده بادی که جان به پاره

ضعف سودا بفرستد کردم ناله عالم

باغبان گلشن خودی زلف و فدا

انجمن ساز شاد روی کلبه و هوا که طاعت

هر مرد و بان تو این سینه اشع واد

که چهره ز کاهند سوزان از این پوره

داده دلم نفکر بخارا و کند

هرگز چشم من زود نقش روی او

گر بای برود پاره من عذر و عا

آیا بود که باز بصد نادان

این چنین سالتش این بر طبع مدار

با فتنه که آن صنم فتنه جو کند

بازم بش عشق و افسون کرده

خوشتر ز خط و خوشتر که دیدش

گفتم که بیمار من بزمه را

تشیب که من نمیتوان کرد

دور از دختای هیچ چو خوشبخت

در عشق تو ام چو صبح صارت

درد لب مرا هفت و درد دل

ای این چنین بیت گفتم

فرمان چو عیبی بود آن

زین پیش غمت نمیتوان خود

باز آیم که ز فراغ تو صبح چو شام شد

چون با تو کار بخند ز کوه از تخت شد

در بند زلف تو دلم از بی خبر خال شد

جز زلف و عارضت گفتار از دهن

باز لب ز کردم و هر کس فکند گفت

این چنین ز کمر که چشمین کلام شد

مژده ابدی که دل آرام و فدا خواهد کرد

داشت یکبار بر خوشی نام بکشد

گر چه مرا با تو وصلش نمی آید از کرم

و در چهره زین پیش لب در دلم داد

در میان من تو آن سرو صنوبر فانت

تا بود این چنین شمع آنکس باشد

کربلا کاش از آن دوری خواهد کرد

در این سینه

در این سینه



برکش نجر او که باد کند و باد  
 بر چپ کل سوری از منبیل ز باد  
 با چپ سر ز لشر بیش خط آهو  
 هر نافر که بکشد پرخیز عکری باد  
 ناز و هشر کای بر پشت دلم ماند  
 از ناز بدیان مفسر کو کج مگر باد  
 کر نیت دلش خاداهم نرم شود و در  
 از سخته حال من گر هیچ خبر باد  
 صدر من چون دریا ده گفت از من این کین  
 از کوشی آن باد چو خال من

هر کس که بکام از سر کوی تو سفر کرد  
 از ساد و لای روی زنجیر کرد  
 کل اندر خ زبای تو دوشانه  
 زین مشوره صادر و هشر کرد  
 باد از شکن زلف تو بوته بخار د  
 آهو ز حد نافر از خون جگر کرد  
 مشکست بگر لبه کون تو با خط  
 با مور کند و بر طرف شک کرد

در باب گفتن این منرا که بناگاه  
 بر سر که کجا رفت بگویند کرد

نکاه منی که دلشیدای او بود  
 سر این بین در پای او بود  
 دلم را خوشتر از آما که  
 شکج زلف و سر سلی او بود  
 مرا سر و روان کرد است بر سر  
 خیال فذ سر و آسای او بود  
 سفر از نادنا که اش اگر چه  
 سفر کردن خلافتی او بود  
 نوشتم نامه از دوده دل  
 که سر ناپاشا کنای او بود  
 که آخر باز کو نا آن کجا شد  
 که گفته در سرم سوای او بود

بنامه گفتن کا بسودت آن زن  
 که ما را که گوی روی او بود  
 جواب چو شندم جای شد  
 دلم که بد و نظریه جای او بود

هر کجا کان نکار بر کند و  
 دل خلف بغضه بهر د  
 جفم آید که پای نازک او  
 خاک را به حجاب ع سپر د  
 پرده دیده افکنم بر راه  
 نایب او نور چشم من کند و  
 در صفاد چو آینه کرد  
 تو که آن ماه رخ در او نگرد  
 کمر از او شد باشد این بن

خمنک و بد همان نخورد

پسته شود تو بر شهید و شکر خند  
 پر نوروی تو بر شمس و غمر خند  
 بار خن کاف زند کل نخود آلام  
 بلبل مست از ان بر کل مر خند  
 غنچه شکلات بر رخ من خند  
 زعفران و دلیان از روی مگر خند  
 خند در کمره خزان کم از بیم  
 شمع کربان نکرا نه و جگر خند  
 عاقبت عرض کند این بین که هر خوش  
 که چه ظاهر بر پیشان نور خند  
 پیش آن آصف آلام که بر شطک  
 خامه او بگر عرض هنر خند

رو نو ملک جلالت و دودین خند

آنکه را بشویند عیار بهر خور خند

رفتنه ز برم به نور من هیچ نباید  
 جان و چو جان رفتن هیچ نباید



دانه؟

درد باب مرزنده دگر بار که دایم      زبسان که ستم خستد ز من هیچ نباید  
 بعد از من اگر خالک من اید و سبب      جز بوی محبت ز کفن هیچ نباید  
 بر کوه شهباز تو هر کس نظر آنکند      اندک نظر شد در عدن هیچ نباید  
 از عشق و در ستم که مرزبان بنیاد

دردیده بجز عقد برین هیچ نباید

جان منی اصم حور زان      از دایم اقام که زنده باد  
 باد همیلا که شد هفت      که من دل خسته دگر نباید  
 ز انش محبت دل غمگین شد      ناله از وصل تو بگریزاد  
 حیف بود که ستم چون توئی      ماز در خبر تو جویم داد  
 نقش رخ و زلف و لک لک کشت      بر دل عشاق و در غم گزاد  
 طره تو چون دم مشکین زند      در عرو افتد ز خالک باد  
 نادل من خاطر تو شد عشق تو      بود دل من داغ محبت نهاد  
 روشنی دیده ابن معین      که خط تقریر تو مشکین نهاد

فاصله کودال شوا و ریاست

روشن دیده بود از سواد

از زلف مسلسل چو رخ بار نباید      گوئی در روشن ز شب نار نباید  
 بگر بر رخ و زلف و عیار آنکه دیدی      کاغذ که از نافه نانا و نباید  
 در جهان من خسته جگر آتش غمرا      در هر نفس از دمه صد بار نباید

موسی صفت از جانب این نگرانم      باشد که شمع شعله دیدار نباید  
 بگشاید غلاب از رخ و بنام تو      ز او دلم از پرغوش انوار نباید  
 چون زلف تو که سر بر ندانم      آن نیست که رخ از رخ و لعلار نباید

ای مریا بان مرا که چو بنایری      نیست دلم بکفر بین و چه بگریزاد  
 قبله صاحب کلاهت رخ فرخت      چشم بدو ز کار از رخ خود و رباد  
 جان من اندر سر حسن تو که شد عین      سهل بود کار جان حسن تو ایام زباد  
 گر نکم صابری به پیشو شکفته داد      صبر من آیدم هلا که رفت که حسن تو زباد  
 باد صبا صبحدم شرده و صلت برساند  
 ابن معین جان و دل داد ز شاد و بیاد

مرا دوش کان دلبر آمد بدید      تو گفتی مده انور آمد بدید  
 شب بزمه روشن تر از روز شد      که هنگام خوام خورد بدید  
 فرو شد بگل پای عشق و گل      چو آن سرو و نسیم بر آمد بدید  
 که خنده از عکس دندان را      بجز غم در روز گوهر آمد بدید  
 خط سبز گونه بگر بلبش      نباشد که شکر آمد بدید  
 بنفشه ز غم سیر از انوار      ز آبش چو نیل و فر آمد بدید  
 زرد بهار حشر مگر چو رخسار      که بر ساحلش غبار آمد بدید  
 بدو گفتم از تانک و سار من      عشق روان بر زار آمد بدید

که اگر دلم بر تو از دور

که بر دلم از تو دور

ناله

بجز غم



چهره و لعل زینت این که با خمر بگردد  
 که مهرش از خمر دایم دماغ زلف دارد  
 ندانم حال شکر است یا از ناز که زینت  
 نشانه از سواد چشم بخوابد و دارد  
 بر آتش دیدم و گفتم که خوب باقم تنها  
 بگفتا هر کجا جانب با ما هر دو دارد  
 گرم خواند و گزیدند و نیک من آوردند  
 خداوند است و من زنده و زلف دارد

که کاین بین امر ز خاک پای سازد

ملک گوید که از این سر شرافت دارد

از بهشت صفا جز کمر صفت پدید  
 و زهر جز صفت از بهشت پدید  
 ثبوت و ثبوت دل رجا و دل در جفا  
 همچو رخسار و لب که کمر صفت پدید  
 روز ناکه شب ارم با صفت می  
 شام عشاق را خود صفت پدید  
 گفتم از خود نو بر نو که کمر صفت  
 لب همچون نو یکدیگر کمر صفت پدید  
 بود و جلز حرم او و دست مکر صفت  
 زانکه جز از آن در صفت پدید  
 در هر عالم هستی زینت عفت  
 جز لب و دلبسته مرخصت و زینت پدید

که زاهد سر از بهشت پدید

چهره اندیشه مکن که زینت پدید

کجی که در او کجش اغیار نباشد  
 بر کس نگوید و بر تو ز کس نباشد  
 ندی و کنا به و حریف و نصیب بکند  
 باید که عدد و بیشتر از چادر نباشد  
 روضه و سرودن و شریقه و کباب  
 شرط است که ساله مجاز از بار نباشد  
 ای طلب که چه برانم که چنین گنج  
 در دوا و گشود دوا نباشد

بهم ندی چند نبوت بد و لیکن  
 شرط ادب آنست که بسیار نباشد  
 اینست و جز این نیست ره اهل معاد  
 راهب سوی کل که دوا و خا نباشد  
 هر کس که بود متکبران کار که گفتم  
 از عالم ارواح ضربیدار نباشد  
 علامت که نمیشد کند نیک و بد با هم  
 او نیز در بر کار با نکار نباشد

این ملک اگر دست دهد پدید

با هیچکس و در جهان کار نباشد

منه پنهان شکم که بود با آید  
 دولت و قدر چشم صفا با آید  
 با صبا گفتم اگر هیچ و لمر ایمنی  
 از منش گوی که نا هر خا با آید  
 گفت و در حضرت آن خود شریف  
 منرش همچو پیشش جبر با آید  
 خود که گفتم که دولت را غیب از آمد  
 چون نماند از تو نشانه بجا با آید  
 ایضا باز که مرا که صواب  
 که از بر پر و کلاه خطا با آید

ای رفیقان هر از هر لب این

با دلدارم بگویند که با آید

برده برادر که پیش مرا صفا  
 غم هر آن و خون دلم از دهر فغان  
 هست ز نجرب سر زلف و لب که  
 کرد و بخون و ز تکلف خردان هاند  
 خرم آنم که رخ پا خوی از کرم  
 لطافت چو کلاب ز کل سود و بکا  
 چون کار خورشید تا گشاید در رخ  
 دو دم افکند چو بران خود و شاد  
 تنها آن مدد با آن هر عمر ای  
 بر لب این بین نا لبش جان فرساند

خود دارد

بهری

س



شعر هجری

هبت لمن لطفاً كذا القالع التمد      فباله شعری الا بكم بعد  
 و له فكم بد را ذاما العینه      خنطه المبهون طالعنا التمد  
 هو التمد الا انما الصبح طالعنا      سوى انما البستان لكثرة الورد  
 اذا ما اراد الصبد غمرة الخطة      فن طالعنا الارواح بلقوله الصبد  
 ضايقون اضيق البید بخلصا      اذا كان من صدغ الحبیب لينا

شکون الی ضعف الی فعال

نری ما نری حباب الی هم ففقه بعد

با ما غم حیران تو اید دست نر آنکه      کان ضمر توانم بعد سال بیان کرد  
 انخانه دل رخ صوری بی داند آن      چه جای صوری که دل انخانه بکند  
 با باغ و چهار طبر بر آتش شوق      آن که که با برک دران باد خزان کرد  
 پیدا شد این اشک روان خلز و غشا      رازی که دل غمره در پرده فلان کرد

چو کان ضا بانجو کو این میبدا

مکشند و برگشته دانا و دانا

بازم از دیده در بار کسری آید      لعل فاست مگر خیز جگر آید  
 طوطی جان من خسته هوای تو کویت      سوی آن بسته خندان بشکر آید  
 کز ضرر آن رخ زیبات کونه که چرا      دو که و کاست نم هیچ ضرر آید  
 کبیا عشق را دادم و بر کنارش      سیم از دیده بر روی چو زده آید  
 گوشه دار این روی چو ماه آید      کز دل این بین آه مصرع آید

هر چه کز خاک در جانان باشد      چون دم روح فند من مایه در دانا باشد  
 تا بعد از طافت و غش کوی بود      فاست اهل دل از عشق و حیران باشد  
 چشمه آب جانا بزل آنشکده را      نیست مکن که جز از جامه خندان باشد  
 جان بدو دادم و دل از غش کوی      جان همان که چو باشد به جانان باشد

جان بختی به جانان مفرست بخت

کاین تکلف مثل ذره بکوان باشد

ز کمرست نوزدین کونه که بیدار داد      دل و دین هر بر آتش و بر باد نهاد  
 حبلا با دیاری کندوی و موی      هر گل ناز و زطره شمشاد نهاد  
 دور عشق چو در آمد دل انصاف      با می چون نقطه دران دین نهاد  
 عاشقم کردی و گفتی که نکرده ام      شود بشین که چرخ در دین نهاد

گفت هبت این بین در عالم بیغم عشق

طیغ بر من از زبان ز دل شاد نهاد

مردم چشم که در غر فایز کند      گرفتند آیه چو در آب باره کند  
 چون خدا نکشت بر ما به بی غش      فند و بی که با عتاب باره کند  
 چون زنده بر جان سنان غریب پندار      بیغ و ستم بر دل سهراب باره کند  
 چشم لعبت بان از انعام طاعت مست      زان چرخ کساح در عمارت باره کند

ز کمرست بخون بزدل این بین

کده و فزون است اینی و کند

تأمل و انوار



هر که ماراد و هوی او ملائم کند      داسخ خود را سزاوار غرامت کند  
 شرم ناپسند و کل روز با او خوش      کاین همه لامد بحسن آن یار نیکند  
 کرد و لمشد لیسنه ز بخیر لغز آن      دل خود بر آشفته کاری نیکند  
 من سر آید به ارم مایل لغز آن کنم      نیت عاشق هر که او با سلامت کند  
 گو چشم پر ازین بین و بین      هر که ماراد و هوی او ملائم کند

آندم که مرا فرشتان لعنت چمن بود      از غایت الخی چو دم باز بین بود  
 کمر آنکه مرا مو شد آن سر و موها      کثر این بین از همه عاشق و کزیر بود  
 از یاد و فرشتان بین را که چو ساپهر      اندر پی آن شمشیر جان زمین بود  
 حرم شب وصلش که مرا ناخوار تمام      مهتاب ز رخسار آن هر چمن بود

ایرو کان یکسر از غم خدای

نذر جگر خسته آن کاین بین بود

چون بنان از شکوه کوشش سر میزند      عقل بنده و کله طوطی شکری میزند  
 بر رخ انگشت زده که اندک شد      من چو کوبم چو بیهوشی ز زنده  
 سر زنده بر پای او بر زانکه بر دوشم      کرد زانک پیش نقشه هم گزیند  
 وقت آنکه آمد که شادی روی بنالید      مدینه شد ناله لب با غم سر و بریند

عاشق این بین با یکشایر از درش

چون بجای حلقه بر دستش میزند

ناسنبل از بر و خشن جاوه گریه کرد      بس غایب ساقی که نسیم صحرای کرد  
 باز دم دل دوان شد آشفته زلفت      مسکین طلب سلسله از جیبش کرد  
 ز دیار دشت غنچه ز خود لاف این رنگ      دو پیشتر یا خشن صیایه روی کرد  
 دیوانگی باشد اگر مردم عاقل      گویند که سر و سر سودای روی کرد  
 شد شهره بشیرین صفیق این بین  
 کثر طوطی جان زایع شکری کرد

مشت و ز عشق را غم در دید      آتش آب معطر در دید  
 ساقیان کلمه از خنجر لب      آب لعل از ساعز در دید  
 مطربان همه آسار انجوان      آب چو زامون احمد در دید  
 صنوبری که بکشد ناله چو کانه      جام چو ز شبنام در دید

کرچه میان بین و بین      سهل باشد جام و بگر در دید  
 سنبیل غایب کوفت بر کل ز می شکند      ظلمت شام بر انوار صحرای شکند  
 هر زمان پیشتر پیشتر کوشش      خنده و زنده و زنج شکری شکند  
 هر دم حرم چنانکه خود را بر و چشم      ساختن و کان قلب دگری شکند  
 نامن از دشنه و دناش سخن گویم      از لطافت سخن قدر گهری شکند  
 آفتاب رخ او بر ظلمت ماه و زمین      ساپهر افکند و قلب صری شکند  
 به کند بر دل من هر صبر و صفا      از سرناز کله کوشه جوی شکند  
 ناصوابت که آن را ز خنجر لبی      دل بهار من خنجر حکری شکند



من بصدای از او نهیم او داند در میان خود و من چو یلدا گویند  
 از عشق جان من شدت این بین  
 که در خانه معشوق میرسد کند  
 ماه روی مرا که هر روز رخ بکشد  
 فلک از عکس و بهاء و کمر تقابل  
 گریه پند رخ خورشید و شمع خورشید  
 دل خود را چو دل خورشید جان می باید  
 عشق را طعنه و دشمن نکند و در روز  
 هیچکس یکدیگر خورشید بکل نماند  
 ع کند میل و من بازی زلفش و آن  
 این چه سودای دلازت که می نماید  
 چون برآمد بزمیان وصف لعل این بین

هست مانند طوطی که شکر می خاند

زمانه رونق کارم بکام می نکند ده مراد و لعل در کام می نکند  
 کمر شکر نکند بر دم بجز حلال که صبر بر دل عاشق حرام می نکند  
 نظام در سنه کو هر ذلعل نماید که کاو خشنه و لایحه نظام می نکند  
 نمیرد و در و نمیکشد عاشق بکوی کارب از انبیا کدام می نکند  
 چو دام زلف کشد بر فزاند آنه خال کدام مرغ که آهنگ دام می نکند  
 بکمر عارض او خط و قیران چو است زمانه پرده صبح از شام می نکند  
 همدس خرد من ببناء خانه صبر همداد از اول و آخر تمام می نکند  
 بن و این بپشت خلیل نتوان گفت که از هواش در آتش مقام می نکند  
 کشاده باد صراحت صف و حلقش خون که از صفایش خود چو جام می نکند

صمیم بادی که از سوی خراسان می آید چون دم روح القدس در یکم جوار می آید  
 آن مجاد که افشار بود جانشین از آن مجاز چشمه سار آب جوار می آید  
 چو زلفش کد بغا نسیم صمیم خوش نفس چون نکند شاف و ناز می آید  
 بلبل طبع مرا آید نسیم کوی او همچو باد صبحا که کن گلستان می آید  
 در و محبت از این بین یکبار که فتنه کز چو از لعل پستان می آید

بر کل بلبل صبا چو جوار می آید

بلبل طبع مرا باد گلستان می آید

چون بک از شکر که کثر می بیند خضر بندری نشان از آجوار می آید  
 مشن که کافوری بزم صبا از آنک زان چو افشار چو ارجاوار می آید  
 دس از بپشت این که جان پاشد زنده دل آنکر که جان و پای جانوار می آید

سهم باشد جان شلو و دانه خوار دار

کر آب شیر بر او بختم بدندان می آید

کر

چون رخ بار من جلا که دید چون قدش سره جویبار که دید  
 چشمه آب خضر جز و هوش معدن لعل خوشگوار که دید  
 غنچه و دانه در بر گوشش ماه را ز هر گوشوار که دید  
 شاخ سنبل بلطف طرآه گشته چو لاله زار که دید

دشمن اند و نکند این بین

دشمن کجاست این کار که دید



بانکار خود بیک عشق بازی خوش بود  
شهری بر فراز بسای خوش بود  
عشوق باید باخت چون فرادست ببرد  
که چو بلند از عشق بازی خوش بود  
غزنی جادوی او در طایفه ای بود  
کو بر از ناز بهانه بازی خوش بود  
کریم چون من کلفت فرزند او بود  
از چنان سلطان جوی خوش بود  
دلنوازی کن لطیفان بیدار که گوی  
کر کسی کامتد نبود دلنوازی خوش

جانا ذلک ما در کام نخواهد بود  
اما بجهان باز جز نام نخواهد بود  
شادی وصال آغاز نمی بینم  
کو نه هم بهر از انجم نخواهد بود  
سرایی هر شد این عقیبت را به لب  
کر مؤمن شادان پیغام نخواهد بود  
ادام نمی گیرم بروی تو زلف آبی  
کس از بر آتش آرام نخواهد بود  
هست این بین از تو خوشنود بستان  
از موعظت زین پیش اکر ام نخواهد بود

آنگاه که در روزگار صلح نظر از بستاند  
چون بر سر کوی او با هم گذران بستاند  
گر خسر بر سر دست خواران کرد  
جانی که دوا و یکیش برین بستاند  
که نقد روان مانند دوزخ که گنج  
مندان فلند و در شلم بستاند  
بر این بین عشقش که عیب می گریه  
آنها که کنند این عیب از بستاند

از طعن بر دگر باریان اچار گذر بده  
علی و حیدر جان در جانی که غارت شد

خوش از بجان طرانی هر گل سوخت  
زگر از سقشش بیخ عشق سوخت  
غم بگر و نقطه دل حلقه شد چو زرد  
ناز مشک سوده خطری روی کافر سوخت  
از عشقش بر ندرت و بیلا شعله  
هر که روی در جهان ناله عشق سوخت  
بر سر سر و سر چون کایا آید ترا  
غیر و طایفه از نور سوخت  
پشت کشش شک لب که شکر کاوش  
رخ ز شمش انگیب در سینه سوخت  
تا خراب آباد در عشق تو معارک  
عقل کاس نادی نمودی بار سوخت  
قطره خون شد دم بعد از تو انجم  
مر حکم کاز دل مسکین از دور سوخت

از دل نا کر کشش تا تو خوش از رفت  
شکر از بر داکه معی دل مشکور سوخت

ای دل غم جهان بخور این نیز بگذرد  
کبوتر جویست بر کند این نیز بگذرد  
گر بگذرد زمانه نو بگو خدایا  
بگذشت بر این نیز بگذرد  
گر در روزگار نه بود قوتی است  
انده بخور که به خبر این نیز بگذرد  
بخت حمله پای دار که مردان مرد  
نگذشت از این بی سبب این نیز بگذرد  
منت خدا بگذشت شب به روز غم  
افساد با دم سحر این نیز بگذرد  
این بین ز موج حوادث شرم از بگذرد  
هر چند هست با خیر این نیز بگذرد

شوی با طریقت و کج بگذرد  
این روضه خاکی بگذرد این نیز بگذرد

چو شور و عشق و دله غامد  
مزار و صبر مشکلی غامد

و نام کوی می



مکر سائے زردی خوش نمود که عفل و هوش زایل نماید  
 درین لوح وجود مرده خود بن نفوس خیر باطل نماید  
 هر صورت که بدست میرسد همان شکل و شمایل نماید  
 کرم کن از میان پیدا را وجود مایه حایل نماید

هنوز این بین یافتن چو زلف

با بروی تو مایل نماید

دلف شیرینک ترا با جفا دادند دل آشفته ما را بیداد دادند  
 عاشقان بر سر کوی تو عجب نشاندند تا که آوازه شربت لغاف دادند  
 درود بدار بگفتند که بارشده این صدا را ز دور کلیه ما در دادند  
 چشم بهیار تو نایب نظر بگذاشتند خستگارا همه امتیض فادادند

دانه خال نموند نشان این بین

خرمن عمر تو زیاد هو دادند

بر سر سر و سحر فاخته کو که میرد باغ نشاندند فلک نغمه با هو میرد  
 عاقبت گوشه نشین کشید و زنجیر هلا هر که لاف از غر آن گوشه اند میرد  
 جانم از دروازه دل هجر اسیران نفی طعن و دباغ بران بلبل شو کو میرد

جسم این بین باده و حدیث بخورد

با صرغان هم ازین مشرب خوش ببرد

این همه چهره که دران طرچه چهره افشاد چمن و مایه هر خواهی در این افشاد

هر که دباغ جهان سوی کار میل نمود چشم فرهاد و جانب غیر افشاد  
 روز اول که بنام همه کرم مرده زدند فرغ عاقل و مدلل همه افشاد  
 چشم بود در چرخ نشو و خد دارد همچو آهو که بجز کل نسیر افشاد

از چه صلیحی این بین روی چند

دور از عجب آن هدم در بر افشاد

که کوید یارب آن کلرا که با هر خد نشاندند مکر هر کی با ابد و اغیار نشاندند  
 که از خط آب لعل حدیث جان فراقیم غباری زین سخن مضطرب و دل ز نشاندند  
 درین آمد و رفت که چه شد که حکم پند که سر باغ و زعفران در عرصه کلان نشاندند  
 خرد پاری اگر نبود جمال حسن بخت نقاب انش بر افکند مرزا ز نشاندند

اگر شای آن دبدار او این بین شود

با نهد جانش هر سحر پدید نشاندند

دختر زبانه مشک بر چو ماه پیروز شد مکر که ماه ز ابر سباه بیرون شد  
 اگر چه پرده نشین ز اسرار دلکن توان بجانب ما کاه کاه بیرون شد  
 ز خط دلکش او دل بنشوانم کند باب مهر مکر این کجا بیرون شد  
 برای مثل اسیران که مرغان نکند بنام همچو من بکنام بیرون شد

بر آمد از هم خود ز آرم این بین

هر ایشکر که چشم بر کوا داشت

دختر سپهر آن عارض چو ماه جلاد مکر که ماه ز ابر سباه بر آمد

بر کس ؟

ب

ب

ب



بصید گاه شد ممالک ماه نوسازی  
خدا را که بگویند از کدام راه برآید  
گذاخت جان و نیم از هر این سودا  
محرکه از حکم دودهای آبرآمد  
چند حاجت بشیر مثل این بین  
که جان خوشه او بین نگاه برآمد

زگر از چشم برین طعن میخالدند  
می دود باد که برده او خالند  
غیر دلش شد از شکر دهاش چوینا  
چهره عجب باشد اگر پرهنه چالند  
از همه شد که آن نوسرخ خنده گوش  
که تواند که کسی دست بغیرالند  
می تواند که بمقصود رسد این بین  
آتش عشق اگر بر خرو خاشا کنند

دل را با دل شرمایل که گوید  
سخن در جان بود از دل که گوید  
حدیث که بر مفسودی گوید  
سخن انداه و از منزل که گوید  
غریب یارم از اغیار فارغ  
میان بحر از ساحل که گوید  
سخن از یاری گویم نه انصاف  
غرض حق از باطل که گوید

عجب ماسوا ازین بیرون

دگر از پرده حایل که گوید

لین نفس شود بصدقت غم می آید  
گر چه به تو برادرم هم می آید  
شاه ما چون ز غم بود ز اطمینان عرب  
ندیدم خست بصله ملک هم می آید  
مفسا نی که سودای وصال نام  
نقد جان و دل ما که چه بگویم می آید

پیش از آن در عشق لبی ناسوا  
هر دو عالم را که چه بگویم می آید  
عشق این هر دو جهان به رخ اواز بین  
که بیک ساعت حیران عالم می آید

کسران نگار ما با رب خبر باشد  
عبر از دل ما از وی جاک اثر باشد  
آنکس که بر لب او سر از دو جان آید  
جز عاشق و دلخسته باور می آید  
هستم گدای او سرکش بر برای او  
آن شاه جهان را بر ما نظر می آید  
در خواج که خواران در سفر بهمان  
جز خور و دل و دهن خوش با خبر می آید  
در جان من شد ای این بین هرگز  
جز آتش این سودا بگرشور می آید  
بچو دگر باو کار تو نیکو شود

بلکه نوری از بیان ناچار شود

پیش از آن در عشق لبی ناسوا  
این عجب ای عجب با سر لب می شود  
گاه سفال سکش گاه چو خال درش  
هر چه شود این سر بر سرش می شود  
روی دل را مدام در بیان آید  
تا که بآن آید روی تو هر شود

این بین لب تقصیر نیست جلالت کار

هم در هر از او ستار هر شود

مجنون که بجز عشق و گریه نیست  
عبر از غم ابله و گرانده پند ندارد  
ناظم کند از دل او جز لب شبنم  
مزهاده بجز تیغ زبان نیست ندارد  
این عشق که در صد شکار دل و جان  
شهر لب که بجز عرصه دل نیست ندارد



که سبز شود در چمن و هر خانه  
کز دست ستمهای زبان و پندار  
ای از بین رخت شوی کاین نوید  
غیر از دل پر حیرت ما نشیند

بعد از این که شاز و کو را خاک کند  
بر سر قبر علم پیرا هر جا که کند  
دست الطوفان را در بر شیدا کند  
چون سارید و فکر جان فدا کند  
من چو از عالم پیاده شوم او میرد  
بر سرم زهار باد سر چاک کند  
گر چه آلوده بجای پیراهنم این نهاد  
دشمنه بسجده از دامن پا که کند  
خانه از این بی غلده ز آینه شود  
کلبه از هر من از خار و طلا کند

روز اول که حوادث و فساد مده بود  
فرع عاقل و سید هر غم زده بود  
حزن بای تواندم که بخاری کرد  
سر و سامان مرا عشق فیرم زده بود  
بهر بار همان روز که برقع بکشد  
آتش شوق جان و دل آدم زده بود  
صورته هر دو جهان را بیای عد  
رشته بود که بر جبهه شبنم زده بود  
در اول این عهد که بازلف تویت  
دست آمد بسوی تو حکم زده بود

آفتاب خوش تابان شد  
هر چنان حال تابان شد  
هر کرا بود دله به دنیا  
دوی او را بدید چنان شد  
آفتاب از میان سایه نمود  
سایه در آفتاب پنهان شد

جز وصل تو جمع نشود  
خاطر کز غمت پریشان شد  
سوخت پروانه امشب از درقا  
شمع حاله بدید و کربان شد  
هر که از اینا سخن بپوشد

آخر الامر بر پشیمان شد

سحر باده ز تخم اندر حدیث دادند  
منت گشتند همه جام حقیقت دادند  
ببخود و به خبر برده بصدای طغی  
روح بخوردند و مرا صیحه جبر دادند  
که گذرد و جهان قطع دل پرور شد  
دل شهباز را بر این صحرای همت دادند  
عقل و جان و دل و دین جمله گرفتند  
بعد از آن راه و دران مجلس فرستادند  
باده از لعل لبش و زخم شادی  
دوست و دینی که در پی کوه فرستادند

نبود این بین هیچ عجب که سلف

راه بر وجد نماز جانب گرفت دادند

لمعه اندخ ز بای غیر عالم زد  
آتش جفا از آن معدور آدم زد  
سوزم از آتش سودای تو چو شمع  
هیچ پروانه و لیکر نتوانم دم زد  
صعبم بار بر کف من ز دیکم  
خوش صدای بود که بر گوشم دم زد  
بلبل از کل کلاه که در کوه عوف  
باد صبح آمد و اطراف غزلانم دم زد

هر که چو این بین خواست که دیوانه شود

دست به جلف از لقمه الم در خم زد

و ده چه بود آنکه جانشین آدم شد  
این هرستان کز او خورند هر که کند



دوی ناغودشوری در فامش نجا  
زلف نایم نزه هر دو جهان نمند  
بود بخون در جهان دیوانه بجا  
نانشه عشق لیلی شهر و مقام اند  
در بیاطو حدیث و شیخ عالم و پنا  
در حریم کندیات او کوشم نمند

بر دل بخشنگ این بین که گریان

عالم را آب بر چشم ناهد نمند

عاشق کو در پیر عشق صادق میشود  
برو از غنیمت معشوق عاشق شود  
عشق جز در پیر عشق ناله زرد شود  
بر مزاج هر که از شیرین موافق شود  
گر شود نور بصیرتین حال دلیری  
آن زمان آن دلیله بر دلایق شود  
گر قوی گردد محبت در میان دوستا  
لیله و بخون بکین با چو مانع شود

قطع کن این پیر این هر چه غیر دوست

این سعادت بر که چون قطع علی بنی شود

دم بدم آواز از غیب بگو شوم رسد  
هر زمان صد جام ویران و شوم رسد  
بر جگر و دیش بر خوردم زهر خورده  
بر امید آنکه زان لبها بگو شوم رسد  
نامیانت از کارم بوی گل خواهد رفت  
گر از آن گل پر خورم تا شوم رسد  
چاک سازم بر هر چه کز آن دست  
ناچار هر صبح بر سر و با بوم رسد

منه دارد و میبازد از این بین

آن شراب که در دوزخ است چو شوم رسد

در نظر بار است چشم و پرده  
کو و رشک از چشم دیگر برده

آنکه دارد بنده از عیب پاک  
بنده محبوب را که عذر  
چشم و زلف است در حقیقت  
با مکر آهوست منقلب چرخ  
گر ز دل آید بر آید شب  
پرد های مسوق مایه دره  
گر بماند شود بستر و صلا  
جان چه خواهد بود کالنجانی

ملک یارم ای این بین

وای اگر باران خود نشود

آن عهد که عشاق و یغیهای نویسند  
ناجان سپردند که خود شکستند  
آنها که بکی هر چه از یاد چشیدند  
نار و زاید و الود و بوانه و مسند  
آن قوم که در کوی فراها افتادند  
هر چند بخود نیت و پاکیزه شدند  
خوش وقت هر یگان که بزم و شفا  
فارغ و دور عالم سرخانه نشدند

معلوم شد ای این بین انقدر از غلط

خود را پیر شدند اگر باده پر شدند

هر که او در بزم و ماجم وصال بازند  
مست شدند که خود را برده و بوزند  
دودها از دل برود آرد و ناله  
آتش اندر جان بخور آن گل خوارند  
شمع اشتبا از سوز و زگر برود  
صبحدم از بده لبها ناله بسیارند  
چون نتا از کد و دل بر شکر کاخ خود  
عکس دخی الم آنکر که بایش خارند

بلبل طبع می این بین در طبع عشق

دوی کل بد و ندم در طبعی گنارند



عاشق اندر سر کوی تو کجا اگر باشد / گم تو گوئی که در کجای من نیست  
 بجز خضر فیضی که دلا فاع باشد / هست که بوی که در اجانه الماس باشد  
 ابرو فغان خطه خانه بهار دل است / پیش چشم تو اگر خار و اگر خرس باشد  
 ماکه مسنا ز خرابیم انا چشم خار / ملک پادشاهی انا ز لعل لبش بر باشد

از پی فاعله عشق مروان بین

باک شیطا که از راه روان بین

چون غبار باران که در پیش رو بود / بر عاشق چه در از رخ و خرد و بخت بود  
 مایه دلان که از عدم آباد آمدیم / حقا که جز جلال تو دیگر غرض بود  
 از من می پرسد خوار حال زار من / می پرسد از آن کس که دل و جان را بود  
 هر که در در شاهان روی یار است / از خود اشرافیت در آن حال بود

چون در پر پریشانی بین کنی

اکنون خنایا بر ما روان نه دند

دلای که آسوب همان شد / دل و جانم بر دو جبر آن شد  
 مرا چون عاشق خود گفت از یاد / و که رسوای عالمی توان شد  
 بگفتم روی شما با مرا کش / ندانم دیدم انا ز لعل آن شد  
 دلم گفتم که چون شد خست زد / و که در دبدبه عارفی آن شد  
 ز بحر وحدت او موج میزد / چنین طوفان ز راه عاشقان شد  
 قدم بر دبدبه این بینم / زحم کن که خاک آستان شد

هسته در سر کوی تو دار خواهم بود / مدام در صد انتظار خواهم بود  
 صبا زلف تو خواهد و زنده شامم / من شکسته و بیقرار خواهم بود  
 برو ز خشر بود هر که در خیال من / کشته چشم بر آن که اندر خواهم بود  
 گذشت بار باغبان و گفت عاشق / صبور باش مرا این بار خواهم بود

چند فکر باغ کم بعد از پنج لب بین

بگو و هفت که در روزگار خواهم بود

در پرده آن لعل رخ بار تو بیند / خورشید جمالش شب نار تو بیند  
 از آتش موسی که انا الله شید / انوار جمالش همه در نار تو بیند  
 من صوفی آن دلبر و حاکم خوا / و معصوم من چهره و دل در تو بیند  
 ناپسند نشیند بر پرده چو کور / چشمی بکشاند که در تو بیند

در بزم صفاد در خم این بیند

این در دینوشند شر کار تو بیند

گر چه آن دلدار ما با جمله اشیاء / با وجود این همان بار ما یکا بود  
 نیست ما این فغان و عریه این های / شورش در باغی که از یاد بود  
 چشم ناپسند اند چهره ز روی تو / چهره ز بسیار که در دین رسا بود  
 جان فدای آن کادای که از روی تو / هر کجا هستیم با او و تو شیکا بود

جز وصال او سرایم نیست این بین

آردوی جانم بخور و بد ز لعل تو



دست اسبدا که زلف نکاشد کرد  
دل سودا زده شاید که فریاد کرد  
آزسان نغمه از عاشق و معشوق  
کودک دلبر و پسر سخت کشای کرد  
هیچ مژگانه کشد در هوس لاله گل  
بلبل باغ اگر بوی عبادی کرد  
مردم دیدم ام از شک در تپاخه چشم  
تا بسا بد و گری از شره خاری کرد  
خانه شد این چنین دوده اول که عباد  
بر اسبدا که بود دامن باری کرد

اگر زانبر دل عباد بر خیزد  
هزار پرده ز روی نگار بر خیزد  
اگر بچشم حقیقت نظر کند عاقبت  
میان صورت و معنی عباد بر خیزد  
جهان و هر چه در او هست ببارد  
اگر ز خلوت دل خبری او بر خیزد  
دکشنان غمت که بچشم بر خیزد  
ز چشم مست تو صد بفراد بر خیزد  
جو من بدایع دل آتش بریدن رفت  
چه لاله ها که ز خاک عباد بر خیزد  
هزار بوسه زخم برد کاش از این چنین  
اگر بقتل مر آن شهسوار بر خیزد

هر بفر که شراب عشق نوشد  
دو عالم را یک جرعه فرزند  
کسی که فطره زبانه خورد  
چو در با هم بچشد هم خورد  
اگر گوید که معشوقم تواند  
هزار عاشق که تر عشق بپوشد  
جهان پر کرده از لعل و جواهر  
اگر بچشم حقیقت باز جو شد  
بگو این چنین اسرار پنهان  
زبان ناخفته ناکه خوشد

عکس رخسار خود آینه جان بنمود  
نیک دیدم که عکس فرهاد بنمود  
دل بجانان ده و با آن که ایت صفت  
رو و خود کم شود پیش که هر یک صفت  
عاشق را که بود قبله حال جانان  
نبود هیچ نادری بجز از زل و جود  
ساز عشق را است یک جرعه شکست  
نه ندانم که مدان داده او با هر چه بود  
هر که مرا نشاند عباد از این چنین  
عاقبت گوی سعادت نه بهانه بر بود

همیشه در سر اسبدا و هوای نو باد  
مدام در دل من زود و دوی نو باد  
مزان برای تو از نیم جان و نیم غمت  
هزار جانم اگر باشد آن طای نو باد  
پس از وفات بچاکم کند و کوی کوی  
که من ندو و تو مردم سرافق نو باد  
ز خوان خوش بخور باز و نعمت این چنین  
که خون دیده و دلم بدیدم غدا نو باد

زخاشا که سر کوبش اگر بر خیزد  
هان پیراهن سارایان بر خیزد  
بصورت خندان آخر هر چه بر خیزد  
غریب که در سر کوبش بر خیزد  
هر پنهان هر کجا با یاد تو که بخت  
من و اندر اسوزند و شمع انجم بر خیزد  
چو از عالم بیار غامت آن سر و قدم  
خال سرو و خام نشان بر خیزد  
دل خور گشته را این چنین با هم باو  
چرخد که باره باره که با هم بر خیزد  
مرا مردم دل از یاد تو فریاد و آید  
ز یاد این چنین بچاره هر که یاد و آید



چه سازم چون کنم کاندیش آباد فرزند  
 بنای صبرین بسیار به بنیادی آید  
 ز شادی جان دهد فرهاد و صد غم  
 اگر شیرین طبعی فرهادی آید  
 ز چاک سینه مرغان دلرانه می دارد  
 سحر کاهان کز آن کوی نگارم مادی آید

چگونه جان دهد از بین زنگ کمر هجران  
 که هر دم شرم بر سینه نشانی آید

دم بدم مستان خود را جام بجهوش می دهد  
 ناز هر چه با او باشد فراموش می دهد  
 در جهان لاله و طربان شبنم اندر او  
 مرده بر دندان عالم و دشت و توش می دهد  
 مردم چشم جدا از خال چو زنده می دهد  
 برین مانت زده باد از سپهر توش می دهد  
 بسبب بخت و پریشانی چه باشد دلش  
 کز جان من خبر و وقت سر و توش می دهد

من اگر از بین خود غم نمانم چه عجب  
 جهرن و دیار تو هستی و مد و توش می دهد

نمی توان بجای تو زلفی باری کرد  
 نمیشود بستم قطع و سندی کرد  
 هیچ کار در که صلیحی بستم  
 بغیر آنکه در کوفتاده داری کرد  
 بمرهم دل جرح ما نمیرسی  
 که تیغ جو و لب بسیار زخم کاری کرد  
 کسی که سخن ضحاک گفت و دازل  
 نصیب ضحاک عشاق و غم و داری کرد

بچشم مست نور زنی بلند پای من  
 عجب باشد از افکار و بفراری کرد

دل که از دبدبه بدیدار تو راهی دارد  
 اوست که دبدبه من با تو نگار دارد

زاهد از تو بهر و نفوی و مرانه طرب می  
 هر که باشد بطریق بنور راه دارد  
 آنکه با وصل تو اینجانبشهای فراتر  
 چه عجب باشد اگر بدست پاه دارد  
 با وجود رخ تو هر که بخود می بیند  
 مایه اش سوختن او را که کلاه دارد

جز با لعل لب و دل نکشد از بین  
 از خط سبز مگر مهر کپا به دارد

ز چشم مست نوع عاشق به پست شدند  
 همه بگو گنیم به الت شدند  
 ز باده های رخ بخش و غمزه سالت  
 بنیم جرحه حریفان نام مست شدند  
 بیاد لعل لب زاهدان صد ساله  
 نشسته بر در چنان فرو دست شدند  
 جمال بگشاید چون زودیست به خود  
 عجب باشد اگر خلوت پست شدند

چه که شود ز زده خال تو از بین  
 اگر چه به جگر از پی شک شدند

در خلوت جان و دل جز را چه می جوید  
 پر شد و دجها از بار اخبار چه می جوید  
 در جهرن ذات او به روز صفات او  
 چون دبدبه نمی کجده بدار چه می جوید  
 هر که کینه سر مست از او که به روزی  
 در بزم مدح و تشار و شهاد چه می جوید  
 از خود داشته هر که زده در می بینم  
 چون جلوه می شد و شهاد چه می جوید

به گفت نگار ما که این بین پر شد  
 شبنا بجز گر بان بیدار چه می جوید

گر چه از زلف تو جز نذر حاصل نشود  
 لب که با درخت جمعیت دل نشود



نازارم بحال دل عشان شود      نادل غمزدی سوی نو ما بل شود  
 کر توان گفت باین خنجه دهن را زدم      گریه دودل سودا زده مشکل شود  
 خواهم از لوح جهان شسته شود صورت <sup>خون</sup>      که دلم در پی اندیشه باطل شود  
 رفیع کن این بن پرده هسته زبان  
 نامهان بود معشوق نو جا بل شود

و که لعل و شمع خود بخود شمع شود      خود پاز لب لبود و خود شمع شود  
 دل که در سلسله اهل جور می گریه      و بد زلف و آشفته گیسو رخ شود  
 در می که شد دل سودا زده و دلت <sup>شک</sup>      قطره در صحنه افتاد و دره که شود  
 سالها شد که غم نار و زارم حکیم      هرگز از دم نگفتی که مرا نه چون شود  
 گفته این بن از نقد و بالی نو بود

هر چه در وصف کفیم هر روز <sup>نو</sup>      هر چه در وصف کفیم هر روز  
 چو آفتاب جال توان نقاب برآمد      ز برج عالم دل موج آفتاب برآمد  
 چه آنکه است که شوق بجان ما انداخت      که بوی سوخته را سپید کتاب برآمد  
 مگر که دلبر ما صیدی خوب نبود      که آه و ناله افغان و شیخ ثاب برآمد  
 شوق مطالع و ضرر دلم کرد <sup>م</sup>      حدیث شود حلال و درین کتاب برآمد

کوی که مست معشوق گشت این بین  
 بیک خورشید و قفاز از هر جا برآمد  
 غمزدی و غمی مرا جال نو باشد      مرا دزد و دوا عالم هیز وصال نو باشد

زهر پرده آن زلف بلیک کوکن      حجاب روی تو لایحه زلف خال تو  
 بیایغ هر دو جهان ای مراد خاطرین      جو بلبل از دل من نه کل مثال تو  
 رفیق و موثر هر کس درین جهان چیست      انیس خاطر ما باید از خیال تو باشد  
 همیشه در دلبان من هست سواد  
 که در طریقه عشق با بال تو

امروز در عینک زبان او توان شد      لبیل که باز از حیران او توان شد  
 که گفت لب را و شبنم را حریفان      هر کس جان باز و جان او توان شد  
 اندر سماع شوقش مانند که بود <sup>د</sup>      سرگشته و در سبایان غافل او توان شد  
 و هر روز در دمارا با بار عرض کردی      گفتا که در سندان مرغان او توان شد  
 در آن رخ او این همه چو دشت

با آید آن سر زلف چنان او توان شد  
 از زلف او هر که بکی نادر میرسد      از کفر زلف یارین نادر میرسد  
 هر کس که بر سر کوی تو انتظار      آخر قیامت و لک و دلیار میرسد  
 باد صبا بخاستد سر کوی او رساند      این نو شام بدید بیدار میرسد  
 عاشق و روز حشر که با نامر اجل      بیدار شد بخاطر او بار میرسد

این بین تو این همه دوا انگ می کن  
 آخر سر تو زود بدید او میرسد  
 ناز خلو نکه خود حجاب محراب شد      خود بدید از خود زهر ناز انگ شد



هر دو بند غم طره لیل مردند  
درد و مندان که چون عجز و حیرت  
عاشقان در سر کوی تو بصدور  
جان سپردند و لیکن بنشاندند  
باده از جام عنایت بکشند این بین  
آن حرفیان که چون عجز و حیرت

جرعه نوشان عشق افروزان

صفت بودند چنان که بودند

سالم با یاد او بودم من لخت شد  
حال تو آمد که رفت با دم کنوز  
آنکه او در کون لیل و عجز و حیرت  
داغها بچنان من در صورت رخ  
من از آن وصل تو عجز و حیرت  
و چه دلدار که مارا هم مرید و مراد

هر که عاشق شد با ناله و این بین

حافظ دلا زوی وصل با ناله و این بین

بارا که بر تو دلی نمودن کرد  
هر چه اختیار بود بار نمودن کرد  
هر که با چشم بخت چاک شایبند  
از همه چیز دلا ز نمودن کرد  
هر که چون لیل و عجز و حیرت  
کل رخساره اش از خار نمودن کرد  
برده زلفت اگر اندخ خود بر دارد  
کافر بیکدم از خار نمودن کرد

هر که از نفرین بر تو دلی نمودن کرد

در صفتان بیکبار نمودن کرد

کوی کو جام و به عاشقان من کرد  
کره های کند ناله ها و دانه کرد  
کشد زلف و صد دلا ز کرد  
یکه متباد ما هر ایض بخت کرد

برای دانه خالش باج خوش افتاد  
چو مرغ خانه خود را بر زینها پست کرد  
بلوغ غیر نشین بر آن شاه محبوبان  
همانده ماس و ادم دم چو مرغ پست کرد

خود ابر کوی تو بر خاک توان  
هر لحظه که بریان ز غمت پاک توان  
از آتش سودای تو خود بپوش  
آتش بپوش و خورشید پاک توان  
هر که بر زلف تو برده بود  
هم شیخ غمت بر دل غنا پاک توان  
بر نام کوی تو فال برندی نیاید  
این فرعون نام من بپاک توان

ای این بین و اهد و عجز و حیرت

من بعد در عاشق چالاک توان

هر آن که بیاورخ دلی کرد  
حیف باشد که بفکر غم دیگر کرد  
هر که در باد بر عشق قدم می ماند  
باید اقل قدم از او عبور کرد  
گر در آن کوی و عجز و حیرت  
که بدلیخت هم و جام بکشد کرد

اگر از این بین روی نباشد بیکدم

ناله زاری از گنبد اخضر کرد

و ده که در دل من هیچ بدستان  
جان بر آمد ز غم هر چه جانان سپید  
همه جا راه کس حرف غمت گویم  
عمر آخر شد و این قصه بر زبان سپید  
عشق نادر دل آدم ندر آمد نمود  
باده پر شور شد تا برستان سپید  
چشم بعبود مرده به زجران کرد  
نا که پیراهن بوسف و کمان سپید



کم پاره گریبان ز غم ای ابن مین

چکنم در ده او دست یاران رسد

چرخه مالد که در دل ز غم او نشد	کدام درد که این جان نانو از نکشد
و بعد به بد خیالش ز بوی بیکانه	که دلب آهوی وحشی که از سگان
مگر ز کمر برده هم شکفته لاله گل	که طفل اشک دین صحرای سبیل
ضای عشق و دین او لب خوشتراره	که در هوای غش هیچ جانور نبرد

هر کجا اثری کرد آه ابن مین

دنان به بار کجای زخمتون

بنوش پاره که رفت عیاره کرد	پساله که کل ولا زاری کرد
بهار عجب و معیت خرم و خوش	و چه سود که بوی باری کرد
همیشه چشم بر ارم زیده هر روز آید	که عمر من همه در انتظار کرد
هزار خار بلای خلقت بسته من	که هر که بودم آن کلمه زاری کرد

سرفرازین خاکی راه خواهد بود

طیر بار که آن شهسوار کرد

بار را خود ناماشا با رخ ما بر کند	نبش غم روی خود خود ناماشا کند
جان بیاید داد و وصل یار به باغ	در سرازار او هر که رسد وای کند
باختن حسرت و حال از لاله زبای ما	سوی هر که نکر مجنون و شیدا کند
عزم خلوتی آن در بیکنا شود	هر که خود اندوه افرود بیکنا کند

باید از خود بگذرد دین من و ز غمت

وصل آن ولد را و هر کس نتواند

جمال بار ز مرآت ماهو باشد	چنانکه ما بنظر آمدیم پیدا شد
جمال خوش چو در بیان نگار شد	ز چهره بره بر افکند در نا باشد
نوبین بجای ما ابرو پنهان شد	که روی بار نامان ز چهره ماند
آرزوی جمالش ز غم دینم چشم	هزار شکر که چشم روی او باشد

کال حسن و لطافت همین بود ابدل

بروی خوش چو از من و نوبین شد

عاشق از ابروی تو جان خواهد بود	دایمان تو و ز یاد و فغان خواهد بود
عاشق زار که شش او جمال تو بود	نا امانت بجان نکران خواهد بود
گر جدا از تو مرا جلیبت ببرند	دل سودا زده ام به تو چنان خواهد بود
کر حجاب دونه از پیش نظر چیزی	هر جا چهره مفصود جان خواهد بود

نبرد و دزد و فریب و مالت بشت

هر چه از سوی تو آید کند راز خواهد بود

آن ماه که از در طره اهلان بر آمد	از پرده به خاطر عشاق بر آمد
تا باد صبا بوی سحر زلف تو آورد	دود دل صد چون من نشان آید
بر من ز جمالش که بر افکند بیکبار	فریاد و فغان از هر اغان آید
هر که که باروی تو مال از جهان	در حلقه سودا زده کان طاق آید



چون این بین هر که بلفظ نورانی

دیوانه صفت دوم مثنوی برآید

هر خطره را بعد دل از عشق غم باشد مست  
 پیوسته ازین سودا دود و آلی باشد  
 ماحله گدایانیم بے برکت و نوابانیم مست  
 در کوی نوحه چشم بارب که می باشد  
 جای نود و نون دل اغیار و بیرون  
 بیرون حرم شد و اخیل و شوی باشد  
 از خانه بیرون آید از بیرون باشد

هر خطره زخم آه نامحله زند و سوز مست  
 از هر سرخا که شاید علم باشد مست

برون خشر که جانان حال خیر نماید مست  
 بجان سوخته دم حله های شور نماید  
 دل شکسته من همچون شکست شکافت مست  
 هوش کاف که موقوفه اندام نماید  
 سبب چه بود که آنم حال خود نماید مست  
 بغیر آنکه دل عاشقان خود نماید  
 کس که آرزوی آن حال خوب دارد مست  
 غمت آینه دل زلف غم نماید

بند چشم دل از غم غم این بینا

بود و چه غم غم بی روی نو بکشد

بے نواپاه دیده جیون شد مست  
 ناکه رفت آب دیده افزون شد  
 چه شود از کرم گهر می مست  
 که سر بغض ضراف ما چون شد  
 هیچکس ناب آن حال داشت مست  
 نان جفت از نقاب بیرون شد  
 ناغیر نهاد و عده وصل مست  
 جگر عاشقان هر خون شد

بود از اهل عقل این بین

عاقبت در غم نوحه و نوحه شد

روز اول که دم با غت آینه بود مست  
 حکم خون شده از چشم دم نوحه  
 طوطیان نظر اهل وفا خواهد بود مست  
 هر غیاری که صبا از درش آید  
 بوی ایلو که ز خود بافت غم بود مست  
 خاک هدیش بغیر اهل غایت بود  
 پیش از اندم که مقصد بعل بود مست  
 دل سودا زده بازلف و آواز بود

هر بر این بین شیخ ملاحت بند

نار است و یانصل و یانصل بود

ز بحر عشق نواپاه من کناره نشین مست  
 جز آنکه نشند در او جان و هم چاره نشین  
 بے نظاره و بے پشت و خفا مست  
 جمال خود چه سازیم که نظاره نشین  
 باب دیده فرو شویم از غبار غنا مست  
 مهلن کردا که و هم آن سواره نشین  
 در و در سینه بول و لشر غنا مست  
 اگر دم ز غم عشق یاره یاره نشین

بغیر از سر این بین بر سر کوش

که این خیال نوحه حاجت بخار نشین

که غنایان روی خود دای کند مست  
 عالمی است شیدا می کند  
 ما و نو اندر میان هر کز نیم مست  
 روی خود را خود نشانای کند  
 هر کز از حدت سوی کز زلف مست  
 بلخ حقیقت جلوه هر جای کند  
 گاه کاش چهره پوشد یا مست  
 و چه ناز است اینک با ما کند



ملیچشم کشد این بین

من بمل هم صها کند

ندره عشق مرا کار بسامان نشو  
نادل من هر جان چنان هر جان نشو  
خویر کر که بدین شکل شتابا کند  
که تواند که ترا بیند و حیران نشو  
چرخ شب بخت که در کوی غمت خنجر  
در بخت بدلم دست و گریبان نشو  
ناصر با بوی سرنخ و هر سو میر  
دل سودا زده هیچ پریشان نشو  
زاهد شهر و صد چله اکتبند  
ناشود زنی عشق سلمان نشو

اگر آتش رخ به فل شود این بین

جان شکر اندود هیچ پشیمان نشو

انجوش آرزو که با باد جان کند  
حر مرا آتش که بودای صال کند  
جز خیال تو نیست شود عاشق را  
از جهان عاشق میکنی خیال کند  
|| نغمه ملک رسد به بکر و خنک  
در مغای که حدیث خط و خال کند  
صبر من طاق شود ناله بکر و زنج  
در دم که خرم ابروی هلا کند

سبب این بین زان رخ خواهد شد

دودش که میجز از چهره آتش کند

صد آفرین بصر نکار که در جو  
خود را بمن بصورت گلستانه نشو  
طهران ازلش بحر به صحران نشا  
پرواز باز هفت مایه بلند نشو  
کر عاشقان شاهد روی او کند  
بشدند افام همان دنان شهود

از کند هجر این بین سر و دشت  
ای کاش که حکایت هجران نمی شود

چند زهر هجر را هر لحظه در کام کند

و فت آن آمد که جام وصل انعام کند

هر یکا رفتم به نعیم و اگر ام شد  
من سبک یارم از آن و خلق اگر ام کند  
خویر و بان که بلطفی بکرم نشو  
کاش که کای ز روی خرم شام کند  
هر صدم رخ جان که آشیان غریب  
زلف خال مهر شازادان و دام کند  
من خود از نار بخت سوختم این بین  
جمع خاما ز چند فکر بخت و خام کند

عارف هر جا میز رخ و دلدار بیند  
در ظاهر و باطن میجز از یار بیند  
اکنون که جانش هر جا جلوه گر آمد  
کود است هر از صفا که دلدار بیند  
اسرار حقیقت که حافظ هر چشم  
اودا میجز از صحران اسرار بیند  
آن چشم که سودا می افند بخت  
سنت و لای جانب هشدار بیند

گر کعبه رود این بین بهر شایا

دیده این بیند در و دیوار بیند

من یوانم ز غم سپهران خواهم داد  
عاقبت دسر سودای تو جانم خواهم داد  
روی خود در ز چشم من بیمار کن  
جان شیرین بجان نکار خواهم داد  
غیر جام ملک المون چه نصیب کند  
آنکه جان داد بمن جان هجران خواهم داد  
دو زخمش اگر آن نصف جان بپسند  
خبر حسن تو از من عیان خواهم داد



اگر آن شوخ به مثل برسد بین

جان بیکلر دهنده به پیش پاش

دلبودی نواز کوز و مکان کزده جان بدیدار نواز هر دو جهان کزده

زندگی به جگر آنست که تا که عاشق هر چنان از خود از سر جان کزده

ای کل از حال دل بلبل خود باز پرس که ز کوی نوبه آه و فغان کزده

به نشان ناله اندر دست نشان کزده طالب صلای از جان و جهان کزده

بهر سده و نوازین حاضر پاش

کاس پر چهره و اغیار خان کزده

زم جان به جگر جانان بخوبید ز جان کشنده کز جان بخوبید

بجز چرخ رخسار آن باد شادی از من بجز از بخوبید

چو من عاشق شدم باد لرزاید ز من و بکسر و سامان بخوبید

چو درده عشق را در زمان نیاید بر سر و در من در زمان بخوبید

کله کا بد از و بوی و فغانی بباغ عرصه دور از بخوبید

نگار و باد و ساقی مهر و شمع بخیال مجلس نشان بخوبید

بگو این به عشق او را

که عین او بخیر جهان بخوبید

چشم آنکه بجهان لا یبصر بدیدار شود که از اغیار شود فغان و خود بار شود

چشم ستر که اگر دانش و بار خراب دل و جان تو کجا عزم اسرار شود

کر و سداش و بدیدار کوی سده زن هر دل شود و دل هر دل را شود

هر که از باده عشق و اگر چه خوش ناله ای از بدینست که هشیار شود

باز راه غم عشق نکشد از بین

کر سر او همگی در سر این کار شود

ز پرده ناگهان جانان آید بشکل صورت انسان آید

جمال با وجود خورشید آید ز جبهان مرستان آید

ز بلبل ناطق زار بشنید چو کل خندان از نشان آید

چو از خانه برون آمد خزان زن به صبر و دل از جان آید

بر آمد از درون پرده آینه و لاله در ظرف هایشان آید

بطور عاشقان از بین واد

بروی خوشتر حیران آید

به شب وصل نوا بهام سر از روز باد کر و صلت چو من خندید از آموز باد

مجلس عمر را همه در شام و سحر جز جلال بود که شمع دلفروز باد

سوختن از غم تو هیچ مسلمان را هیچی من در جگر از آتش جان و زیاده

هر چو آن دل دارم که بدین شمع است خبر از کان تو ام تا و کند و دل و زیاده

به غم عشق تو هر کار کند از بین

کر هر کار عشق که فرود باد

چند در آتش غم جان باز کشد چو ز دل جمع که منفر و آتش باشد



شعله عشق ما جان بخشید  
ما هلاک خطا و نیم باخوش باشد  
مسکین جگر من با با وجودم  
سایه مجلس اگر آن بیت مهرش باشد  
دیده آن بر که آن چهره منزه گردد  
دل همان بر که از آن زلف مشوش باشد  
توان این نیز از دوز که دهان  
چهره زینسان که بخوابد منقر باشد

آن طره را که که بدست مبارک  
باشد که بکین کرم زده بر دست آید  
چرا آن بکین نگاه شد زان بنگار  
بر من هزار وعده ز عین می آید  
باید که کجاست آنکه بجهان هلاک  
ما را کشد بنا بر خود و غنیمت آید  
آرد صبا خبر ز نسیم وصال او  
این مرده را بگوش دل آید

یاد بخت که کند این چنین و کمر  
که بار در هر در و در و در و در  
مقصود این بود که کون ظهور وجود بود  
او بود هر چه بود صوری چون خود بود  
روزی که که کشف فضلش کاینک  
از روز جان ما هر دستش بود بود  
روز از پی مودت او و عروج عشق  
میرفت ابرش سخن باور و در بود  
گفتم تا زین پیش و آوری او کم  
و بدم بطاوری خود و در و در

خواهد که نگار ما می خود نظر اندازد  
حکون جمال او شکل بشمار اندازد  
که روی بر آفریند که زلفش آید  
تا آتش سودا و ابر هر جگر اندازد

بناز مگر آن دراز خانه و ریز آید  
صد شهر کند و بر این صد خانه اندازد  
خود غالب آدم را از خانه اندم نشا  
خود باز کند و بر این طرح در گذارد  
عمریست که در کعبه این چنین خاکست  
باشد ندی باید با این نظر اندازد

گر ندیم سوی من آن سر و خرامانم  
چشم آن دارم که با بر چشم که با چشم  
تا که اندک دم نظر بر چهره زیبا  
من ندانم که آتش بر دل و جانم خند  
جان و دل را که در غارت چشم کافر کشد  
چون کم دستخیزد بر بر و ایمانم خند  
داغ دل را از شکاف سپهر تمام باد  
گر بسپندد درویش باشد که در تمام خند  
کر بر باد صبا خاکش بر بعد از دل  
دولتی باشد که در کوی جانانم خند  
آن در بکنا کجا آید بدست این چنین  
گر با بر و در با بر شک من و ایمانم خند

روزی که بار چهره زینانم بود  
دل را ز ما که شمع حسرت بود  
آندم که جاز ما بجز بر وصال  
دلدار پرده از رخ خود کشیده بود  
روزی که دست مع خلخال بود  
هر را بجز و جالش فرود بود  
هرگز زینت از دل من و تو آن سماع  
زان نغمه که جاز زینت شود بود

جان من ای آن پرده رخسار شد  
دل هم اندر کوی آقاوار شد  
عقل چنان رخ آن بار شد  
روح ندی می خود در نظاره شد  
چون کل صد بر که روی او شکست  
این دل چون غنیمت صبار شد



عاشق سید در این سرخساده چون کندی در سناز چاره شد

جان بخت دلب رسیده این بین

کر و سوله و لیکاره شد

حدیث عشق را بکفر نمیداند نفس برآمد و جازا هوس نمیداند

بگفتم از نظر خویش خبر را زانم بآب دیده و لیکاره و خوس نمیداند

بمخ روح بگفتم که سوی جانان یی بگفت چاره بسانم نفس نمیداند

بهر که که کم لبش خطا باشد نکار من حکم چون بکس نمیداند

بنیغ عشق را جان سپار این بین

اجل رسید و گریش و پشیمانی

پیشد جهان ز شادی و غم نمیداند نور وجود ناخفت نشان عدم نمیداند

جز دان بخت از نظر هوش من رفت اندیشه حدوت و خیال غم نمیداند

دیدی که عشق کشت من بیکاه را جز میل آتش سوزم علم نمیداند

صد آفرین بخت این بین کاه

نا سریناخت در ده غم نمیداند

کلاس خاگر عین ذات نمیداند که ذات دلیر با به صفات نمیداند

بکاینک نظر کن چنانچه بر بین کردی بار بجز کاینک نمیداند

بنان هم شکم آتش افکند بکاین اگر جمال بود در صومنان نمیداند

عجب باشد که در میان ظلمات بغیر خسروش آید چنان نمیداند

کسی که عاشق روی تو شد چو این

بغیر مهر تو هیچ القاف نمیداند

نا از رخ تو پرده هسبم دور شد اجزای ظلمتم همک محو در شد

آتش رخ دل را چو بسید پرده و غوغا سائی بیا که موسم عشق رسیده شد

ما از نعم هر دو جهان در کد ثلثم فایر بساط وصل تو ما را جور شد

کر پیش این جهان بند باز پرسا مهر رخ که نامم بوم التو شد

این بین ز مهر رخش به حضور بود

آن به چو در نمود نامش حضور شد

به پرده چه خوش بود که آن را بیاورد این پرده بجا بود ندانم ز کجا بود

رفتم بی کسی که در حرم حرم بار دلب هم که در کاه روی هر دو بود

بلبل مکر از روی تو در باغ سخن گفت وز جگر تو بر اهن کل همچو نیا بود

از باد صبا گشت بر پشان ز لادم بوته مکر از زلف تو هر چه بیا بود

تا این بین کشته نشسته چنان شد

گفتند که این صخره از اهل قبا بود

هر طرف باد صبا که چه کد شکسته باد آواز را به هیچ خبر داشت نمیداند

ابر قفان ز سکوئی بزم باز رسید که بر از من بجهان باد گریخته باشد

بسکه بهار مزایم از این صخره سپید سوی ما خسته دلان هیچ فطره نمیداند

چند دو شام غم طرزه هجر از تو بستم شب هجران تو ایدوست هر چه شد نمیداند

یار



ایک کھنڈ سرخوش کند ازین  
باکے کوی که بر روی زلفش باشد

خازن شاد آمد چون دخیل باشد  
چو امیر ساهر کند آفتاب نماید  
نکار ما بکسی عجب نماید  
جمال او بجهان بے نقاب نماید  
بغیر نود و هشت و کرتی بستم  
بچشم غرقه دو با عزاب نماید  
دل شکسته بخون نگرد آراء  
شبی که چهره لعلی خواب نماید

بغیر ازین بجز در فراوان نازد

بغیر ازین در دوزخ حساب نماید

صبا بکوی نکار کند رکن چهره  
د حال من بیکان خبر کند چهره  
ز شوق روی تو ناچند در بیدار  
ز لب دو ابرو من رخ بد کند چهره  
درد زوی جالت که جان می سپرد  
بکوی چشم زخم نظر کند چهره  
دخیل می رسد و بد نشانی  
ازین بلای بد ایچان خبر کند چهره  
اگر چه رسم بنات بے وفا بود  
برای خاطر من ایند کند چهره  
مرا کشته و بجا که کند رکن کاه  
برای خاطر من ایند کند چهره

هر یک بکسر مغرور کند ازین

تو از علایق و هوس مغرور کند

عکس آن چهره دنیا که عالم افاد  
این هر نفس در آینه آدم افاد  
گر چه این دین بفسر قدم زنی  
عقبانی بجای تو مسلم افاد

جان ما نازد شد از شعله لعل  
نظر ما که برین روح مجتم افاد  
جان سپرد و دل زلف کند  
عهد ما با سر زلف تو چه حکم افاد  
دانت ز نشد از خون دل هیچ کس  
این هر کشته که در راه تو بر هم افاد

در رهت ازین پیر لعلی عالم نیست

دور سر کوی تو خوش ایچان نیست

عکس آن روی که در آینه جان افاد  
جان سودا زده را که بجان افاد  
روح ندی کند نظاره عالم آمد  
در نشانای رخ خوبه جان افاد  
چهره پشانه و سودا زده کار نیست  
ناظر جانب آن زلف بر جان افاد  
من اگر چه سوسا عاشق ام بکن  
عاشق آن روز از این مسلمان افاد

تا بکزار جهان کرد و گند ازین

میل جان و دل او بر رخ جان افاد

شمع رخسار تو نازد دل من ز تو زد  
سرخ پروانه جان سوی عدم ز تو زد  
نابره حد وصال تو رسید یک دم  
سالمه ادره سودا و غمت دور تو زد  
چشم اهو و شر او رام من خوش شد  
سک صفت که چه بد زنی تو عجز تو زد  
خیل سلطان خیال تو بدین کس عالم  
خبر در عالم جان و دل من عجز تو زد

تا که بر این زمین چهره خود را بنمود

آتش شوق و دلت او لولوزد

خوش دل شدم که روی خود ازین مجسمه  
خود را نمود لبان بشکل دگر نمود

مهر



خود را نمود از همه کاینک ملک  
بنمود آنچه آنکه بنوع بشر نمود  
چون بدید ام که با لشکر از دین بفرست  
در هر قدم اگر چه هزاران نفر نمود  
این بین که شکر از جام و حدیث  
از هر چه غیر دوست بود بی بهره نمود

### صفه الرءاء

دل بر اسلحه غالب کونست مگر  
بر رخ نازک تو با شکر آب شمر  
گر شب بزم بنیاد فرزند کند  
آفتاب شمر و سر کند آب بدر  
بصحن بدرم منع همه کرد عشق  
گفتم له به بنودی تو جوانی مگر  
من جواز رسته فذلک تو کو به من  
آندم سالت و در بر ز غفلت گذر  
کر چو طوطی شکین را نشود از این

دعای از چه بشیر بنفشه کشت مهر

ای چشم آهوانه نوست و شیر کبر  
وی سر و جوان تو آنو غفل بود  
دارم ز عارض و چون شکر و شکر  
ز در گذر از هیچو شکر در میان شهر  
درد بر بار عشق تو از یاد آمد  
آخر بر غم دشمن ابدیت و سنگد  
در جان نشیند آه دل سوزان  
آری ز عود سوخته خوشتر و مدح

کر غمزه تو از ایند شکر کند کان

این بین چه صید در آب پیش نب

خند از هفت آقام بهار  
کر بر ز اهل جز و صبر و فراز  
دشت از سبز جود باد و موج  
در بخت کو هر عشق بکناد  
کو هر عشق اگر به طلبی  
گذری کن سوی آن در باباد  
ساقی تلخه و بنجاده بکبر  
بر خمار بر و باد و بیاد  
این جهان سر زعفران  
هر چه خواهد شد لایق کار



خط کزین لاله در دوزخ و در دوزخ کزین لاله  
و در دوزخ کزین لاله در دوزخ و در دوزخ کزین لاله  
و در دوزخ کزین لاله در دوزخ و در دوزخ کزین لاله

دهفت پشته کزین لاله  
نام از کشت خودش باشد باد

ای برده ز حسن زواری روزگار  
فدیت براسی چو می سرو جبار  
الحق نشان نقش بر آرد آن دهان  
موهوم نقطه این نه پنهان ز آشکار  
دادیم دل بدست خط و خال و زلف  
وز دست مهر ناپه کد این روزگار  
گر سر پیش قد نوسه کد مرغ  
عقل طویل بر لبش بود هیچ اعتبار

منصوره هوای تو این چنین جواب  
در شد مرغ عشق و لاش افرازم هر روز

مجدد باد صبا آمد او در و خبر  
که صد ناز و سپیدان مهتابان ز خبر  
در جهان عشق من و حسن نه پید  
هیچ پنهان نبود بر دل صاحب نظر  
بر میانش که راز ساعد من می باید  
ای در دنیا جو کرم و ستم نه پید  
گرین عشق را دوست فزون نکند  
خط چون شمع طویل چو کد که نکند

هر دم از آتش سودای خط شکفت  
میرد دایز پنهان چو فام دور لب

بدان ای عجب بکار دیگر  
که من وندی کرم باز از من  
خواه که کفر کبر و خواه ایلام  
نخواهم جز بخش عیب دیگر  
بجو از هر سو دایه ای نشد  
من واپس که دادم ناخشنود  
چرخش باشد که پنهان نشد  
س و نکند زان باغ و از اجز

بری روی که نفل از من  
ز چشم لب هدایا دم نکند

نعل الله چه رویت آنکه در دوزخ  
ناید چون خیال او بی کزین لاله  
ناشگاه جانها و ارباب صبر و صفا  
بکرم چشمه چو از نیل انجمن ز فکر  
په موی است بر شک خشن او و آتش  
و بایر آینه زنگت یاد و آب بنور  
زه در پای حرا که چون موجی آنکند  
شود بر ساحلش پیدای هر سو و پنهان

اگر این چنین روی بخواند و نشاند  
نیم زلف تو کرد جهان را بد و بد

چهار دکن چهار ارباب از و انکار  
خلافتش چو در پنهان مشغول به کار  
شاد خانه که در چار سوی او بین  
دوره دوازده ساعت اهل از و غار  
شاد مهره او سی عدد نشانست  
که سی عدد بود آقام ماه و فتنه شاد  
روان بطاعت و رو کعبه غلطانش  
چو اختران که بر افلاک است کن و دادر

در دوزخ

بها و زبیر و زبر نقش کعبه پنهان  
که هست صورتش این هفت کعبه بار  
با حله و دوا بدله که دست خوش این  
که روح در کعبه است و حریف بر آرد  
چو با حریف و داننده بهر با دنی  
خصال بدست آرد و مباری کار  
براسی بر اینان در زمانه قار و بایش  
که ناز باد کنی و او در شب و وفادار  
اگر فریه هین و زین سر نامو الیه  
دوره هزار حرف شکرت فدا که مدار  
بکوی صبر و درون خانه که نشد در کن  
امل طویل بدایه و دوه طبع مسبار

حسین



بگفت این بین کارا که نبوده

را کاش از منصوبه بزدل و شوار

ابدل ازین جهان دل آزار و دگداز  
 و ز شکای گنبد و قار و دگداز  
 کار جهان نه لایواهل بصیرت  
 و ز ناله و آواز سر این کار و دگداز  
 در بحر غم زهر صوفی و خواص و شیخ  
 غوطه بخور و ز کوه هر شهر و دگداز  
 گر زخم خوار از پهل با بدن کشید  
 منکر برین و بوی و کار و دگداز  
 بر طور همت از ندهند و جواب  
 و ز سوال کرده و دگداز  
 گر کاخ و زنگار نه اوران آفتاب  
 و زین پنج پا و یون و دگداز  
 داور و نیست مقام و زار و نو  
 منصور و وار از سر این کار و دگداز  
 با مادر مهره کوی و کوی نکر  
 بر کن طبع و مهره و از مادر و دگداز  
 چون نه توان بگلشن و جانان  
 سعی نمایی ازین و پر خار و دگداز  
 این بین نشین و است جای نو  
 ز آتش این و جعفر و دگداز

صدای گفت که مرده افتخام

چون صدق من نیست و شایان دگداز

مایه ادب او نو بشکسبیم دگر  
 بر روی که سرست نشینیم دگر  
 پیش ازین صوفی بنیاده نشینیم دگر  
 این زمان در دگر پادشاهیم دگر  
 دیگر به راجه حال حرم خلوت ما  
 چون ز خود دگر دگر دگر دگر  
 سانه عشق و با جام و مادام دارد  
 تا ابد و اله و دگر و دگر دگر

غیر و رفت تمام از نظر همت ما

دوش با این بهر گفت گدای و عشق

بر دره بکند ما کاسه بدینیم دگر

خبر و دگر و جهان جان کری و نیت  
 جز بختی جانش اثری نیست دگر  
 فامش نخل مراد است و لب و صفا  
 بجز از سنک و صلاست و نیت دگر  
 در شب این جهان دل سودا و ده  
 بجز از پر نور و پش و نیت دگر

نام از این خبر یافتیم ازین

از خود یکسر و نیت و نیت دگر

عشق هر دم می دهد با علفان و کام  
 با کدا باز کند هر لحظه انعام دگر  
 روز ما روی حبیب و شب طاعت  
 علفان از صبح دیگر باشد شام دگر  
 در سر کوی بلا از لعل کمان غم  
 نیست عار و جز وصال و دگر دگر  
 ما از دره لبای و شناسیم این  
 چند و صلا و نیت و دگر دگر

شدن ازین و کام اولا زهره

این زمان ازین و صلا و نیت دگر

عوآن آرم جانم از دل و جان بجز  
 مست هر آن دم از وصل و هر آن بجز  
 من که مست ازین و نیت و دگر  
 حزن و اجب و دگر و دگر دگر  
 شب که رفت و دگر و کوی و دگر  
 بودم از در فراع و از هر دگر دگر  
 هیچ و نیت و دگر و دگر و دگر  
 ساکن و نیت و دگر و دگر دگر



اندر بالین ما بر خیزاندا از طلیح  
 من بدید او خوشتم از فکر دستان  
 نالدم مجبور صفت شیدا و آن لب  
 هم دسر بر و اندام هم زمان  
 هجری ناکه بجز شمع از لب جلا جلا  
 همچو نه ناکه بنا له از پستان  
 من بعد ای سر زلف و خال روئی  
 فارغ از تو و غمش از کفر و ایمان  
 والو حیران آن رخسار لم این بین  
 لب لب این بوسه انداخته و افتاد بجز

ما چو پروانه بسوی نوری نوریدیم  
 جان بدید از نوازی شمع سپیدیم  
 از سر کوی نور قدیم بصد نویدیم  
 حسن دین و بهار نوریدیم  
 نقش اخبار که در حاشیه خاطر بود  
 همه از لوح دل خویش سپیدیم  
 سر هادیم بدرگاه نوازی جان  
 خویشتر از مکان نو شمردیم

خون دل را هر از دهن بروز آوردیم  
 خویشتر از این بین بخت شردیم

هر که او فاش می کند اسرار  
 همچو منصور مبرود برادر  
 می نماید لب مده عاروت  
 بار خود را بصورت اخبار  
 که تواند جمال او بدین  
 هر که را لبیت دیده بیدار  
 خود در آمد درون پرده ناز  
 خود بر آمد بگوچه و بازار

نبود در جهان جوان بین  
 عاشق بیدار بیاله ناز

فو بر کردیم که جز عشق نخواستیم  
 بخندید و معشوق نگویم  
 نادرین عرصه گلزار جهانیم  
 جز کل عشق درین باغ نیویم  
 کشتگان ستم عشق و شهیدانیم  
 چهره از خون و دهن نشویم  
 چونکه از لب ما کوی بگویم  
 ماهم اندر طلبش کوی بگویم

بعد از این این بین حاکم اندیشه ناند  
 چون بآن شاه جهان روی برویم

انجوش اندم که دغم زاد بگریم  
 زلف دل همچو رخ از دهن بشویم  
 فارغ از جمله اخبار بختونکه دل  
 راز یاد لبر و لذار بگویم  
 ما اگر نمره براریم و اگر آه چرب  
 چونکه ما و اله و دود بواند اویم  
 صبحدم یاد صبا بوی زلف آورد  
 رفته از هوش از آن بوی گویم  
 باره نو شیم هر یغان هر از کوی  
 همه صله و هم جام و سببیم

حاجی نیست باندیشه دگر این بین  
 چون بآن شاه جهان روی برویم

در خنیر بیت از نظر اخبار  
 هیچ بانده ناند خبر از بار  
 بالی مدح هجر بسو ن  
 وفات رشتا عذاب انوار  
 صوته مادر و صومعه و  
 عه هرامد نگار در بازار  
 کر مؤثر جمال بنماید  
 در جهان که بماند این آثار  
 من کجایم که ناسخ گویم  
 در زبانم هموست در گفتار

والا امیر

والا امیر

والا امیر



در بیا وصال این بین

دوی جانان بین و جان بید

### حرف الزام

ای غم ابروی تو خفته احباب باز  
جز زلف نبرد اهل دل از دست و نماز  
عشق و خود جز و نیست سزا که من و تو  
نوشته از عهد که نقشه محمود و اباد  
زلفم در خم زنجیر و شست و دایه  
حلقه زنجیر بطور سنگ چنگل باز  
که بزنجیر سر زلف تو ام و دست سید  
عمر پس کو تو این آرزوی سخت و داد

گر دایه جلاعه رود از بین

دور زد و من رویش شود از لطف باز

دل زنجیر سر زلف بود در بستم باز  
من دیوانه و روش از بند جز و دستم باز  
مستی و عاشقی من هر از روی نیست  
من درین کوی بی بوده ام و هستم باز  
من و تو بیز کجا نا بکجا و درم باد  
تو بهر کمر بود مرا شده کد بکنم باز  
با دها ما در سر زلف تو خشت مرا  
دشمن ز باغ لب نش کر او خشم باز

در هوای رخ زیبای تو چو از بین

بر سر آتش سودای تو بنشتم باز

زگر من تو دار و دهم و خواب غم  
سبیل زلف مرا هست سر زلف غم  
ساخت اکبر غم عشق تو دایه من  
چشم من هست از چشمه سبیل غم  
گرچه هر خون که مرا بود بیا و دهم  
دارم از شوق لب و دین غم  
روی پنهان مکن از مردم چشم من  
هست طفلی که ندانست از خواب غم  
چون دل این بین همچو کعبه زینت  
حلقش از حلقه زلف تو جبار غم



ساقی خبر که گل عمر چمن دارد باز  
کو هر کام دل اندو صد جام انداز  
مرغ جازانیده از ی پر و بال که کند  
در هوای گل سربس جویلیل پرواز  
حجدهم نغمه بلبل شنوا ز طرف چمن  
بنشانی کلدی دهد از باغ آواز  
وقت آنست که بر گل و سرسبزی بنگار  
چار و نیکبهره در بر حشمتش رخ نماز  
زاهد طعنه بزرگ بر من و ز ندیم  
مسجد وی که یکسانست بر اهل نیاز  
من و سودای غم عشق و لبر این پادشاه  
نوسخی خواه حقیقت شمر و خواجانه

هستم نیست بجز عشق و ی ای بخت بران

پیش محمود مگو بشد و گریه ای باز

دلشکسته ما با تو میلالت هنود  
نجا پای تو مار اسرو قست هنود  
ز حال ما مشوا پس و ناز بیکانه  
که جان ما هوای تو اشناست هنود  
قدم و ریخ مدار از فضای دیده ما  
که خالک پای تو در دیده لعلی هنود  
بله مهر و وفا بش جو خالک شد سرا  
چه حالست که با ما سر جفاست هنود

بگفتم از غم عشق تو سوختم چاکم

ببخنده گفت که این بهر یکجاست هنود

در محیط افتاده ام اتاچه آید هنود  
حرف و دوا گشتم ام امانه سپردم هنود  
سالمها کشف بخشکی رانده ام در جیش  
نیت امکان بود رفتن ز کربام هنود  
طاف ایامی تو ام روزی نازانید باد  
عمرها بگشتم و من حیران عمرم هنود  
بر دلم زلف تو قلاب گرفتاری زند  
جان دین سودا شد و دیند فکرم هنود

دو رخ از راه دلم اندر ده شد این بهی

من و لاله از آتش غم و دینک نام هنود

مرا گشته و از من سر زدی باز  
گرفتی جان و این من سر زدی باز  
بموسی گریه گفتی این سران  
ولایت از راه ایمن سر زدی باز  
درون دل نهان گشتی و احضا  
ازین دو چشم و دین سر زدی باز  
هستم گفت از چشم خلاص  
زهر مرده و دهرین سر زدی باز  
اگر این بهی عاشق مرا نیست  
چرا از وجه احسن سر زدی باز

کان عهد و وفا منم اسروند

بجهد و صفای منم اسروند

گر چه از جان منزه هست خدای  
بجه جان خدا منم اسروند  
گفت عاشق اگر تو گشته شو  
بهر تو خویشتن منم اسروند  
از برای طواف کرد در دیش  
هجو باد صبا منم اسروند

از گل روی او چو این بهی

بلبل خوش تو ام منم اسروند

عمرها این راه رفتن بر سر راهم هنود  
محض تو دهر شد چون بند ماهم هنود  
سالمها و روی او افتاده ام جاز کنم  
و که از دامن وصلش دستم گشتم هنود  
گر چه شد خالک سر کویش منم اسروند  
از سر آن کو ز فتنه ناله و آهم هنود  
صد ره از شوق تو جانم زان رخ هنود  
شعله شوق زان سر سبز بخرام هنود



پادشاه چون کم از بین در مصر شد  
بر پادشاه یوسف لاله زار جامه نمود

حرف العین

منم از محنت ایام میانسان کبیر  
وان دل سپیدم زلف دوران کبیر  
آبخار شست فضا ندانم کازیم  
چکان بر ملا بر هفت جان کبیر  
من نیم یوسف از مکر زلفای جفا  
ناجی شد ام لبشر زندان کبیر  
من درویشم نیم درسم دور از زند  
از کان ستم آن ناولد رستان کبیر  
هر چه ایام بروی آدم از چو زلف  
زهره مارم کبیرم شک فرمان کبیر  
عجب بند جهانم در دوزخ و دل من  
از هنر هستیدا نگردد کز زبان کبیر  
دوش گفتم خردا هیچ خبری از آنک  
داد چند از فلکم خبر زهرمان کبیر  
گفت کای این بین خسته دل از جور  
هست در وادی حیران چو نوحند کبیر

هیچ دانه چاکو قطع نظر کن جهان  
ناشود بر چنان شکل از کز کبیر

فری چشم سهاش ز اهل سودا  
فریغ روی چو ماهش ز چشم شای  
خار زگر ساش ز هوشیار چو  
جنون حلقه زلفش ز غفلت شای  
حدیث نویر و لغوی ز شیخ شمر  
موز عشق ز منان سپرد پای  
نشان اگر طالبی از خدای عزوجل  
بیوی مالکند در راه خانه مای

چهره بسم که چرخه فعل و هوش این بین  
قرار و صبر مرا زان نکاو زبای

نا ابد در نظر این روی نکو ماند  
مزد زمانه و نمر من جمله هو ماند



هر چه باشد هم را خود او باید کرد که نه تن ماند و نه جان او ماند  
 می تواند که بس منزل جانان بری در صورت گم هوس آنکه کو ماند و بی  
 که ناشای جال نو منبر کرده چشم خیر زده ناخشنود و ماند و بی  
 قطع کر این بین جملہ اضافات بخود

نورین شوز بهان جلد و ماند و بی

هر چه در ظاهر ناپدید صورت نداشت و آنچه در باطن ناپدید نفس و دل داشت  
 ظاهر و باطن هر دو محو شد و نورش هر چه هست آن آذوی جان ببارد  
 هر زمان کل جلق دیگر کند و جوایح شوق بلب و لیکن ناله زار داشت  
 گر کسی را از روی حسد عالم و آذوی جان عاشق وصل و دل داشت  
 چشم خیر از خوار غفلت بگذاشت

لا یفرح ببار جانان چشم ببار داشت

نقد و بدیدار زاده ماداند و بی قیمت طره نو باد صبا داند و بی  
 اش از جو و نو و آزاد و بی آنچه بر ما بگذشته است غم داند و بی  
 منرا آینه بر خاوه هر ناپیدا چشم من لطف و بدیدار زاده داند و بی  
 لا یفرح عشق نو آنکس بود ای جان کدای های مزاج عطا داند و بی

همان زن شوخ جلالی میخیزد و بی

دسم آیین وفا اهل وفا داند و بی

همین زن در جهان دایم خیال دارد و بی هفتین و هفتس هر جا غم دلدار و بی

درد ما که لا یفرح هم نباشد و بی نان جلبب مهران با پیر و بی  
 بار اگر نبود یا ماری زیبا چون جلق های حسی و در صورت ناپیدا و بی  
 در هوای سازه طوطی نباشم افغان در سر کوی نو ما را سازد و بی  
 خافاه و صومعه نبود مقام علقا از دهای کوی عرفا نیم دارا غار و بی

منزل ما که نباشد کعبه ای این بین

در میان جان و از لطف افتاد و بی

ما را بجان و دل غم از کعبه داری در لوح سپیده نقش رخ آن نگار و بی  
 گردست ما بدامن و صلت نمیدد در سینه فکار همین خار و بی  
 کردی خود یکس نماند چنان آ ما را همیشه بر درواست و بی  
 هر کس بد مطالعته ذکر و فکر خوش ما را همین مشاهده روی باد و بی  
 ما در کنار دین نشاندیم جرفه سر و قد نور لبان جوید و بی

چون گشته است این بین آن سکان و

او را بکوی باد همین اعیان و بی

ساج فریاد و گری روی گشته دوس با اول نغمه و داد بجز و بی  
 امید و شکر از این بین فصل گشته که طره از غزل است و غزل در دیر و بی  
 موجود نیست و این است و بی

در قرح کن ز حق لطیف و بی اسجو روی تند و چشم فروس

ازم بر بزم خستیا کن است ما را خود هزاران هوس



حرف المثبت

عشبانگی کن بان خسان و غانان  
 حاصل هر دو جهان عشق حاصل بشان  
 بر چند عشق مردم قطع کن صده  
 راه منزل نیست ایجاد و سر منزل بشان  
 چون حجاب روی تو خیزد بنوای کما  
 پرده از عارض بر افکن خود بخور طایفان  
 ابدل از نقش دو عالم جای نشو  
 از همه حیران آن تصویر آری کل بشان  
 بان نصیحت کمتر کن از من نوائی این  
 دل بان جاناناه ده بر غیور اول بشان

چو شمع روی تو افروزند در جهان آتش

کدام جان که نذر پرده اندر شد بر آتش

ز عکس روی تو در باغ و باغ شعله  
 ز بیک لاله و از شاخ اصغر آتش  
 چو بنگد و در بدلم یاد شمع طلعت  
 بسان شمع شود در غم روان آتش  
 حدیث شوق تو یا خاتم در بیان  
 که ز زبانه نکند چرخ زبان آتش  
 بزرگ از آه دلم کان چو خط بود و نیست  
 که ز دروازه آن هست بیکان آتش

نوسوز این سخن خور و مختصر شمار

که گرد از شرش عرصه جهان آتش

آمد آن سرو سیاهی کل بر آتش  
 شد دلم آشفته زاده سبیل او و گلش  
 روز دوشن بود کوفه هفت آتش  
 بر فراز نخله کافور مشکین گلش  
 مهنر آب خیزد بر آتش اندوهن  
 بر هوا کردی کوی افشانده لعلش  
 در شکجه دلف مشکین دل سکن  
 هست چون کیک که شهباز کز درش

آتش (نام صحر)

مال ابر

چو شمع دلم به شمع طلعت  
 ز زبانه نکند چرخ زبان  
 بزرگ از آه دلم کان چو خط بود و نیست  
 که گرد از شرش عرصه جهان آتش  
 آمد آن سرو سیاهی کل بر آتش  
 شد دلم آشفته زاده سبیل او و گلش  
 روز دوشن بود کوفه هفت آتش  
 بر فراز نخله کافور مشکین گلش  
 مهنر آب خیزد بر آتش اندوهن  
 بر هوا کردی کوی افشانده لعلش  
 در شکجه دلف مشکین دل سکن  
 هست چون کیک که شهباز کز درش



لیل کلاه احمر اینست این بین

پرچم ابد عالم افتاد است اینست

با صبا ناگهان بوی تو آمد در دوش داد پیمان من بر دهن صبر و هوش  
نالہ کنان من ز نو پیش کنیزم پیای ظلم چو شمع کند چون نشدیم غمش  
هر چه تو خواهی بگوی کن از بشیر تو که چه بود تلخ بین بام از آن روز و هوش  
امید اگر باید من نیز عاشق زین بین بخت غصه خوش خوش خوش

خیز چو سودا پشان بر بار عشق

اندو دل می خروشد ای جان من خوش

گرم ز عشق تو جان در دلاست گویش و گر که با من آید بغضات گویش  
بیا که گر کند من بر دهن چشم من باشد چو خاک پای توام نو بایست گویش  
اگر چه در دیر کاغذ عارضت افلاست از چو لعل زنده ناست گویش  
بجز زلف چو شام تو مال است و لم شد ز بخت چوین که خط است گویش  
اگر چه این بخت از دل از تو پرده است چو لطف صاحب بواز دولت گویش

فلان دولت در صاحب که با عدالت

منم ز خوب بختان که دولت گویش

دلت با صوت آید از خوش بوی زلف من مشکبار خوش  
گر چه شد روزگارم از تو بیا یاد پیوسته روزگار خوش  
جان بشکرا ندر دستان آدم گر کشم باز در دکنار خوش

در دل و جان من وطن داری باد و ایم در دهن و باور خوش

از تو این بین غمی دارد

داد و آریا دکار خوش

چه گیر و سخت که تفسیر با اهل مفتوح شانه زده و دین صوم بجا  
و دینیت و دین را نقل کند که در حبس که در زندان است که در دین و دین  
بقول یافت نه در شوم است

دل سوال یک نظر میکش از فرخ خوش از لب شیرین نماید چوین  
گاه سرمه کین نماید وقت طلوع آید بخت در راه چشمه زان شای  
را چوین که کینه که کین نه و دینش زمانه که کین



حرف الفاء

مرد با دین بهادی از سر کسارین شد بیابان بیکس سبک چون بادی  
کار عالم میبرد آنکه اندوهشوند بشنوازان پس چون عجز لعل گشت  
بلک صراحی باده جوی شاد و طوطی طبله از سرغ و هاق کرده شهر و جوی  
ساقیان ناچندان بنقلید بر محبورد باده صرغم بدن ناکه ز بخت بخورد

هر که چون این بین باشد دایم مستقیم

در رهش انگشت نهاد بیکس بر حرف

بگرفت در بهار سر کوهسارین ز پنگونه کس ندید فصل بهارین  
عبثت مکن بیرون اگر چشم برون باشد بلیه موافق اهل خار و بون  
گفتم که خوش چو سر بر لبم بچوینا خود سر لیس گرفت لب جوید و بون  
این بین غریب کشتن چرا کند خاصه که بشتن از خاک و گلزار و بون

او را چو خانه از رخ امواج کاشین

کو خواه بارانین پس و خواه سبارین



## حرف الفاف

نادیده به حسن تو افتاد در آفاق      نامد نقوش غم دل بر لب عشاق  
 در دلم اکنون بلب لب و کان      در جان چو رسد زهر چو سوط <sup>زربان</sup>  
 در سر هوس وصل تو دارم از آن      کز غایت لطف طبع نیست در آفاق  
 بر نه بگفت این چنین زان قدح      ای سرو سبزه فامت گل روی هم بیان

مزاین بهینم شد مشهور بیک  
 نه زاهد سالوسم و نه صوفی زلف



حرف المكاف

ای بعد از ده بر لاله زغال شک	وی نگارند بر اطراف منوال شک
بوی مشک آید از آن زلف که بر گز	نفس خوش دمداری بهر حال شک
طوطی خط نو بر کرد لب چو شک	هیچ ز غایت نماند بر بال شک
بند خط سپاهم که بر اند وی چو	بر کشیدی ز بی من تخی فال شک
من نگویم که درخت نماند و هفت شک	بر رخ ماه نماند و به خط و خال شک
شدل خسته من بینه چال شک	وانکه اینک نشد نا بلبل آخال شک

با وجود رخ و زلف بهمانین بین

ماه بیند نکند یاد بصلال شک

صاحب جهانمیری در دلی که بفاک که بعضی غوغا و اثر به دست بیاری کرد  
 بعد از نشن شنیدی که هر چند و بینی هم در این بین که ظاهر از غوغا به  
 است و میکند که در دوا و صوره آن غزل نیست . شادمان است  
 مرا چون لطف تو توش از است که حشمت در جهان گفته بفاک

در حقیقت

هر کس از شک صبر دارد خدای

چون گفتم در دلی که بفاک که بعضی غوغا و اثر به دست بیاری کرد  
 است و میکند که در دوا و صوره آن غزل نیست . شادمان است  
 مرا چون لطف تو توش از است که حشمت در جهان گفته بفاک



حرف اللام

باخبر باش که دنیا آنگه آید ابدل  
 خبر کارن خوانی که خبر آید ابدل  
 هر یک از بزرگ بنفشه که در میدان آید  
 خال مشکین رخ سیمبر آید ابدل  
 شاخ سنبل که در سبزه بزم آید  
 جعد عنبرین خوش بزم آید ابدل  
 وقت در پای که بر کاس شراب آید  
 نقد در کار که کوزه گم آید ابدل  
 بنکبر سر و شوخ و شنگ که آید  
 کارن سر کوجه صاحب نظر آید ابدل  
 در هر کار بر پیش که در از آید  
 خواش و پیکان در هر سو آید ابدل  
 همه خلق جهان خلق پسند آید  
 که سوی خلق برین بر آید ابدل  
 گزیده بر وفور ادب بود کار آید  
 از جهان نیست دور فر آید ابدل  
 مادران نقش بر این نیک آید  
 اختلاف از حرکت پیر آید ابدل  
 ای بسا کار بر این که در بیک آید  
 که سعادت همه بایه هنر آید ابدل

من گفتم که نمودی بد بیا این  
 نطق عیبی چه کنی دور غزل آید

اهل ابدان آتش فکند در دل  
 بر باد داده حسنت چون خاک در دل  
 هم خطا شکافان ایشان دور کز  
 هم زلف فود لابل آورده بر لعل  
 ناخند چشم مست بند بصر خرم  
 ناله خیال زلف با سر کن طلال  
 گوئی که روز روشن از این شب آید  
 باد صبا بکسو کرد از جبین کار  
 این چنین نگردد آرام جز بکوب  
 کلزار ز بیدار آوازه بلب

لایح

صبر صبر صبر صبر صبر

لایح



بیا که شد چو از اسباب و آتش کل  
 با لطف عارض کان غیر بر کمال  
 عروس کل بجز ناز چشم گر کشا  
 تو از پرده عشا و منبر ند بلبل  
 منکر لبی که چو اهنک جام یاد کند  
 ز شرم شکر کونش اگر بد مل  
 مراست چشم چشم از شمشاد که خبا  
 از او کند رشوند مگر زور و بل

بجاء درگشاں عین نوا کرد

عزیزا اگر نشود خوش بود جهان از دل

زاهد بزم دما بل و من بخوان جمال  
مسئغم فرم بجزر شود جمال او  
صوتی زمن می رسد که حال مقامش  
خویم در شاهدت حروفات او  
ناکه گذشت بر دل زارم خیال او  
صوتی بود حال و مراد و فو و فو  
نه بهیم شجر مانند نه امتداند و  
حبران بار راجه خبر از مقام حال  
غرفیم در حال صفات فو لا به  
دلگرفت اندل غر فو و فو از چاک

ابن یحییٰ مکی گرو عرشے پردہ

ناگه است عینه عشق تو بر و بال

رفتم بباغ بگل و بوستان گل  
ای بلبل از مشاهده گل مبارش  
هر چند که داری و در پای گل نشا  
ماغچه گل از چمن و هر کد ایم  
خواهد گفت این پیم کلین مراد  
آه دلم که سوخت هم خانان گل  
از این پیش که هیچ نباید نشان گل  
بلبل نواز شو نشود از زبان گل  
ناگفته است خاوم معنان گل  
زهار سر ملیح از این نشان گل

الكلية

اکنون که گرفته است جهان از هر کس  
 که شوق کفایت هفت اینچ اینچ  
 آزا که رخ و زلف و خوسرو نظر شده  
 نه عارض کل بپند و نه طر و سبیل  
 اندیشه محالست در آن عارض زیبا  
 فکر رخ و زلفش هر دو است و شل  
 اندر دهانش چه چیز چه ندانست  
 هر چند هر که بدین نکته نماند  
 از لعل نود در مجلس سنان بخوش  
 افتاد صراحی و همه گفت که فل فل  
 از لعل نود در مجلس سنان بخوش

از بار رحمت این چنین نشسته و ننشاند

امید و ستقدار هم ازین پیش محمل

گرچه در ملک کثر نیل ایدل  
خز و درهای وحدنم ایدل  
جز محبت دگر نمیدانم  
ما که عن محبتنم ایدل  
ناستسم بزم خلوت او  
فارغ از وصل و هجرتنم ایدل  
بر خیال و کمال آن دلبر  
همه افزوده خبر نیل ایدل

همچو این بین جدائی دا

ہو بے ضرورتاً ختم ہوا

رو بنیلد در حریر دانه او کرد و دلیل  
درد و غشش کرد اندر قدم چنانست  
ناگشود بر رفع از چشم جهان بیست  
از معارض از نزهت و از خیال ماوشت  
نگذارد از محبت و دل صاف کرد از این  
عین

1887

خون

جلد اول، سورت اول

عزیز! کیوں؟







هر چند گوش جنگ خبر سو که نایم  
غیر از صدای بار صدا نایم  
اصل وجود ما که معای شکل است  
این نغمه را بنام نگاری شکافیم  
کشیم در حجاب بجز از یار مهربان  
هر چند کافیم بجز خود نایم  
مادر دگر ز یاد جدان چه مکر است  
در گهای جان برشته زلفش نایم

از عین بگریه وصالش غم سیم

بسیار سال گریه در این غم نایم

منصور وقت خود شک خود را بداد آفیم  
او من شد و من او شدیم با او عجب ایتم  
دیدم که من بیکانام همچون سبک بولتم  
بر خود کشیدم بغها خود خور و خور ایتم  
این غم من هوس را انداخته زلفش  
آخر بغیر ادا افتاد خود خور و خور ایتم  
و گفت آری صدای آن دلبر پادشاه  
ناصیب خود کردم و ناخوش شوم و آفیم

دیدم کدای این غم حجاب رو گو

رفتم بسوی یار خود از خوشی بگریتم

ناله اش رخ دلبر چون مه کرده بم  
دختر و کاغذ فوی هر دانه کردیم  
صیحه باد صبا غم سر کوی خورشید  
جان سودا زده داسوی نو هر کردیم  
در سر کوی تو شب نایب خالیدیم  
نامک را ز دل خود شک آگه کردیم  
مابودای سر زلفش و جاز بپریم  
قصه های شب هجران تو گویند کردیم

پادشاه دو جهانیم دگر این بین

ما که خود را ز گدایان همان کردیم

ماند شدیم صیحه از عالم با آشد  
در پای و جاده روح ز غم غرق آید آشد  
رفتم بکوشش شب نایب گریه کردیم  
در بدم حالش تا که از شوریده و شید آشد  
در کلا و افساها او فاش بپریم  
از کلا کشیم این زان چون خود را آشد  
خود را مگر که کرده ام در پی تو آشد  
گفتم ز خود بایم خبر و کوه در آشد

چون غم بودم سالها با خون و لایق بین

آمدیم وصل ای چون غم نایب آشد

ما جان پیشتر عارفان دلسنایم  
خوش روی تو که در نظر یار جازیم  
گر با سببان بگریه هم جای ما دهد  
ما حاصل دو کوی آن پاسبانیم  
کشیم نیزه ز دل ما هست آرزو  
نا جان خود به عشق آن فوجانیم  
از ما بر سر قصه و صاف آن جمال  
ما شرح از حدیث زبیر عیانیم

از عین ز گفتار و جاز ما بیخوش

چون شمع سوختن تو ز یاد ما

ای دل بیا که زک هوا و هو سر کنیم  
غیر از خیال بار که هر چه بر کنیم  
رفتم در جهان ز به نفس سالها  
اکون بیا که پی و این نفس کنیم  
شهبان حضرتیم سوی امکانیم  
نا چند مرغ روح اسیر نفس کنیم  
طهران کنیم از وطن خود بهر شریک  
نا که چو عنکبوت نکار مگر کنیم

این عین چو در چو در یاریم

و بر این زار خود از غم نایبیم

صحا



ما عاشو حال بکر سرو فامیم هر جا که هست بر سر راه ملائمیم  
 ما عاشو فامیم بارخ زیبای آن نگار فارغ ز لاف شیخی و زهد و کرامیم  
 گفتند روز وصل تو روز فامیم دان منظر هفت بروز فامیم  
 نادر حمایت غم عشق گر بچشم زلفت و هزاره جانبستلامیم  
 این چنین که عمرت بر دست رفت است

دام بچشم هم درندامیم

از فضای دهر زمان بدل با کلامیم با آن سنان کنیم و دم بدم جانییم  
 دانه های حلقه نسیم را از هم کشیم مرغ زهره نالیدام افند که می بینیم  
 چون باد فامیم و کار ما بالا گرفت بانگ خد فامیم و کار جو ملک  
 گرچه می گویند این شب بیخوابانیم بر در میخانه تا چشم وصلای زیم

چون شود این چنین در رسم و این قبول

فرع و ندی بنام چون بود نالییم

از غمت سوز دل و دین گریان دادم کارم اینست ز سودای تو ناجان دادم  
 گریان شعله زندان من عیب کن دل سودا ز کافور چه پریشان دادم  
 عاشقا و از من ای اهل نظر غریبیم که نظر بر خودم از دیدن امکان دادم

گریم همانم آید من و این چنین

ما حاضر خوزلی پیشتر بیان دادم

مهر و کوی آن جانانه بودم ز شوق روی او دیوانه بودم

اگر مستی کنم عجب مگویند که شب فاصبح در میخانه بودم  
 بقصد آنکه سوزم پیش آن شمع هه شب گردان پرمانه بودم  
 من آن روزی که گشتم آشنایش ز خویش و آشنایان نه بودم  
 ناشای جالش بود که م اگر در مسجد ارد در خانه بودم

بسی این چنین از چشم شوخ

میان مردمان فامیم

گرچه عری و طلب چون زده سرگردانیم عاقبت ز فاصبح بر او جان شدیم  
 دو طرف عاشقی از ماسرمانانیم نادر خود را با او دادم پس امان شدیم  
 هر که او بخوابانیده بوده باشد گویند باره از آن گشت چون ما نشاندیم  
 نارخش بودیم همانا ناچار شدیم چون نمود آغوش او و او چنان شدیم  
 مدعبر او که بر ما باخوار ننگد تا که ای کوی و گشتم و ملطاف شدیم

از برای دلبر زیبای خود این چنین

ناقد کردیم جان خویش را جانان شدیم

در کنارم که یار می بینم خویش را در کنار می بینم  
 محو شد در جمال او همه چنین هه را آن نگار می بینم  
 از خط آن نگار گل چهره در جگر خار خاری بینم  
 کار و بارم غمت و مردان را حاصل کار و بار می بینم  
 در غم زلف بار این چنین خوشتر از مزار می بینم



روز و شب لذتی وصال و بیم طالب حسن یا کمال و بیم  
بار یا ما جمال خویش نمود بعد ازین عاشق حال و بیم  
خویش بدیدم نقش این خط و خال در نشانای خط و خال و بیم  
بار ما را بخویش فانی کرد در دره عشق یا بهال و بیم

حال ما چنین است این بهین

فارغ از ذکر مجدد و حال و بیم

گر چه در کائنات می بینم همه را نور ذات می بینم  
من که در ذات او شدم فانی کای بسوی صفات می بینم  
چون خضر در میان ظلمات صاف آب حیات می بینم  
باشد آن رخ ز شش هفت تابان گر چه مرا از جهات می بینم  
نلخی غم که از لب یا راست همه عذب و فرات می بینم

شوق او را بخویش این بهین

در حیات و موات می بینم

نماند طاقت آنم که در نقاب تو بینم در رخ نقاب بر آنکن که بیجای تو بینم  
دو چشم نابینا من خواب می گفتم اگر بخوابم از یکتبی بخواب تو بینم  
بمان آهوی و خوش و چشم و نا که در عهد خود در دوا نظر تو بینم

بجز عشق و مقام چو این بهین من

کند شاکه ذکر بار و روی تو بینم

عمر هاشد که نه از هفت خود کم شدیم سالها شد که سوا از هر دم شدیم است  
موج در پای جلالت که ملازم نکند ماهه غریبه آن موج ملازم شدیم  
بار و عشق که در باطن ما می جوشد کوزه و کاس پیاپی که ما هم شدیم  
چون نخلی جمال تو عمو و دایه چدر شود ما چو شجر که بی تکلم شدیم

جانب این بهین نظر تو باید کرد

ای پد رو که سزاوار تر هم شدیم

شمع و پروانه هم شب هم شب بخوابم ما ازین سوخته ها سوخته آموختیم است  
برآمدی که نشانای جالت یکیم هر چه جز چرخ معصور نظر تو شدیم  
هر کسی از پی حقیقت اسباب جان ما همان در دغم عشق تو انداختیم  
پیش ما از در چهار فصل بخوابد کرا هر دو عالم بغم عشق تو بفرختیم

گفت ای این بهین چون تو بینی سوختند

نا که مرا آتش رخسار مرا فروختند

اگر جمال مرا آشنای دیده کنم کم و در دیده و آرا بجای دیده کنم است  
خیال روی مرا منور دلم سلیم غبار کوی را از پهای دیده کنم  
بروز خشر چو خفاش کویر خیم کرافتاب رخسار تو ای دیده کنم  
بخون دیده فرو ریخت بر چشمم نیکین اصل را خونهای دیده کنم

اگر بکوی نوره کم کنم چو این بهین

مه جمال مرا رهنمای دیده کنم



گفتم بزم طرب دوم دور زشدم      جسم به وصال تو مجبور زشدم  
گفتم باز طیب که بهیامم از غمت      و سق بنفشاند که رنجور زشدم  
بارب چه داده بود که بارم بشاند      خمی اکشدم انوی و مخور زشدم  
من شمع بزم وصل تو ام ای راه جا      هر چند سوختم ز تو مشهور زشدم  
این بمن باش هر چه از بونخم

بار و عد وصال تو مغرور زشدم

بگذره ز درد تو بصد جانم غم تو      درد تو مایه است که از تو غم تو  
به وصل تو ماحبت جا و دل غم تو      و دیار تو بار و صفت و صفات تو  
ناحشر سودای تو پیمان تو      از دست غماهم و پیمان تو  
مادر سر با زار تو ای بوم و صبح      هر سوز دل و دله که با تو غم تو

نقد دل و جان این بمن بر مایه غم است

این نقد بغیر از غم جانان تو

دوش از سلسله یاده پستان تو      از می عشوه و وال و حیران بودم  
وصل چشمم غم عشو با پش آمد      در عاف و دما از چه در مان بودم  
شکر لله که با دلبر ماری نموت      و در از آمدن خویش پشیمان بودم  
پیر من بود باد و بر ما این بمن

چند روزی غمت به شکریان بودم

آیندایم بهر صفات تو ذات هم      در مانمودم بر تو ذات و صفات هم

زان شعله که عشو تو در جانم افکند      انش زدم بر خود و بر کایان هم  
بانت لعل از جمال جهان که از نگار      در کعبه جلوه کرده در صحنک هم  
ما را بجز وصال تو نبود بهر دو کون      سرمایه سعادت تو از انجات هم  
این بمن بجز جای صورت و بخت بد این

رفت از خزان او همه صبر و ثبات هم

صد بلا از بار دهم از بخت آید هم      از پی از او جانم بار هم اخبار هم  
رحم کن بر حال من که در حال تو      در سر کو پیشم خشنه و بار هم  
گرد پستان جلوه داران کار تو      خرم در ره داده کرد بجز و بار هم  
هر طرف کردم نظر هر که ندیدم تو      هر کجا رفتم تو نه در خانه و بار هم

به خیال آن خطا و روی چو گل این بمن

طغنه از بابت شبنم سر ز تو رخا هم

سکان سرگردان هر کجا گفتم      ز کوی این صنم رفتم و باز از او گفتم  
از ان با ما سربیکار و دنگار ما      که هر یک از او بدیدم هر چه تشنه گفتم  
مشوین همچو خود کردیم و سر کار تو      از ان زلف پشیمان گفتم که با ما گفتم  
چو گل گفتم و پشیمان گفتم      نمیدانم که از صنم بوی او چو گل گفتم

بکوی مکنه از من نیاید لعل او

در بخت از شکستیم و باز از او گفتم

مانظر بر حال او دارم      خوشتر از نظر منی آدم



گر چه بر مار و مگر اید و  
بغض او فدگر فنا دارم  
ناسر کوی بار منزل ماست  
فارغ از سخن باغ و گلزارم  
سوی جنت چه مبروی ایچور  
برقع افکن که صفت دبدارم  
گر چه مستم اونی نو جید  
لبت در حکم شرع هشیارم  
سوی مالک نظر توانی کرد  
که ز چشم خوش تو بپارم

خلوت خاص کن تو این بهین

که آن پاز نازها دارم

بر من نظر کن ماه من مابل روفا  
عمری برای بک نظر کشند در کوفا  
دبی نخواهم از تو من غیب نخواهم رفت  
از تو همه خواهم زامن عاشق روی تو  
دو زانه که گوی تو شبها طوفان کوفا  
دیوانه روی تو ام آشفته روی تو  
کاهی بنام می کنی کاهی بدارم می کنی  
خوی تو بستاند این چنین کنه خوی تو

پیر و صفت نواز افغانه چون این بهین

خم گشته همچو ناله و مابل یا روی تو ام

در سر کوی بلا در مینم  
هر که آنجا سر کشد سر مینم  
آن مار طافت شوی از خم  
بر دل جانست که نشتر مینم  
درد درون خانقهای صوفی  
هاز دست پارسا غر مینم  
مست و سحرش سوی محشریم  
کاسها از حوض کوثر مینم  
بر فراز عشق ای این بهین  
بر هه الله اکبر مینم

سالم

سالم باشد که بودای تو سر میانم  
ناری سوزم و باد در غمت سوزم  
به جمال تو ندانم سرخوایانم  
گر هه خور بشتت غمیزانم  
از فافله ام مست و در در عشق  
هر دم از ناله خود با ناله هکافانم  
تا تو انم غم عشق تو هانم دارم  
مگر از چرخ من فاش شود این انم

خلق نازند بکام دل خود این بهین

من بیدر غم آن دلبر خود میانم

سالم باشد که ره در در غمت یوم  
صبح و شام از هو زلف و رخس یوم  
تا نگردد غم من فاش این گویند زرد  
هر صبح چهره بخواب جاکش یوم  
خلق کام دل خود را ز خدای چندی  
من خدارا هه افان نخوینم  
تا بش میر خورش ساخت مرا انگش  
خویند از شناسم که من با اویم

کفای این بهین در سر کویم چکر است

ماه من چپ نفا فلچو مینم یوم

سالم ابار قارے طلبیم  
بار ما نیم و بارے طلبیم  
این عجب کان نگار عنادا  
خود گرفته کارے طلبیم  
دل ما که شد است در کویش  
زان دو چشم خارے طلبیم  
بوی او را ز خوشترے مشغوم  
کل رعنا ز خارے طلبیم

کر بیسپنم روی او چجب

چون صید انظارے طلبیم



بکوی عاشقی کاری این هنر غنی  
چو آنجا سر خم چون چله زنگنه  
بپاکتم روم سوی دشت ناکه دیرم  
چنان دیوانه اویم که پا از غنچه  
از او هر چندی جویم نشان خودم  
بخود هر چند بدم خزان دیر غنچه  
مگر در صورت ما بجز زبانه آت  
که من خود خلوت شاه جهان دیر غنچه  
ز شوق عشق سرمه میر این بزم بیک

که من رهوش و جگر من فدای سحر غنچه

بیکر لبوی ما که جدا از خدا نیستیم  
ظا هر شد صورت ما و سنا نیستیم  
که خالق این جهان هر که آشنای ما  
هر که بغیر او بکسی آشنا نیستیم  
ما را چه شد که از سنا بکوی نشیمن  
چون که از سگان در نه و سنا نیستیم  
از ما سرخ ای کل اگر ناله ی کنیم  
ما بلبلیم بلبل نفسی بی توان نیستیم

داری که دستان بزم این بزم را جان

خود گفت خورشید و ماه ما نیستیم

من که در خط و خالی بدم  
همه عین حال بدم  
اینچنین آتش که در جگر است  
ز بس نرا محال بدم  
با وجود تو جمله عالم  
هر خواب و خیال بدم  
نار سد مرغ دل بیاور عشق  
شوق را پر و بال بدم  
از فراش فراغ بدم  
از وصال وصال بدم  
در ده آن نکا را این بزم  
سر جان پا عیال بدم

امشب

امشب از بوی او ز خود رفتم  
صفت و بجزد بکوی او رفتم  
از جهان عاقبت بناله دار  
بنیاشای روی او رفتم  
از سر کوی او بصد زاری  
بهمین آرزوی او رفتم  
هر بلای که آمد از غماز  
ما و دل روی او رفتم

ما بوی طشت این بزم

بهمین های و هوای او رفتم

منم بوجو حال او نمیدانم کجا رفتم  
شدم غرق وصال او نمیدانم کجا رفتم  
بان من آشنا گشتم ز جان و دل جدا گشتم  
فنا گشتم فنا گشتم نمیدانم کجا رفتم  
غلام روی او بودم اسیر روی او بودم  
غبار کوی او بودم نمیدانم کجا رفتم  
چو از اول نبودم من چرا بار بخت رفتم  
ز خود خود را بودم نمیدانم کجا رفتم

من این بزم این روز غرق بجز رفتم

ز من گنجی گویم نمیدانم کجا رفتم

بر هفت دیو و یک اسب بدم  
ز خبا احوال این بزم بدم  
یکه او را زینت بجز بخلوت بود  
بهمین خورشید که عریض است و بدم  
چرخش است و بجا بکمال دل  
بجای طریقه و خوشش بدم  
چرا از این بزم جان که چرا بدم  
ز هر رمب و دایم بنوازد بدم

من که در چرخه آن ماه لعل بدم

نامسلما نم اگر غنچه خدا بدم



هر کجای کندم بوی زاده شود هر طریقی نگر مروی زای بلیم  
 همکس نیست که اندک فوونی مگر از خاصیت انبار مسای بلیم  
 مشکلیست مین جان بیاد تیغ من که چشمان را عین عطای بلیم

پرسش که دخت این بین جان مرا

طرف شاه که در احسان گدای بلیم

دست بردامن ان دلبر چالاک کم چهره از گرد سر کوی غش پای کم  
 یا بستر حق وصال از پی هجران کم یا براه طلبش یکم خود خال کم  
 عقل واداد که هر چند نکلا کم کند ان جالست که ادراک کم  
 چند چیز غنیمت نواز بود بصفت کم وفت آن شد که چو کلام خیر چالاک کم

بعد از این این بین رخ میخانه کشم

چان جان عزیز خال غنای کم

شیر صورت آن خط و خال کم بخود مطالعان جمال کم  
 بر آتش رخ او و دلف میدهام ریحال سوختگان خیر چال کم  
 بیای سرو که دو دازدم بر آفرید سیر نامش و انفعال کم  
 زخون و بیک لبالب دیدن میشد گوی که با سبنا و عرض حال کم

بلای هجر روی این بین چو خمری بود

اگر نذر آن با وصال کم کردم

نقد امر و دنیا از نو سودا دارم نرغم دی نرغم نسبه و زاد دارم

برده روی فو چون فو بنویسد که بدیدار فو بی برده غماش دارم  
 طرف حال است که از غایت شایان عین دیدارم و دمد ار غماش دارم  
 بند بر پای دلم زلف چون بنویسد نام را جان بود این سلسله بر پا دارم

گفتای این بین عاشق دارم نرغم

من بخود عاشقم و از تو علا دارم

این منم باز که در باغ بهشت افدام و در سفر کان بختیغ مغرب افدام  
 این بخوابی که می بلیم اگر بیدارم کمر بر آن همه اندوه چنین داشتم  
 کمر سپید و فلک بود و لاله شکرت داد لطف و کرم و لاله مطلق دارم  
 دستگیر اندی خو کرد و انشای آختان سخت که ناگاه ز پای افدام  
 کمر نرغز با درسی همچو فلک شش روی بودی که رسیدی بفلک ضراب دارم

نام زبان چو لیل خوشخوان گشودام

کلزار فضل را بسد الحاح رسودام

در کسب هر هنر که زمری و مرستی کوشیدم چو منتیغ ان مشنودام  
 هر نیشب آه دل و سوزناک خویش زلت هوا ز آینه جان زدودام  
 از بهر زلت و بوی چو زلف سمنان آشفته روزگار و پریشان بنودام  
 وقت حلال و در خم چو کان آسنا گوی هنر جمله اهران ربودام  
 در باغ فضل از انشای طبع چو آب شش همچو زلف سمنان و بجان بنودام  
 طند خرد که پای زلف میخویش بر اوج نایب که ان کویان بسودام

در این روز و شب



داماد تو عروس من بودی ام <sup>لک</sup> دخیل او بنظر حرم من شودم  
 این چنین مکاردی بجز نیم نیک نالک  
 من آنچه که کشتم بر آفتاب زبده

ای جان جهان به نوسر خوش ندادم جز وصل تو در میان دل ریش ندادم  
 دادم دل و دهن را به هوای لب لعلک و ز نوسر لب هیره بجز نیش ندادم  
 ناغمه و ابروی تو چون شمع و کانت و زبان تو گریه لب منم کیش ندادم  
 جان من تو فشانم مکنش و که این بیش حقا که من مغرور و رویش ندادم

بر رخ زیبای تو بیک کزین سخن گفت

دادم سر عشق و سر خوشی ندادم

دوشم از ساق طایوس و شکر لب غرام ناسحر خون نندازد لب طایه ای بجام  
 منته مرغ دلم در سینه از دام هوا و از عقال و دیش باز در افتند و بام  
 در میان من و آن بجز از نقل و شکر هیچ دیگر نبد از خشک و زنجیر و غلام  
 گفتش باده مرا با تو چو آب حلال به تو آب من به صفت باده حرام  
 در مشق چون خنجر از سبزه زرد و لعلم به چون لعل من از لب منم بام  
 چشم بام و شر و لب تشنگش تشنگش داد بام و شکر از صحنم ناکشام  
 گم چه بام بسوی زهد و دمع بود چون بدیدم که از او کار طریاق بام  
 سالها در طلبش این چنین رنج کشید نازید از لب او عاقبت از امر بام  
 راحت وصل بود بدین لب منم بام هست چون چید که آید ز لب منم بام

کثر نظر باشم اگر با تو بیدار باشم با بجان در پی کاری که دلش خوشم  
 آنکه بر آتش سودای تو مشت خاکم و آنکه از خالک و عشق تو خراشم  
 من و تو هر دو چو ماهیم و عجب لبک <sup>لک</sup> تو در از زنده و من به کم و بیشم  
 طواف ابروی تو محراب کنم کعبه <sup>لک</sup> ناکو نه که مگر با تو بیدار باشم  
 گفته کار من نیست لب لعلشون

گر نه من بید آنکو و خالک باشم

ساقیاموسم آنت که نوش کنیم محنتگر و شایام فراموش کنیم  
 دوستانه همه باماه کله و دخت عیش و سرسپهرین سر و ملباوش کنیم  
 از سر ما زود نا بعباس منم کره از ساغر لعل لب تو نوش کنیم  
 روزها دست زدیم از غم عشقت با سیدی که شبی با تو در آغوش کنیم

خبر با این چنین شاه نعبش و بختین

ناشاط و طریقه بام و فیه از دقتین



حرف التوین

صبح سپید باغبانم صبح ساز کن  
بر دل ما ز خرقی در زهشت با ذکر کن  
گرچه که نازم بر دایم نازم  
لبک خوش آمدیم ز قناره در لایق کن  
ز آنچه بود ز یاد دایم دست تاب ز نایق  
وز جفا که از دایم یاد شو و نماز کن  
صومعه و صلوات تو که بر سر تو  
شاید اگر نباشد نماند و نماز کن  
باز سپید عقل داد بد عجب تو  
ناجوای دل رسو دایم عقل از کن  
لب لب خوش تو اچنان در فضل از تو  
دم مزین و نشین از دست شما و از کن  
این چنین اگر نرا از روی سلامت  
زود را از روی دل بر رخ جان از کن

مربان و علف است مرا بر سر زبان  
این قسم دشمنان بود آن خط دوستان

گذر ز محله نتوان بود کاخ خیمه  
هم تو مشوا محل شد و هم بنشیند  
بجز به خاطر که چو خاستی  
کلاه غنک که صدق انداختی  
طبع من از نه ابر باد است پس مرا  
کردند با هم آتش و آب اندر او مکان  
ایست در حقیقت از نو که ابر واد  
در باغ عمر خوش کسی کو بنام من  
هم در فشانش بینم و هم صاعقه چنان  
گر تخم بد فشانند هر جا و خور و در  
در تخم بنک بود گلش و صبر من  
دارم زبان سنان و شکر بر کنش  
خود را من اگر خردت و شکر من  
من خود که فرستم این چنین گشت و رفتن  
کو که کش از مکان نبرد صدت و رفتن

صومعه و صلوات تو که بر سر تو  
باز سپید عقل داد بد عجب تو  
لب لب خوش تو اچنان در فضل از تو  
دم مزین و نشین از دست شما و از کن  
این چنین اگر نرا از روی سلامت  
زود را از روی دل بر رخ جان از کن



آخر نه هرند که یکبار دردی  
آید بگوش تو هم از آن اصدای آن

خرمان قصه لغو فک بر روی این  
نه چه جای ارم و خلد برینست که ارم  
هست پیوسته شاه او طرب اینست  
خبر پیوندش به جهان هیچ فرین  
آنکه خال در این کالج ز عکس باشد  
و آنکه از زینش با نه بر فضا شد

فخر عالم هیه الله که در دولت  
هزارش بر این بخت جوار هست

نادانند رخ آن طره مشک برین  
بنا کوثر جو صحن زلف چون شام  
ع کند خنده پیدای عقیقه و برین  
روز من شدین مثل آفتاب عرش

گر شود بسوزد این پیر پیر  
که ماندن آن در خوش چندین

ابدل ره عاشقی طلب کن  
با خار خنث آشنا شو

امشب

امشب که وصال او ستار  
از طره او بگرشاهی

گر این پیر گناهکار است  
مکن از بکر نواش او بکن

ندانم صبغه الله با کلاوشت  
خوشا در مصطفی من عاصی چون  
چو روشت لموش ز ناب عرق  
زشت اخلاصم آید شایع داد کلاوشت

بگفت این پیر که آب زوایه بر  
فتلا از روغن عکس نویسد در لبت

بارب کلث عارض زیان با من  
از چو زلف خنثی نغمه رسد  
که با سگین حال دل زار من فند  
اهر چه سمین سرمه صابرید

از عین عشق تو پیرانه وار سخن  
نار و دلم برای تو شد شمع انجمن

ای آنکه جمال است در عین عیان  
ایمان جهان من مقصود نیست

©

با سگین

میر



باشد بجال نوبور دل و دیده ناز و اندر چرخ چشم نگار من  
در ظاهر و در باطن در جال و حال جز نو دگر نبود پیدار نهان من  
من لیل از باغم ای از من نالان  
از شوق گل و شیرین آه و فغان

گر چه عاشق سر از سر جانان دم زد  
چرخش جان و صد تا که توان دم زد  
بگشتم همی و آتش همه عالم زدم  
سوختن آغوش من تا چند زمان دم زد  
گر بستانان جال خود ناله آن نگار  
که توان ابد در آغوش من دم زد  
گر بپیش رخسار جلوه کرد هر چه هست  
بر نوا نادان غش لب زعفران دم زد  
در مقام معرفت و وصل ماندن خزان  
عارفان که صدان وصل و هجران دم زد  
چون که چشید در جهان از من بفرمود  
اندراغمنزل که گشتوار نامکان دم زد

بیدار تو مشنا فیه بجان روی با کن

در آد چشم ما و آنکه جال خود نکات کن

مشافتگان زبانش که بمان برون آید  
صبارا که از عارض زمانه طره بالان  
صبا جان که چرخیدن نواز کباب است  
مکن ناخبر از عشق بجان خوش سودا کن  
چو از پرده روز و فراق روی خوش  
نام از پرده پرویز شوخ بمانست بکات کن

نداشتی نوبور و غمت این بهر چه کن

بمان عاشق و بگو با خویش بکات کن

ابدل بیاور که هر کار و با کن  
دایم خیال هجره آن گلزار کن

تا که خاری کشی از سحر غفلت  
جام حضور در کشت و دفع خداد کن  
یارب که گفت با صبارا که هر چه  
باز لعل او بپوش و مرا بے مزاد کن  
از کوی غمزدگد و سوسوی او بود  
خود را هفتاد فرس سر کوی یاد کن

این بهمن برای نوبور انتظار برد

ای مه خدا بر آید در بزمه گذار کن

اد که سر زلفش ایمان توان برین  
و در هر سر موی او صد جان توان برین  
ست عشق او بے شور و غمبستد  
این باد و نه مضانه نهان توان برین  
آزوی باد ما برون توان کردن  
وان موی ز دست ما اسان توان برین  
گر لشکر حسن بود در صفت جلال  
عجز از سر سودای میدان توان برین

ای از من هر که در ملکنا با عالم

جز آرزوی وصلش و مان توان کن

کار من و یار من هست غم یار من  
هست غم یار من کار من و یار من  
باغ من و یار من هست غم کوی او  
هست غم کوی او باغ من و یار من  
ناله زار زار من در دل او اثر نکرده  
درد او اثر نکرده ناله زار زار من  
صبر من و فراموشی زرد و چشم شوم  
بردد و چشم شوم او صبر من و فراموشی

این بهمن نکات من آمد در کنار من

آمد در کنار من این بهمن نکات من

گر بدد تو بهر چه چهره دمان بر این  
کشته عشق تو باشم چهره دمان بر این



کافر عشق تو باشم مبتلا همه نیست در دین اسیران تو ایمان بران  
خانمان سوزم و سر یازم و جان هم دهم نیست در راه وفا سر و مالان بران  
گر با جام می لعل دهند اذلب بار هیچ کاری نکند که در دوزخ و دین بران  
دوش کفنه ذکرم از عین هم سگ متا

با کدبان چکند در حق سلطان بران

هرگز خدا بران خود ابدل جدا مدان خود را نکوشانم و بغیر از خدا مدان  
به گانگه رها کن و شو آشنای ما در بحر ماز و درو خود خبرا مدان  
دوراه عشق یار که صبحان بیکر است هر کس که سر ناخت ناهل و فامان  
عاشق اگر نوا هر وی و در طرب عشق راهی که می رسند باو جز فامان  
این عین گم چهره دین کو کنند

عزیزای دوست در کس خنیا مدان

محو و مستغرق خدایم من از خدا که دے جدا هم من  
باز شوم اگر کند پروان مرثا از عرش ے برام من  
بلبل شاخار معرفتم نکته عشق ے سرا هم من  
دوست ظاهر شد بصورت من نیم اینکه ی نا هم من

گشتم من خوشتر بیکانه

نایان باو آشنایم من

اشب که شب عید است میخانه درایم من در عید که فردا سنان درایم من

مردا که شود و محشر از سلسله نشن زنجیر زده بر پا دیوانه درایم من  
در جنت جاویدان گویند مراد دره جانا نه اگر نبود حقا درایم من  
هر چند غم عشقش بحیرت کش از خوشی نندیشتم مردان درایم من  
در بزم وصال او ای این بهین شاد

بارب نشود دیگر خنیا درایم من

روز عید است مرا شاد توانی کردن جانم از بند غم آزاد توانی کردن  
کون غم بر دل من سختی شپین پریش خاطر فرها د توانی کردن  
عارضت شمع امید است لغو شام عید است مرا شاد توانی کردن  
روز عیدم ے عیدم بمبار کباد دل و بران من آباد توانی کردن  
کر از این بهین راه مدان کو ندهند

چون سکان نغمه و فریاد توانی کردن

ره عشق سرور ابدت برایان در بزمه ماند ام الفقه حیران  
هزاران سال که اینراه یویم نگر در قطع هرگز این بیابان  
اگر دست غم عشق تو اینست نه دامن ماند اینجا نه کریبان

بیا این بهین بار سفر بند

در آدور راه او افشان و خیزان

نگویمت که مرا ملک و مال رویتن مقیم کوی غمت را وصال روزی کن  
هیر که جنت ناز و نغمه خواجه داد مرا شاهده آن جمال روزی کن



حلاکت بشا و خون دل خوردن  
مراد خوان غمت آن حلال روزی کن  
خیال زلفش بود و دوازدهم روزی کن  
بجای سوختنم آن خیال روزی کن  
خلاف زلفش هر چیز که در غم  
ذکر ده های خودم انفعال روزی کن

جلالت وصل بود در غایت این  
لبوی آن طغیان غلالت روزی کن

ایمده نام هر بان آخر دلم از خون مکن  
روی خود نموده از کوی خودم بپای کن  
هر زمان خود را بشکل دیگر آید  
از هر چه بپوشد با عقل از خون مکن  
هیچ شمع هر نفسش بجای نازد  
دم بدم چشم مرا از هر چه بپوشد بپای کن  
ای ای جان پرور چون از عشقش  
دم بدم جانم سپارم از خون مکن

جود بار و طعنه اخبار را این  
هر چه هست از بخت خود بپوشد از خون مکن

محرم خلوت وصال من  
من مستغرق جمال من  
دیده بر روی درسته دار  
فارغ از فکر از خیال من  
حال زار مرا خدا داد  
نوحه داند که در چرخ من  
سر بلندم از انوار کبر خفاک  
در ره عشق پایمال من

هسته بشد حجاب این  
خود بپوشم که درون بال من

آن پر بهر زمان از خانه آید  
از نظاره جان صید بماند برون

گوهر معنی درود صورت از خون  
این صدف کمر بشکست در دانه آید برون  
شعله شوق درود سینه ملالت  
دم بدم آتش این کاشانه آید برون  
این زن زار خراب با بار معمر شد  
کج نشنودی که از زهر آید برون

جان فدای آن حرف در دوش این  
کز هر چه خافت مسانه آید برون

درد فریاد من فریاد تو  
در میان عشق بازان سرخ رو خواهم شد  
باز چشمم گریه کند و لبم لرزد  
تا آنکه بچکان آن روی نکو خواهم شد  
آرزو دارم که بدین خوبش فریاد  
و که آخر کشته آن آرزو خواهم شد  
جان من عویس دهد هر کس در این  
من هلاک غمزه آن شد خواهم شد

گر بپوشم روی او این روز عیدگاه  
دانش تا عید کرد و جانی خواهم شد

و چه شد که بیکم بر دهن گریه  
تا بدیده دم آری گل خندان من  
سوختن جانم از آتش هر چه  
و نمیدانم و فدا چندی سوزان من  
در سران کوی پناه هم نشسته  
میرسد شبها باده این ناله افغان من  
در میان جان تو نه بهمان ولیکن  
سر برون من بماند این آتش افغان من

در هوای پای تو آن نگار این  
میرود ناله بر این سرگردان من

چنان بپوش عشق او جان نا توان  
که اصلا فرزند در میان او جان

ست

ست

ست



مرا من بعد اگر بدی نینداری کن با  
 که شد عو جال او هر نام و نشان من  
 انا الحق سر زندان من مگر چه فتنه  
 که من خود از میان رفتم هر چه شد باری من  
 پیران سال اگر آید ملک بر سر خاکم  
 بیو بدوی در من خاله اخوان

هر سو بیکر جان بهین در عالم وحدت

جال باری آید همه عزیز عیان من

هر دم ای مرغ خیال از دل من کن  
 گوش خاطر ز سوی مایلان کم کن  
 حسن خود آراست از خال و خط بهر  
 عاشق شود به در سوا ای عالم کن  
 با مکن هر دم خراب از هر خود ملک  
 پایتای عشق را در جان من حکم کن  
 آتش عشق بجای ای گل رعنا زن  
 هر کسی را در حریم وصل خود هم کن

گر ملک این بهین از تیغ هجران خسته شد

صبر کن جز خاله در داری آنم هم کن

گر چنین از خانه آید به نفا آید برون  
 جان چند بر بفرار از اضطرار آید برون  
 گرفتد عکس جالش در محبط چشم  
 و بهر مادر نماشا چون جلال آید برون  
 روز و شب رفکر و ذکر آن به چشم  
 هر دم از برج دل من آفتاب آید برون

هر دو عالم سوزد ای بهین در خطه

آفتاب روی او گر به نفا آید برون

حرف لغات

آب جهان به چکد از لب جانفرای تو  
 راحت و رحمت دهد خنده دلگشای تو  
 خوش بود از لب سخن هم بجا و هم شای  
 همچو شلخوش آیدم از لب لبجای تو  
 مهر رخسار بنوع اگر کرد برادر از من  
 ذره خال من کند بهل سوی هوای تو  
 که هبل از جان بود میل تو در من  
 هیچ اراده مرا نیست بجز رضای تو  
 حیرت دل جو جای نشستم خود طعنه کن  
 غم چه که هیچ شاد نه نیست مرا بجای تو  
 جز لب و دهن در غم خسته ام نهان  
 از رخسار تو غم نیست مگر بجای تو

ناو برج غزله ناز چشم چند غزال

این بهین بجان و دل غزله سرای تو

ای بخوبی رخ تو برده ز خویش بد کردی  
 گشت طاق خم ابروی تو جفت رف  
 که شب از روز نشناسد به غیر تو  
 طره و هجر تو ما برده ظلمت وضو  
 گو من شود و مکن که به بلخی نهاد  
 که رسد است بکام از این بهر چه  
 نه سرشکی تو که در چشم من آید و رو  
 مردم چشم من از نظرم دور مشو  
 که تو خون دل من ریخته خواهی بود  
 من بدیده کم از بهر تو باش بهر بد شو  
 گفتن بهر چه که در غم نشکاف  
 گفت گرامش بگویند که بر لب چه

دانه عشق تو گشت این بهین بد شک

آتش از دهن همداد غم آمد بدو

غزله (آب)

گفته

گفته

گفته







مرا زنجیر زلفت و بدافسان کرد بویا  
 که از سودای او گشتم ز عقل خویش  
 روزی ز حسن لیل را که در باب بخت  
 بدین زده بهار در دین عجب فریاد  
 گرم جان و مسرور کارش روید و بزم  
 نه نام دل ز جان بر کند و نتوانم ز جان  
 کسی کار بهمن آفت کوید و بخت  
 بنفخیم گویند بنیویش و بخت  
 چراغ عالم علوی هر روز در دین  
 نوازش در صومعه بخت و در کجاست

ناشد در دست بر تو که جهان شکنه  
 مار آمد در دل و در جهان شکنه  
 آن عهد نادوست که دشوار بشد  
 دست در میان که آسان شکنه  
 هر دل که در هوای تو عهد کرد  
 مجبور از لطف پریشان شکنه  
 ناز بخت جهان ز رخ خویش داده  
 با ناز خود و در وضو شکنه  
 بر گوردست بخت که ناز و

بر هیچ موج بخت بر این شکنه  
 ناز غنبر کرده خط آمد و در کرده  
 شایه باطل و خط آدم بشنیده  
 چون نوا و در این دین شکنه  
 بنده آن لطف و رخسارم که پندارم  
 سببان آفتاب ز سبیل ز کرده  
 چون مرا خون می گریه ز غم ناله  
 کز لب آب زند که در هلو باغ کرده  
 زلف چون شام نوا گشت چرخ  
 چون نوا و در هر شکسته چرخ  
 صاحب عادل عالم و در کجاست  
 ظلم بر این عین با مرود کمتر کرده

نا خط مشکبار بر رخ بر کشیده  
 خوش شد را با به شب در کشیده  
 کردی ز مشک بر گل و سوزش  
 خط ز سینه در سمن ز کشیده  
 زرد و زار و بجز و خوابم  
 زان غنبر ز هلال که بخور کشیده  
 بر گوی کز بخت چه آمد پسند  
 کاز ابروی لاش بر کشیده  
 منشور حسن اگر در رخ دل داشت  
 طغرای ابرویش چه بر کشیده  
 آورده بخون دل عاشقان این  
 و از انخط خویش معز ز کشیده

سنگین دل بر این بخت زشت  
 آری بلای عشق و کفر کشیده

اینکه هر چه سرو از ان خط کشیده  
 درده بصورتی که زلف و خط کشیده  
 گفته که بد جان زنی و سوزش  
 لبان و بده ناکه ازین عین و خط کشیده  
 چون آینه رخ از رخ زیبات شام  
 گزاره همد بر سرم ایام چو خانه  
 هفت این بخت از عشق تو چنان  
 کاوازه لبش نداند ز رانه  
 مشغول بیاد تو چنانست که گوش  
 جز نام تو نشنود از چنگ چانه

شیرین بخت و خیال ز سانه  
 در عشق و کفر چو خفا خانه

ناغمه مست تو کان ساخت زار  
 شد بر بلبل را دل عاشق و نشانه  
 در دام بلا دانه خال تو آنکند  
 لب بر که قدم رخ بدام از پناه  
 با حاضر کلگون و در دست چوین  
 از سر و در کل این عین کرد کرانه



هرگز سوی صحرانورد بگریز

آنکه گشتا که او هست بخانه

صحر که آن صدم سرو قد شایسته در آمد از دین بزم شراب زده  
 شکیخ طره او بر خرفه چنانکه در اس حقه مشکین آفریده  
 لبش چو دبد دل را کلبه زانغم نیک بکا شکریه بر کباب زده  
 منم که مردم چشم خیال پیام که نافرین نودین دلش ز خواب زده  
 در سرای راه صحر چو فرشان  
 بر فخر خال ز شرکان خوشتر آید

چو کان ز مشک بر منا باز کشیده مرد را چو گوی در خم چو کان کشیده  
 آورده و شمشیر به سبیلان بر فرو آفتاب رخشان کشیده  
 وار خط سبز نام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمه صحران کشیده  
 اندر میان جان چو الفجا بگریخته فداست که راست چو الفجا بگریخته  
 چشم بدان نود و ده که در مصر است خط در جمال یوسف کنعان کشیده  
 با چشم زک خویش بگو که کافر تیغ از چهره بصد مسلمان کشیده  
 به باد نغمه نواز این بزم دے  
 در نام او چرخ خط انبیا کشیده

بنگرینا که باز چهارم گرفته به هیچ موجی که چاکر گرفته  
 پروانه دار سوخته بارش و اکنون چو شمع سوزش گرفته

کرم

گرچه بخون خشد دلاز ما بلو بلک اول چرا از این بزم و صحنه  
 زین بزم پیش ازین بزم التفان زین بزم چو شد که شبهه دیگر گرفته  
 گوشت مگر بزم شه نشا زنجیر بشه که بخدمت و ساعر گرفته  
 شاه جهان لطافت و رخا که روز بزم

نصفش از هلال روی انور گرفته

جانا چه کرده ایم که از ما بریده بر گوی تا بغیر بخت چه دیده  
 این شرط و صوفی بود آخر تو خود گوئی که ما بریده و بغیر ارمیده  
 اکنون که دست عشق تو بگریخته دامن چرا ز صحبت مادر کشیده  
 ناپرده کرده دمنای باور ازین صد بار بلیش پرده صبرم دریده  
 غایب شود دین این بزم از انک  
 توانش نیست که روی نوردیده

تا بر سپهر حسن تو ایله همی هم عشق روی نود و شهر شه  
 زان در شاهوار و بنا کوثر همی هستند در مزار نه ساهو زهره  
 چون جوع و فقر و تو هر که جاده نامد برون زحقه افلاک همی  
 چشم بدان نود و ده که مانع بغیرش نقش نیست چون تو نگشاد همی

این بزم طبع یوفای تو چو کند

کو ابر او بود نبضای تو همی

له فروغ رخ آتش زده و در میان خوش چرخ جان پرور نورع الله

نقد و نظر  
 لکن در این باب  
 ۱۰۸  
 (در اینجا)



نوسه و سوسه ای که هر سوسه بی شک  
نود و هفتده و ارباب برافراخته  
گفتش خیز و صبح کن مانند یک  
که کند عفو خداوند همان صبحگاه  
نرم آینه رخسار از آنکس بد  
ورنه هر دم بفلک بر کشم از جو آ  
گفته پیش رفیقان من که در سخن  
که از حال شود حال تو آگاه بیا

چکند ازین سخن خوش نشن

دیده کشنده سوسه جان کند و شک

ای ز سبیل سلیمان را آفتاب انداخته  
راست شاه رخ در ملک حیران  
برینا که چون خورشید خطم کشیده  
چون شب غلامت در دین بیاخته  
تا که از حیران دمی همچو زبانه گشت  
از وصال خود چه چاکم بکریان  
طوطی جان در هوای شکریه گفت  
طوطی عشق آنکس در گردن آخته

بریا طعش تو هر که چیز این بین

در غار آرزو افتاده جان در باخته

ای نسبی ذلت معجزه روح الله  
صفت حسن تو که از چندان آفراده  
هیچ دانه ز چه آینه مه ناز گفت  
زانکه هر شب بفلک میرم از بهر تو آ  
اشبانه و شر که شکرش از لعل روز  
بصفت راست نباید بلع السبل زبا  
گر چه از جن عنایت بسوی این بین  
نکنه ایما نابان همه عمر نیکا  
دو شرفه ان روز هفتاد و من بود چاک  
چون بر آورد سوز خوار خوار و بکا  
گفت ای طاعت طلب فلک فضل مرا  
بر چنین معصیت می توان کرد اگر

درد در پای حققت که کاش  
سزا خوان صفایت همان فضل الله  
فرخنده طالعی بود آنرا که هرگاه

چشمش کند بطلعت چون نو نگاه

آید بگوش از لب بگون غلام  
کز ناب آفتاب شود بفرغ ماه  
در پیش لب پلشت رخ بر هم  
فرزین شود پیاده چو پویش شاه  
این بین غمزه مست تو تر کنان  
بر دست دارد چه بر نامور گاه

گوید که شوخ پیش هر دانت کشتی باز

پیشند حاجان تو دارند و پناه

من امروز بخت سقوی پیش گرفته  
شد بیکانه ز من صبر و سرخ پیش گرفته  
بکه فضا شادی و غم اهل زمانه  
دل بر حصه غم از هر کس پیش گرفته  
اینچنین روز که شبی کم اوله گر آوا  
باشد ایام ز عمر من در پیش گرفته  
روزگار بخت که کز آن مر است زنا  
هر جا بکند ز بیکانه و سرخ پیش گرفته

باری روز چه عید است که بالین بین

شد فریاد غم که هر کس پیش گرفته

ای بگرد گشت از سبیل سلیم کلا له  
چون بر اطراف و هفتاد هزار غلام  
مگر از شاک کلاب وجود تو و گرنه  
نابدا آفتاب و زکل هیچی تو خوشی و غلام  
نور شب چو گل آسوده و من تو خوشی  
نابودم نبود بخت نفس آرام زنا له  
چون صراحی زده خون ز لاله زنا  
ناچار اوسه دهد لب بیکانه پناه



کشف

بوسه از لب لعل فخر دهم بجانه

های بر این چنین که گند این چاقاله

این منم بارد که عزم خراسان کرده

بوده بفقیر صفت ساکن بدین افغان

نیز احرام طواف حرم حضرت دوست

روی آورده بدانست که بفقیر یعنی

شادی و دل و صلت بر چند مرغ

شکرها گویم این عالم گشته خوش

این هم شادی آید که با زبان همین

ببندش نشسته اند شکر افشان کرده

گفتم ای دوستم غایتی روی جواه

بار دیگر صفی عشق چه آغاز کنی

گر کنم دعوی عشق صفا هست

پیش روی که عزیز دل ما گشت چو بیا

بجفا این عین اندر رخ پشیمان

که گدا را ز در خوشتر نیاید شاه

گر بود روی روشنی افند بر آینه

و آینه پیش رخ چون مر آوری

گر در مصو را از رخ نوجوان آینه

دوروی آینه چو نیم کف لطف

صفتش نماند و صفها همچو روی نو

رو به آینه است و خط غبار آفتاب

از آب حسن صیقل و مبداء است

شد شاخ شاخ شانوشم و از غم خور

دویم زان آینه اندر زان است

این چنین چو آینه دل با تو صاف کرد

آخر دلت بچو که بود در خور آینه

روی بر ناید ز من آن سپید بخت

من سر آمد گشود در مهر کلان آسود

آب گرم چشم و آه سرد دل خواهد رفت

من زمانه زو می آدم نظیر بر پشت

ناگزیر آمد چو جان این عین را چو عمر

روی نماند بید و جز بر گداز بخت

ناد و آمد خط شریک تو پر از ماه

چشم از خجل خیال تو از از محروم

گر بپریم ز نه این که کاز بزم من

در بخون و بختم میل کنی هر وقت

کشم

کشم

جوان

کشم

کشم

کشم



کشته بر دست تو خواهم که شوم نمانم  
دم آخر کندم بدین برقی تو نگاه  
بری رخا نکلی هیچ سوی بند نگاه  
چه کرده ام چه خطا شد بگو که چو بنگاه

منم که دعوی عشق تو کردم هر عمر  
بر است سرخ و زرد و آنک و هر کجا  
شکر که طوطی جانم از غدا بود لبش  
ز دهان و لب لا اله الا الله  
بخاک پای عزیزت که خسران ماند  
بر آید چشمه حیوانت رستم و گداز  
سپید شده که اگر حال از این بین  
ز دست جو تو میگردم پناهی  
ز دست جو تو میگردم پناهی  
سرملوک جهان از دست طغیانم دور

که در پناه خدا باد با جلال و جاه

ای ز غشفت دیده ها اگر باز شد  
وی ز هجرت سپیدان بیان شده  
صد هزاران رفته با سبیل غم  
صد هزاران خاتمان و پیران شده  
صد هزاران کرده اینجا جبهوی  
تا بکوی کارها سامان شده  
کرده بر خود جلوه در و ناز  
عاشق خود کشته و جویان شده  
تو پنداری که من چو پندم  
روی خود را دیده و چو پند شده

هفت این چنین بنگر که او

جان و دل با خدایانان شده

هر کجا دشمن او بود شد دوست همه  
هر طرفه نگر و در نظر او شده

این کلام در وصف کسی که در پناه خداست  
و از دست دشمنان و بندگان ایمن است

جز تو مقصود نبرد کعبه و در خانه  
غیر تو هیچ و گم مغرور و گم پوشت همه  
گریدی و نظر من هست هر وقت  
تو بدی و در تنه و کینه کینه  
باد صبح از طرف دلف تو بگذشت  
که بسا دام و جانم و در خوشبوشت

کوی عشق این چنین چه جای که بخت

هر کجا داشتی هست در آن کوی همه

کردند عاشقان بهشت ز سر همه  
خوردند بیدلان ز تو خون حشر همه  
گفتند دلبر بدین کوی اهل عشق  
افزاده اند در طلب و در بدر همه  
هر چند در جهان ز تو بیک کنش  
پاشد نشانه ز تو دیوار و در همه  
مسند عاشقان ز تو زاده های  
افتدند اندر در و جهان شور و در همه

این چنین معنی در نشانه صم

بروی میباش هر خدا بی نظیر همه

عجب شود عاشقان ز ناله و زاری  
ز خنیا خوردند بر دل از غمت کای  
ای طبیب آخر قدم نه بر سر بالین ما  
چند ما دلخسته و رنجور و داری  
تا غم عشقت بیازار جهان آوردی  
عاشقان دارند با جانتان هر یک  
ما اگر مستقیم اگر هشیار یا با دینم  
پیش ما بکسل بود مستی و هشیاری

و ز آن شد که هر خلایق این چنین

عقل و جان و دلیان و دل را بی پناهی

ای دوست جمال خود بیکبار نمانی چه  
هوش از دل نشان از صد بار و با چه

میت

میت



از عشق رخسارم از بهر خدا جان  
این پرده که افکند بکار گشای چه  
تا جان و دل خود را باری نمود باده  
ای پرده نشین دلبر این پرده درای چه  
آن چهره بسیار اهر و در و زینما  
شوق دل و جانم را هر لحظه ازای چه  
اینرا همدل مرده باشد که شوی زنده  
رخ بر در میخانه هر روز باده چه  
در اینه جانم بنمود رخ جانان  
این زنک ز آبیه از عشق روانه چه  
در خافضای صوفی ناپدید خود آید

چو ز این بهر بخورم صانع درای چه

نوعه ابد لرزای بر گزیده  
سرو بسین و هم نور دیده  
پریشان به نماید خاطر من  
مگر بوته ز بویوسف او شنیده  
نباشد بیک گل افشاده دماغ  
که خون دیده لبیل چکیده  
دل پر خون ز در گوشه دماغ  
چو عجب بید و دهان خوش بیدیده

بگویم گفته از این بهر کجاست

خوبه بیکس کنون رسیده

بود سوری بوالعجب ای صوفی و ز خفا  
کرده بود آنمگر سوی عریاض گاه  
عاشق اندر سماع و بیست در کبر بود  
آن کجور در رقص بود و آن ذکر و گفتار  
ماهر یقین در در صف خائفه و کجاست  
عاشقانیم و نمیشدند ما اینها گناه  
راه و صراط را در گفته که هر هم از کس  
این ندانم بگو شود که از کجا مساوا  
سرفرازان بهر این بیایه و فروش  
نابین جام و در این از پیشگاه

و در زبان لا اله الا الله  
و در جان لا اله الا الله  
هست اندر سرای سینه من  
میهن لا اله الا الله  
آوردست معنی یوحید  
در بیان لا اله الا الله  
دادد لرا صفا و جان بخشید  
در جهان لا اله الا الله  
بجو از خورشید گشت این بهر

هر زمان لا اله الا الله

ایام هزار آمد و شد موسم لاله  
گل در صد جلوه و بلبل به ناله  
هر لاله که پادشاه کل رخسار ناله  
سنان به عشق ترا گشت پیاله  
در موسم لاله چه شود اینبار  
ناشکند این کاس را زان ناله  
گفتم که بچو شو ما از چهر شربت  
بر غزوه سانه هله کردند حواله  
از ناب عشق اگر این بهر سحر است

ندیدم دل او ست شرب دوست لاله

ناحیر از سوز دل پروانه اشتباده  
شعله شوق از دهن شمع هم سر زده  
آفتاب هر دو عالم گشود ابدی چهره  
زانکه خورشید جمالش اندل من زده  
جای آن دارد که درین دوزخ لاله  
بیشتر کاش چو هر دم بر دم نشن زده

بیشتر شود در بر دی اهل دل این بهر

و گشایدش بر دی هر که اینجاد زده

حرارت غم او کار در جگر کرده  
گداخته جگر باز در دهن مکرده



چو شمع بود وجودم نام خواهد شد  
چنین که آتش غم نددم از کرده  
امید هست که در روز وصال او شوم  
چو خود بینم وصالش بخر کرده  
رسیده بود بر منزل مراد ابدل  
ز شهر عشق خود هر که او سفر کرده  
بناز امید کرای تو بود از بین

سرهوای خود را آستانه کرده

پوشیده بار کسوت و برفت بر آمد  
لباس مگر بصورت مجنون آمده  
باشد دلیل سرخا و دوزخ  
در دین جای اشک از کزین آمده  
مستان عشق از خرابان سوی تو  
از سر خار باده کاکون بر آمده  
هر نوای مرغ دلم در فضا مالد  
طوبی به شکل آن نمود روز آمده  
از بین قتل تو پرسند رفتن حشر  
کز عجز عشق آن در مکنون بر آمده

ای دلبرای من که دل از من روده  
خود را بخود بصورت آدم نموده  
عشاق در مشاهده بر من خندند  
تا برقع از جمال دلا را گشوده  
مارا در اینمیان برای چه سوخته  
چون عاشق جمال تو ایجان تو بوده  
مارا آگاه نیست در افشای سراپا  
خود گفته حدیث خود و خود شوده

از بین عشق و هوش و عیال و مکن

چون جگرش بچلوه از رخ فروده

کر بود شمع جالش اینچنین از رخ  
در جهان هرگز نماند خانان ناشده

شد معام جگرش از مصیبت و بخت  
چون رود طفل من از این است و ناشده  
عفت عاشق نگر هر شکای جمال  
هر دو عالم برای این نظیر زنده  
منصل باید که باشد عاشق کین چنان  
مردم این دین را بر روی جانان زنده  
عقل و هوش و صبر و دل جان و خردان بین

مرفه شد در راه جانان هر چه بود زنده

خود را بمن بصورت ایجان نموده  
باری بصورت دلدار بود  
صیحت و بار در صد رخ نموند  
ای بخت خواند که چه رفتی غنوده  
شد تو بیا به اهل نظر خاک و گش  
تا قدر خاک را بنکاه من و ده  
ای دل شکایت از نام عشق کن  
معلوم می شود که تو عاشق نبوده  
بگشای غفلت از دل این بین بلطف  
ای آنکه بر همه در رحمت گشوده

چهره آله ایست که غم بخار زنده  
چه آتش است که بر جان ناوار زنده  
رو چشم مست را بر خادی بینم  
مگر که شب هفت ساغر خان زنده  
غرض همین که دل عاشقان همه سوخته  
ز حسن خویش که آتش درین جهان زنده  
خدا آن تر اندد روز دلیشت  
مگر که بر دل من نیز امحان زنده

مباد این بین و در سر کشد ملک و

که شام تا ببحر سر بر تیشان زده



حرف الباء

ابدل زبچه جهان چه بوته و زحمت جسم و جان چه بوته  
 گر خار بکبریت سردست بگنزد گل ای فلان چه بوته  
 رو دست طغی چو گریه لبس چون سبک فی سخن چه بوته  
 چون بر تو نفس هم شمارند بے فکر مگو هراچہ گوته

رو پرده دل بشوی ای شیخ

این حرف و طبلان چه شوته

اگر چه ابر بلای سپهر نکای نشانند بر گل زدم مشک گلنای  
 هنوز همت من سریدان فرو نازد کز او بوم هر کس فضا ستمکای  
 دلا بصف این بین بجان سپد کز ناچو عقل شوی شه در نکو کای  
 چون زلف ماه رخاں با همه پریشا میباش غافل و نادرغ می زند لای

که عالمی بر دانایان نمی اورد

که حیران دل آزاده به آرد

عمر بوقت ابدل نادان گذاشته بر عقل خود و اسیر شیطان گذاشته  
 مغرور خود میباش که من خدایم کابون فخر پیش کیوان گذاشته  
 آخر نه روزی دو چون بگذرد رفتن و جای خویش بیارن گذاشته  
 بد کشتن را آخر نشانده جهان خویش شمع که حاصلی بودت زان گذاشته  
 آنها که با تو خنک میکانند همدکن ناباد کردی از داپشان گذاشته

ای غریب با یک قیصر خمر در لعل لعل  
 در دوی با رخسار خمر در لعل لعل



احوال دهر چو گذرانست چرخ و شوار و روزگار خود آستان ندانسته  
 گفته لبان ازین پین نافع از چنان  
 بر لوح دل گراست سران گاشته

نگوش هوش من آید دهم آوازه که هست طاهر جازا هوای پروانه  
 بلور شبنم او شاخا رسد منزه چه می کند فغنی و نند او نرسد  
 بعقل و علم اگر پرویش کنی جازا ز سر غیب نماند بر او همان دراز  
 مجروری جو مباح کجا که از سر و غبر نفس که برارد غنا بدایع  
 غزل طوطی جان تو شکسته در دانه عزیز دار مرا و اگر از دواغری  
 بود ز جمل گرش آرزوی نفس و کس بطعمه نداد از زنی بشمار

بزد این پهن کر چو مار خاک خور

طفت از آنکه چو موری مسخر آید

دلا فرج فردوس اگر طبعی بیاد لذت فردوس بهر دین طبعی  
 بین ز پرتو جام پر از عجب او بجز آینه کون بر هنر ابو العجب  
 چو گفت طبعی عقل رهنما گفت که عاقلان شمرند این سخن ز یاد  
 دیگر کو طبعی خلد گویش از آنکه چو اهل خلد در او سال و ماه و روز  
 بگوید کاین وطن جانقرا که می شنید بهای آنچه در او آرزوی دل طلبی  
 هفت باد من زین بلیان و نیر که اوشت پناه ملک چه مورق و چه مکشی  
 علاء دولت و ملک محلا آنکه از او رواج و رونق دین محمد عربی

فدایت صاحب بلخ سلامه الی غبت التدمی غوث الاقام  
 غبات الدین که از بهر نفع کند مستون چرخ غلام  
 له فی المعضلات صفات دله کنور الشمس جیح الظلام  
 ز نظم کلک او گشت آمن ععود ملک از بی نظام  
 تراحت الا فضل ز ذرا و هل عذب بکون بلا از دام  
 بگو آن مرکب موعود گوشت برون شد از جحان از بنز کلام  
 دعاء الله از خلفک شبنم فلا شرک الی خلف الکلام  
 زمین یک بیت نصیر کریم بشنو که باک فایده در نهنگام

اذا البیت بالاحسان تم

فما الاحسان الا بالانعام

فدیت نفسی و ما بهواه بالی هام العصر ذالهم العوالی  
 جهان فضل شمس الدین که دولت مباد از مجلس عالیش خالی  
 اذا ماتت الافلام بو ما انا مله الا زلت بالعوالی  
 عروس فضل الفناط عذیش بز پورهای معنی کرده خالی  
 سواد سجده ابد باضاً کما لا حق من السج الا لی  
 چه گفت این پهن چون بهان بگشت بران فرخ روح موالی  
 ارمه بدر او لیس له محان و شمسا لا تنقص بالزوال  
 هر آنکوزات پاک بهمشالش ببیند گوید از نیکو خالی

صفحه ۱

در پناه قارآن در کراش  
 گفت (صالح)

پیرسته (۱)

بیج ایچیم مهر شربت  
 نوره رکت



اراه نه الکال بلا نظیر وفاء الله عن عب الکال  
 فلک قدرانوی کر خرد دانه بیان عقل اول بهشتا لے  
 ابوح بنفشه المصدور حنا و حاله قدر تحمل عن المفا  
 مرا از ظالمی بند بهت بر کار که حل آن بدست نه حاله  
 علی الا قدر لو تقصی قضاء لما بطبع غیر الا مثال  
 خلاصم کن ز چنک آن حراے که نا حوی بر دال حلالت  
 مثالک بقطع الا طاع منی فشر فیه بشریف المثال  
 همان ناهست بر خلاف همان باد

فضای تو چو حکم لا بنالے

اے پاک بے جھننه نیم سحر لطفی کن از برای دل خشنه  
 مکن در بران جنایک از لطف حشا پای نشان خلد چو دروی قدم  
 یعنی جناب حضرت شاه که غند شهر فلک ز بهیت او سر بر  
 فرخنده ناج دولت و در کاهل دوران او من موم آسایش  
 اول بیور خالک در شرواکه اینی بر گوے و مکن راز سرای باز  
 گر با وجود وجود تو آنکو مراد بر آستان غیر تو جو بد برایی  
 از دست لاشه سگ طلب بهی کند و اما من بازے نشناسد ز فری  
 اکون که روزگار پر آشوب فکشت و افاق شد زمری و از مردی  
 مردی بیان رسنم دشمن فوی داد کرم چو حاتم طای نه دے

ساحتش (باید)

گر با وجود وجود تو آنکو مراد (باید)  
 از دست لاشه سگ طلب بهی کند (باید)  
 اکون که روزگار پر آشوب فکشت (باید)  
 مردی بیان رسنم دشمن فوی (باید)

چون در زمانه ز اهل هنر باخبر تو باد از حال این عین بهشت آه  
 ناخر که سپهر منور بود بماء بادن معاشرت همه با ما خبر کی  
 دایم هر طریقی که نابد عنان غم  
 اقبال در رکاب تو بادا همی

نکار ماه رخ چون کره زنده روی دله هزار در آرد بعقد هری  
 ز روی لطف چو نیلوفر است بر آفران عارض آن سرو با سمنبر  
 بغیر لطف و رخ هیچ سبیل نکل بر آفتاب که دهبانست با گستر  
 نسیم غالبه زلف از چند باد و رخ چو بوی خوش ند هدیخ از آفتاب  
 ندانم از چه بد نگون نه بر دل باشد نکشته و دردی فان رخ منور  
 شد آفتاب فلک ز برابر غایبم چو بر عذار پر کند که در دل بر  
 بعینه مشرک اشکبار من بودی گر آن نگار بهار اسف بکوه  
 بیان پیکر ناز و زار من باشد که خضاب کو کر کند رخسار  
 نه هر که بر رخ زیبای او است بسان ابن بهن اطاسی بهر  
 نمیکند صفای بعد از این طبع من صاحب که کشاید رقیق بکوه  
 از آنکه افضل عالم خیاک ملک بین که گاه نظم کشا قدر برای او  
 ز راه بنده نوازی محکم کر دین ردیف گفته خود در هیچ جا کرد

چو موی سر دایم باد بهت که نیت

کے که در سخن آید چو آن بخور موی

نسیم

چو خضاب کو کر کند



ای صبا که بودت سوی خراسان کنی  
 بپرازان حال دل من سوی جانان خیزی  
 جان لب و فغان فرستادی ای احکام  
 که کوی نبرد خفته بقان گری  
 زم و آهسته با این شرخ ام از سر راه  
 حلقه گیسوی مشکبش بخندان  
 ز کمر من وی انخاب چو پیلار شو  
 خوش خوش آغاز کن از نصرت هجران شو  
 گوا که هجر بر این گونه بود و درینو  
 خبر آید که نمائند از من جانان اثره  
 چشم زخم فلک بود و گردن زنده روی  
 دروه افتاد مرا که از این سیرت  
 همچو طوفان صد آتش همه روی من  
 که بر ادم زشت و دل سوزان شری  
 جان رسد این عین را طبع این فتنه  
 که چه جان از این بود و ز تو چندان

بفرستاد لب کون شکران چهره کلی  
 تا به نام ز برای دل و جان گلش کنی

کلا امده آن دام که روی دستان  
 بر رخ دشمنان خود لبک و دندان  
 بجای که دهد بوی منی این که گریه  
 در این سودا با این شرخ راه دستان  
 چاک خود و دمان دامن که حال بد  
 که نا چون باطنی هر دم بر آستان  
 دل این بهمن ناک بود و در بد چنان  
 نهامد و فغان کورادی در پستان  
 چه باشد بوی دستان من خفته بدن یکدام  
 که دستان خورش آن باشد که روی دستان

ای از تو هزار غم بر ای  
 بشن و میای لبه بکشان  
 اذ آنه دل سپاهم  
 زنگی که ز هجر است زندان

کریت نشانه از نمره  
 پیرامن لعلت ای دلادای  
 ناسبزه و مبد هر گل ز  
 نایبک بنفشه شاد سهری  
 چون از لب تو سخن سرایم  
 طوطی بنود چو من بشکر خای  
 ابدل چو هوای دلبر هفت  
 زین پس بر با عفاف منای  
 زهرا که بر حرد محالست  
 مستوری و عاشق بیکای  
 با عشق من دم صبوحه  
 خوش شید ملک بکل بندای

چون این بهمن ز خود برفت  
 بر نازک نام و ننگ نه پائے

بارب کراست چون نو نگار شکر  
 سرو سمنبری صنم سیم غنبری  
 جان با لطف حله خوان چو قند  
 هرگز بلطف جان نبود هیچ نابی  
 چون هست نور روی تو گوید کز  
 با نور آفتاب چرخ حاجت بکوئی  
 لب مکن مایه ناله روی خوش  
 کوهت پیش امری تو غلبر کوی  
 بر روزها که در غمت آورده ام  
 بر یاد آنکه با تو هر روز آوردم شبی  
 در آرزوی زلف چو شام تو هر  
 ما بچم و آب دهن و آه و بادبی  
 دایم و دمان هویر که بوی آتیش  
 شکرانه جان همی درم در گهرم شبی  
 یک شب خیال روی تو لب برام فشا  
 کفتم که حاصل ز تو جان بسجلی

نادر سفر چاک دایم بهمن چو دبد  
 روز و راع ماه نو در قلب عفری

یا  
 یا



بپاسانے بد و درد و سنانے      مدد بر گل شراب و غوانی  
کنار جو بهار از حشر شد      چو ایام جوانی کو جوانی  
طرب زامروز با خبر و افکن      چه نایاب از شجلی چهره دانی  
مجویان بهین جز نیک نای      اگر خواهی که دایم زند دانی  
نمبر هر که نام نیک از او ماند  
همین باشد جهان جاودانی

ای جان و چهار از حق نور و نوانه      و نه بر د و حشر و شکرستان گدانه  
نقش رخسار ماه که بشت که هرگز      نگشاد و نه بماند آن چهره گدانه  
باری که ز چپ سر زلف و نوخته      همچون دم عیبی بود اعجاز نمانه  
نا بافته طوبی بلبل چشته کوثر      چون سرو می نامش تو نمانه  
با اشک مز و آه دلم باش که نبود      سازند ز و خوشتر ازین آیه نمانه  
مانیم و دل آینه کردار که او نیست      هر صفت الطاف خوشتر ازین نمانه  
درد به کتم سر صفت از دست      زیرا که نشانیست بر او از کف نمانه  
جانه و جهان هیچ عجز نیست که نیست      چون جان و جهان با من و تو نمانه  
نا چشم توان داشت ز اقبال تو در      هرگز نکند این بهین یاد و نمانه

هم بگذرد این ظلمت شعله ای و زان  
هم سرزند از روز وصال و نمانه

ای روی تو آینه انوار الهی      وی دید به حسن تو نامه ز راه

چهره گدایی در روزی از این شعر  
چهره گدایی در روزی از این شعر  
چهره گدایی در روزی از این شعر  
چهره گدایی در روزی از این شعر

نقاش از ل نقوش و زلف و نمانه      از روز و شب آینه سپید و نمانه  
در مصرع هر که عزیز چو نمانه      آخر بچه یاد آورد از یوسف چاه  
آنکو بیکو بند گیت نام بر آورد      نماند از این مرتبه و منصب شاه  
گر غایت حسن شوان و بد عجب      اشپا نشود و بدین بدین کاه  
چون ناله صفت و حشر و نمانه      از پر نور خداد و زازوی که ماه  
از آتش غم هر جگر آب نماند است      خود و دلم به دهد لایق و نمانه  
با این همه کمر سر و در و سر و نمانه      مهلت نماند که بود مال و نمانه

سرینگر از دست رود باک بماند

آفت مراد از این بهین که نماند

بگرده ز غبر خط کشیدی      دو هفته ماه را در خط کشیدی  
عطارد را مگر خواه خط کشیدی      که بر سطح مری خط کشیدی  
خادی خار غم آن لحظه کل      که چون لاله و غبر خط کشیدی  
کرامت و شمع نکریدی      چرا بر گردش خط کشیدی  
شدم چون ذره به آلام آید      که بر خوشتر بد او خط کشیدی  
مرا کشی بشو و خط دارا      بر روی دندان بر خط کشیدی

هم از دودل از بهین بود

که کرد آتش خط کشیدی

نا ساخته بر فراز غایب خاله      دارد دل من شریف از خال تو خاله







دو روی که از جمال بیرون افکنی نقاش  
بر عاشقان غزوه عین عیان ده  
عاشق بروی زرد و جانب چین  
بر بلبلان باغ چه یاد از ناز ده  
من عاشقم چکار باین و بآن مرا  
در هر چه هست حکم رفقان ده  
این بمن ز فضل تو پرسند و خوشتر

ز نهاد سوی غم جانان ناز ده

هر شب آن روی نکو جانبی امید که  
مست مدو شدم از انجم لغای تو  
دل آموخته مرا بجو آشفته بماند  
زلف خود را ز چهره باد صبا می داد  
عاجب چهره معصوم و عیان خویش  
گر تو آینه دل را بصفا می داد  
زار زار از غم عشق تو چون نه نام  
بے نوا یان غمت را بنوا می داد

کار در دامن بکر می این بمن دیده عشق

گر هفت دل خود را بصفا می داد

شو همدم پر جان را سوختن آموخت  
باسوختن کان نشین شاید که تو هم سوخت  
من جان و دل خود را بر وانه صفت سوخت  
گر تو رخ ز بهار چون شمع از تو سوخت  
شب دهم آموختم روزانه بے آن رو  
اندک سر من اینست سودای شیار سوخت

بکمر شنه ز زلف باسوختن شرکانش

ای از بمن بپیشانی ناچاک جگر دور

ایکه از حال دل خسته فراخی دارد  
سینه ام چاک بکن بمن کچه داغی دارد  
ایکه دطای همه اهل وفا دارد  
از دل گذشته ام هیچ سراغی دارد

از شری نابشر یا همه راء دان  
گر ز خورشید رخسار چشم و چراغی دارد  
که مرد بوی جیف شبام دلتان  
چون پراند و دجاست دماغی دارد  
داری از کلاه رخسار این بمن داغی  
شاد بپوشن که عجب گوشت راغی دارد

ایکه در ملک حزن جال داری  
در خود داشته کان هیچ خیال داری  
مرغ دطاهر که رسید تو باشد عجب  
دام زلفی که در آن خال سیاه داری  
وصل معشوق بجان که نتواند  
جان بداد عاشق اگر میل وصال داری  
ساله بشند که براه طلبت منظر  
که کهی برس که چون و چرا داری

از گزافه غم منال این بمن

بار عشق بکش تا که جال داری

از بنفشه خط و از لاله عذار می دارد  
جلوه ها کن من روی جبار می دارد  
اندر کوی تو هر کس کند روی من  
که چهره گذری و بیکه کاری دارد  
ساقیان به عشق بیجا جگر می دارد  
جام می گزراگر رخ خاری دارد  
دایم به صد دلم ما با غزل بگفت  
ناو که غم زن او بیل شکای دارد

چرخ از طعنه اخبار از این بمن

گر چه حافظ بپیمان باد و کاری دارد

ز نهاد در بزمی که هشیار نیست  
در هر نفسی بے ربه بار نیست  
که صبح سعادت و مدلت را نیست  
گر شب همه شب حاضر و پدید نیست



مستان خیر از عالم اسرا بداند  
نای نکستی محرم اسرا بداند  
نشان بخوان سرخسخت خبری گفت  
منصور صف کریم در این باشد  
دو کار بکن این بهر ناکه دساند  
ناکار بجای که نود در کار نباشد

آخر ای آدم جان خود را بماند  
و چه واقع شد که آخر خون مانده  
گر بود زلف نای جان سرگزشت  
صد هزاران دل چو بر سر او مانده  
عاشق از اسوخته چند ناکه خاک شد  
نار دوی نوهر سوخته آتش مانده  
ای صابر هم زدی زلف و کلام مرا  
بوالعجب شوی بجای عشق مانده  
در دلم عشق این بهر دیوانه  
نفسی عاشق که از این بلای بگریخته

دل این بهر

رباعیات

رخسار نود را بنه در پیر نه  
ما شاهد و دیدار تو آینه  
آن جامه شاه که باطل شد هم  
در صومعه آن خرقه نشسته  
دردا که کل و موسم گلزار گذشت  
بلبل گلستان بطرف خاک گذشت  
خوشوقت کسی که از همه فارغ  
عمرش بقاشای رخ بار گذشت  
باری بگریز کن ز جلد نیکند  
از غیر تو با کس آشنائی نکند  
از اهل جهان بیوفای این دین  
باری بگریز که بیوفائی نکند  
آندم که خم عشق بجوش آمده بود  
جان از سرمستی بخروش آمده بود  
روزی که بیا کامر می دانه  
از هر طرف صدای نوح آمده بود  
از کوه نود لغت کار رفتیم در بغ  
با ناله زار زار رفتیم در بغ  
نادیده جمال بار رفتیم در بغ  
نومیدان بن بار رفتیم در بغ  
از اهل زمانه مرده غم ما هم  
بایا و همیشه شاد و خرم ما هم  
ناکه بے او هر طرف می گردیم  
بامانگر بین که او هم ما هم

این بهر



عاشق که از او دوست نازد ما بتم  
آن نه که گهی یاد نواز دما بتم  
آن رند فارخانه یا مبریاط  
چون در بک داو خود بیازد ما بتم

در هر دو حجاز عاشق آنو ما بتم  
در راه طلب وان بهر سو ما بتم  
لے آنکه سر مکان آن کو داره  
با ما پیشین معنی آنکو ما بتم

باد لب خود همیشه محرم ما بتم  
در بز م وصال بار محرم ما بتم  
آن کس که بک نظر و عالم بفرست  
عے دان پیشین که در دو عالم ما بتم

که رنگ رخ ز عارض گل طلبم  
که بوی خوشت بفرایند طلبم  
که نغمه دل فریب و حاضرات  
ادنائو جانفرای بلبل طلبم

ندوح دین زمانه نذر ما بتم  
نہ نهر دین زمانه نذر ما بتم  
دغم من و جملگو که دوست شدم  
کارم بکن شد آنکه من مز ما بتم

در صورت اگر چه غیر از ما بتم  
از روی جعفت بجز از ما بتم  
ممن زه بخاطر یا مدام  
بلن خطه دین که هتاز ما بتم

بک چند چراغ آرزو ها بکن  
فصع نظر از جمال هر یوسف کن  
دین شهید بک نکست بکام تو کشند  
از لذت اگر محو نکند یوسف کن

در صورت ما جمال خودی بکن  
در دیک ما جمال خودی بکن  
در سینه ما سرور خودی بکن  
در کون ما مال خودی بکن

پارب ز جمال باردوری نا که  
دور از رخ دلدار صبور نا که  
گفتند در عشق و ضرورت نا که  
فریاد از بن سخن ضروری نا که

صاحب ز همت چنانی در ذیل لغت شافو که معنی شده است  
باین معنی این است شاعر میناید

ای بخت جوان یا در باغ ریچ دست خیز پر باغ ریچ  
شافو دستار تو اینجا خیزد دستار بکده ارا و دور ریچ

صاحب فریاد زبیر در ذیل کلمه کند و نه که معنی هم رنگ گلستان این معنی  
این معنی را ساد می کرد

آن کس که بود بدین حکم  
بر گفته او نقیضه آمد  
گریه که خلا نزد دست محال  
کند و نه من حست گنم

دست خیز پر باغ ریچ  
دست خیز پر باغ ریچ  
دست خیز پر باغ ریچ  
دست خیز پر باغ ریچ



خبر من الله اني قد علمت  
خبر من الله اني قد علمت

خبر من الله اني قد علمت  
خبر من الله اني قد علمت

خبر من الله اني قد علمت  
خبر من الله اني قد علمت

خبر من الله اني قد علمت  
خبر من الله اني قد علمت

خبر من الله اني قد علمت  
خبر من الله اني قد علمت

خبر من الله اني قد علمت  
خبر من الله اني قد علمت

لا اله الا الله  
محمد رسول الله